

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE

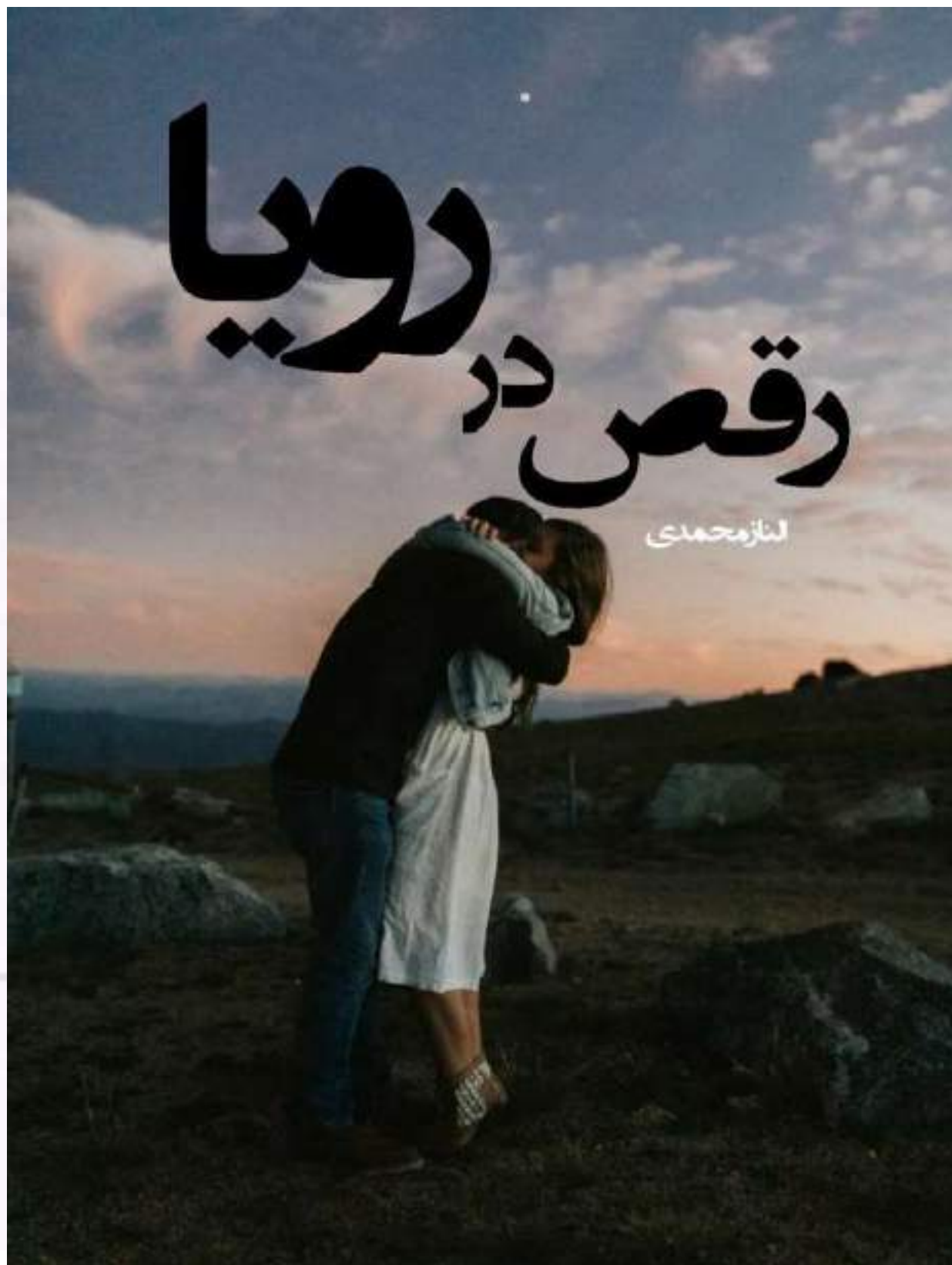


**VIP
ROMAN**

[s://t.me/VipRoman](https://t.me/VipRoman)

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BOY
WITHOUT A SOUL
CICERO



فصل اول»

آن قدر گرم بود که انگار یک مشت سوزن فرو می کردند
 توی پوست سرم. نگاهها و پچ پچهای آدمهایی که توی آن
 مجلس مزخرف بودند، با منی که حتی بلد نبودم مدلشان
 بنشینم، مضحکترین دوره می دنیا بود. آخر که اگر بابا می
 فهمید، نسخه ی مامان و دایی و حسین را با هم می پیچید.
 توی این یک مورد با کسی شوخی نداشت. این را همان
 موقع که با حسین دعوا کردیم سر لباس پوشیدنم و
 غیرت خرمی اش، به همه اشان حالی کرده بود. تا قبل از
 آن، مدام آزارهای مستقیم و غیرمستقیم حسین را که
 فقط دو سال از من بزرگتر بود، پس و پنهان می کردم تا
 جنگ و جدلی درست نشود، شاید هم به این خاطر که
 دوست داشتم محبت بابا، حسین را رام کند و بشود شبیه
 یکی مثل او... اما زهی خیال باطل! آن قدر که دایی و
 عقایدش روی حسین تاثیر می گذاشت و البته نجوای
 یواشکی مامان توی گوشش، بابا و رابطه ی همیشه
 قاراشمیش شان نداشت. با ویره ی موبایلم توی جیب
 هودی ام، نگاهها سمتم برگشت. حالا انگار تا آن موقع

حواس هیچ کدامشان به من نبود! توجهی نکردم و سعی کردم گوشی را بردارم. حتماً با کلاه قلمبه‌شده‌ی هودی، شبیه گوژپشت شده بودم زیرچادر! شاید بابا بود یا حتی شیوا! هر کدام بودند دلوایس می‌شدند. مثلاً قرار بود یک ساعت پیش خانه باشم، اما سفره‌ای که برایم پهن شده بود، پاگیرم کرده بود. موقع درآوردن گوشی از جیبم، پرچادرم ول شد. با ضربه‌ای که مامان با نوک پایش بهم زد، خودم را جمع کردم و با دیدن پیام نوید، نیشم ناخودآگاه شل شد. بالاخره خر شده بود و زبانش باز می‌شد برای عذرخواهی!

_سرتو از اون وامونده بیار بیرون» رویا. «آبرو نداشتی برام.

بی‌هوا سربلند کردم و نگاهم صاف افتاد توی چشم‌های مثلاً به زیر مانده‌ی داماد مجلس. نفهمیدم چرا خنده‌ام گرفت اما سرفه‌ی زندایی و چرخیدن سرم همان! او دیدن نگاه برزخی حسین هم همان! گوشی را چپاندم زیر چادر سفید و گل‌گی. سعی کردم تا آخر مجلس مثل آدم بنشینم تا بعد بتوانم از دست‌شان فرار کنم وگرنه برای متشنج نشدن اعصاب بابا، باید امشب را توی این زندان

زاویرا در عصر معاصر با انخماهوی روبه رویم می ماندم .
 بالاخره حرف های حوصله سریشان تمام شد و داشتم
 امیدوار می شدم که شرشان کم شود که خواهر شاهزاده
 داماد گفت:

_اگه مشکلی ندارید، رویا جون و آقاداتاشم یه محرمیت
 بخونن که چند جلسه نشست و برخاست کنن بعد...
 _نه!

چنان بی هوا نه از دهانم پرید که انگار دهان من باز نشده
 بود و کسی از پشت سر شاسی اش را زده بود .واویلا
 مامان را زیرلبش شنیدم و خودم را به کرام الکاتبین سپردم .
 زن دایی میانه را گرفت تا صورت مچاله شده ی خانوادگی
 داماد از هم باز شود:

_البته رویا جان هیچ وقت راضی به این کار نبود .از اول
 گفته بود.

بلافاصله حرف زن دایی را ادامه دادم:

_بابام هنوز در جریان نیست زن دایی!

خواهر داماد ترش کرده بود:

_من فکر کردم فکراتون رو کردین مرضیه خانم وگرنه که
خب...

بالاخره داماد که انگار زیرش بخاری روشن بود به حرف
آمد:

_عجله ای نیست آجی. بذارید فکراشونو بکنن. منتظر می
مونیم!

چشم غره‌ی خواهرشوهر یک طرف، آوار شدن حرف
داماد یک طرف. پس گلوی بی صاحبش گیر کرده بود پیش
من سیاه روز. زل زده بودم بهش که دیدم کنج لبش کش
آمد و سرش را پایین انداخت.

دوباره مصیبت شروع می شد و ...

تصمیم گرفتم بدبختی را همانجا قیچی کنم و کشش
ندهم. بنابراین به حرف های شیدا که توی گوشم مثل
یک موج بلند پخش می شد، گوش کردم. چشم هایم را
بستم تا جرأت کنم دهانم را باز کنم:

_از محبت شما ممنونم ولی قصد ازدواج ندارم.

بلند شدم. همه هاچوواج نگاهم می کردند و قبل از اینکه شوکرم ول شان کند، از سالن بیرون رفتم. فوری چادر را گوله کردم و انداختم روی مبلی. مانتویم را از اتاق قاپیدم و قبل از اینکه کسی به گرد پایم برسد، دویدم بیرون. ماشین شیوا دستم بود و خودم را انداختم داخلش. تا حسین بیرون آمد، استارت زدم و با بیشترین سرعت دنده عقب گرفتم. مطمئن بودم تا ماه بعد هم پایم را جرأت نمی کردم، آنجا بگذارم. باید حرف هایم را با خود دایمی زدم تا این بساط برای همیشه جمع شود؛ وگرنه دقم می دادند. روی ویز زدم و مسیر خانه تا باشگاهی که می دانستم دایمی آنجاست را زدم.

#پست ۱

#رمان رقص در رویا

توی اولین جای پارکی که خالی دیدم، رفتم. صدای بوق بلند ماشینی که جلوتر بود تا بیاید توی پارک، درآمد اما اعتنا نکردم. ریموت ماشین را به محض پیاده شدن زدم. راننده ماشینی که برای پارک دستش را روی بوق گذاشته بود، پیاده شد و کشید توی پیاده‌رو.

_ گفتن حق تقدم با خانما، نگفتن که بخوربخورش هم با شما.

صاعقه‌ای سخت خورد به تنم. خیره ماندم به روبه‌رو. صدا، آشنا بود. آن قدر آشنا که از سال‌های تباه‌شده‌ی هفت سال پیش، تا به الان اکو شود توی سرم. با تردید برگشتم سمتش. نمی‌فهمیدم زنده‌ام یا مرده. پرت شده بودم به آخرین روزهای هفده سالگی‌ام. درست روزی که یک‌بسته‌ی نحس دستم رسید. با یک‌نامه‌ی تایپ شده. با یک مضمون که «رفت». کسی از پشت سر بهم تنه زد و رد شد. کتفم، نه! قلبم درد گرفت. انگار ناخن کشیدند روی زخمی هزارساله. عفونتش زد بالا و طعم تهوع‌آورش، حالم را به هم زد و او...

ابروهایش باز شده بود. دیدم که لبزد» رویا.»
 نمی دانم قدمی سمتم آمد یا دنیا بود که باز دیوارهایش را
 تنگ می کرد برایم اما خودم را پرت کردم توی ماشین. با
 تمام توانم دنده عقب گرفتم! کوبیدم به سپر و چراغ
 ماشین پشت سرم.
 آرمان... برگشته بود.

به بدترین نحو ممکن ماشین را کشیدم کنار جاده. صدای
 هزارتا بوق و فحش پشت سرم بود ولی انگار میان اتوبان
 ذهنم، همگی سرگردان می شدند. بهت و ناباوری ام داشت
 می رفت و خشم تمام وجودم را تسخیر می کرد. خشم و
 تنفر...

خودش بود. آرمان بود. شناخت... خوب هم شناخت که
 خشکش زد. که ماتش برد. عوضی... عوضی رذل! هیچ
 وقت چشم های نحسش و بلایی که سرم آورد را فراموش
 نکردم. آن قدر فرمان ماشین را فشار داده بودم که چرم
 برجسته ی دورش داشت کف دستم را زخم می کرد. تمام

تصاویر لعنتی آن شب آخری که باهم بودیم، شده بود
خاکستری شعله‌ور و می‌سوزاندم. کاش خبر مرگش را می
شنیدم تا بخوایم قیافه‌ی نحسش را ببینم که...

لب‌هایم را آن قدر جویدم که پوستش کنده شد. قسم
خورده بودم گریه نکنم. شیوا می‌گفت مهم‌تر از آنم که
بخوایم به عشقی کودکانه مثل آرمان بها بدهم ولی... او
فقط یک عشق کودکانه نبود! مگر می‌شد یادش بیفتم و
یادم نیاید که دنیا مرا زیر و کرد و بعد گورش را گم کرد.
با صدای وپره‌ی موبایلم، گیج اطرافم را نگاه کردم. چرا
لعنتی پیدا نمی‌شد؟ دوباره که زنگ خورد، نورش را از زیر
صندلی ماشین دیدم. خم شدم. شیوا ده بار زنگ زده بود.
ممان ده بار و بابا پنج بار... اما شیدا پیام داده بود.
«کجایی اسکول؟»!

به جای جواب دادن به تمام زنگ زدن‌ها، شماره‌اش را
گرفتم. هنوز لب‌هایم را به هم فشار می‌دادم که گریه
نکنم. شیدا تا جواب داد، گفتم «کجایی؟» «انگار از صدایم
فهمید که اوضاعم قمر در عقرب است.

_ با نویدم . کافه‌ی بالای آموزشگاه زبان . خوبی رویا؟ مامان
می گفت زنگ زده جواب ندادی!

فقط گفتم» می آم اونجا «و قطع کردم . پایم را روی پدال
گاز فشردم . نه نگاه نگران بابا را می خواستم ! نه دلواپسی
های مامان را و نه راه حل های آرام بخش شیوا را ... دلم
فقط هوار زدن می خواست .

#پست ۲

#رمان رقص در رویا

آن قدر اوضاعم تابلو بود که به محض رسیدنم به میز،
شیدا و نوید با هم از جا بلند شدند . نوید کمی از میز
فاصله گرفت ولی شیدا مستقیم سمتم آمد . انگار عشق
بازی پرشورشان را بعد از قهری طولانی بهشان زهرمار
کرده بودم اما ... دست خودم نبود که اوی کثافت را آن
روز دیدم . دست خودم نبود که نتوانستم دیگر فراموشش

کری از EXCHANGE GROUP

کنم. من فقط هفده سالم بود که او در بدترین شرایط ولم کرد و بعد فهمیدم چرا؟ میان غصه‌ها و دیوانگی‌هایم، به او حق داده بودم که بترسد از دایی اخلاق‌مدارم تا کاری نکند که عذرش را یک‌شبه از تیم ملی بخواهند. شیدا اول بغلم کرد و بیخ گوشم با دلوپسی پرسید «چه شده؟» اما خندیدم و شانه بالا دادم. با هم رفتیم سر میز. از آن خنده‌هایی که فوت بود برخاکسترهای گریخته‌ام. با نوید دست دادم و نشستم کنارشان. نگاهی بینشان چرخ زد و به منی که با موی آویزان از شالم بازی می‌کردند، زل زدند. شیدا کم‌طاقت بود:

_می‌گی چی شده رویا؟ چرا یه حالی هستی؟

_هات چاکلت می‌خورم با چیزکیک شکلاتی ... ببینم! شما چی خوردید؟

و همزمان چنگال گوشه‌ی چیپس و پنیری را که آن وسط بود برداشتم. نوید که دستم را گرفت با خنده‌ای مضحک نگاهش کردم.

_بخیل. یه ذره؟

_نوش جونت. بذار بگم چنگال بیارن. دهنی منه!

خیره ماندم بهش و نوید چنگال را گرفت. با اشاره‌ای به گارسون هات‌چاکلت و چیزکیک را سفارش داد و بعد هم یک چنگال و چیپس و پنیر.

_گاو فرضم کردی نوید؟

«نه» گفتنش با آن اخم‌های توی هم، لبخندی به لبم آورد اما سر چرخاندم تا مثل دیوانه‌ها یک‌دفعه زیر گریه نزنم. شیدا هنوز نگاهم می‌کرد. او برعکس نوید، نشانه‌های دیوانگی‌ام را خوب می‌شناخت که ساکت بود. بی‌تعارف ظرف نصفه‌ی چیپس و پنیر آن‌ها را کشیدم جلوی خودم. حتماً با چه عشقی شروع کرده بودند به خوردنش! اولین تکه را که بلعیدم یاد روزی افتادم که او برایم توی ماشینش ساندویچ خرید. مسابقه گذاشته بود که ببیند مثل او اهل شکم‌چرانی هستم یا نه! برای آن‌که همیشه به چشمش بیایم، هر کاری می‌خواست می‌کردم. آن روز هم دل‌درد را به‌جان خریده بودم و مثل چهارپایی، قید معده‌ام را زدم. ساندویچی دو نان را دولپی بلعیده بودم. سس پخش شده بود دور دهانم. با دیدنم غش‌غش خندید و

دستمال برداشت بهم بدهد اما ... به جان دستمال
 کاغذی، با بوسه‌هایی که طعم عجیبی داشت، غافل گیرم
 کرد. طوری که تا سه روز بعدش عذاب وجدان و دل‌درد
 رهایم نکرد اما وقتی با کادو آمد پیشم، باز حماقت کردم.
 آرمان دوستم داشت. این را ثابت کرده بود. با کارها و
 هدیه‌ها و سورپرایزهایش. با حمایت‌هایش. می‌گفت
 دوست دارد با هم باشیم تا به کسی غیر از من فکر هم
 نکند اما وقتی من به‌خواسته‌اش تن دادم ... رفت و پیدایش
 نشد.

_رویا ... رویا با توأم...

آن قدر تند تند می‌خوردم که داشتم خفه می‌شدم. شاید به
 زور چنگال را ازم گرفت که توی بغلش رفتم و مثل بمبی
 که منفجر شده، های های گریه کردم. بلند و بی‌مراعات و
 بی‌توجه به آدم‌هایی که حتماً زل زده بودند به گاوی که تا
 یک دقیقه پیشش تندتند می‌خورد و حالا حق‌حق می‌کرد.
 من را آن بی‌شرف به این روز انداخته بود. وقتی سر
 دخترانگی‌هایم کلاه عاشقانه گذاشت و فلنگ را با عاشقی،
 باهم بست ... کاش خبر مرگش را دیده بودم جای خودش!

#پست ۳

#رمان رقص در رویا

شیدا گوشی را بین شانه و گردنش نگه داشت و نی را فرو کرد توی آب پرتقال:

_می که سایلنت بوده، نشنیده!

زل زده بودم بهش که برگشت سمتم. اخم‌های درهمش با شیطنت مصنوعی کلامش تضاد داشت. مطمئن بودم که شیوا اگر پشت خط بود مچ کلام رندش را می‌گرفت اما بابا... هنوز من را هم درست نمی‌شناخت. چه برسد به شیدا را. اما کافی بود الان صدای کلاغی‌ام را بشنود تا فوری بنشیند پشت فرمان یا شماره‌ی حسین را بگیرد و تهش هم شاید بحثی مفصل شود. توی آن شرایط به خدا که حوصله‌ی آن همه بحث فرسوده و حال به هم زن را نداشتم. بخت من از اول هم پریشان بود.

_چشم. زود میایم. شما با مامان شام بخورید. مام یه کمی جوونی کنیم آخر هفته.

بعد خنده‌ای چاشنی شیطنتش کرد و نمی‌دانم از بابا چه شنید که غش غش خندید. بوسی برایش فرستاد و به محض قطع کردن تماس، با حرص آبمیوه را گرفت جلوی دهانم:

_دهن بی‌صاحب‌تو وا کن بخور تا باز غش نکردی. خاک برسرت کنن که واسه دیدن اون گورخر دراز این حال و روزت شده! آخه تو آدمی یا خری رویا؟

گلویم خشک بود. چشم‌ها و دماغم می‌سوخت. شیدا را ول می‌کردم تا صبح من و آرمان را صد بار می‌کرد توی گور و بیرون می‌کشید. قورت قورت آبمیوه را خوردم. نفس بلندی بعد از قورت آخر کشیدم و سرم را گذاشتم روی پشتی صندلی.

_خوبی الان؟

صدتا فحش و دری‌وری گفته بود و تازه می‌پرسید خوبی؟!
_الان کدوم قبرستونی بریم؟ من خسته‌ام. می‌خوام بکپم.

_می‌خواهی بری پیش مامان راضی؟

جواب ندادم که انگار بی‌حس و حالی‌ام بیشتر کلافه‌اش کرد.

_من نمی‌دونم این بیشعور نکبتو تو بعد از چند سال کدوم خراب‌شده‌ای دیدی؟ این همه سال چطوری هنوز یادشی، وقتی عوضی حتی بعد از غلطی که کرد یه بار نیومد بگه چیز خوردم و...

_چند وقت پیش که با حسین بحثم شد، دایی گفت جای کشیدن بحث به بابام، هر جا خواستم حرف بزنم، برم پیش خودش. همون موقع اسم باشگاهی که این اواخر توش به شاگرداش تمرین می‌داد رو گفت بهم!

_خب؟

_امروز بعد از اون داستان مزخرف داشتم می‌رفتم پیش دایی تو باشگاهش که بگم تورو خدا روشنشون کنه این مراسمای مزخرفو تعطیل کن. هربار عین اسکولا منو نکنش اونجا. ماشینمو پارک کردم پیاده شدم که جلو روم دراومد!

حیرت نگاهش بیشتر شد:

_ روبه‌رو شدید کامل؟

مار لعنتی توی گلویم باز داشت می‌خزید و به هر گوشه‌ی
جانم نیش می‌زد. باز هم سرم تکان خورد و دوباره شیدا
پرسید:

_ شناختت؟

دوباره که سر تکان دادم، شیدا جیغ کشید:

_ لالی مگه؟ عین آدم جواب بده!

_ دید. شناخت. خشکش زد.

شیدا با بهت نگاهم می‌کرد. مار توی گلویم افعی دو سر
بود. نیشش زهردارتر بود. انگار آتشم می‌زد.

_ چقدر من بدبختم شیدا... چقدر من بدبختم که باید
باز ببینمش و بشناسمش! اونم حالا... حالا که...

ادامه‌ی حرفم را آن افعی بلعید و هق‌هقم بلند شد. می
خواستم بگویم حالا که دلم دارد راضی می‌شود تا شهریار
را به زندگی‌ام راه دهم اما سرم را گذاشتم بین دست‌هایم

روی داشبورده. ناخن نداشتم تا فرو کنم توی تن سخت ماشین. انگشتانم درد گرفته بود. تمام آن کابوس‌های لعنتی، سال‌ها همراهم بود. باز داشت ثانیه به ثانیه‌اش تکرار می‌شد. باز آن روزهای نحس تکرار می‌شد. من که تنها آرزویم ندیدنش بود! من که فقط می‌خواستم زندگی کنم؟ چرا باز باید آن ابلیس را می‌دیدم؟ با هر نشخوار ذهنم، مشتم را یکبار کوبیدم کنار سرم. شیدا دست‌هایم را گرفت و رفتم توی بغلش. دندان‌هایم به هم قفل بود که گفتم:

_ازش متنفرم ...

و می‌دانستم این متناقض‌ترین حسم است با گذشته. شیدا دیگر نه حرف زد، نه غر زد و نه حتی پرسید کجا برود! خودش مسیرها را خوب بلد بود. وقتی سر بلند کردم، مقابل رستوران ترنج بودیم. تا برگشتم سمتش، دو دستم را گرفت:

_رویا ... آرمانو فراموش کن. شهریار تنها کسیه که می‌تونه کمکت کنه. تنها کسیه که قابل اطمینانته. یه آره بگو و از این همه تنهایی دریا...

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. اگر شیدا سر راهم
سبز می شد، بی شک تمام مشتهایی که می خواستم توی
صورت آرمان خالی کنم، سر او تلافی می کردم. تند راه می
رفتم و با دهان باز نفس می کشیدم تا فقط زنده برسم به
خانه اما کسی از پشت سر بازویم را گرفت. برگشتم تا
جیغی بلند بکشم سر شیدا اما شیوا بود. نفهمیدم از کجا
پیدایش شد اما تا دیدمش، جلوی چشم هایم تار شد و بی
اختیار خودم را توی آغوشش جا کردم. او خوب می
دانست چه کند. نه نسخه ی فراموشی می پیچید. نه عشقی
تازه برایم می خواست. فقط آرامم می کرد. بلد بود... مادر
بودن را بلد بود.

#پست ۴

#رمان رقص در رویا

پالتویی را که به محض شروع پاییز توی ماشین می گذاشتم، انداخته بودم روی خودم! چه قدر خوب بود که نیمکت های آلاچیق پهن بود و چه قدر خوب تر بود که انگشتان شیوا باریک و بلند بود تا برود لای موهایم و آرامم کند. فن کوچک زیر میز، هوای سرد را متعادل می کرد. شیدا و شیوا هم پاسوز سرمایی بودنم شده بودند. شیدا ساکت و مغبون دیوانه بازی هایم، نشسته بود سمتی دیگر. دراز کشیده بودم روی نیمکت. نصف صورتش را نمی دیدم، ولی مطمئن بودم که یک دستش زیر چانه اش است و با ناخن هایش که برخلاف ناخن های من دراز است، دارد روی میز خطوطی نامفهوم نقاشی می کند. او هم سندروم ناخن بی قرار داشت. سکوت مان طولانی شده بود که بوی کباب و ریحان پیچید توی فضای کوچک آلاچیق. حالم از خودم به هم می خورد که موقع استرس و عصبانیت و بغض و هر حال کوفتی، معده ام قاروقور می کرد. انگار چاهی زیرش بود که هرچه می خوردم باز استخوان هایم از گرسنگی می لرزید و امان از چند ساعت بعدش... معده ام از گلویم می زد بیرون و تا چند روز بعدش از شدت سوزش

مری و معده و گلو و نای، هیچ کوفتی جز آب و چایی نمی خوردم .

صدای آرام شیوا، حواسم را از معده و گرسنگی و زردآب های تهوع آورده روزهای بعد پرت کرد.

_گفتم که چیزی نیار شهریار.

صدای گرم شهریار را شنیدم:

_گفتم شاید دخترا گرسنه باشن .دیگه دو تا دونه کباب که به جایی بر نمی خوره.

مهربان بود .درست مثل شیوا .دایی کوچک و عزیزکرده‌ی شیدا که خودساخته بود و رستوران پدرشان را می چرخاند . نمی دانم سرش به کجا خورد که یک شب زلزله نگاهم کرد و گفت که اگر بخواهم، خوشبختم می کند .

حس کردم سر شیوا برگشت سمتم .چشم‌هایم را فوری بستم .اصلاً توی شرایطی نبودم که بخواهم با او روبه‌رو شوم .هنوز از نه مستقیم و رکی که بهش گفته بودم خجالت می کشیدم .حتی تا مدتی رویم نمی شد شیوا را نگاه کنم اما ...آنها چه می دانستند من چه خاکی توی سر

خودم کردہ ام؟ یعنی جز شیدا و آن کثافت، کسی نمی دانست. حتی شیوا کہ توی بدترین شرایط سعی کرد از اغمای حسی نجاتم دہد.

_حمید کی میاد پس؟

_داشتیم از بیمارستان برمی گشتیم کہ مریض اورژانسی اومده بود، باید برمی گشت. دیگہ من گفتم یہ سر بہت بزمن، چشم انتظارمون نمونی.

صدای غیژ غیژ نیمکت چوبی می گفت کہ شہریار بی خیال رفتن شدہ و نشستہ ہمان جا.

_کاش می گفتی حال رویا بدہ!

_چیزیش نیست. خستہ است. فکر اون بی خودی درگیر می شہ.

شاید ہرکسی جای من بود می گفت «زن باباست دیگہ. می گہ بابام حال منو بفہمہ، بی خودی درگیر می شہ» اما نہ شیوا برای من زن بابای کلیشہ ای بود و نہ من دخترشوہرش. رابطہ ای ما عجیب بود. دوتا دوست بودیم. شیوا ادا در نمی آورد. گاہی دلخور می شد و گاہی تشر می زد

و تنبیه می کرد اما تمام این کارها را با شیدا هم می کرد .
 کمتر و بیشتر نبود بینمان . از سیزده سالگی کنارم بود . بیشتر
 از مامان، حسین و حتی بابا اما کمتر از شیدا . شیدا محرم
 تمام دقایقم بود و دوستی که به واسطه ی ازدواج پدر و
 مادرمان، شده بود خواهرم .

_رویا ...

فهمیده بود بیدارم . مگر می شد او را گول زد؟ اما حتما می
 دانست به خاطر شهریار بلند نمی شوم . اصلا آن شب قرار
 بود با بابا آنجا چه کار کنند؟ !سوالات خودم بی جواب
 بود اما جواب او را با نشستن و سلام یواشکی ای به
 شهریار، دادم . شیدا خودش را از روی میز عقب کشید .
 شهریار گفت:

_اگه سردیت کرده یا دل دردی چیزی داری، برات دمنوش
 بیارم؟

قبل از من، شیدا براق شد:

_آبجوش نبات بیار براش شهریار . اینقد خورده، امشب تا
 صبح بالا میاره باز.

شیوا شماتت بار به شیدا تذکر داد ولی به من برنخورده بود. حرف راست برخوردن نداشت، اما محلش هم ندادم.

_ ممنون. چیزی نمی خورم.

_ یه چایی چی؟

این بار لبخند زدم و شهریار خيله خبی گفت و بلند شد:

_ تا گرمه کباب، بخورید. نوش جان!

شیوا سینی را کمی سمت خودش کشید. دلم داشت ضعف می رفت اما به حد کافی خورده بودم که حالا جلوی شکم صاحب مرده ام را بگیرم.

شیوا لقمه ای بزرگ گرفت. از وسط نصفش کرد. نصفی داد به شیوا و نصفی به من. مثل روزهای نوجوانی، فکر کرده بود که قهر کردیم.

_ گشتم نیست مامان.

_ یه نصفه لقمه همیشه جا هست. خب! بخورید و بگید چی شده باز پریدید به هم؟

من ساکت بودم و شیدا گفت:

_بیرون بودیم .باهاش شوخی کردم، جلوی دوستم تلافی کرد .

چه بهانه‌ی مزخرفی !

_دروغ نگو شیدا.

آه شیدا مرا مجبور به توضیح کرد .برگشتم سمت شیوا و فکری را که سال‌ها توی ذهنم بود، یک‌دفعه به زبان آوردم:

_بهش گفتم می‌خوام اقدام کنم برای لاتاری ...

نگاه شیوا و شیدا با هم بهم ماند .آب دهانم را قورت دادم .بزاق دهانم زیاد شده بود دوباره.

#پست ۵

_جوابش بیاد و شانسم بگیره، می‌خوام برم .لطفا تو به بابا بگو .من دوست دارم برم .خسته شدم از اینجا .وقتی برم

بابام بیشتر به زندگیش می‌رسه، مامانم از فکر ترشیدنم راحت می‌شه. حسینم هی راه نمی‌افته دنبالم که گند نزوم به آبروش. برم، تموم این خستگی تموم می‌شه.

بعد هم مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی آن‌ها، با اطمینان از اینکه سویچ ماشین بابا دست شیواست، سویچ خودش را با ببخشیدی برداشتم و رفتم بیرون. شهریار با سرویس چایی رسید اما نگاه متعجب و سوالش را که «کجا می‌روم؟» نادیده گرفتم. مثل مهری که بهم داشت و به‌نظرم لایقش نبودم. شیدا دويد پشت سرم اما جلوی در ماشین برگشتم سمتش. محکم و جدی زل زدم توی چشمش.

می‌خوام تنها باشم.

با ناراحتی اسمم را زمزمه کرد. نشستم توی ماشین و راه افتادم. گلویم ورم کرده بود. باید جیغ می‌زدم. باید خودم را می‌زدم. باید جای دست‌های نحس آرمان را از تنم و ردپای حضورش را از فکرم پاک می‌کردم. حتی اگر لازم بود اسید می‌خوردم. رگم را می‌زدم یا حتی... می‌کشتمش...

رسیدم به آموزشگاه. سمانه هنوز نرفته بود. چه خوب بود که آنجا تا ده شب برقرار بود. بادیدنم در آن وقت

ساعت، تعجب کرد. فقط سلام کردم و رفتم سمت اتاقی که وسایل خودم بود. دفسیاهم را برداشتم. با هر تکان و قوس و چرخ، یک قطره اشکم ریخت. راه می رفتم و می زدم. سال ها بود که به جای خودم، می کوبیدم به تن این ساز. وقتی پایم پیچ خورد و با خستگی نشستم، سمانه که با گوشه اش داشت فیلم ضبط می کرد دوید سمتم.

_ چت شد؟

به گوشه اش نگاه کردم. اشک هایم را پاک کردم.

_ از من فیلم گرفتی؟

_ آره. خیلی خوب بودی! چیزیت شد؟

_ پاکش کنیا.

_ پاک می کنم بابا. میگم چی شد؟

دفعه را رها کردم و سرم را گذاشتم روی دستم. سمانه که از جوابم ناامید شد، نفسش را بیرون فوت کرد.

_ حالا هی بهت می گم بیا با اسم خودت یه پیج بزن. می تونی کلی کسب درآمد کنی یا با یکی فیت بدی ولی...

موبایلم زنگ خورد و سمانه خفه شد. شیدا بود. دلم
نیامد بی جوابش بگذارم. الو را که گفتم، با ناراحتی گفت:

_خیلی گاوی. کجا رفتی یهو؟

_اومدم آموزشگاه. شبم می‌رم پیش مامان راضی.

_منم می‌آم.

_می‌خوام تنها باشم شیدا.

_الهی خبر مرگ اون بوزینه بیاد که همیشه دلیل
دیوونگیاته. رویا... به خدا... به جون مامان... آگه درمورد
لاتاری راست گفته باشی و بخوای بری،... هیچ وقت نمی
بخشمت. حالا هر غلطی می‌خوای به خاطر اون آشغال
هرزه بکن.

داده‌هایش را زد و بعد گوشی را قطع کرد. اشک‌هایم
امشب تمامی نداشتند که تندتند از چانه‌ام می‌ریخت پایین.
زانوهایم را جمع کردم توی بغلم و صورتم را فرو کردم
پشتش. آرمان اگر هرزه بود، من هم خودم را در اختیارش
گذاشته بودم. خودخواسته و باعلاقه. حتی اگر گولم زده

بود ولی تاوانی که من دادم و می‌دادم، خیلی فرق داشت با او که ککش هم نگزید.

#پست ۶

«فصل دوم»

مغزم صدا می‌داد. صداهای دور و دراز و درهم، برهم. الان وقت دیدن رویا بود؟ آن‌هم بعد از کارهای شیخی؟ اصلاً نکند چیزی لو رفته بود یا رویا شنیده بود شرایطم چیست و می‌خواست انتقام قال گذاشتنش را بگیرد. صدایی توی ذهنم با مشت کوبید توی فکم که «باید از توی بی‌شرف بگیره. مگه کم تو گوشش خوندی که می‌خوایش و عاشق چشما و سروتهشی بی...نگذاشتم» بی‌ناموس «گفتن نعره‌های آن صدای عوضی کامل شود

کری از EXCHANGE GROUP

چون نبودم. من فقط جوان بودم و خام. رویا هم بلد بود
 دلم را ببرد. خب! شاید هر کسی جای من هم بود ازش می
 خواست باهاش باشد. اصلا از کجا معلوم من جاده صاف
 کنش نبوده باشم؟ دوباره مشت خورد توی فکم و این بار
 نعره‌ی «بی‌ناموس» را هوار کشید. توی آن یک‌سالی که با
 هم بودیم، خوب زیر و رویش را کشیده بودم. خسته بود
 و یک‌جور عاصی از رفتار و گور و گیرهای مادر و برادرش.
 همان شد جاده صاف‌کن خواسته‌ی من! چیزی که حتی
 فکرش را نمی‌کردم قبول کند؛ ولی کرده بود و بعدش ...
 بعدش گندترین روزها بود که حتی نمی‌خواستم بهشان
 برگردم. چرا باید الان جلوی رویم سبز می‌شد آخر؟ عصبی
 و خسته، قهوه‌ی روی میز را هل دادم عقب و همزمان
 صندلی روبه‌رویم را مهتا پر کرد. سلامش با دلواپسی بود
 و فوری روی آرنج‌هایش خم شد سمتم:

— چی شده آرمان؟ کلی استرس کشیدم تا اینجا!

سرم را بالا انداختم:

— حوصله خونه نداشتم، گفتم بیای با هم باشیم. شام که
 نخوردی؟

نگاه متعجبش روی صورتم کِش آمد. از این اطوارها
نداشتیم با هم. بیشتر جهت هم‌رشته بودنمان، با هم مچ
شده بودیم و تهش شده بود این رابطه.

_همین؟

_بده دلم تنگ شده برات؟

_آرمان!

نگاهش کردم و قبل از اینکه سوالی پرسد تا هر غلط
زیادی‌ای را که کرده‌ام برایش رو کنم، بلند شدم:
_بی‌خیال شام اصلاً. پاشو بریم بیرون.

اما پیش از رد شدنم، خم شد سمتم و پایین کتم را کشید:
_بشین ببینم چی شده؟ من تورو می‌شناسم.

کمی نگاهش کردم. رسماً به‌هم‌ریخته بودم. دوباره نشستم:
_جریان شیخی رو که شنیدی؟

_آره. نمی‌دونم چرا بیخودی گرد و خاک کردی فقط.
معلومه که نمی‌تونن کسی رو جای تو بفرستن.

_اگه برای مقدماتی المپیک، برام پرونده اخلاقی درست کنه می‌تونه!

_پرونده اخلاقی دیگه چیه؟

مهلت نداد من جواب دهم و بلافاصله با نگاهی ناباور گفت:

_پرونده فساد اخلاقی؟ مگه کاری کردی تو؟
_نه!

یک دروغ بزرگ بود. گنده‌ترین دروغ عمرم.

_پس خل شدی؟ این جنگ اعصابا چیه دم مسابقات به این مهمی؟ جای اینکه فکر تمرینات باشی و بهانه دستشون ندی، نشستی سرقبری که مرده نداره، گریه می‌کنی؟ ازت تعجب می‌کنم واقعاً.

«ولی این قبر ...مرده داره».

دوست داشتم این را بلند داد بکشم اما جرأتش را نداشتم.
بی‌قرار و عصبی دوباره با پایم ضرب گرفتم روی زمین.
منوی زرشکی را سر دادم سمت مهتا:

_یه چیزی سفارش بده برای منم.

_بیشتر از شام به چندتا روش پلانک احتیاج داری تا تمرکزت برگرده. بعد درست بگی چته!

_این قدر ادای روان شناسا رو واسه ام درنیار.

از لحن تند و عصبی ام خودم هم شوکه شدم، چه برسد به او. اما مثل همیشه مقابله به مثل نکرد و آرام گفت:

_نمی دونم چی به همت ریخته آرمان اما می دونم اون قدر مهم نیست که بخوای بعد از این همه سال دوندگی، شرایط فعلیت رو خدشه دار کنی. شیخی هم یکی مثل تو، توی این مسابقات شرکت می کنه و در نهایت کسی که لایقه سهمیه المپیک رو می گیره. اضطراب و تنش جز اینکه از اون عقبه بندازه، فایده ای نداره. تو آدمی نبودی که به جا موندنت فکر کنی.

نه. نبودم! ولی با مانعی به بزرگی رویا و گذشته ای که گره خورده بود به شیخی نکبت، شاید ته تمام سگ دو زدن هایم جا می ماندم. دهان باز کردم تا به مهتا بگویم چاره چیست اما زبانم پشت فکری که به مغزم رسید، قفل شد.

_آرمان ... می شنوی؟

پلکی زدم . چشم هایم خشک شده بود اما نفس عمیقی از
سینه ام رها شد و تکیه دادم به عقب . همین بود . تنها
راهش همین بود ! به منو اشاره زدم و گوشه ام را روشن
کردم .

_گشتمه امه واقعاً . یه چیزی بگیر .

_کباب خوبه؟

رویا عاشق کباب بود .

_نه ! جوجه بگیر ...

و تایپ کردم برای عباس که « آدرس خونه ی شیخی رو می
خوام »

#پست ۷

#رمان رقص در رویا

سرم را خم کردم و با دقت نمای خانهای قدیمی را از نظر گذراندم. همان جوری بود که تصورش را داشتم. یک خانه ی قدیمی با آجرهای سه سانی. قبلاً به گوشتم خورده بود و البته که دیده بودم شیخی مثلاً زیادی اخلاق مدار و اهل خدا و پیغمبر است، اما پایش که می افتاد یا حتی از قیافه ی کسی خوشش نمی آمد، کارش را می ساخت. خرس توی ستاد می رفت. من هم در زمره ی کسانی بودم که چشم دیدنم را نداشت، ولی احترامی که برای علی قائل بود، نمی گذاشت خیلی پرمان به هم بگیرد. پایین خانه اش یک حسینیه ی بزرگ بود و داشتن آماده اش می کردند برای یک مراسمی. لابد مهم بود که تا آن موقع شب درش باز بود.

می گی چی تو سرته آرمان؟

نگاه کوتاهی به عباس کردم که چشم هایش با کنجکاو ی و شاید کمی دلواپسی بین من و خانهای شیخی در رفت و آمد بود. لبخندی کجکی زدم:

او مدم جلوی در خونه اش، جفت پاها پسر نکبتشو قلم کنم.

مضحکی لحنم را گرفت ولی اخم هایش باز نشد:

EXCHANGE GROUP از روی

_علی آقا رو خیلی شکار کردی با اون رفتار گوشت .

_وقتی دیقه‌ی نود واسه‌م رقیب تراشیدن، وایسم براشون
عربی برقصم؟

_رکورد و رزومه تورو پسرشیخی نداره .

_از کی تا حالا رکورد و رزومه مهم شده؟

_د نفهم اگه بابای مهدی مربیه، علی آقام عضو هیئت
انتخابه .

_آره ولی علی کجا و شیخی کجا که همه می‌دونن حاضره
واسه بالا کشیدن نورچشمیاش، هزارتا زدوبند کنه .اون
پسر آشغالش که دیگه هیچی .مث اینکه نشنیدی جزء
مربیای اعزامی هم هست.

عباس با نچی، تکیه داد به عقب:

_بازم دلیل نمی‌شه تو رو نخوان.

برگشتم سمت عباس .

_شیخی از من خوشش نمی‌آد .هر کاری می‌کنه نرم.

_نه هر کاری .اون آدم با اخلاقیه.

_پس تنها نخاله این تیم منم. منی که چندساله عین سگ
جون کندم. از همه چی زدم تا برسم به اینجا بعد یهو بگن
پسر شیخی هم تایید شده برای تیم ملی؟

عباس چرخید سمتم و با لحنی ملایم تر گفت:

_ترش نکن. تو زیاد سخت می گیری وگرنه اون به گرد پات
نمی رسه، مگر اینکه با جنگ اعصاب بکشوندت تو حاشیه
تو این یکی استاده.

_پس دهن تو وقتی می گی حسابیه، ببند. این آدم زیرآبی رو
خوب می ره.

_آرمان...

با هومی که گفتم، عباس ادامه داد:

_از چی ترسیدی؟

چنان برگشتم سمتش که صدای ترق مهرهی گردنم را
شنیدم. چشم هایش جمع شد و انگار من را کردند توی
لوله آگروز یک پیکان قدیمی. سرم پر از صداهاى نکره شد.

_از چی بترسم؟ چرا مفت می گی؟

_ شیخی از آدمایی که زیرآبی اخلاقی دارن، خوشش نمی‌آد .
تو تا حالا گافی ندادی که .پس قصه‌ت چیه؟

_ قصه اینه می‌گم حق منه ! تقسیمش نمی‌کنم با کسی که
حالا بخوان تنمو بلرزونن . این سهمیه حق منه بعد از
پونزده سال تمرین و اون همه مسابقه.

_ خيله‌خب . فکر مسابقات مقدماتیت باش جای کیشیک
دادن دم خونه اینا برای قلم کردن پاشون.

متلک می‌گفت . به روی خودم نیاوردم که موبایلم زنگ
خورد . با دیدن شماره‌ی خانه، نفسی بلند کشیدم و جواب
دادم:

_ سلام آنا!

_ سلام آنانین جانی . هارداسان(کجایی)؟

_ بیرون . تا پیام خونه دیره آنا . منتظرم نباشید.

_ گوزوم یولدادی(چشمم به راهه (گئج قالما). دیرنکن)

_ چشم . سیز یاتین(شما بخواب!)

از توی گوشی بوسیدمش و قطع کردم که عباس گفت:

_مادرت از اون آشای مشتی گوجه‌اش دیگه درست نکرد
آرمان؟

خنده‌ام گرفت و نگاهی به عباس کردم .

_چرا . منتها تو زود دلپیچه می‌گیری نمی‌سازه بهت.

_به من همه‌چی می‌سازه . کی پیام؟

_تازگی زیاد هوای آنا منو نمی‌کنی؟

رنگش عوض شد . فوری چشم چرخاند:

_هیچ، بهش نرفتی!

_جمعه یه مدل آش هست همیشه . به مامانم می‌گم این
هفته بذاره.

لبخند که زد، سویچ را چرخاندم . لحظه‌ی آخر احساس
کردم مهدی از در خانه بیرون آمد . با سرعت بیشتری دنده
عقب گرفتم و افتادم توی خیابان اصلی .

#پست ۸

#رمان رقص در رویا

«فصل سوم»

خواب شبم شده بود جن و منِ رقص، بسم‌اله‌اش. تا ماه
توی آسمان زل می‌زد به پنجره‌ی اتاق، من هم زل می‌زدم به
او. در و دیوار برایم شکلک درمی‌آورد و انگار پشت پلک
هایم یک گروه رقصنده‌ی شیطانی، کمر بسته بودند تا
شکستم دهند اما بس بود. نمی‌خواستم بیش از این‌ها باج
بدهم به آن دوران کوفتی و غلط‌های اضافی. همه اشتباه
می‌کردند، من هم رویش. من هم یکی مثل بقیه‌ی آدم‌ها.
برای هر اشتباهی باید همین‌قدر تاوان داد مگر؟ هفت
سال بود هر فرد مذکری به شعاع احساساتم نزدیک می
شد، مثل سگ‌ها روی کمی تربیت شده، پر و پاچه‌ی
درخواستش را می‌گرفتم. این اواخر هم شهریار که... غلت
زدم بهش فکر نکنم. نمی‌خواستم فکر کنم که اگر آرمان
دریبه‌در، هفت، هشت‌سال پیش نبود، الان شاید شهریار
همراه خوبی برایم می‌شد. نفس عمیقی کشیدم که با زدن

ضربه‌ی محکمی به پشتم یکی شد. شیدای روانی بود.
خواب‌آلود و خسته برگشتم سمتش:

_چته خب؟

هنوز قهر بود و یک‌ور حرف می‌زد.

_مامانت اومده اینجا.

خواب و کابوس و آرمان و شهریار و ... هر چی می
شناختم، با هم پرید. خودم هم پریدم.

_مامان من؟ کو؟

_تو سالن نشسته.

_گفتی خونه‌ام؟

_نه گفتم رفتی خونه بابات!

_خوب کردی ...! خونه بابام؟!!

خنده‌اش گرفت ولی نمی‌خواست بهانه‌ی آشتی را او دستم
دهد. چند روز بود هیچ کدام مان پاپیش نگذاشته بودیم.
من که توی احوال قاراشمیش خودم بودم، او هم نازدار ...

فکر کرده بود همه نویدند. چنگ زدم به بازویش و
جیغش درآمد:

_ چرا مٹ گریه‌های بیشعوری؟

_ شیدا... من حالم خوب نیست. مامانم جدی اومده؟

_ آره. اولش پایین بود. بعد گفتم خوابی و مام تنهاييم،
اومد بالا.

با چشم گشتم دنبال برفک. اگر می‌دیدش واویلا بود.

_ برفک تو تراسه. بیا برو پیش مامانت. منم برم کار دارم.
کلاس اولم رفت.

استرس داشتم ولی بابت لطفی که بهم کرده بود، بغلش
کردم. برخلاف عقده‌ای بازی‌هایش مهربان بود.

_ بمونم منم؟

_ نه. برو. نمی‌گشتم که. حداقل اینجا نمی‌کشه.

صدایم زد اما برنگشتم. همان‌طور پریشان و با بلوز و
شلوار خرسی‌ام رفتم بیرون. برخلاف خانه‌ی مامان،
ساخت اینجا مدرن بود. شیوا و بابا توی خیلی چیزها

تفاهم داشتند. حیف که پانزده سالی هم را دیر دیدند. البته که شیوا دردسرش کمتر بود و فقط شیدا حاصل ازدواجش بود اما من و حسین، دودردسر عجیب بابا و مامان بودیم.

از پلکان چوبی که پایین رفتم، مامان را دیدم روی راحتی سبز و لیمویی نشسته که چه عرض کنم، روی میخ بود انگار. دفعه‌ی دوم بود پایش را اینجا می گذاشت. یک بار هم هفت سال پیش بود و بعد از آن تصادف وحشتناکم. جلوی آینه‌ی پایین پله‌ها، نگاهی به سرووضع آشفته‌ام انداختم. دیر بود برای برگشتن و حوصله هم نداشتم به خودم برسم.

مامان متوجه‌ام شد. سلامی گفتم و با دیدن وسایل پذیرایی روی میز مقابلش، فهمیدم شیدا سنگ تمام گذاشتن بلد است.

—ساعت دهه. این چه سر و ریختیه؟

نشستم روی مبل مقابلش و نتوانستم خمیازه نکشم. حرص کرد و خواست چیزی بگوید که شیدا، آماده‌ی

رفتن برای خدا حافظی آمد. مامان بعد از ده سال، هنوز آن طفلک را هم چپ‌چپ نگاه می‌کرد. مثلاً انگار من و شیدا هم کلاسی نمی‌شدیم؛ بابا، شیوا را نمی‌دید و باهاش ازدواج نمی‌کرد؛ یا شاید طلاق‌شان خودبه‌خود فسخ می‌شد. شیدا مودبانه خدا حافظی کرد و گفت ناهار را هم مامان آماده کرده». مامان «گفتنش، برای آتش زدن مامان من بس بود. حالا فکر می‌کرد دروغ می‌گویم که جلوی او» شیواجون «صدایش می‌کنم. در که بسته شد، خم شدم سمت میز و چایی را جلوی مامان گذاشتم: بخور مامان. کیکش خونگیه!

نیومدم کیک خونگیه زن بابات رو بخورم رویا. سه روزه زنگ می‌زنم و جواب نمی‌دی. چرا این قدر اذیت می‌کنی؟ صدایش بغض داشت. انگار کسی دلم را چنگ زد. فوری کنارش نشستم و بغلش کردم:

یه روز رفتم خونه مامان راضی. گوشیم افتاد تو آب سوخت. آخه مگه مرض دارم جوابت و ندی؟

برگشت سمتم. صورتش در قاب روسری فیروزه‌اش مثل قرص ماهی بود که بهش باران زده. خوب بلد بود روسری اش را ببندد؛ جوری که یک تار مویش مشخص نباشد! زیبایی مادرم را قطعا هیچ کس نداشت؛ حتی من که دخترش بودم. همین زیبایی اش دل بابا را برده بود و چشم روی تفاوت‌های شان در همسایگی جوانی بسته بودند. همین حالا هم می‌دانستم کم خواهان ندارد؛ اما مگر از دست آن حسین غول‌بیابونی، جرات شوهر کردن داشت؟ _اون چه آبروریزی‌ای بود کردی؟ مگه کردم تو قفس؟ _مامان...

_می‌دونی چقدر جلوی زنادایت و خونواده پسر خجالت کشیدم؟ می‌دونی چقدر حرف شنیدم؟ خودت خجالت نکشیدی بابت رفتارت؟

سرم را پایین انداختم و آهسته حرف‌هایم را جویدم.

_می‌دونم کارم درست نبود، اما ...

با مکث سر بلند کردم و ادامه دادم:

_من نمی‌خواهم شوهر کنم. صدبار گفتم ولی گیر دادی بهم! این بار هم کردیش نورعلی‌نور.

#پست ۹

_منی‌خواستی، وامی‌ایستادی برن، می‌گفتی نه!
_من به احترام تو او مدم نشستم اونجا، اما خواهر پسره داشت علناً همه چی رو تموم می‌کرد.
_دیدي که زن داییت چی گفت. این بازیا رو نداشت.
عقب نشستم. صد سال هم می‌گذشت، مامان حرفم را نمی‌فهمید. شاید هم می‌فهمید و اعتقاداتش نمی‌گذاشت بروزش دهد. همان اعتقادات یا خرافاتی که آن قدر شورش کرد تا زندگی‌اش از هم پاشید. هر چند که بابا هم بی‌تقصیر نبود.

_من بگم غلط کردم، تموم می شه؟

_این شد جواب کار زشتت؟

همان طور که نشسته بودم، برگشتم سمتش:

_چه کار کنم؟ پیام زن اون پسره شم؟

_نه خیر. مثل آدم شب پاشو بیا اونجا از دای اینات
عذرخواهی کن.

رفته بودم دای را ببینم و ازش بخواهم این غائله را جمع
کند که قیافه ی نحس آرمان را دیدم.

_باشه. می آم. خوبه؟

خواست چیزی بگوید اما صدای برفک، چشم هایش را
گرد کرد. مثل فشنگ از جا پریدم و دیدم که پشت مبل
است. شیدای بیشعور که گفته بود توی تراس است
پس...

_خاک بر سرم. سگ از کجا اومده تو؟ کل خونه نجس
شد. اه ...

برفک طفل معصوم، از جیغ مامان رم کرد و پیچید دور پای من. وقتی بغلش کردم، جیغ مامان بلندتر شد. چادرش را جوری جمع کرد که انگار کل خانه نجس است. _بندازش بی صاحبو. می‌خوای صدتا درد بی‌درمون بگیری؟ مال کیه این وامونده؟

جرأت نکردم بگویم مال خودم است. برفک طفلی را کمی از خودم فاصله دادم و گفتم: _می‌برمش بیرون. مال همسایه است.

_وا مونده‌ها... برو دوش بگیر... بدو حالم به‌هم‌خورد. جک و جونور مردم رو واسه چی آوردین تو این خراب شده؟

برفک بدبخت را گذاشتم توی تراس که دورش را بسته بودم و گرم بود. انگشت گذاشتم جلوی بینی‌ام و التماسش کردم جنجال بیشتری درست نکند. بعد هم ظرف غذایش را پر کردم و برگشتم. مامان با صورتی مشمئز شده، ایستاده بود وسط سالن. من را که دید، گفت:

_تموم لباساتو بریز توی نایلون دربسته. دیگه نپوشیشون
ها. یه موش بره تو تنت، بسه تا بدبخت شی. برو... برو
حموم دست تو چش و چارت نکن. من رفتم...
همانطور وامانده، وسط سالن بودم که مامان دوباره
جلوی در برگشت سمتم و گفت:

_شب یه جعبه شیرینی هم بخر. پول می ریزم برات.
_نمی خوام. دارم.

_پول بابات مال خودت.

تا خواستم بگویم؛ خودم هم کار می کنم و مال بابا نیست،
گفت خدا حافظ. در را بست و رفت. نفس حبس شده ام
آزاد شد. مامان همیشه همین بود. صفروصد. تکانشی و
هیجان زده. نگران و مضطرب و ... آهی کشیدم. رفتم سراغ
برفک. نشسته بود طفلی و صبحانه اش را می خورد. دست
کشیدم به سرش. واق بازیگوشش، تشکری بابت نوازشم
بود فقط. دو سال بود که داشتمش و مامان تازه فهمیده
بود. شیوا برعکس مامان بود. نه که عاشق حیوان باشد،
ولی متنفر هم نبود و برچسب نجسی بهش نمی زد. فقط

وقت خریدمش؛ شرط کرده بود که درست بهش برسم و بعد هم حسابی تمیزش نگه دارم، وگرنه تحویلش می‌دهد به پانسیون. من و شیدا هم حسابی بهش می‌رسیدیم. به نوبت... حتی بابا هم کمک می‌کرد؛ ولی شیوا دست نمی‌زد. غر هم نمی‌زد. خودمان وظایف‌مان را می‌دانستیم.

سرگرم برفک بودم که زنگ ساختمان را زدند. از ترس اینکه نکند مامان برگشته باشد، برفک را کردم توی تراس و فوری مانتو کشیدم تنم و شالی رو سرم. از توی چشمی نگاه کردم. چیزی معلوم نبود. لب‌هایم را بالا کشیدم و در را باز کردم. خبری از مامان نبود؛ ولی کسی که پشت سرم گفت «سلام» انگار از یک سیاره‌ی دیگر آمده بود. چنان با بهت برگشتم که حس کردم نصف جانم مانده میان درودیوار دنیای دیگر. تمام حال بد آن روزها، مثل گردباد پیچید دور تنم. خشک شدن تمام عضلاتم را حس می‌کردم ولی وقتی قدمی سمتم جلو آمد، چنان در را کوبیدم توی صورتش که برق سه‌فاز از سر او که هیچ، از کل جهانم پرید.

قلبم توی گلویم بود. توی چشم‌هایم. توی سرم ... آرمان ...
آرمان اینجا چه غلطی می‌کرد؟!

#پست ۱۰

نفس‌هایم گیر کرده بود توی سینه‌ام. چندبار با مشت
کوبیدم به قفسه‌ی سینه‌ام که سنگلاخ بهت و بغض و
ترس کنار برود. مگر می‌شد؟ مگر می‌شد او پشت در خانه
امان باشد. آرمان؟ کابوس دیده بودم. حتماً کابوس دیده
بودم. آن قدر این چند روز به ریخت نحسش فکر کرده
بودم که مالیخولیایی شده بودم و همه را شبیهش می‌دیدم.
وای که چه آبروریزی‌ای ... وای که شاید آشنایی بود و به
روانی بودنم ایمان پیدا می‌کرد. وای که ... حرف‌هایم توی
هوای ول ماند وقتی که دوباره زنگ زدند. پشتش هم دو
تقه‌ی آرام به در خورد. باید باز می‌کردم. آرمان نبود.

آرمان اینجا را بلد نبود. ما از خانه‌ی قبلی اسباب‌کشی کرده بودیم. او فقط آنجا را بلد بود. نکند...

دوباره در زدند. انگار مشت توی سر من هم می‌کوبیدند. چسبیده به در، سرخوردم روی زمین. نفهمیدم چقدر طول کشید تا نفس‌هایم به خس‌خس افتاد. کج شدم کنار در. برفک رسیده بود و دورم واق واق می‌کرد. نای بلند شدن نداشتم. اشک‌هایم از گوشه‌ی پلکم، ته‌مانده‌ی جانم بود که از درد آب می‌شد و می‌چکید. گناه تاوان دارد اما چقدر؟ چقدر تاوان دارد؟ این کابوس‌ها، کی دست از سرم برمی‌داشت. کابوس عشقی که تمام هویت و احساس و عزت‌نفسم را انداخت توی کیسه زباله‌ای و در زباله‌دانی این دنیا رها کرد ...

#پست ۱۱

#رمان رقص در رویا

سرم روی تنم اضافی بود و لق می زد. آن همه بدحالی تو تنم جا نمی شد. شده بود تب. از چشم و سر و دهانم بیرون می ریخت. گاهی هم لرز داشتم اما مهم نبود. سگ جان تر از آن بودم که به این مفتی ها بمیرم اما... این سؤال حتما می توانست بکشتم. آرمان واقعاً آمده بود؟ اگر خودش بود، آمده بود چه غلطی کند بعد از چند سال؟ نکند... نکند آبرویم را بخواهد ببرد؟

_اگه حالت خوب نیست، مجبور نیستی بری!

برگشتم سمت بابا که یک دستی فرمان را گرفته بود و اخم هایش توی هم بود. دماغم را از بس که با دستانم کاغذی کشیده بودم، پوسته انداخته بود و می سوخت.

_خوبم. دوست ندارم حال مامان به خاطر من گرفته باشه!

سری تکان داد. برعکس مامان که هر حرفی می شد، پای بابا را وسط می کشید، بابا خیلی چیزی نمی گفت. انگار واقعاً آن زندگی یک خاطره بود برایش! با دو یادگاری

بلندبالا به قد و قامت من و حسین! تنها یک بار جلوی
 مامان ایستاد. آن هم زمانی که من زندگی را با او خواستم و
 خواهش کردم تا اجازه بدهد خودم سبک پوشش و
 روابطم را انتخاب کنم! ترجیح دادم خیابان را نگاه کنم تا
 نیمرخ مکدر بابا را. از یک چیزی دلخور بود و نمی
 خواست بگوید. قلبم انگار زیر پایم بود. اگر روزی می
 فهمید که تصادف هفت سال پیش، عمدی بوده و قصد
 داشتم خودم را خلاص کنم تا مایه‌ی بی‌آبرویش نباشم،
 چه خاکی بر سرم می‌شد؟ اگر می‌فهمید دختری که تو روی
 مامان و دایی ایستاد تا مستقلش کند، اعتمادش را دور زده
 و حالا از ترس به خود می‌لرزد تا گند کارش در نیاید، باید
 چطور توی صورتش نگاه می‌کردم؟ خدایا مرا زنده نگه
 داشتی تا روزی هزار بار بمیرم؟

پیچیدیم توی خیابان خانه‌ی دایی. همان خیابان نحسی
 که ابتدایش آن شارلاتان را دیدم. چقدر تغییر کرده بود.
 چقدر خوش.... ای بمیری رویا. بمیری....

_می‌مونی؟

_نه. حوصله‌ی موندن ندارم.

_خودم می آم دنبالت.

_می گم حسین برسونت بابا. این همه راه نیا.

_تموم این ناراحتیت واسه خاطر خواستگاری هفته ی پیش بوده؟

وا رفتم. از کجا فهمیده بود؟ وقتی نگاه ساکتتم را دید، نفس عمیقی کشید. اول چشم هایش را از زیر عینک طبی اش ماساژ داد و بعد عینک را دوباره گذاشت روی چشم هایش.

_رفتارشون درست نبوده، قبول دارم اما یه جوری واکنش نشون نده که به تربیت شک کنن رویا با فکر کنن وقیحی!

نگاهم را گرفتم و دادم به انگشتان لرزانم. هیچ کس این دست های یخ زده را نمی دید. همه فکر کم کردن روی هم بودند. به حسین کاری نداشتند. من دختر بودم و جام طلائی ای که باید با آبروداری بالای سرشان می بردند. سکوت کش دارم را با برداشتن جعبه ی شیرینی و خدا حافظ کوتاهی شکستم که بابا دوباره گفت:

_بهشون گوشزد کردم بدون هماهنگی با من حق ندارن
برنامه‌ای بذارن. اخماتو باز کن.

_می‌دونم بابا. بدون هماهنگی با شما، نباید کسی واسه من
بیره و بدوزه. شما نظر بدید که خوش‌جنس و خوش
دوخت تنم بشه که خدایی نکرده، قواری تن دختر دکتر
لق و تق نباشه...

_این مزخرفات چیه؟

حیرت و خشم را در صورت بابا و چشم‌هایش پشت
شیشه‌ی عینک دیدم. اشکم چکید ولی فوری با پشت
دست پاکش کردم:

_من مانکن نیستم که شما بخوای روی خریدارش نظر
بدی بابا. کاش جای گوشزد کردن جایگاه خودت، توجیه
شون می‌کردی که من صدبار گفتم می‌خوام بمونم بیخ
ریش.

_خب بمون. مگه من خواستم به زور بدمت، بری بچه؟
_بچه... بچه... بچه...

حرص زده پشت هم گفتم و دستگیره‌ی در را کشیدم. بابا
همزمان باهام پیاده شد و صدایم زد. برگشتم سمتش. اخم
هایش توی نور مشخص بود:

_خودم می‌آم دنبالت تا بفهمم دلیل این خزعبلات چیه.
انگار خیلی وقته ازت غافل موندم.

_کاش تو و مامان یه ذره مٹ شیوا بودین بابا...

صورتش از بهت باز شد و رفتم سمت خانه‌ی دایی.
همزمان حسین بیرون آمد. تا خواست گیر بدهد که «کو
چادرت؟» چشمش افتاد به بابا و برای سلام دادن سمت
او رفت. حرصم هنوز خالی نشده بود که به او تنه زدم و
بدون سلام کردن از حیاط بزرگ گذشتم. راه خوب شدنِ
من شانس بود. شانس برنده شدن در آن لاتاری کوفتی...
بروم، بدون آن که نیاز به نازکشیدن احدی داشته باشم،
حتی بابا...

#پست ۱۲

مامان با دیدنم اول سراغ برفک را گرفت. طبق معمول بهش دروغ گفتم. یاد گرفته بودم که سر و ته هر چیزی را چطور هم بیاورم. با وسواس به موهایم نگاه کرد و برای اینکه به حمام رفتن و نرفتنم گیر ندهد، رفتم سراغ زندایی و باهاش احوالپرسی کردم. کمی سرسنگین بود. حق داشت. خصوصاً که همان موقع هم سعی کرده بود جو را کنترل کند. بین آن خانواده، زندایی را دوست داشتم چون می دیدم چقدر هوادار مهدیه است و نمی گذارد دایی هم خیلی بهش سخت بگذرد. مهدی هم هارت و پورت داشت اما اندازهی حسین اذیت نمی کرد. قطعاً اگر من با مامان می ماندم، یا حسین من را می کشت، یا من او را. به هیچ وجه در یک راه مستقیم هم مسیر نمی شدیم. من هم لائیک نبودم. خدا و پیغمبر را قبول داشتم اما حسین و مامان، اولویت شان عقایدشان بود، آن هم افراط شده. هنوز متحیر بودم که بابا با آن اخلاق، چطور ده سال با مامان زندگی کرد و دو تا بچه هم... زشت بود بگویم پس

انداخت ولی واقعاً آن زندگی بچه دار شدن نداشت. آن هم دوتا.

لباسم را عوض کردم. چادری را که مامان گذاشت روی تخت برداشتم ولی سرم نکردم. تونیکم بلند بود و تا روی رانم را می پوشاند. از اتاق مستقیم رفتم به آشپزخانه. عاشق قرمه سبزی های زن دایی بودم. کی جرات داشت حالا بگوید... و شیوا!

_ کمک نمی خواهید؟

_ رویا تو بگو خوب.

با تعجب به مهدیه نگاه کردم. چه چیزی را من باید می گفتم؟ زن دایی نگذاشت منتظر بمانم:

_ بابات دوست نداره بری سمت دستک تنبک. اصرار الکی نکن.

دستک تنبک! دف زدن من را می گفتند. پوزخندی زدم و نشستم پشت میز و کنار مهدیه، مشغول پوست کندن خیار شدم برای سالاد.

_ مگه رویا الان بلد نیست؟

_ به رویا هم باباش اجازه داده.

_ آخه این کارا به چه دردی می خوره مهدیه؟ به فکر یه هنر باش که کدبانو باشی دختر.

پوزخندم مدام پررنگ تر می شد و مهدیه جواب مادرم را داد:

_ گذشته زمانی که دخترا باید بوی قرمه سبزی می دادن عمه. فیلم دف زدن رویا رو که دوستام دیدن، داشتن پس می افتادن. باور نمی کردن دختر عمه منه.

چاقو توی دستم ماند و با چشم های ورقلمبیده زل زدم به مهدیه. دف زدن من؟!

_ دف زدن رویا رو کجا دیدن؟

_ تو اینستا .

خون توی رگ هایم از حرکت ماند و مامان جوری نگاه کرد که آب دهانم خشک شد. حسین کجا بود؟ نشنید؟ می شنید که الان نعره زدن را شروع می کرد. سعی کردم جمعش کنم.

_من فیلم نداشتم اینستا. شاید... تو آموزشگاه گذاشتن
هنرجوها.

مهدیه دست‌هایش را خشک کرد:

_آره. آره. تو آموزشگاه بودی با یه دختر بچه. صبر کن ببینم
دارمش.

زن دایی با تعجب نگاهم کرد:

_یعنی چی؟

آب دهانم را قورت دادم:

_شیش ماهه... تو یه آموزشگاه تدریس می‌کنم.

صورت مامان یک پارچه سرخ شد. بی‌خبری‌اش خیلی بد
بود. نگاه معنادار زن دایی بهش، حالش را بدتر کرد. فوری
سعی کردم درستش کنم:

_هفته‌ای یه باره. خیلی نیست... یعنی آقای معین محبت
کرده که اجازه داده سر من اونجا گرم باشه وگرنه... به
خدا مامان می‌خوام حوصله‌ام سر نره. وقت نشده بود
بهت بگم! اصلاً اون قدر مهم نبود که...

_ بابات همیشه بلد بود سر کوچک‌ترین مسئله‌ای با من
جنجال کنه . کارای خودش رو هیچ‌وقت ندیده .

_ مامان ... به خدا چیزی نبود که...

_ بس کن . تو رو هم بابات و زن سانتال مانتالیش تربیت
کردن .

_ اشتباه من چه ربطی به شیوا داره؟

_ خجالت نمی‌کشی جلو من از زن بابات دفاع می‌کنی؟

با حرص صاف ایستادم:

_ چیکار کرده بنده خدا؟ جز این بوده که نداشته جای تو
خالی باشه؟ برام مادری کرده؟ ترو خشکم کرده؟ روزی یه
کتک مفصل می‌زد منو، می‌داشت پشت در دلت خنک می
شد؟

به وضوح بهت و ناباوری رادر صورتش می‌دیدم . امشب
جفت‌شان را ناک‌اوت کرده بودم . هم او را، هم بابا را.

_ چته صداتو انداختی سرت؟

حسین بود که مثل اجل معلق پیدایش شد توی آشپزخانه .
آنقدر حرص داشتم که می توانستم از یقه اش آویزان شوم.

_ بحث مادر، دختریه . به تو ربط داره؟

هجوم آورد ستم:

_ دهندو ببند تا دندوناتو نریختم تو دهند.

مهدی به موقع رسید و بین مان ایستاد . حسین را هل داد
عقب و دایی هم رسید:

_ چه خبره؟ حسین ... خجالت بکش .

_ نمی بینی چه عفریته ای شده دایی؟ صد اش داره هفت تا
خونه اون ورتر می ره.

صدای من را می گفت؟ می خواستم بگویم غلط کردی
شمر تا خودش را جروا جرکند اما زن دایی کشیدم عقب و
با تشر ولی آرام گفت:

_ حال مامانت بد می شه رویا . ولش کن تو.

مامان را نگاه کردم که نشسته بود پشت میز و به مهدی اشاره کرد که حسین را ببرد و خودش هم با صدای لرزان گفت:

_برو تو مادر... چیزی نیست.

#پست ۱۳

چیزی نبود جز حرف حق. راست می گفت خب. همه چیز را انداختم روی میز بروم که حسین بازویم را گرفت ولی چنان هولش دادم که خودش از زور دستم جا خورد و قبل از اینکه کسی بتواند مانعش شود، چنان کشیده‌ای زد زیر گوشم که سکندری خوردم و اگر مهدی نمی گرفتم، رفته بودم توی دیوار. صدای جیغ مامان و هین زندایی و داد دایی با هم پیچید توی گوشم. با چنان نفرتی برگشتم سمت حسین و از ته دلم گفتم «کثافت» که اگر دایی

پرتش نمی کرد بیرون، یک کشیده‌ی دیگر نوش جان می کردم. مامان آمد سمتم و زנדایی دست به دهان ایستاده بود از دور و به معرکه‌امان نگاه می کرد. مامان خواست صورتم را بگیرد که سرم را پس کشیدم و گفتم:

«تاوان آبرویی که ازت بردم رو شاه‌پسرت گرفت. دیگه گریه نکن. خب؟ منم لای دست زن بابام بمیرم راحت‌ترم» اشک توی چشم‌هایش قل زد اما آن قدر حالم بد بود که توجهی نکردم. از کنارش رد شدم و پالتوأم را از اتاق برداشتم. زندایی سعی کردم جلویم را بگیرد و حسین داشت هوار می کشید که «پات رو بذاری بیرون، قلمشون می کنم». با پرویی نگاهش کردم و رفتم بیرون. دیدم دنبالم دوید که دایی هوار کشید سرش تا بتمرگد. بعد خودش میان حیاط بهم رسید و با خشم گفت:

_ وایسا می برمت خودم.

_ آژانس می گیرم دایی. به خدا نمی تونم بمونم. اومده بودم بابت رفتار چند روز پیش عذرخواهی کنم ولی ... آخه وقتی منو دوست ندارین، چرا پیام؟

_این قدر زیون درازی نکن بچه .مادرت نگرانت نشه؟
معترض نباشه بهت؟ گیرم دوست داشته باشی راه باباتو
بری، مادرتو باید نادیده بگیری؟

سرم را چرخاندم سمت دیگر و لب‌هایم را سفت به هم
فشار دادم تا اشک‌هایم سرازیر نشود .متنفر بودم از اینکه
جلوی آن‌ها گریه کنم .مامان با مهدی بیرون آمد و
داشت با بغض نگاهم می کرد .
_من می برمش بابا .بیا بریم رویا...

مهدی قابل تحمل تر از همه اشان بود .قبل از اینکه
برویم، دایي نگه‌م داشت .انگار می خواست صورتم را
بازرسی کند .پوست گندم‌گونم به این مفتی کبود نمی شد
اما ضرب شست و لطف برادرم، رنگ پوستم را هم رد می
کرد احتمالاً .

_صدبار گفتم، حرفی داری، به من بگو .چیزی خواستی
بگو...حتی با باباتم حرف زدم، باز سرخودی دختر...
_باشه دایي .می گم .برای اولین و آخرین بار .فکر کنین
مادرم یه بچه داشت .همونی که باب میلشه و...

_ رویا ... خجالت بکش.

_ کشیدم . کشیدم و گفتم . ولی کاش موقعی هم که اون
لندهور زد تو گوشم، می گفتی بهش خجالت بکش . گفتی
یا چون پسر و یقه اش تا بیخ بسته است بچه ی خلفته ؟
مهدی آستین پالتوأم را گرفت و کشیدم سمت ماشین .
هار شده بودم . می دانستم چرا ... ترسیده و خسته بودم . از
همه ی دنیا طلبکار بودم که سردسته اشان آرمان بود .
آرمانی که وسط بلبشوی زندگی مزخرفم و پر از حفره
پیدایش شد و طعم لذت های ممنوعه را به خوردم داد تا
همه چیز را بگیرد بی همه چیز و حالا مثل سگ بترسم از
هیچی ندار بودنم .

مهدی که رسید سرخیابان خانه امان، گفتم:

_ می شه پیاده م کنی؟

با تعجب برگشت سمتم .

_ چرا؟

_ می خوام یه ذره پیاده راه برم حالم بهتر شه . اینجوری برم
خونه، بابا ببینه ...

_حسین دیوونه است. چرا باهاش بحث می کنی؟

_دیوونه نیست. حیوونه ...خره.

خندهاش گرفت ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد.

_می خوای بریم یه جایی، یه بادی به سرت بخوره، بعد
بیرمت خونه؟

سرم را بالا انداختم:

_فقط یه جا پیادهام کن. بگو رسوندیم.

_مطمئنی؟

_آره.

راهنما زد و ماشین را کمی جلوتر از پل عابریپاده متوقف
کرد. چشمم از آینه ماند به پل.

_پس مراقب خودت باش.

به خودم آمدم. سری تکان دادم و پیاده شدم. رفتم سمت
پل. روی پله ها که رفتم، مهدی راه افتاد. فکر کنم خیالش
راحت شد که قدم زنان به خانه می روم اما ...من با پل
خاطره داشتم. خاطره ی یک سقوط آزاد. وقتی میانش

ایستادم و زل زدم به ماشین‌های در رفت و آمد. تمام روزهای چندسال پیش، برایم تداعی شد. همان روزی که آرمان با یک پیغام برای همیشه رفت. یک پیغام تایپ شده توی یک بسته‌ی سیاه که: «من باید برای پیشرفتم می رفتم رویا. نتونستم باهات رودررو خداحافظی کنم ولی یه امانتی برات با پیک می‌فرستم. برو پیش اون دکتر. کارش درسته. همه‌چی مثل روز اول می‌شه. لازم نیست بگی چی بوده بینمون. حتماً با یه آدم دیگه خوشبخت و موفق می‌شی.»

او معمولی رفته بود، من معمولی مردم. انگار برای او آب از آب تکان نخورد ولی برای من آب از سرم گذشت. انگار... باز همان شب بود و دلم پریدن از این پل را بعد از دیدن آرمان و سیلی خوردن از حسین می‌خواست. از نرده‌ها رد شدم. چیزی به تکرار تاریخ نمانده بود. این بار را حتماً می‌مردم. این بار را ...
_دیوونه.

با هم خوردیم وسط پل زمین. مردم جمع شدند دورمان. خود رذالش بود. سایه به سایه ام می آمد که چه؟ که خوب تماشا می کند؟ چشم های ترسیده و روشنش نسبت به گذشته درشت تر بود انگار. او عقبم کشیده بود؟ خودش را جمع کرد ولی با زانو نشست روبه رویم.

__حالت خوبه؟

جوابم تفی بود که انداختم توی صورتش و «آشغال» نجویده ام هم پشتش مثل سیلی خورد توی صورتش. چشم هایش را با اشمئزاز بست. زنی که کنار دستم بود با حیرت خشک شد. هولش دادم که سکندری خورد عقب ولی جوابم را نداد. بلند شدم و بی توجه به آدم هایی که پچ پچ می کردند، سمت دیگر خیابان رفتم. چرا دلم خنک نمی شد؟ چرا بیشتر آتش گرفته بودم؟ کاش می توانستم برگردم و تا جایی که جان داشت، می زدمش. کاش می

کشمش... کاش می گذاشت بمیرم. قدم‌هایم تند شد.
اولین قطره‌ی باران زد روی سرم. سرد سرد بود. بیشتر
دویدم. باران تندتر شد و داد زدم «کثافت... کثافت دروغ
گو» و کاش صدایم به گوشش می‌رسید که چقدر ازش
متنفرم.

#پست ۱۵

«فصل چهار»

دست‌هایم را محکم می‌کشیدم روی صورتم. اما هنوز می
سوخت. صدایش هم مشت بود که می‌خورد توی سرم.
«آشغال... آشغال»

با کف دستم محکم کوبیدم روی شیرآب. نفس‌هایم تند بود. واقعاً داشت خودش را می‌انداخت پایین؟ اما... نکند متوجه‌ام شده بود و بازی‌اش بود. نکند... در دوی سرعت بودم و انگار هنوز فرصتی برای نفس کشیدن نداشتم. آب از سر و صورتم می‌چکید و عصبانیت از جانم. حدسم اشتباه نبود. آن حال خراب و همراهی با مهدی بس بود تا نتیجه بگیرم می‌خواهند زیر پایم را با نامردی خالی کنند. پس مشت پر شیخی، خواهرزاده‌اش بود. چرا منِ خر این همه سال فکر نکردم که ممکن است دم نتیجه و با نزدیک شدن مهدی به رکوردم، چنین چیزی را علم می‌کنند. آدمی که فکرش را هم نمی‌کردم به گرد پایم برسد؛ حالا شده بود سوهان روح و روانم! چه حماقتی بود آن سال من کردم؟ چرا چشمم را برای یک ساعت عشق و حال، روی همه چیز بستم؟ اصلاً چرا باید رویا دلم را می‌برد که... سرم از گردنم آویزان شد. دست‌هایم لب روشویی مشت شد و قلبم مچاله! چندسالم بود مگر؟ یک جوان نوزده ساله‌ی خام که چشم و ابروی مشکی دخترکی با نگاهی شفاف، پشت میز یک کافه گرفتاش. خاک بر سرت

آرمان ... خاک عالم بر سرت ... ولی نمی گذاشتم . رویا حق نداشت به نیت انتقام ، چنین معامله ای با من کند . من سال ها سگ دو زده بودم برای این موقعیت ... آن از مصدومیت چهار سال پیش که می توانستم برسم و علی نگذاشت . این از حالا که ...

_هنوز نمی خوای بگی چته؟

سرم بی هوا برگشت عقب . داداش با یک من اخم ایستاده بود توی درگاه سرویس و با دست های بغل کرده ، زل زده بود بهم .

شیر آب را بستم و حوله را از کنارم کشیدم . بی جواب از کنارش رد شدم که بازویم را گرفت :

_جوابمو ندادی!

کفری بودم و کم حوصله :

_بی خیال داداش . خستگی فقط !

کامل برم گرداند سمت خودش و با اخمهایی که باز نمی شد و نگاهی که با نفوذش ، می خواست رج به رج صداقت و حسم را رصد کند ، گفت :

_پاشدی رفتی در خونه شیخی چه کار؟

ابروهایم باز شد؛ ولی صورت داداش بیشتر توی هم رفت.

_دست برمی داری از حماقت کردن یا می خوای حاصل

زحمت رو، خودت آتیش بزنی؟

_کی گفته من رفتم اونجا؟

دیوار حاشا بلند بود. به آنی چهره‌ی علی تغییر کرد. چشم

هایش ریز شد و بادقت براندازم کرد. لابد فقط یک چیزی

شنیده بود. اگر دهان عباس قرص نبود؛ می گفتم او

راپورت داده، ولی می شناختمش. او اهل دورزدنم نبود.

_پس نرفتی؟

_نه!

_خوبه. صبح زود باشگاه باش. عقبی.

_بدنم آماده‌اس که...

میان حرفم، چرخید سمتم:

_بدنت همیشه آماده‌اس. مغزتم آماده است یا وسط

مسابقه، باعث می شه پاهات پیچ به هم؟

_اگه شیخی سوسه نیاد...

کفرش درآمد و صدایش کمی بالا رفت:

_شیخی رو ول کن آرمان. ول کن. چرا گیر دادی به اون؟
مهدی هم یکی مٹ تو.

دردم آمد و از هجوم حرص، صورتم داغ شد.

_مهدی اگه باباش مربی نبود، پاشم و می شد به این رشته
داداش؟ خودت دردت نمی آد می گی؟

_دردم می آد که اون از لحاظ روانی خودشو آماده نگه
داشته و توی ابله! وایسادی چونه می زنی که چرا رقیب
داری؟! انگار آسمون جر خورده و تو یکی افتادی پایین ...
آرمان! پسر ...! توی مسابقات انتخابی و مقدماتی، فقط تو
یه نفر نیستی که برای سباز هیکت لباس افتتاحیه بدوزن.
از کل مملکت، هر کی دونده باشه و فاکتورای حضور
توی مسابقات رو داشته باشه می رسه. فکر نکردی ممکنه
سهند امیری منتخب شه؟ یا انوش احمدنژاد؟ گیر دادی
به شیخی فقط؟ چرا خودتو زدی به کوری؟ یا اصلا چی
باعث شده که فقط مهدی رو ببینی؟

دست کشیدم به صورتم و نشستم روی اولین مبل. نمی خواستم بگویم چهارسال پیشم را خودت سر یک کشیدگی تاندون سوزاندی و حالا اگر نرسم، تمام عمرم را الکی دویده‌ام! خم که شدم روی آرنج‌هایم، علی آستین‌هایش را بالا کشید. لحنش آرام‌تر شد:

_مغزتو آزاد کن تا بتونی تمرکز کنی. فکر کن یه زنجیر محکم رقیب داری.

جوابش را ندادم که دوباره گفت:

_نمازتو خوندی؟

هانِ گیجم، نگاه ثابتش را رویم نگه داشت. با تأسف سری برایم تکان داد و فهمیدم برای دست‌نماز می‌رود. هیچ‌چیزم به داداش علی نرفت، جز علاقه‌ام به دوندگی...

صدای حرف زدن آنا با سپیده می‌آمد. گاهی هم صدای حرف زدن سیما را می‌شنیدم. فکر کرده بودم مثل علی زود زن می‌گیرم و با حمایت آن‌ها همه‌چیز برایم لذت‌بخش‌تر می‌شود؛ اما تصمیمات اشتباهم از همه چیز پرتم کرده بود عقب. من به رویا دروغ نگفته بودم اما... به خودم چرا.

من مثل داداش نبودم. برای رسیدن به هدفم، هربهای می دادم و نمی گذاشتم رویا با تمام حقی که از گذشته دارد، مانع شود. اگر گرایی داده بود به مهدی یا خود شیخی ... بد می دید.

#پست ۱۶

چهره اش آمد جلوی چشمم. نفرت نگاه و کلامش و کارش، صاف نشست توی جانم. مثل اسید سوزاندم. این ها اتفاقی نبود! نمی توانست که باشد. یک دفعه دیدن رویا با کل کل مهدی و حرف های شیخی و آمادگی ناگهانی برای رسیدن به جایگاه من، ساده نبود. برنامه داشتند و گرنه ... _عمو ... کی اومدی؟

با حرف سپیده، سرم را بلند کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

_تازه. شام چی داریم؟

_مرصع پلو.

بلند شدم. معده‌ام توی حلقم بود. رویا هم پلوه‌ها را دوست داشت. یکبار از مرصع پلو آنا برایش بردم و دستور پختش را با چه مصیبتی، بعدش از آنا گرفتم و برایش فرستادم تا ولم کرد. دفعه‌ی بعد یک قابلمه‌ی دونفره درست کرده بود. وسط یک پارک مثل دیوانه‌ها نشستیم و تهش را درآوردیم. اولین بار آن روز بغلش کردم و ... یک دسته زنبور به سروقلبم، حمله کرد. نمی‌دانم چرا صدای خنده‌هایش، مدام می‌پیچید توی مغزم ... این همه خاطرات کجا گم شدند که باز ریخته بودند به جان و روزگار و آرامشم...

_به‌موقع رسیدی آرمان. بیا شام...

بعد هم سیما با لبخند موقعی که بشقاب را روی میز گذاشت، جواب سلامم را داد.

_کاش مہتایا دا دئسہ یدین گلہ .

_کاش می گفتی مہتا ہم بیاد.)

کلام پرمہر آنا، ضیافت سیاه مغزم را کامل کرد . چیزی
نمانده بود با سر زمین بخورم . مہتا؟ کیس مناسب
ازدواجم کہ باہاش مخالفت ہم نکرده بودم و ہمہ
منتظر نتیجہی مقدماتی المپیک بودند . ندیدم وقتی کہ
گفتم «گشنہام نیست «واکنش شان چیست . فقط سپیدہ
برایم یک لیوان چای آورد، خوردم و بعدش رفتم زیر
دوش . شاید مستی خاطرات با رویا از سرم می پرید ولی تازہ
یادم آمدہ بود کہ امروز مہتا ہم در لیست اشتباہاتم
است...

#پست ۱۷

لب پرتگاه ایستاده بود که هجوم بردم سمتش اما پیش از آنکه دستم بهش برسد، سقوط کرد و شال سرخش ماند میان مشتم. خم شدم تا باور کنم که خون پاشید توی صورتم و...

چنان پریدم عقب که احساس کردم با سر رفتم توی بتن؛ اما سرم خورده بود توی دستگاه پشت سرم. دوباره یاد آن کابوس لعنتی افتادم که یک هفته بود رهايم نمی کرد. درست بعد از آخرین بار که بالای پل، تف انداخت توی صورتم...

آقای صمدی بازویم را گرفت و با آخ آخی کشیدم جلو. _ حواست کجاست پسر؟

عباس، نمی دانم کجا بود که جلدی خودش را رساند:

_ سرش شکست آقای صمدی؟

_ نه بابا. حواسش پرت شد، خورد به ستون اسکوات.

سرم را از زیر دست آقای صمدی بیرون کشیدم. سعی کردم چشمم بهش نیفتد. این همه سوتی ادامه پیدا می کرد، مشکلاتم بیخ دار می شد.

عباس کیسه‌ی یخ را که صمدی بهش گفته بود تا بیاورد؛
از دست خدمات باشگاه گرفت و گذاشت پشت سرم.

_ معلوم نیست حواست کجاست!

صمدی کمی عقب کشید و ایستاد:

_ یکی دو روز ریکاوری کن آرمان. خیلی استرس داری.

دست عباس را با کمپرس یخش پس زدم:

_ خوبم آقای صمدی. یه خرده استرس مسابقات و دارم
وگرنه آماده‌ام.

_ بدنت و جسمت آماده‌س، ولی روانت پاک ریخته به هم!
چیزی شده یا باز نگران مهدی شیخی‌ای؟

ای بر پدر اون مهدی و شیخی و همه‌ی کس و کارشان.

_ این بارم رام بسته شه، همه‌ی زحماتم می‌سوزه استاد.

_ کی گفته قراره بسته شه پسر؟ چرا این قدر سختش
کردی واسه خودت؟

جواب ندادم که دست گذاشت روی کتف خیسم:

_ دو سه روز برو شمال. توی ویلاهای بالای مارگون. علی
هم حتماً می‌آد باهات. یه کمی همونجا روی شیب هم
تمرین کن، هواتم عوض می‌شه و از استرس دور می‌شی.
با نگاه خیره‌ام، تیر خلاص را زد:

_ با این حجم استرس، روزی بیست ساعت تمرین مفید
هم داشته باشی، باز خالی می‌کنی. رک بهت گفتم که قبل
از شیخی و امثالهم؛ خودت، خودتو نندازی عقب.
کسی صدایش زد و موبایلش را نشان دادند. حرف‌هایش
مثل شلیک‌های پشت هم بود. آن‌هم درست به پاهایم.
قلبم تند می‌زد و حال غریبم مثل عزرائیل با شنلی سیاه
بالاسرم بود تا به محض خط خوردن اسمم، جانم را بگیرد.
عرق از کنار شقیقه‌ام سُر خورد و عباس نشست روی
نیمکت کنارم.

_ چته آرمان؟ چرا داری گند می‌زنی به همه‌چی؟
خیره مانده بودم به کف‌پوش طوسی باشگاه. سکوت‌م کش
آمد. عباس نچی کرد و کلافه دست کشید به صورتش.
_ پاشو... پاشو بریم یه چیزی بزن. حالت جا می‌آد.

جوابش را ندادم. به جایش رفتم سمت رختکن. صمدی سنگین نگاهم می کرد. جای تیرهایش توی زانوهایم هنوز درد می کرد. یک تیر مانده بود برایم. یا توی مغز خودم می زدمش یا توی مغز شیخی که شده بود کابوسم. باید کابوس رویا را یک سره می کردم...

به محض بیرون زدنش از ساختمان نقره‌ای، ماشین را روشن کردم که دیدم نشست توی یک ماشین. همانی بود که آن روز دیده بودمش. با فکری که به سرم زد؛ بلافاصله ماشین را خاموش کردم و با قدم‌های بلند رفتم سمت دویست و شش سفید. داشت از پارک درمی آمد که در سمت شاگرد را باز کردم و نشستم. حیرت زده برگشت تا ببیند چه کسی خودش را جا کرد توی ماشین. خشک شد. چشم‌هایش سیاه‌تر از گذشته بود. همان قدر براق. همان قدر شفاف. شبیه همان گوی‌های سیاه چینی تمرکزم که خودش برایم خریده بود و هنوز توی دستم می چرخاندمشان تا تمرکز کنم. دلم... تنگ شده بود برایش.

با صدای بوق بلندی که کسی پشتش زد، تکانی خورد و یک دفعه خم شد سمتم. جا خوردم. در ماشین را باز کرد و هولم داد پایین. جا خوردم. دیوانگی اش را آن شب دیده بودم ولی تا این حد؟! فکرش را نمی کردم! دستش را گرفتم ولی حتی نگذاشت حرف بزنم. دودستی کوبید تخت سینه ام و داد زد «گمشو پایین» همان لحظه، در سمتم باز شد و کسی بیرونم کشید.

_چه کار می کنی تو روز روشن مرتیکه؟

غافل گیر شده در ماشین را نگه داشتم و ایستادم.

_آشناشم. شما چی می گی این وسط؟

حیرت توی چشم هایش با خشم قاتی شد.

_چه آشنایی که من نمی شناسم؟!

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

اولش نفهمیدم دختری که کم مانده چشم هایم را دریاورد کیست؛ اما رویا جیغ زد:

_بشین بریم شیدا.

خواهرش بود پس. بدموقی گیرشان افتاده بودم. جوابش را ندادم. دست پسری را هم که رگ پیشانی اش ورم کرده ولی متعجب هم بود؛ پس زدم و برگشتم سمت رویا.

_دیوونه بازی واسه چیه؟ کارت دارم.

جوابم را نداد. انگار جز زمانی که با مشت و لگد و فحش به جانم افتاد، نمی شناختم. شیدا هولم داد کنار:

_گمشو اونور.

_حرف دهنتو بفهم.

براق شد توی صورتم:

_نفهم؟

همان پسری که اول یقه ام گرفته بود، کشیدش کنار:

_تو برو با رویا!

محلی به نگاه چپش ندادم. ماشین را دور زدم و در سمت رویا را باز کردم. خم شدم سمتش و قبل از آنکه، جور دیگری ازم پذیرایی کند، گفتم!

_بعد از چندسال اتفاقی دیدنت، بی راه که نیست. هست؟

برگشت سمتم . چنان نیزه‌ی زهرآلودی از ته چشم‌هایش
رفت توی قلبم که از دردش صورتم جمع شد . یک زمانی
فقط خواب چشم‌هایش را می‌دیدم و شب با « عاشقتم »
گفتن‌هایش به خواب می‌رفتم .

_ فقط حرف بزنیم رویا . من بهت خیلی چیزا بدهکارم .
مردمک‌هایش تکان نمی‌خورد . انگار با مجسمه‌ای بودم به
اسم رویا . تن‌دیزی که هنوز هم ... خدایا ... هنوز هم دلم
برایش می‌لرزید .

_ چه‌طوری می‌خواهی صافش کنی ؟
مکت نکردم :

_ هر جوری که بخوای ؟ تو فقط چند دقیقه بیا باهام .

پیاده شد. جا خوردم ولی امید ته دلم را گرفت. شیدا با حیرت اسمش را صدا کرد ولی چشم ازش برنداشتم. مبادا سربچرخانم و برود. فقط گفتم، ماشینم کمی پایین تر پارک است. راه افتاد سمت ماشینم. پشت سرش رفتم و در را باز کردم. نشست. جلدی نشستم پشت فرمان و راه افتادم. قلبم تندتند می زد. هرازچندگاهی برمی گشتم سمتش. باورم نمی شد نشسته کنارم. نه به آن وحشی گری هایش. نه به این آرامشش. موبایلش مدام زنگ می خورد. یک دفعه جواب داد:

_می آم شیدا. خودم می آم خونه. برو تو.

بعد هم قطعش کرد و وسط اتوبان گفت:

_بزن کنار.

_بذار بریم...

_بزن کنار.

از دادش، پرده ی گوشم لرزید. ماشین را کشیدم گوشه ی بلوار و زیر یک پل. تا برگشتم سمتش، برق از چشمم پرید و صورتم سوخت. احساس کردم از بلندی ای پرت شدم.

شبیه همانی که خواب دیدم. صدایش پر از شمشیر نفرت و بغض بود:

_باید چندسال پیش، وقتی که اون بسته‌ی کادوپچ شده رو فرستادی، می‌خوردی! وقتی که به خاطر نامردی و بی‌شرفیات، خودمو از همون پل انداختم پایین.

گوش‌هایم زنگ زد. صدایش تیغ داشت. بالاخره گردنم چرخید سمتش. چشم‌هایش کبود بود. جانم داشت درمی‌آمد که دستگیره‌ی در را کشید. خم شدم سمتش و بازویش را کشیدم. زد زیر دستم ولی رهایش نکردم.

_اومدی بزنی و بری؟! باشه! حق داری. هر چی بگی و هر کاری بکنی حق داری. فقط اینجوری نرو... نگاهش کش آمد و زدم به سیم آخر.

_من سر حرفم هنوز هستم رویا. می‌بینی که برگشتم. دستش را کنار کشید و با حرص و خشم گفت:

_فکر کردی خوش‌حالم؟ نه! بیشتر حالم به هم می‌خوره که چرا نفهمیدم؟ من بچه بودم، تو...

_بس کن رویا . منم بچه بودم . سر بچگی یه غلطی کردم .
فقط من مقصر نبودم . خودت ...

_من خواستم . اونوقت تو فلنگو بستی ؟ چندبار با خودت
اینا رو گفتم که حالا بازم نشخوارش می کنی ؟
مدام داغم می کرد .

_بفهم حرفاتو .

_نمی فهمم . من از اون وقتی که جای هرزگی رو با عشق
اشتباه گرفتم ؛ نفهمی کردم .

دردم آمد . او هم دردش آمد که با تمام مقاومتش ، قطره ای
درشت اشک از چشمش چکید . برگشت پیاده شود که
باز نگاهش داشتم . پنجه اش مشت شد و تقلا کرد دستش
را رها کند که گفتم :

_بیا از اول شروع کنیم .

بی حرکت ماند . ساکت و صامت . مثل مرده ها . یخ زد .
نفس هم نمی کشید . خودم هم انگار چندثانیه مردم ؛ ولی
ادامه دادم :

_من نتونستم فراموش کنم .

مثل سگ دروغ می گفتم. توانسته بودم. عذاب وجدانم همان سال اول ته کشیده بود وگرنه مهتا الان چه می خواست توی زندگی ام؟!

_چندوقته دنبالتم، همینو بگم بهت. هیچ وقت راه ندادی یا ... بین رویا! اگه زنده بودی، می رفتم و پشت سرم نگاه نمی کردم ولی الان حالم خوبه. این یعنی این همه سال فراموش نکردی.

هنوز هیچ حرکتی نمی کرد. هنوز داشتم به هم اراجیف می بافتم. *exchange group*
_یه فرصت دیگه بده بهم. بذار جبران کنم.

سکوتش تا گوی من کش آمد و دور نفس هایم حلقه شد. صورت بی رنگش را چرخاندم سمت خودم. تناقض رنگ پوست و چشم هایش هنوز دلم را می لرزاند. حرف هایم یادم رفت. دستم ناخودآگاه، رفت روی صورتش! هولم داد عقب و با صدایی که دیگر هیچ شباهتی به چند دقیقه قبلش نداشت، گفت:

_دست کثیف تو زن به من.

_رویا...

_ازت متنفرم. امیدوارم بمیری آرمان... امیدوارم بمیری...
 صورتم جمع شد. دلم جمع شد و یک دفعه جایش خالی
 شد. به خودم که آمدم فوری رفتم پایین اما شیدا نشسته
 بود پشت همان دویست و شش سفید و با سرعت از کنارم
 رد شد. گل ولای پاشید به لباس هایم. با مشت کوبیدم به
 سقف ماشین. موبایلم روی کنسول چشمک می زد با
 اسم «مهتا!» «این بار مشتم را محکم تر زدم به پیشانی ام و
 موهایم چنگ شد توی مشتم...»

#پست ۱۹

@Vip Roman

«فصل پنجم»

دست دخترک را گرفتم. شستش را از پشت قاب با ملایمت برداشتم و گذاشتم روی دیواری آن. استرس داشت. به جای گوش دادن به توضیحاتم، زل زده به صورتم. وقتی نگاهش کردم، دست پاچه ازم کمی فاصله گرفت تا رهایش کنم. نفس عمیقی کشیدم و روبه رویش نشستم.

_ اصلاً دف زدن دوست داری؟

سرش را تکان داد که «آره». «لبخند زدم:

_ پس چرا این قدر نگرانی؟

_ بابام اصرار داشت برم پیانو یا ویلون.

دست‌هایم را بغل گرفتم و خبی گفتم. نفسی گرفت و شانه بالا داد:

_ ولی من دف زدن و سازهای کوبه‌ای رو دوست داشتم.

_ خب وقتی دوشش داری، حتماً همه‌ی حس خوبت بهش منتقل می‌شه و با هم دوستای خوبی می‌شید.

_ اگه استعداد نداشته باشم، چی؟

کمی نگاهش کردم. خم شدم و دف خودم را از روی میز برداشتم. جلوی چشمش کمی بالایش گرفتم و گفتم.
 _من روز اول فکر می کردم نه علاقه دارم، نه استعداد ولی می بینی که ...

شروع کردم به ضرب زدن. چشم هایش برق زد. صدای ضربات انگشتانم به پوست، در شعاع دایره، صدای تلنگرهای بود که به مغزم می خورد و تمام خاطرات آن روز اول، توی کافه را برایم تداعی می کرد. بغض چسبیده بود به انگشتان و بیخ جانم. درد آن روز و آن یک سال، از همان نقطه شروع شده و تمام نمی شد. هیچ وقت!
 با سست شدن انگشتانم، دخترک فهمید انگار چیزی به هم ریخت. تا خواست چیزی بگوید، گفتم:

_از امشب، به صورت مجازی هم با هم کار می کنیم تا خوب باهاش دوست شی و فکر نکنی غوله. هر ضربی از این دربیاد، احساسیه که خودت بهش می دی سپیده. اوکی؟
 لبخندش چقدر شیرین بود. سری تکان داد و با لبخند بهش گفتم دوباره دف را بردارد. این بار بهتر به حرف هایم

عمل کرد. یک ربع باقی مانده را بیشتر گپ زدیم تا ترسش
بریزد. هنوز کلاس تمام نشده بود که در زدند. منشی
هماهنگی کلاس‌ها، با لبخند خسته نباشیدی گفت و تشکر
کردم. خبر داد که آژانس آمده دنبال سپیده. نگاهی بهم
کرد و لبخند زدم که راحت باشد. بلافاصله پالتواش را
برداشت و پوشید. پشت کارتی شماره‌ام را نوشتم و دادم
دستش. به محض بیرون رفتنش، شیدا سر کشید توی
اتاق. با دیدنش ابروهایم بالا رفت. انتظار دیدنش را
نداشتم.

_تموم شد ساز و آواز؟

ولو شدم روی پشتی صندلی و دف را گذاشتم کنارم.

_آره. تو کار و کلاس نداشتی امروز؟

نشست روبه‌رویم. نگاهش پر از شماتت و غر و فحش
بود.

_قشنگ یه جوری می‌گی که انگار کار تو نبوده.

_من نمی‌خوام پیام دیگه.

_ دیوونه شدی رویا؟ چرا شل کن، سفت کن درآوردی؟
قرارمون چی بود؟

_ که دوره ببینیم و با نوید و شهریار تشریفات بزنیم توی
ترنج اما من دیگه حوصله ندارم شیدا .

_ ای گند بزنی به این پسره...

_ اه . ول کن اونو . چندوقته هر چی می شه، پای اونو می
کشی وسط .

_ پای اون ...عوضیو...

با نگاه بغض آلود و پرخشمم، بهت و ناباوری نشست توی
چشم هایش:

_ رویا ...مرگ من ...چی بهت گفت اون روز که عین خلا
شدی؟

سری تکان دادم که هیچ، ولی خودم که می دانستم . می
دانستم چه مرگم شده . هفت سال بود که منتظر همین
اتفاق بود . برگشتنش ! اینکه بگوید اشتباه کرده . غلط
کرده رفته و ...ولی حالم بدتر بود . از نزدیک شدنش
بیشتر وحشت کرده بودم و نمی دانستم اگر شهریار به

شیوا یا بابا حرفی بزند و بابا پرسد این لندهور کیست،
چه بگویم؟

_ با توأما.

گیج به شیدا نگاه کردم و بلند شدم. پالتوام را برداشتم و
گفتم:

_ دلم هوس کافه کرده. حوصله داری بریم؟

کمی نگاهم کرد. گوش‌اش توی دستش جابه‌جا شد و با
باشه‌ای بی‌ادا راه افتاد کنارم. کافه! کافه‌ها را همیشه
دوست داشتم. خصوصاً کافه انار را. همان‌جایی که اولین
بار دیدمش. تولد شیدا بود. تازه یاد گرفته بودم دف بزنم.
قرار بود با دوستان‌مان سورپرایزش کنیم. حسابی هم
سورپرایز شد. من هم برایش دف زدم. تمام که شد، نگاهم
گره خورده بود به یک جفت چشم مشتاق و خندان که از
سمت دیگر کافه میخ شده بود بهم. دلم از همانجا رفته
بود برایش که لبخندم زدم در جواب نگاهش!
_ چی می‌خوری؟

رسیده بودیم به کافه. پشت میز نشسته بودیم و من غرق
بودم در خاطرات گیج گذشته. شانه‌هایم را بالا دادم.

_هر چی. مثلاً چیزک و هات چاکلت.

شیدا با خنده و فحشی گفت «هیچی «دیگه؟ خندیدم و
موهایم را دادم پشت گوشم. بی‌حس بودم و باز گرسنه.
شیدا سفارش من را داد و گفت:

_موافقی با بچه‌ها جمعه بریم کوه؟

_نه.

_چرا؟

_یه جمعه رو می‌خوام بکیم.

حرص کرد:

_رویا به خدا پامی‌شم می‌رم سراغ اون الدنگ، حیثیت نمی
ذارم براشا.

_حیثیت برای اون نمی‌ذاری یا من؟

_چرا مزخرف می‌گی؟

دستم چسبید به پیشانی‌ام. جمع شدم توی خودم و زمزمه وار گفتم:

_یه هدفی داشت که یهو اومد شیدا. خودش گفت اتفاقی نبوده.

_مثلاً؟

سکوتم که کش آمد، خم شد سمتم:

_ابله! اون باید از آبروش بترسه که هزارتا غلط کرده و فلنگو بسته. تو باید دستت پیش باشه، بعد عین عزامونده ها...

#پست ۲۰

_گفت بیا از اول شروع کنیم.

یک دفعه لال شد. حالم بد بود. اوضاعم بد بود و همان یک شب مثل روایتی از قتل یک بی گناه تا شب اعدام برایم تداعی می شد. شیدا یک دفعه دستم را کشید. تکانِ بدی خوردم. زل زدم بهش. چشم هایش پر از وحشت بود.

_ احمق! روانی! اون موقع بچه بودی، نفهمیدی. باز با طناب پوسیده این شارلاتان می خوای بری تو چاه؟
_ فقط گفت و رفت. معلومه که با اون همه فحش و دری وری و لنگ و لگدی که من پرت کردم، پیداش نمی شه.
_ به درک. به فنار.

دست هایش را گذاشت روی دهانش.

_ خدایا... چقدر تو خری... چقدر تو خری رویا.
سفارشات را روی میز گذاشتند. فوری هات چاکلت را برداشتم و داغ قلبی ازش خوردم. تمام دهان و امعا و احشام سوخت و شیدا فحشی غلیظ بهم داد و فنجان را از دستم کشید.

_ امروز کلاس افتاده عصر. خودم بهت جلسه ای که جا موندی رو می دم. دست بردار از این فکرای مزخرف.

خواستم جوابش را بدهم که صدای باز شدن در و هجوم سرما داخل کافه باعث شد برگردم عقب. شهریار با چشم دنبال من می گشت. من را که دید لبخند زد. انگار که قرار داشتیم و من بی خبر بودم. با تعجب برگشتم سمت شیدا و تازه فهمیدم هیچ سفارشی نداده و سمتش خالی است. با دیدن شهریار کمی هول کرد و بلند شد تا من از واکنش جا بمانم. شهریار نشست کنارم و شال گردنش را برداشت.

_ خوبید؟ کجا شیدا؟

_ قراره نوید بیاد. برم یه زنگ بزنم ببینم کجاست.

خیله خب شهریار را شنیدم فقط و بدون آن که نگاهش کنم، پالتوام را برداشتم که شیدا قدم تند کرد و شهریار گوشه‌ی آستینم را گرفت.

_ می شینی چند دقیقه؟

_ چرا؟

گوشه‌ی لبش کش آمد و شال گردنش را گذاشت روی میز کنار کیک.

_ تک سیلابی ای همیشه جلوی من . نه ! چرا !

زل زده بودم بهش که صاف نگاهم کرد .

_ چرا نه ؟!

غافل گیر شدم . صراحت کلام و نگاهش یکی بود . هول کردم و چشمم چرخید سمت دیگر . شیدا ایستاده بود کنار میز باریستا و صد فحشم را در دل به جان خرید .

_ من گفتم یه قرار بذاره باهات .

_ نه گفتن من هر دلیلی داره ، ناز کردن نیست که بشینم و تو بکشی . می دونی که . به خاطر شیوا ...

_ شیوا خواهرمه . قبول دارم . اما می دونم خودم این قدر شعور و شخصیت دارم که به خاطر اون نه و آره نشنوم .

نگاهش کردم . دلم سوخت برای خودم . برای دردهایم و متنفر شدم از حماقت هایم . با یک اشتباه ، تمام موقعیت هایم را سوزانده بودم .

_ مشکل خودمم . تو که مشکلی نداری .

_ خودتی یا اون پسر که اون روز باهاش رفتی ؟

می دانستم حضورش آن روز با شیدا، بالاخره از یک جا بیرون می زند.

_ چیزی که مشخصه پرسیدن داره؟

چشم هایش کمی جمع شد و نگاهش حالت گرفت:

_ باور کنم دل بستی به یه رابطه ی بچگونه که چندساله تموم شده؟

خواستم بلند شوم که این بار مچم را گرفت و بی توجه به احوال عصبی ام ادامه داد:

_ من مستقیم با حمید حرف می زنم که...

_ می تونی مستقیم از بابام نه بشنوی. اگه خودت مشکلی نداری، من نباید حرصشو بخورم.

_ با چی مشکل داری؟

_ دل من گیره به گذشته م. به همون آدمی که دیدی باهاش رفتم. چندساله منتظرم برگرده و حالا برگشته.

صورتش جمع شده بود. امید بسته بود به رابطه ی صمیمی میان مان. من هم امید بسته بودم که شاید بهش

بگویم چه گذشته بهم و شاید ... کنارم می ماند اما بعد از آن نه گفتن بی هوا ... همه چیز بین مان عوض شده بود .

_من بچه نیستم که گولم بزنی رویا . تو هم نیستی . به من گفتی نه ولی چیزی که توی رابطه مون مشخص بود، شاید این نباشه . حقیقت چیه این وسط؟

_همونی که دیدی . نمی تونم دل بکنم از گذشته . آدمی هستی که با دل قرضی کنار بیای؟

صورتش باز شد . سرش پس رفت . به خودم هم برخورد . چه رسد به او . چشم هایم را بستم . جای دهانم ، قلبم داشت می سوخت . خودم را عقب کشیدم .

_ببخشید شهریار ... من لیاقت نداشتم حتماً .

بعد هم مهلت حرف تازه ای بهش ندادم . رفتم سمت خروجی که شیدا خودش را رساند بهم . فقط یک کلام بهش گفتم « احمق » ! خشکش زد و در کافه را هول دادم . هوای سرد نفسم را برد . همه ی این روزها را در چند دقیقه ، توی ماشین آرمان گذرانده بودم . گفته بود آمده جبران کند تا دوباره شروع کنیم . اشتباه بود و تباهی حتماً

ویرانم می کرد اما شاید ... این آخرین راهی بود که باید می
رفتم تا کمی آرامش بگیرم. مگر اینکه لاتاری به دادم می
رسید...

#پست ۲۱

عوض شده بود. صورتش پرتتر شده بود و چشم هایش
انگار درشت تر اما رنگ لعنتی اش همان بود. همانی که با
مداد رنگی هایم می افتادم به جان کاغذها تا درش بیاورم. فکر
می کردم زمره است و رسیدن بهشان بها دارد. بهایش را
دادم ولی او کلاه اعتمادم را برد و حالا می گفت آمده
جبران کند. انگار که سال های قبل یک نفر را ورشکست
کرده باشی و بعد از سال ها تورم بیایی و بخواهی جبران
کنی. چطور؟ با اسکونت بدهی اش؟ اصلاً بدهی آرمان به
من چقدر بود؟

با پیچیدن برفک دور پاهایم، یک دفعه گوشی از دستم سر خورد و افتاد روی زانویم. آخی گفتم و خم شدم سمتش. پاچه‌ام را ول نمی‌کرد. حوصله‌ش سر رفته بود. طفلی. توی سرمای زمستان کجا می‌بردمش با این همه بی‌حوصلگی؟ بغلش کردم و خودش را مالید به سر و صورتم. حرف مامان یادم آمد. آهی کشیدم. این حیوان نجیب‌تر از خیلی‌ها بود. از آزار دادن خودم و دیدن عکس‌های سرخوش آرمان توی اینستا گزاشتم. با چشم گزاشتم دنبال وسایل بازی برفک. هیچ چیزی توی اتاقم نبود. رفتم بیرون و کمی جلوتر، توپش را دیدم. برش داشتم و با برفک از پله‌ها پایین رفتم. هیچ صدایی از پایین نمی‌آمد. چند روز بود که در سلول انفرادی خودم بودم. روزهایم، مثل احوالم گم شده بود. نه خوشی می‌فهمیدم، نه ناخوشی. فقط می‌دانستم گذشته، با سرعتی سرسام‌آور و رذالتی غیرقابل انکار برگشته و برای آرامشم، نقشه‌ها دارد. آشپزخانه‌ی خالی، صدای معده‌ام را بلند کرد. یعنی شیدا هم نبود؟

برفک را با توپش ول کردم توی ورودی آشپزخانه و زیر کتری را روشن کردم. مرغ وارفته روی سینک، تکلیف شام را روشن کرد. برای تمام شدن آن دقایق نحس، شروع کردم به آماده کردنش. این یک کار مفید را خوب بلد بودم. همه می گفتند دست پخت خوب است. همین شد که شوخی شوخی با بچه ها قرار افتتاحیه ی تشریفات ترنج را گذاشتیم. قرار شد هر کدام یک چیزی را دست بگیریم. شهریار وقتی شنید حاضرم برای دوره های مختلف پذیرایی و کارها آماده شوم کلا عوض شد. بعد از همین بود که بیشتر به هم نزدیک شدیم. تا جایی که خیلی راحت حرفش را زد و جوابم را هم شنید تا هرچه بین مان بود، معلق شود! آرمان هم می گفت دست پختم خوب است و...

نشستم روی صندلی با کارد و پیازی که اشکم را راه انداخته بود. مثل آن روزها تنها بودم و میلی به حرف زدن با شیدا هم نداشتم.

_گریه تو گذاشتی پای پیاز خرد کردن؟

با تعجب، شیوا را نگاه کردم. حوله‌ی دور موهایش می گفت حمام بوده. چرا فکر کردم نیست؟ پشت دستم را کشیدم روی صورت خیسم.

_خیلی پیازش بی شرفه.

شیوا خندید و سمتم آمد.

_اون بی شرفِ بلا نباشه که ... غذا رو کلی از سکه می اندازه.

خندیدم. دل خوش کنک. الکی، ولی حرف زدن با شیوا حالم را خوب می کرد.

_من امشب شام درست می کنم. استراحت کن تو. البته فکر کردم شیفی.

حین بیرون رفتن از آشپزخانه، حوله را کشید بین موهایش. چقدر زیبا بود این زن. خوش به حال بابا. از دخترش که شانس نیاورد.

_پس بابات امشب تا صبح دوباره رو دنده‌هاش غلت می زنه.

_داشتیم شیوا خانم؟

خندید. عاشق خنده‌هایش بودم. یاد شهریار افتادم. چه شب‌هایی فکر کردم و شیدا در موردش توی گوشم خواند. همین هم طلبکارش کرده بود که چرا یک‌دفعه و انبری، همه‌چیز را قیچی کردم ولی... لیاقت من همین بود. حسرت خوردن چون اعتماد کرده بود به یک...

دوباره یادش افتادم. چه سر و قیافه‌ای به هم زده بود. عکس آخرش از تمریناتش برای آماده‌سازی تیم ملی بود. زیرش هم نوشتی بود سلام به المپیک با دوتا انگشتی که نشانه‌ی ۷ پیروزی بود. همیشه از سکوی اول تورنمنت‌های بزرگ حرف می‌زد. اشتیاقی که در فتح سکوهای اول داشت، باعث حسادتم می‌شد. اشتباه نکرده بودم. تا فهمید دایی از مربی‌های فدراسیون است و سبقه‌اش طولانی، به تته‌پته افتاد و بعدش هم... رفت. آن‌قدر ساده که انگار نبوده ولی رد پایش روی جسم و روح من پاک نشد. حتی وقتی که ازش متنفر شدم. حتی وقتی که سعی کردم دل به آدم تازه‌ای ببندم و... نشد. _یه کم بیشتر سرخشون کن.

نگاهی گذرا کردم به شیوا که مشغول پوست کندن هویج شد. دوباره پشت دستم را کشیدم به صورتم. این بار خشک بود. پیاز بار قبل آبروم را خرید و این بار حرارت تابه.

_شیدا کجاست؟

_شام با نویده. گفت دوست نداشتی بری.
لعنت به من که حواسم را گذاشته بودم بغل خوشی‌هایم.
_آره. یادم اومد... چیه هر جا می‌ره منم دنبال خودش می‌کشه. یهو دیدی نوید عاشق من شد، بعد باید گیسو همو بگیریم.

_قبل از نوید... سر چی گیسو همو گرفتین؟
_هیچی.

_هیچی؟ شهریار هیچیه؟

لبم را گزیدم. حرص کردم که حرف نزده، همه چیز کف دست شیوا بود. با سکوتم، شیوا بشقاب سبزیجات و رب را گذاشت کنار دستم و نشست روی صندلی.

_من حس می کنم قبلاً دوستت بودم و الان ازم دور شدی
یا ... این حس بد، دلایلش حال بد توئه؟
آه کشیدم.
_حالم خوب نیست.

#پست ۲۲

_چرا؟
_شیدا نگفته یعنی؟
_شیدا کی فضولی کار تو رو کرده که بار دومش باشه
رویا؟

راست می گفت. قرصی دهان او را هیچ احدالناسی
نداشت. همه ی کارهایش هم مثلاً برای آرامش من بود.

قرص از EXCHANGE GROUP

_بابت شهریار متأسفم .

آنقدر آرام گفتم که شک داشتم شنیده باشد . کمی در سکوت گذشت و من هم برنگشتم سمتش . مطمئن بودم نرفته و هنوز پشت سرم روی صندلی نشسته اما معنی سکوتش را نمی فهمیدم . وقتی در قابلمه را گذاشتم و دست هایم را شستم، گفتم:

_بیا بشین دو دقیقه .

_چایی درست کنم .

_ریختم .

و این یعنی ته خل بازی هایم . لیوان های چایی کنار شیرینی های کوچک روی میز بود . لبخند زدم و گفتم:

_نداشتیم . کی خریدی؟

_امروز . تو راه برگشت . فکر کردم بهت باج بدم بلکه دو کلمه حرف بزنی و بگی چندوقته چت شده .

_نیازی به باج نبود . همیشه مقابلت راحتم .

_خوبه . این بارم باش .

_سخته این بار.

کمی خم شد سمتم. صورتم را بالا گرفت و چشم‌های
مهربانش، به غم نشست ولی لبخند زد:

_قضیه شهریار نیست رویا. چیه؟

آب دهانم را قورت دادم:

_می‌شه به بابا بگی... بفرستتم، برم؟

دستش سست شد. اخم‌هایش توی هم رفت.

_کجا بری؟

_هر جا. نمی‌خوام ایران باشم.

_یه دلیل قانع کننده و منطقی به من بگو که بتونم
حمیدو راضی کنم.

نداشتم. یعنی داشتم اما جرات و روی گفتنش را نداشتم.

_این همه آدم مهاجرت می‌کنن. یکی اشونم من...
@Vip Roman

_این همه آدم، اگر بی دلیل بخوان بدن. مث تو بی عقلن.

_شیوا جون...

_من احساس می‌کنم درگیری عاطفی پیدا کردی رویا. با هر کسی غیر از شهریار. کیه اون آدم؟
تلخ گفتم:

_من یه بار تو بچگی درگیری عاطفی پیدا کردم، واسه کل عمرم بسه.

_نکنه آرمان برگشته؟

انگار پتک کوبیدند توی سرم. ناشی‌گری کردم:

_شهریار گفت؟

خطوط صورتش باز شد و فهمیدم گند زدم. سوتی بدی داده بودم. تا آمدم بلند شوم، دستم را گرفت:

_بشین ببینم. پس دلیل بی‌اعصاب شدن شهریارم همینه؟! ببخشیدی زیر لب جویدم. نفسی گرفت و گفت:

_من آرمان رو هیچ‌وقت ندیدم رویا اما یادم نمی‌ره به خاطر قطع شدن رابطه‌ت باهاش چقدر حالت بد شد. اون موقع بچه بودی، سنت کم بودی، خام بودی و خطاها هم قابل چشم‌پوشیه. حتی همین حالا هم

ممکنه اشتباه کنی اما خطایی که در حدود عقل حالات
باشه، نه خطای شونزده، هفده سالگیت رو .

چه داشتم که بگویم جز دروغ؟

_اون موقع گفته بود منتظر باشم تا برگرده ولی ... خب ...
من ...

_یعنی چی رویا؟ یعنی دوباره باهاش وارد رابطه شدی؟

_هنوز نه . یعنی ... نمی‌دونم کار درست چیه.

سکوتش کش آمد . دلم به شور افتاد . سر بلند کردم و
نگاهش کردم که گفت:

_اینجا بهونه نیست که شهریار دست از سماجت و اصرار
برداره؟

_نه!

باز تند و صریح گفته بودم . کاش لال می‌شدم . اسم
شهریار هربار که می‌آمد ته قلبم را کسی ناخن می‌کشید .
من داشتم بهش دل می‌بستم که ... آرمان مثل اجل معلق از
راه رسید.

_خیله‌خب. اگه مصری دوباره بهش فرصت بدی، من باید باهاش حرف بزنم.

خشک شدم. با کی حرف بزند؟ آرمان؟ از او که اصلاً یک ماه بود خبری نبود. بعد از آن همه توهین و جفتک‌پرانی ام، دیوانه بود مگر؟ اگر قرار بود آبروی هم ازم ببرد که شیوا راه را این‌طوری برایش باز می‌کرد.

_اصلاً موضوع این چیزا نیست. من فقط گیجم. فشار رفتاری مامان. نگاهای بابا. اذیتای حسین. ترس رفتن شیدا و ازدواج... همه‌ش... همه‌ش باعث شده دلم بخواد برم. آرمانم دیدم که بدتر شدم. شیواجون... به بابا بگو اگه آرامشم براش مهمه، یه جوری شرایط رو برام اوکی کنه. اون که آشنا داره، همه کار می‌تونه بکنه. به خدا از اعتمادش سواستفاده نمی‌کنم.

چه کسی هم این را می‌گفت. دختری که از یک سفر دو روزه نهایت استفاده را برده بود، حالا می‌خواست برود یک قاره‌ی دیگر!

«سلام» متعجب بابا، بحث‌مان را تمام کرد. نمی‌دانستم از کی صورتم خیس شده ولی گریه کرده بودم. بابا با اخم کمی جلو آمد و پرسید:

_قضیه چیه؟

نمی‌توانستم مقابل او به راحتی شیوا باشم. از کنارش رد شدم و میان دویدنم سمت پله‌ها و همراه شدن برفک کنار قدم‌هایم و واق‌واقش، صدای شیوا را هم شنیدم که به بابا گفت:

_من برات توضیح می‌دم.

#پست ۲۳

«فصل ششم»

خسته و له، سر گذاشتم روی بالش. سعی کرده بودم بعد از ریکآوری، مغزم را متمرکز کنم تا از توهم توطئه بیرون بیایم. توجهی به شیخی نمی‌کردم و تمریناتم را دوبرابر کرده بودم. علی مخالف بود ولی ناراضی هم نبود. از روزی که رویا را دیدم و آن‌جور با تنفر نگاهم کرد و آرزوی مرگم را کرد، فهمیدم حسابی باخت‌ه‌ام. آن‌قدر که اگر بخواهد ریشه‌ام را بخشکاند هم توانایی‌اش را دارد. تا چند شب بعدش کلافه و عصبی بودم. نه خوابم معلوم بود، نه خوراکم. علی اولتیماتوم داد که اگر خودم را جمع نکنم، به صمدی می‌گویند اسمم را کلاً خط بزند. مثل کسی که رو به مرگ باشد و با شوکی بالا برش گردانند به جهنمی که بوده. از شعاع ده‌کیلومتری شیخی و پسرش هم نمی‌گذشتم. من راه فرار را خوب بلد بودم ولی رویا ... چشم‌هایم را بستم. تا اردوی تیم چیزی نمانده بود و باید راهی می‌شدم. به درک. هر چه می‌خواست بشود. نهایتش این بود زیرش می‌زد. چه مدرکی داشتند ازم که ... غلت

زدم روی پهلویم. از وقتی دیده بودمش، حالم آشفته بودم. میل به دیدن دوباره‌اش را میان تمرین‌های سنگین فرو کردم ولی باز امشب نمی‌دانم چه مرگم بود. گوش‌ام زنگ خورد. سرکی کشیدم و با دیدن اسم مهتا، نفسم را پر صدا بیرون دادم. الوی کش‌دارم در صدای پرانرژی‌اش گم شد:

_ امروز چطور بود؟

_ خوب... تو آماده‌ای؟

_ آره ولی الان موضوع مهم تویی. هفته دیگه می‌ری اردو؟

_ آره.

_ چرا انرژی‌ت افتاده؟

خنده‌ای بی‌حوصله کردم.

_ از پنج صبح مشغولم مهتا. سؤال داره واقعاً؟

انگار خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد. رفتارم نسبت

بهش پر از بی‌تفاوتی و خستگی شده بود. می‌فهمیدم ولی

انگار دست خودم نبود.

_ خيله خب . پس مزاحمت نمي شم .

_ فردا شب ببينمت ؟

_ تمرين نداري مگه ؟

پيشاني ام را فشار دادم :

_ يه شب يه كم ديرتر مي خوابم .

_ بذار بعد از اردو كه توي ريكاوري مي ري آرمان . الان
بهتره تمرکزت روي تمرين باشه .

انگار نه انگار اين دختر ۲۵،۶ سالش بود . سخت بود مثل
تمريناتش . او كي اي گفتم و شب به خيرش را شنيدم . گوشي
را گرفتم جلوي صورتم و براي خسته تر شدن چشم هايم
رفتم توي اينستا . پاي پست آخرم كلي لايك خورده بود و
آرزوي موفقيت . لبخندي يکوري زدم . هنوز بعد از يک
هفته واكنش ها پر از انرژی مثبت بود . قطعاً بعد از
انتخابي المپيك ، اين انرژی ها صدم برابر مي شد و ... يک
دفعه چشم هايم جمع شد . زدم بين ده آيدي آخري كه
لايك شده بود . خودش بود . روي او بود . چنان سيخ نشستم

که خواب و جان و تپش‌های قلبم با هم پرید. چیزی توی شقیقه‌هایم دنگ‌دنگ می‌کرد. صدایش توی گوشم بود.

«حالا نمی‌شه این عکسا رو نذاری آرمان؟»

تمرینامه بابا.

این دخترا چی می‌گن آخه؟

حالا یکی عاشقم باشه، بده؟

نگاهش را دوست داشتم. از آن وقت‌هایی بود که می‌خواست ناخن‌هایش را فرو کند توی گردنم ولی لب‌های پرحرصش را بیشتر دوست داشتم. خم شده بودم سمتش که با «اوی» «بامزه‌ای هلم داده بود عقب». نفهمیدم چرا ولی استخوان بینی‌ام تیر کشید. جفتمان زیادی حساب کرده بودیم روی آن حس و ... اگر مطمئن نبودم از حسم، هیچ‌وقت آن قدر بهش نزدیک نمی‌شم. من نامرد نبودم فقط خیریت کردم!

رفتم توی پیجش. بسته بود. عقم نهیب می‌زد که «ول کن آرمان» اما وقتی برایش پیام توی دایرکت گذاشتم؛ انگار انرژی‌ام ته کشید. با کمر افتادم روی تخت. آن روز

توی کافه خلوت که شد، او مانده بود با شیدا و یکی دیگر از دوستانشان. صاف نشستم سرمیزشان و گفتم: «خانم شما چه قدر هنرمندی» «جا خورد. دوستانش به هم نگاه کردند و او به من. خندید و چقدر خنده‌هایش قشنگ بود. بلند شد و از کنارم رد شد؛ ولی قبل از رفتنش پرسیدم: «پاتوق‌تونه اینجا؟» «شیدا گفته بود» نه ولی توی آموزشگاه ابهر روزای زوج و عصر می‌ره «زده بود توی سر شیدا ولی با خنده نگاهم کرده بود. عصر شنبه‌ی بعدش، بعد از تمریناتم، جلوی آموزشگاه‌شان، غاز می‌چراندیم که باز با دیدنم خندید و...

پیامم سین شد. چشمم خشک شد به اینکه چیزی تایپ کند ولی انتظارم طولانی شد. چشم‌هایم را بستم. دمر افتادم روی تخت. سرم را کردم توی بالش و به پیامم فکر کردم: «کاش فراموشم می‌کردی، حتی اگه قرار نبود ببخشی. ولی... نمی‌گفتی آرزوی مرگم رو داری! چون من روزای قشنگ دوست داشتن رو با تو تجربه کردم» مهم نبود که سند بدهم دستش تا بخواهد بعدا برایم بامبول

دربیاورد .حقیقت را گفته بودم .عاشقش بودم با تمام
نامردی‌هایم.

#پست ۲۴

از دیشب گوشی‌ام را صدبار چک کرده بودم اما ...هیچ
کاری نکرده بود .پنج صبح بود که آنا برای بیدار کردنم
آمد .کلاً نخوابیده بودم و کسل رفتم برای دوش گرفتن .
میز صبحانه‌اش مثل همیشه پر و پیمان بود .

_ نیه بحال سان بالا؟) چرا کسلی مادر؟)

اگر آنا می‌فهمید من چه کرده‌ام، شیرش را حلالم می‌کرد؟

_ آنا!

_ جانیم؟

_بیر گون بیلَسَن مَن دونیانین آن پیس آدامیام، نَه جور
مَنه یول گورَسَدَرَسَن کی دَییم باغیشلا؟_) بفهمی یه روز
من بدترین پسر دنیام، چطوری راه می‌دی بگم ببخش؟)
با چنان تعجبی نگاهم کرد که از درد نگاهش خنده‌ام
گرفت .

سَن؟ پیس اوغلان؟ اولماسام مَن)! تو؟ پسر بد؟ نباشم
من!)
صورت‌م جمع شد .

_مَنیم پیسلیغیمین جاوابی سَنین اولماماین دی
آنا؟) جواب بدی من نبودن توئه آنا؟)

_آخی سَن کی پیس دئیل سَن نفسیم!) تو آخه بد نیستی
نفسم!)

علی اگر بود می‌خندید و سیما می‌گفت «ببین . از حسودی
می‌خنده‌ها آرمان «چنگ زدم توی موهای خیس‌م . این
خانواده زیادی روی خوب بودن ته‌تغاری‌شان حساب باز
کرده بودند و من ... خاک عالم بر سرت آرمان که هیچی
برای خودت نگذاشتی.

_آرمان. نه اولدو؟) چی شده؟)

خوبم را زیر لی گفتم و لیوان شیر را یک نفس سر کشیدم. برای اینکه نگرانم نشود، چند لقمه نیمرو هم خوردم و بعدش بلند شدم. گرمکن و شلوارم را پوشیدم تا برای گرم کردن بروم توی حیاط که دیدم گوشه‌ام چشمک می‌زند. خواستم اعتنا نکنم اما... خم شدم. پیام از اینستاگرام بود. خون دويد توی رگ‌هایم. بلافاصله بازش کردم و رویا نوشته بود:

«گفتی اتفاقی ندیدیم همو. چرا برگشتی؟»

شل شدم. نشستم لب تخت. پیامش مال پنج دقیقه پیش بود. شش صبح چرا بیدار بود؟ بی فکر نوشتم» بینیم همو؟»

جواب دادنش طول کشید اما» آره «گفتنش، مثل خنده ی آن روزش توی کافه بود، بعد از دف زدنش. زیپ گرمکنم را تا ته دادم پایین. حرارت تا چشم و گوش‌هایم زده بود! چراغش شاید سبز نبود اما... قرمز هم نبود.

#پست ۲۵

نفهمیده بودم چطور ساعت‌ها گذشت. فقط با حالی عجیب، زودتر تمرین را پیچاندم و گفتم خسته‌ام و به عضلاتم فشار آمده. نه صمدی باور کرد، نه علی، ولی پاپیچم هم نشدند. به تک شاخه گلی که روی صندلی کنارم بود نگاه کردم. ممکن بود باز آن را بکوبد توی سرم یا ... فکر نکردم. گل را برداشتم و رفتم توی پارک. اولش نوشته بودم برویم رستوران اما فقط گفته بود پارک. یک جای خلوت!

درست آنجا را نمی‌شناختم؛ ولی به محض ورودم، آلاچیق‌ها را دیدم. پارکش جان می‌داد برای دویدن. گل را نگاه کردم. اگر می‌دویدم پژمرده می‌شد. پشیمان شدم و راه افتادم سمت انتهای پارک که گفته بود یک کتابخانه‌ی بزرگ دارد. توی آن سرما و غروب، آن قدر خلوت بود که نگرانش شدم. قدم‌هایم سریع‌تر و بلندتر شد تا بالاخره توی آلاچیقی دیدمش. یک چیزی باهاش بود که اول

درست متوجه نشدم چیست! کمی که جلو رفتم، یک پامرانین سفید دیدم کنارش. داشت باهاش حرف می زد. نمی فهمیدم چه می گوید اما سگ شیطننت می کرد و خودش را می مالید بهش. کنج لبم کش آمد و با نزدیک شدنم، متوجه ام شد. نگاهم کرد و سلام دادم. نگاهش را دزدید و به جای جواب سری جنباند و چیزی زیر لب گفت. کنارش ایستادم و زدم به در شوخی:

__مطمئنی نمی زنی؟ بشینم؟

خودش را کشید کنار و این یعنی فاصله ام را حفظ کنم. از سمت دیگر رفتم و نشستم نزدیکش. بین مان توله سگ بامزه اش بود که با دیدنم واق زد و تا آمد پپرد سمتم، گرفتش!

«هی برفک! چه کار می کنی؟»

یا خودش می زد یا رفقاییش یا سگش... خنده ام گرفت از این همه احترام. حقم که بود؛ ولی زیادی رو داشتم که باز هم دنبالش بودم. سگش با غیظ زل زده بود بهم. نگاهم را دادم به خودش:

_چطوری؟

_چرا گفתי ببینیم همو؟

حین حرفش برگشت سمتم. چقدر با رویای سال‌های پیش متفاوت بود. نوک دماغش سرخ بود و زیر چشم هایش جمع. نگاهش چراغانی آن روزها را نداشت و لب هایش... دیگر آن صورتی براق را نداشت. رنگ خودشان بودند. احساس امنیت نداشت کنارم. می‌فهمیدم و دردم آمد! گل را گذاشتم جلوی دستش. اول نگاهش میخ‌رز سرخ شد ولی حتی دست جلو نیاورد لمسش کند. باید جوابش را می‌دادم.

_بعد تو... هیچ‌وقت هیچی به دلم نچسبید. تجربه‌ی عجیبی بود! می‌خوام با خودت تکرارش کنم. دلم یه حس خوب می‌خواد!

پوزخند صدا داداری زد. چشم‌هایش هنوز وحشی بود. کمی خم شدم سمتش که سگش سیخ شد سمتم. دلم می‌خواست چشم‌های دکمه‌ای سیاهش را بترکانم از بس طلبکار بود نکبت! رویا خودش، سگ را بغل کرد و سعی کرد آرامش کند! نفسی گرفتم و دوباره گفتم:

کری از EXCHANGE GROUP

_ رویا! باور کن من اون چیزی نیستم که تو ذهنت ازم ساختی.

_ چی ساختم ازت؟

_ یہ نامرد عوضی کہ قالت گذاشت!

_ نداشتی مگہ؟

_ نہ!

زل زد بهم. چیزی از توی کیفش برداشت و پرت کرد جلویم. باورم نمی شد؛ ولی... آن نامه را هنوز داشت.

_ حتی با دست خط خودت نفرستادیش. خودت نیاوردیش. ترسیدی! فکر کردی مدرک و سند جرم می شه! گذاشتی دو سه ماه بعد از شل کن، سفت کنات. شاید اون موقع نمی فهمیدم ولی... کاش یہ ذره مرد بودی و می گفتی کہ خواستنت تا همونجا بوده و بعد می رفتی. آب دهانم مثل قلوہ سنگ بود توی گلویم.

_ اگہ نمی خواستمت؛ الان اینجا بودم؟

_ ہفت سال !!! زیادی طولانی نشد؟

چشم چرخاندم سمت دیگر:

_ با داداشم رفتم کانادا و موندم پیش خواهرم! توی رفت
وآمد مداوم بودم! دوساله کامل برگشتم. سعی کردم
فراموش کنم.

کرده بودم. بدون سعی. غرق در حرفه‌ام ولی حالا نمی
خواستم او این چیزها را بشنود.

سکوتش وادارم کرد که برگردم سمتش و ادامه دهم:
_ نمی‌گم ببخش. می‌گم فرصت بده جبران کنم.

_ بکن.

یک‌جوری بود. همین نگرانم کرد تا نگاهی به اطراف
بیندازم.

_ تنهایی اومدی این‌موقع شب؟

_ قبلاً به حد کافی نامرد به تورم خورده بود. بلام‌جلوی
بقیه‌چطور وایسم.

با اخم برگشتم سمتش.

_ این‌قدر تلخ نباش!

خندید. نه جوری که دوست داشتم. پر از تمسخر و خشم بود.

_آخه چقدر تو رو داری؟

_اونقدری که بشینم جلوت و بگم هنوز دوست دارم.

خنده‌اش جمع شد. انگار... چندشش شد. خودش را پس کشید. سگش باز واق زد. نگاهی به سگ کردم و خم شدم سمتش تا دستش را بگیرم که دستش را با غیظ پس کشید:

_چطوری جبران می‌کنی؟

پنجه‌ام مشت شد:

_راهی داری بگی؟

_خودت بگو.

_رویاجان ...

_اینجوری صدام نکن!

چند ثانیه چشم بستم و گفتم:

_رویا خانم! عزیزمن! واقعاً متاسفم بابت همه‌ی این سال‌ها ولی...

_جوابمو بده .سفسطه نچین!

مستقیم نگاهش مردم.

_هر جوری بخوای.

مکش طولانی شد .دست‌هایم را جمع کردم توی بغلم .
نمی گذاشت دست‌هایش را بگیرم که!

_گوش بده به من !بیا به فال نیک بگیریم .بذار باز شروع
کنیم .اونوقت شاید هر چی بوده فراموش کنی .
چشم‌هایش را بست .دوباره چشمم چرخید به اطراف.

#پست ۲۶

_من برای ثابت کردن حرفام و جبران تمام این سال‌ها...

_من می‌خوام از ایران برم. بابام راضی نیست.
نطقم کور شد و چشم‌هایم تنگ! چشم باز کرد و زل زد
بهم:

_قرار بود ازدواج کنیم دیگه. نه؟
پلک‌هایم از شوک پرید. مهلت سوال نداد و ادامه داد:
_عقد کنیم. پاسپورت و ویزامو می‌گیرم برای اقامت
آمریکا. بعد جدا می‌شیم. خیالت هم راحت باشه. حتی یک
ریال نمی‌خوام خرج کنی.
گیج و منگ بودم!

_چی می‌گی واسه خودت؟
واقواق سگش روی اعصابم بود. قلبم درست کار نمی‌کرد
و جواب داد:

_می‌تونی؟
_معلومه! نه!

با مکث خندید. منقطع و عصبی بعد هم بلند شد برود
که نگهش داشتم. هولم داد عقب و چرخید سمتم:

_ فکر کردی خرم؟ بعد از چند سال اومدی تو آب نمک
بخوابونیم ...

حرفش را قطع کردم:

_ وایسا ببینم. تو عقلت سر جاشه؟ داری منو محک می زنی
که ببینی پای حرفم یا نه؟

_ پای حرفت که نیستی. اینو خیلی وقت پیش ثابت کردی
که پای هیچی نیستی.

سعی کردم آرامش کنم:

_ ببین ... اصلا راه خوبی نیست که بخوای منو امتحان
کنی. ما یه بار تند رفتیم، نتیجه اش شده این رابطه ی
داغون. بذار درستش کنیم بعد ...

_ من نه با تو، نه با هیچ نر دیگه ای نمی خوام وارد هیچ
ارتباط کوفتی ای بشم چه برسه به ازدواج! تمامش هم به
خاطر گندیه که تو به زندگیم زدی.

_ داری بدترش می کنی که!

_ مجبورت نکردم. می تونی بری همونجایی که این چند سال
بودی.

_ که بعد با داییت...

حرفم را درز گرفتم. چشم‌هایش جمع شد.

_ داییم چی؟

_ رویا...

_ داییم چی؟

واق‌واق سگش دیوانه‌م کرد که یک‌دفعه داد کشیدم:

_ اینو خفه کن یه دقیقه!

سگ خفه نشد ولی رویا بغلش کرد. انگار همه توی
آغوشش آرام می‌شدند. من هم دلتنگش بودم. آن حس
وحشی از تو داشت جانم را شخم می‌زد! کمی نزدیک‌تر
بهش ایستادم.

_ من واسه اینکه برسم اینجا کلی زحمت کشیدم. دم
مسابقاته. گند نزن به این همه سال زحمتم. بذار برم،
برگردم. بذار تکلیف شرایطم روشن شه، حرف می‌زنیم
باهم. اصلاً هر چی تو بگی. باشه؟

ساکت شد. واق زدن سگش هم کمتر شده بود. ساکت نگاهم می کرد. نگاهش نیزه داشت. مدام نیزه اش را فرو می کرد توی پهلوی احساساتم و بیرونش می کشید. آب دهانم را قورت دادم:

_واقعاً هدفِت چی بود اینو گفتی؟

_اون موقع، هر دومون بچه بودیم. هر دومون احساساتی بودیم. هر دومون اشتباه کردیم ولی توی این هفت سال تو رفتی دنبال قله هایی که می خواستی فتحشون کنی و من ...حقم بود هرچی کشیدم. گذاشتم مغزمو خالی کنی!

_با حرفات فقط باعث می شی حالم از خودم به هم بخوره. با نفرت گفت:

_همینو می خوام. که هر وقت تو آینه خودتو دیدی، حالت از خودت به هم بخوره.

چنان تلخ شد جان و کامم که احساس کردم دُم عقب توی گلویم است. رد که شد، عاصی گفتم:

_من گولت نزدَم رویا. تجاوز نکرده بودم بهت که !
 پیشنهاد بود. چرا ادای قربانیا رو در می آری و می خواهی از
 آب گل آلود ماهی بگیری؟ چرا قبول نمی کنی اشتباهی اگر
 بوده، خودتم سهم داشتی؟ فکر کردی این سالا به من
 خوش گذشته یا دنبال الواتی بودم؟ مَث سگ جون کَندَم.
 یه قدم کج نرفتم که بهونه نکنی برام... فقط نشستی
 چرتکه انداختی که من چقدر مقصر بودم؟ مَگه جفت
 مون نخواستیم؟ مَگه دوست نداشتیم همو؟ مَگه معامله
 بود که توش دنبال منفعت بودی؟ بشین فکر کن بین
 چی بود بین مون! یه بار بدون متهم کردن من، فقط فکر
 کن به اون یه سال! کدوم لحظه و ثانیه اش به کاری زورت
 کردم یا آزارت دادم؟

ساکت ساکت بود. صدای باد از صدای نفس هایش
 بلندتر بود. دورش زدم و روبه رویش ایستادم.

_تو، توی تموم این سالا می تونستی با یه آدم حسابی وارد
 رابطه بشی و اگر به خاطر من نشدی، بابتش متاسفم اما
 نمی تونم قبول کنم که فقط به خاطر اون جریان زندگی رو
 از خودت گرفته باشی. می تونست فقط یه تجربه و خاطره

باشه که بین خودمون بمونه . کش دادن نداشت .
 آبروریزی و این همه طلبکاری نداشت . داشت ؟
 سکوتش داشت خلم می کرد . خم شدم سمت صورتش :
 _ داشت رویا ؟

_ اگه یه خاطره بود چرا وقت دکتر گرفته بودی برام ؟
 پلکم باز پرید . زده بود درست به هدف . تلخ بود . صدایش .
 نگاهش . حرف هایش . تمام آن بسته و نامه را کرده بود تیر
 و شلیک می کرد سمتم !

_ هر وقت تو آینه ، چشمت افتاد به خودت و عقت
 نگرفت ، بدون آدمم نیستی . چه برسه به آدم باشرفی که می
 خوای اداشو دربیاری ...

زل زد به چشم هایم و تکرار کرد :

_ آرمان ... !! ادای آدمای باشرفو درنیار !

به خودم که آمدم نه رد پایش بود ، نه صدای واق واق
 سگش . نه نگاه طلبکارش . گلبرگ های همان تک شاخه ی رز
 روی زمین پژمرده بودند .

#پست ۲۷

زیردوش آب، خیره مانده بودم به کاشی‌های آبی حمام و در پس همه‌اشان چشم‌های او بود و حرف آخرش. کف دستم را کوبیدم کنار دوش و خم شدم سمت دیوار.

« ادای آدمای باشرفو درنیار. »

سرم عصبی تکان خورد و صدایش بلندتر شد. آمده بود زندگی‌ام را به هم بریزد. حالا دیگر مطمئن بودم. سرم را چسباندم به پایه‌ی دوش و مستأصل و خسته به جوی پرشتاب آب روی ماهیچه‌ی پایم خیره شدم. از دست دادن اعتبار و آبرویم، مساوی بود با از دست دادن پاهایم. با وجود شیخی، اگر رویا را سرلج می‌انداختم با حماقتم، چیزی را نمی‌شد جمع کرد. از سر احساسات و فکر به این که می‌توانم با دیداری، آرام نگهش دارم و عذر

بخوام، گاف بدی داده بودم. اصلاً از ده فرسخی مغزم رد نمی‌شد که چنین چیزی ازم بخواهد.

با ضربه‌ای که به در خورد سرم پس رفت. سپیده بود که صدایم می‌کرد. گفتم برو و می‌آیم. چه غلطی باید می‌کردم؟

تیشترتم را کشیدم سرم و با موبایلم نشستم لب تخت. سروصدا از بیرون می‌آمد. سیما و سپیده قرار بود به خاطر نبودن علی و من، دو، سه ماهی را بیایند اینجا که آنها هم تنها نباشد اما از حالا خودشان را مهمان کرده بودند. هیچ‌وقت بدم نمی‌آمد از شلوغی خانه اما حالا... حوصله‌ی خودم را هم نداشتم. با گوشی‌ام رفتم توی اینستا و به پیام‌های رد و بدل شده‌ام با رویا نگاه کردم. پیجش هنوز بسته بود و همین‌قدر خودش. احساس می‌کردم نمی‌شناسمش. زمین تا آسمان با آن رویای چندسال پیش متفاوت بود. دختری که اگر کوچک‌ترین هدیه‌ای برایش می‌خریدم، به هر نحوی بود جبران می‌کرد و از ریخت و پاش پرهیز می‌کرد، حالا صاف توی چشمم زل زد

و گفت برای جبران آن روزها بیا ازدواج کنیم تا من بتوانم فرار کنم؟ تکان بدی خوردم. منظورش همین بود؟

دوباره رفتم توی صفحه‌اش. مشخص بود توی عکسش آرایش دارد اما آن شب به ساده‌ترین شکل ممکن با سگش آمده بود. پس قصد گول زدنم را هم نداشت. صدایی توی سرم باز داد کشید «خفه‌شو آرمان... فقط خفه‌شو» و شدم. رویا صریح گفته بود برای جبران آن روزها عقد کنیم و برایش شرایط مهاجرت آماده کنم تا برود. منظورش یک عقد پنهانی بود؟

یه ورزشکار حرفه‌ای، دو ساعت توی گوشیش بی‌خودی نمی‌چرخه آقا پسر.

جا خوردم. مهتا با لبخند تکیه داده بود به چهارچوب در و نگاهم می‌کرد. شاید هر وقت دیگر بود خوشحال می‌شدم یا حرکتی می‌زد اما حالا هول کرده بودم. گوشي را جمع کردم و گفتم:

یه ورزشکار حرفه‌ای آدم نیست بره دنبال حال و حول؟

ابروهایش تا ته بالا رفت. با آن موهایی که محکم دم‌اسبی بسته بود، پیشانی‌اش بلندتر از همیشه نشان می‌داد و ابروهایش هم کشیده‌تر و جدی‌تر.

_آفرین! از کی تا حالا؟

گوشی را بین دو دستم فشار دادم و لب‌هایم را بالا کشیدم:
_فکر کن از چندسال پیش.

یک‌جوری نگاهم کرد که یعنی خونت پای خودت. دست هایش را انداخت و سمتم آمد. گوشی را از دستم گرفت. رمزش را نمی‌دانست و همین باعث می‌شد با خیال راحت دراز بکشم روی تخت. نشست لب تخت و کنار پایم:
_می‌خواهی بگی چندساله جناب‌عالی خوش می‌گذرونی و من نشناختم؟

دستم را گذاشتم زیر سرم و غلتیدم سمتش:

_بگم آره، چی فکر می‌کنی؟

_در مورد تو نمی‌دونم، اما حتماً به شعور و درک خودم شک می‌کنم که نشناختم.

نچی کردم و نیم‌خیز شدم.

_ چرا به خودت اتیکت می‌چسبونی؟

_ برای اینکه فکر کردم پیام و سورپرایزت کنم اما نه تنها خوش‌حال نشدی، داری یه سری مزخرف می‌گی که هیچ وقت کوچک‌ترین بحثی سرش نداشتیم.

پوزخند زدم:

_ خب ما جز رکورد و مسابقات چه بحثی داشتیم؟

جا خورد و نگاهش توی صورتم دور زد:

_ یه جوری حرف می‌زنیا! در مورد چی حرف بزنیم خب؟

خیره شدم بهش و با کمی مکث، آهسته گفتم:

_ اینکه تا کجا پای من و ایستادی یا برعکس!

پلکی زد. تحیر توی صورتش اعصابم را خرد کرد. این چندوقت دائم داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم که توی رابطه‌ام با مهتا، عشق چقدر جریان دارد! دوستش داشتم ولی...

_ چقدر برات جدی‌ام مهتا؟

ابروہایش توی ہم رفت:

__ یعنی چی؟

چشم‌هایم را چند ثانیہ بستم و گفتم:

__ همیشه مٹ یہ دوست خوب روت حساب کردم. می‌شه باز روت حساب کنم یا نه؟

__ قرارہ حرفایی کہ اون شب تو رستوران نزدی رو بگی؟

نگاهش کردم و ترس را در لایہ‌های پنهان چشم‌هایم دیدم. از خودم بیشتر بدم آمد. رویا گفت دلش می‌خواهد ہر وقت توی آینہ نگاہ می‌کنم حالہ از خودم بہ ہم بخورد اما ... حالا داشت باہام کاری می‌کرد کہ توی چشم عزیزانم نگاہ کنم و از خودم عقم بگیرد. خواستم پس بروم و بی‌خیال گفتن شوم کہ خم شد طرفم و برخلاف خط قرمزهای ہمیشہ‌اش، برای بوسیدنم پیش قدم شد. ہنگ کردم ولی ... سست شدم و بہ محض خوابیدنم روی تخت، عقب کشید و آہستہ گفت:

__ نمی‌دونم منظورت چیہ آرمان ولی من تورو دوست دارم !

بی حرف نگاهش کردم که بلند شد ولی دستش را گرفتم .
لب تخت کنار خودم نشاندمش و گفتم.
_توی این یه سال بهت دروغ نگفتم مهتا . واقعا این رابطه
و درک متقابل رو دوست داشتم!
زل زد توی چشمم . نگران بود.
_خب؟
_یه ... خیریتی کردم که ... یعنی...
چشم‌هایش دودو می زد . نگاهم را دزدیدم و پشت بهش
نشستم سمت دیگر تخت . نمی توانستم نگاهش کنم:
_چندسال پیش ... عاشق شده بودم.
سنگینی نگاهش ، وزنه‌ای بود که به قلبم آویزان شد .
سکوتش می گفت ادامه بدهم و دادم:

_ دختر صاف و ساده و پاکی بود . سنی نداشتیم . هر دومیون اولین بار بود یه رابطه رو تجربه می کردیم .
«خب» بی قرارش کارم را سخت کرد . آب دهانم را قورت دادم:

_ قبل از اینکه با علی برم کانادا و پیش آلما کارام درست بشه، باهاش به هم زدم . یه سالی نتونستم از فکرش درآم . تا بالاخره ... شد . حتی یادم نمی اومد دختری با اون نام و نشونی توی زندگیم بوده تا اینکه ... یکی، دوماه پیش دیدمش .

_ همه از این روابط داشتن آرمان . آن قدر سریع گفت که دل خودم آمد توی حلقم ولی باید تیر خلاص را می زدم .

_ باهم رابطه داشتیم . ساکت شد . انگار نفس هم نمی کشید . دقایق کش آمد و شد حلقه ای دور گلویم .

_ رفتم دیدمش که از حال و روزش باخبر شم اما ...

_بعد از چند سال الان یادت افتاده عذاب وجدان داشته باشی؟ یا اون یادش اومده چه غلطی کرده؟
 با غافل گیری برگشتم سمتش. از حرص رنگش پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید.

_بعد از یه سال که حرف‌مون همه‌جا هست، تازه یادت افتاده از شاهکارات بگی؟
 _مهتا...

بلند شد. دستش را گرفتم که پسم زد:
 _اینجا رو جای این که به من بگی، به آنا و داداشت بگو.
 دوباره خواست برود که روبه‌رویش ایستادم و در را بستم:
 _مهتا من اگر به تو حقیقت رو گفتم، واسه اینه که همه چی رو بدونی و فکر نکنی تموم این مدت بازیات دادم.
 صورتش جمع شد و سرش را تکان داد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دزدیدم:
 _نمی‌تونم بی‌خیالش شم الان.
 شل شد و با بهت زل زد بهم.

_ حق داری اگہ بخوای نامزدی رو به ہم بزنی ولی ... باور کن ...

_ آرمان.

_ شرمندہ اتم.

_ همین؟

سرگیجہ وار نگاہش کردم.

_ یہ کم منتظر بمون این جریانو حل کنم بعد ...

_ چه جریانی؟ هیچ معلومہ چه غلطی می‌خوای بکنی؟

_ یہ اسم تو شناسنامہش ... اینو بہش بدہکارم. زندگیش بہ ہم ریختہ!

دست‌هایش رفت روی دہانش و عقب‌عقب رفت. وقتی خورد بہ در و اشکش چکید، با کف دستم کوبیدم بہ پیشانی‌ام. خواستم سمتش بروم کہ دستش را بالا گرفت کہ هیچی نگویم. گلویم و قلبم درد می‌کرد:

_ درکم کن. چند وقتہ یہ خواب راحت نکردم. کلی با خودم کلنجار رفتم کہ بہت بگم ... تو ہمیشہ، مشکلات منو حل

کردی ... بهم انرژی دادی، حالا وقتش نیست پشت مو خالی کنی.

صدایش می لرزید:

_داری می گی با یکی دیگه باید زندگیمو شریک شم بعد ... درکت کنم؟ اصلا حرفاتو می فهمی آرمان؟

_مجبورم. داری وضعیتمو می بینی که.

_وضعیت چیه؟ نامردی؟

گر گرفتم:

_کاش نامرد بودم و می تونستم بی خیالش شم. نمی تونم... خواست چیزی بگوید اما نزدیکم آمد. نگاهش زهر داشت. نگاهم را چرخاندم سمت دیگر که صورتم را برگرداند سمت خودش:

_یعنی فقط به خاطر ادای دینه؟

_فکر کردی چیز دیگه ایه؟

_هست. یه چیزی هست که نمی گی!

چشم هایم را بستم:

_ گند بززن به شانس من.

_ هنوز دوشش داری؟

تکان بدی خوردم و فوری نگاهش کردم.

_ فقط اندازه یه خاطره است.

_ این خاطره ی نحس تو داره زندگیمونو خراب می کنه .

تلخ ولی آهسته گفتم:

_ زندگی ای شروع نشده بود .یه مشت حرف بود!

_ یه مشت حرف؟ پس من اینجا الان چه کار می کنم؟

سکوت که کردم، سرش را تکان داد:

_ پس نگو که فقط یه خاطره بوده .بیشتر از اینا بوده
که ...

مکث کرد .قدمی عقب رفت و صدایش مثل سیلی خورد
توی صورتم:

_ ممنونم از اینکه قبل از خیانت کردنت، بهم گفتی
گورمو گم کنم.

سمتش رفتم و باگرگیجه گفتم:

EXCHANGE GROUP از س/ر

_من گیجم مهتا .تو بیشتر تو تنگنا نذار منو.

پسم زد و انگشتش را کشید جلوی چشمم:

_اگه یه خاطره است فراموشش کن .اگر نه ...جواب همه
با خودت .من نمی‌تونم ...

تا گفتم « مهتا»، تلخ گفت:

_نگران آبروت نباش .من بلد نیستم آبروی کسی رو ببرم .
سرم چرخید سمت دیگر .زد بیرون و به دقیقه نکشید که
سیما آمد توی اتاق .

_آرمان ...مهتا چش شد؟ کجا رفت؟

سکوتم را که دید، با درهم ریختگی بهم زل زد .پشت سرش
علی آمد و بعدش آنا، نفس زنان گفت:

مهتا چرا حالش بد بود آرمان؟

_نه خبر اولوب؟(چه خبر شده؟ (نییه مهتایین حالی پیس
ایدی آرمان؟(چرا حال مهتا بد بود، آرمان؟)

موبایلم را برداشتم .از اتاق بیرون رفتم .فکر کردند می‌روم
دنبال مهتا که پیگیرم نشدند اما به محض رسیدن به

خیابان، شروع کردم به دویدن. آنقدر دویدم که تمام آن دردها و حرف‌ها پشت سرم بماند. هر طرف که می‌رفتم می‌خوردم به بن‌بست. این‌ها همه تاوان یک عشق بچگانه بود. کدام خاک را باید توی سرم می‌ریختم که تهش یک بی‌شرف نباشم؟

#پست ۲۹

«فصل هفتم»

سرمای تیز زمستان تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. طبق معمول، شیوا ماشینش را گذاشته بود برای من و شیدا. توی این چند روز از هر طرف می‌خواست سمتم بیاید، روبه‌رویش را سدی بلند می‌ساختم. بابا هم چندباری آمد باهام حرف بزند تا بلکه بفهمد چه از سرم می‌گذرد اما

کری از EXCHANGE GROUP

سکوت‌های دنباله‌دارم، همه‌شان را محتاط و البته خسته و نگران کرده بود. به‌طور عجیبی برگشته بودم به دوران گذشته. به همان روزهایی که گفتم اتفاقی از پل پایین افتادم و پاهایم ناقص شد. چند عمل سخت پشتش همه را مجاب کرده بود که افسردگی‌ام بابت این عمل‌هاست و از کنکور جاماندنم ولی... هیچ‌کدام نبود. همه‌اش درد جاماندگی و پشت‌پا خوردن از آدمی بود که شده بود قبله ام. آن‌قدر بهش ایمان پیدا کرده بودم که دین و دنیا را پایش گذاشتم و وقتی رفت، خالی شدم از همه‌چیز.

_ نمی‌آی بریم سر کلاس؟

برگشتم سمت شیدا که با غصه نگاهم می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم.

_ حالم خوب نیست شیدا. جزوه‌ها رو خودت بهم بده بعداً.

چشم‌هایش برق زد. خودش را میان حیات رساند بهم و دست‌هایم را گرفت:

_اتفاقا خیلی خوب همه رو یاد گرفتم .دو جلسه ی آخر صفر تا صد کیکای مختلف بود .تو که توشون استادی .
یه کم تمرین کنیم، معرکه می شی .قرار بود شفمون تو باشی دیگه .

خنده ی بی روحی کردم ولی آره ضعیفم هم خنده اش را کم نکرد .

_خیله خب .من امروز بشینم پشت فرمون یا...
_به یکی از بچه ها گفتم صبح بیا د آموزشگاه .میاد معطل می شه .تو برو .من خودم می آم ترنج .
_پس تو با ماشین برو.

_نه .برف می آد .دوست دارم پیاده برم.
باشه گفتن آرامش از ناچاری بود اما جوری حرف زده بودم که می دانست لج نکرده ام .پا که گذاشتم توی پیاده رو، سرما بیشتر نشست توی جانم .رسیدم نزدیک پل که در ماشینی باز شد و تا بیایم اعتراض کنم یا فحش بدهم، آرمان را دیدم .از هیبتش یک لحظه ترسیدم .حسابی به هم ریخته و عصبی به نظر می رسید.

_ بشین کارت دارم.

نگاه نگرانم چرخید اطرافم که با تشر گفت:

_ استخاره می کنی؟ بیا دیگه.

اخم هایم چفت هم شد و خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را کشید و ثانیه ای بعد کمرم چسبید به ماشین . یک مرگش بود.

_ اسکول توام مگه؟

هولش دادم عقب:
_ چته؟

_ بشین کارت دارم.

_ حوصله تو ندارم.

_ نیومدم واسه ت شعر عاشقونه بخونم . بشین تکلیفمون روشن شه باهم.

نگاهم ماند بهش . یعنی حرف های آن شبم را جدی گرفته بود یا ... فکر می کردم رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد . زودتر از من نشست توی ماشین . مستأصل ماندم که از

بین در نیمه‌باز برگشت سمتم. چرا وحشتناک شده بود؟
آن هم آن موقع صبح؟

تشر عقم را پس زدم و ماشین را دور زدم. وقتی نشستم،
پایش را گذاشت روی پدال. ماشین چنان از جا کنده شد
که اگر خودم را نمی‌گرفتم؛ پرت می‌شدم توی شیشه. با
حرص و وحشت برگشتم سمتش:

_ فقط جونم مونده بگیری ازم؟

حرف نمی‌زد. انگار ماشینش هم می‌خواست توی دوی
سرعت مدال بیاورد که آن‌طور می‌تاخت. ترسیده بودم از
سرعت زیادش ولی صدایم درنیامد تا رسید به یک منطقه
ی پرت. برف شدیدتر بود و برخلاف فضای شهر، درشت
تر می‌بارید و تندتر. به آنی شیشه‌های ماشین تار شد.

_ دو، سه ماه اردو تمرینی دارم. می‌رم کیش. وقتی برگشتم،
می‌افتم دنبال کارای رفتنت.

خشک شدم و خیره بودم به نیم‌رخ عصبی و درهمش.

_ نه مهریه می‌دم، نه حق کوفت و زهرمار. به محض روبه راه شدن کارات، این جریان مسخره رو تموم می‌کنی. فقط...

برگشت سمتم:

_ کسی بویی از گذشته بیره یا بخوای واسه‌ام بامبول درست کنی؛ یه جوری می‌زنم زیرش و انگشت‌نمای شهرت می‌کنم که کل خاندانت مجبور شن از این مملکت برن. روشنه؟

هاج‌وواج مانده بودم که عصبی گفتم:

_ چته؟ یه جوری نگاه می‌کنی که هنوز طلب داری؟ دیگه چه جوری می‌خوای گند بزنی که... میان حرفش گفتم:

_ یه جوری برو که مٹ تموم این ساله فکر کنم مُردی! دستگیره‌ی در را کشیدم پیاده شوم که بازویم را کشید سمت خودش. تا برگشتم از فاصله‌ی نزدیک بین‌مان بند دلم پاره شد. نفسش خورد توی صورتم:

_این مسابقات واسه من مهمه. وای به حالت رویا... وای
به حالت گندکاری ای کنی که باعث شه از چیزی جا
بمونم یا خراب شه. اونوقت اون روی سگمو می بینی.
با فکی منقبض و از میان دندان هایی کلید شده، با دست
آزادم کوبیدم تخت سینه اش و غریدم:

_دست کثیف تو بکش کنار. فکر نکن هنوز یه بچم که
خام کارات شم. می خواستم آبرو تو ببرم همون موقع بلد
بودم!

_مطمئن باش می تونستی می کردی؛ وگرنه الان نمی اومدی
آویزون زندگیم شی.

قلبم از جان و نفس هایم جا ماند. هولش دادم عقب ولی
ولم نمی کرد.

_زندگیمو ریختی به هم رویا. فقط تمومش کن.

_حالم ازت به هم می خوره!

#پست ۳۰

ضرباتی خورد به شیشه. با ترس برگشتم. نیروی پلیس همان آه من و وای آرمان بود و بالاخره ولم کرد. وقتی پیاده شدیم، قصه ترسناک‌تر شد. هردویمان را بی‌حرف و پذیرش توضیحی نشانده توی ماشین پلیس. به آرمان کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد، فقط زیرگوشم غرید «می‌گی حرف زدیم با خونواده‌ها، فهمیدی؟»!

با گیجی و خشم نگاهش کردم. نگران بود و به هم‌ریخته‌تر ولی وقتی رسیدیم به کلانتری، ته جهنم بود انگار. بابا آنجا بود با دایی و مردی حدود چهل و سه چهار ساله که خیلی شبیه آرمان بود و بهت‌زده نگاهش بین مان چرخ خورد. برگشتم سمت آرمان. حال او از من بدتر بود و اگر جایش بود انگار با سر می‌رفت توی دیوار....

دایی کمی عقب‌تر ایستاده بود و با نگاهی برزخی براندازمان می‌کرد ولی برقی عجیب هم توی چشم‌هایش بود. رویم

نمی‌شد بابا را نگاه کنم و ناخودآگاه قدمی پس رفتم و او جلو آمد. صدایش با خشم و بهت بود:

_ایشون کیه رویا؟

_گفته بودم که حمید! رویا با من درمیون گذاشته بود! تازه شیوا را دیدم. انگار رفته بود برای بابا آب بیاورد که تازه رسید بهمان. آرمان هم جان گرفت:

_من توی ماشین هم هر چی سؤال کردم، جواب درستی بهم ندادن. حرف زدن جرمه؟
رو به دایی پرسید:

_جرمه یا جریانش چیز دیگه است استاد؟

مردی که شبیه آرمان بود چیزی زیر لب غرید و آرمان انگار جرأت نکرد برگردد سمتش.

_جریان چیز عجیبی نیست داداش. آنا در جریان بود! فقط می‌خواستم تو اردو به شما بگم اما نگفته بودم دنبال بهانه واهی هستن؟ ثابت شد بهت؟

_بھانہی چی پسرہی وقیح؟ من نمی‌دونم خواستگار
خواہرزادہام کیہ؟

_از اونی کہ بپا گذاشتہ تا اسم منو از لیست خط بزنہ تا
خودش رو بکشہ بالا پیرسید، شاید منطقی‌تر بود.
_خفہ شو آرمان .

_حالا باور کردی داداش؟

گیج بودم کہ آن‌ها در چہ مورد حرف می‌زنند اما پاہایم از
شرم و نگاہ‌های بابا فقط می‌لرزید . شیوا حالم را فہمید کہ
بغلم کرد و نشاندم روی صندلی .

_چیزی نیست . چرا ترسیدی؟

بابا خم شد سمتم:

_جریان این پسرہ چہ رویا؟ تو اگر با کسی ہستی کہ
قصد ازدواج داری، من باید این جوری بفہمم؟
شیوا مرا بیشتر کشید سمت خودش:

_ شرایط خواستگاری مهیا نبوده حمید. الان دیگه زمانی نیست که بخوان یه دختر و پسر جوون رو واسه حرف زدن مواخذه کنن .

و با تشر نگاهش چرخید سمت بقیه:

_ این دیگه چه مدل رفتاریه آخه؟

قلبم درست توی گلویم بود. معده‌ام می‌سوخت. گرسنه بودم و دلم می‌خواست چیزی را بین دندان‌هایم محکم فشار دهم. صدای آرمان را شنیدم:

_ من از دخترتون خواهش کردم با شما صحبت کنن آقای افشار، قرار بود با برادرم که بزرگترم هست توی همین اردو حرف بزنم. اما مسئله اینه که از یه موضوع طبیعی، خواستن حاشیه درست کنن و شرایط رو برای من بغرنج کنن.

چه قدر خوب دروغ و راست‌ها را به هم می‌بافت. چقدر خوب بازی می‌کرد با احساساتش و چقدر خوب همه چیز را داشت به نفع خودش تمام می‌کرد.

_اگه دارن راست می گن، ارجاع بدین به دادگاه پزشکی قانونی...

نفهمیدم چه شد که جانم از دهانم بیرون زد. تمام شدم. سیاه بود دنیا برایم... همیشه همین قدر سیاه بود و دردناک... همیشه یک زخم روی سینه ام باز بود... زخم باز، نمک زدن نداشت که ته مانده ی جانم، دوید سمت سیاهی ها....

#پست ۳۱

دهانم خشک بود. مشتی خاک ریخته بودند توی حلقم... نه! شاید دفن شده بودم زیر خروارها خاک، قبل از اینکه زیر شرمم از بابا دفن شوم. صداها از دور می آمد. چرا همه مه بود؟ داشتند برای مردنم گریه و زاری می کردند؟ یعنی هنوز ذره ای آبرو داشتم که... برایم گریه کنند.

EXCHANGE GROUP از سحر

سوختم .داشتم می سوختم از آن همه درد و ...کاش کسی
درک می کرد که فقط نفهمی کردم .گور پدر رفتن و عشق
و عاشقی و آر ...نه !نه پدر آرمان نه !گناه داشت .پدرش
مرده بود .رویش حساس بود و...

_رویا ...ببینمت ...رویا!

لای پلک های دردناکم باز شد و نور مستقیم مهتابی صاف
خورد توی چشمم و مثل آتش سوزاندش .با صدای
شمشیر خورده، زمزمه کردم:

_شیدا ...بگو مرده ام!

دست هایم را گرفت و با بغض و حرص چسباند به
صورتش و گفت « خدا نکنه دیوونه ».

زدم زیر گریه .نمرده بودم پس .خاک بر سرم که عزرائیل
هم برایم لب و لوجه آویزان می کرد .خب جانم را بگیر و برو
دیگر .کارت مگر غیر از این است ؟ از مرگ هم نباید
شانس می آوردم ؟ چه سگ جانی بودم من ؟ قرار بود چطور
بمیرم پس ؟

شیدا که بغلم کرد، سایه‌ی کسی را توی درگاه اتاق دیدم .
 باورم نمی‌شد ولی آرمان بود با همان احوال به هم ریخته‌ی
 صبحش . چشمم را رویش بستم و برگشتم سرجایم . پشتم
 را کردم به شیدا . خم شد سمتم و اشک‌هایم را پاک کرد:
 _ واسه چی گریه می‌کنی آخه؟ به خدا دق آوردم من.

_ بابام ... کو؟

_ بیرون . رفته یه قهوه بخوره . سردرد داشت . بگم مامان
 بیاد؟

سرم را بالا انداختم . حس حضور او پشت سرم، گریه‌هایم
 را هم توی حصر می‌برد . لعنت بهش .

_ می‌ذاری دو دقیقه تنها باشم باهاش؟

_ که باز جزش بدی؟

شیدا طلبکار بود و آرمان نسبت به صبح آرام‌تر . معلوم
 بود بی‌حوصله و عصبی است .

_ بذار بعد با تو یکی زدوخرد کنم.

_ خیلی رو داری به خدا.

به زحمت نشستم . از سرما می لرزیدم . شیدا فهمید و تخت را دور زد .

_ چرا نشستی تو؟ بذار بابا بیاد.

پالتوام را پوشیدم و گفتم سوزن سرم را بکشد . شیدا گفت می رود پرستار یا شیوا را صدا کند اما آرمان آمد سمتم .

_ بذار من می کشم .

صدایم پر از زخم بود .

_ دست به من نزن .

شیدا زل زده بود بهم . آرمان محل نگذاشت و دستم را گرفت که داد زدم :

_ گفتم دست به من نزن .

با حرص رهایم کرد . شیوا رسید و آرمان از اتاق زد بیرون . هق هقم از سر گرفته شد . شیوا سوزن سرم را کشید و خیره به صورتم گفت :

_ فشارت خیلی پایینه . چرا پاشدی؟

_ من هیچ جوری نمی میرم .

_اینم حرفه می زنی؟

_نباید باشه؟ از من احمق تر کیه که...

_می دونم بابت جریان صبح حالت بده اما عادت کردی

همه چیز رو واسه خودت جهنم کنی .

با وحشت نگاهش کردم.

_به خدا اگه بخوان منو بفرستن دادگاه و اون خراب

شده...

_تموم شد رویا . چرا فکر کردی سر یه سوتفاهم الکی می

فرستنت دادگاه.

باز زدم زیر گریه . مثل سگ ترسیده بودم.

_مگه ندیدی دایی چی گفت؟

_بابات باید شکایت کنه و هزار دنگ و فنگ دیگه که

اونم همون جا دادهاش رو کشید . مگه تو و آبروشو از

سرراه آورده؟ داییت هم که حساسه، الان واسه خودش

هم بد شده تو سازمانشون . هر چی کش بدن بدتره.

_ اصلاً... اصلاً اونجا چیکار می کردید شیوا؟ چطوری قبل از ما... اونجا بودید؟

جوابم را نداد و خواست دوباره دراز بکشم اما پالتو را دور خودم جمع کردم.

_ حسین و مامانم...

_ نه! یعنی تا جایی که من می دونم یکی خواسته با آرمان دشمنی کنه انگار و با داییت بندازدشون به جون هم! تمام تنم یخ بسته بود. هرآنچه ازش گریخته بود و بودم، داشت جلوی چشم من در می آمد!

چه کسی ما را گرفته بود زیر نظرش؟ چه کسی سود می برد از بی آبرو شدن ما؟

_ رویا... دراز بکش!

_ می خوام برم خونه.

_ خيله خب. الان حميد مياد خودش. فعلاً دراز بکش.

با سرسختی سر بالا انداختم. شیوا با مکث کوتاه، نفس عمیقی کشید.

_آرمان و برادرش از وقتی حالت بده توی محوطه‌ان .
برادرش از حمید عذرخواهی کرده و قرار شده با هم
صحبت کنن . نمی‌دونم ... شاید الانم سرشون به هم گرمه
که آرمان اینجاست . درسته که راه بدی بود که آرمان رو
بینیم ولی ... حالا که شده ...

_شیوا ... من نمی‌خوام . هیچی رو نمی‌خوام . یه خیریت
کردم . بابتش عذری‌خوام . بگو همه‌اشون برن .
شیوا نچی کرد و یقه‌ی پالتوam را نزدیک کرد به هم .
_باز داری از سر احساس تصمیم می‌گیری؟ نگران چیزی
نباش . تا بابات هست ، نمی‌ذاره درگیر حرف و حدیث
باشی!

حرف و حدیث! من ته‌ته بدبختی و خاک بر سری بودم!
_من هر تصمیمی بگیرم ، تهش اشتباهه . چون به دنیا
اومدنم کلا اشتباه بود .
_دیگه مزخرف نگو . بشین برم یه لیوان چایی شیرین یا آب
میوه برات بیارم . بلکه لرزت بیفته .
_فقط بگو شیدا بیاد که این نیاد تو!

با سرزنش و تعجب نگاهم کرد:

_این یعنی همون پسره که الان به خاطرش غش کردی؟

_به خاطر اون نبود.

_بس کن رویا. انگار واقعاً بچه شدی. بیست و چهار سالته ها.

چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم را بغل کردم. جای سوزن سرم توی دستم به شدت درد می‌کرد. انگار رگم را پاره کرده بودند.

#پست ۳۲

_رویا ...

صدایش مثل پتک می‌خورد توی سرم. درست مثل خوردن چکش به ناقوس .

دلت خنک شد آبروم رفت؟

جوابش را ندادم. حتی نگاهش نکردم. روبه رویم به دیوار تکیه داد.

قیافه منو بین. انگار دہزار متر با پای زخمی دوییدم.

مردہ شور اون پاہاتو بیرہ.

دفعہ دومہ حوالہ می دی بہ مردہ شور.

نگاهش کردم. دلم برای او، برای خودم و چیزی کہ دیگر بینمان نبود، سوخت. حالم بد بود و بالاخرہ گفتم:

چرا اون جوری ولم کردی رفتی آرمان؟

سرش را پایین انداخت. بغض تمام جانم را زخم کردہ بود و نمی خواستم گریہ کنم.

چرا بہم نگفتی داری می ری؟

باز جواب نداد و من می خواستم بگویم. بہ درک کہ روی دیدنم را نداشت یا عذاب می کشید. بہ درک کہ... می فہمید چہ بر سرم آورده یک خدا حافظی نکردن!

_ببین حالمو .از روزی که رفتی این شکلی م .هر بار یکی در خونه بابا، مامانمو زد این شکلی شدم .هر بار یکی گفت دوستم داره، انگار طاعون گرفتم .فرار کردم .زدم به در بی خیالی .من حماقت کردم .مث تو ...جوونی کردم .مث تو ...اما دوست داشتم .می خوابیدم، تو خوابم بودی .غذا می خوردم تو فکرم بودی، نفس می کشیدم...
_می دونم.

_نمی دونی .اگه می دونستی، اون قدر بد نبودی که ...یه خدا حافظی حق من بود .یه تموم شدنی که جای دیوونه کردن، فقط افسرده ام کنه !اون وقت ...من اومدم آویزون زندگیت شم؟ خجالت نکشیدی اینو بهم گفتی؟
دست کشید لای موهایش و سرش را چرخاند سمت پنجره ی اتاق .انگار می خواست بشنود!

_اون موقع که بچه بودم و ترسو تر از حالا، وقتی فهمیدم دایی مربی ات بوده، فقط فکر این بودم صدمه ای نخوری . نیومدم سراغت .نرفتم سراغ خانواده ات .فکر نکن نمی تونستم .می تونستم ولی نخواستم چون هر روز با خودم

گفته بودم برمی گردی ... گفته بودم مژ من طاقت نمی آری! حالا می گی او مدم آویزون زندگیت شم؟
بالاخره برگشت سمتم و با حالی بد گفت:

_هرچی بگی حق داری رویا! اشتباه کردم. خیلی هم اشتباه کردم. نباید اون کارو می کردم! ولی من و تو اندازه ی این هفت سال از هم بی خبریم و عوض شدیم. هیچ می دونی چقدر من عذاب کشیدم تا تونستم...
_تونستی چی؟

_هیچی. ولش کن.

نزدیک آمد و آرام گفت:

_بابت صبح معذرت می خوام. فشار عصبیم زیاد بود. یه مزخرفی گفتم ولی بحث ازدواج...

_پشیمون شدم.

انگار توقع نداشت. متعجب نگاهم کرد:

_مگه نگفتی می خوای بری؟

_می رم ولی نه از اون راه مزخرف.

مکش طولانی شد. انگار که از خدایش بود این را بشنود؛
اما دوباره گفت:

_ولی من ... حرف زدم.

_مهم نیست .

_هست. رویا داییت الان معطله منو از تیم حذف کنه به
خاطر پسرش. باور کن بعید نیست راپورتمون رو خودش
داده باشه تا منو به بهونه مشکلات اخلاقی بیره تو
محرومیت و پسرش برسه به مسابقات انتخابی. با این
شرایط ... بهترین بهونه افتاده دستش.

ساکت و خیره نگاهش کردم که گفت:

_من قول دادم کاراتو درست کنم و ساپورتت کنم. می
کنم. یه مدت همونجوری که خودت گفتی، عقد کنیم
بعد می گیم نشد و جدا می شیم .

با مکث نگاهش را چرخاند سمت دیگر .

_اونوقت یه اسم تو شناسنامه اتم هست که ... کسی
قضاوتت نکنه و راحت ... بری توی زندگی دلخواهت .

دلم شکست .

_ پس اینکه اومدی تا از اول شروع کنیم...
 با نگاهی، دلم از جا درآمد و تلخ گفتم:
 _بازم دروغ گفتی.

_ تو بیشتر از من تو این رابطه صدمه خوردی. هر
 تصمیمی بگیری موافقم. فقط ... بیا و حماقت منو تکرار
 نکن! یه جوری تمومش کنیم که اون خاطره‌ی خوبی که با
 هم داشتیم، تا ابد همون شکلی بمونه.

_ خاطره‌ی خوب!

_ واسه تو نبود؟

چشم‌هایم را بستم که نبینمش. بود ولی «نه» تلخی گفتم.
 دست‌هایم را گرفت. تنم از لرز افتاد و گر گرفت. آهسته
 گفت:

«بذار جبران کنم برات»...

صدای دور شدن قدم‌هایش آمد. اشکم از گوشه‌ی پلکم
 سر خورد. کارتی بین انگشتانم بود با شماره‌ی موبایلش.
 عقب که برگشتم، شیدا بغ کرده نگاهم می کرد. روی پهلوی
 دراز کشیدم و به پنجره‌ی بسته‌ی بخارگرفته خیره ماندم!

کری از EXCHANGE GROUP

حبس بودم در اجبار و توانی برای جنگیدن دیگر
نداشتم... بازنده بودن، همیشه درد دارد .

#پست ۳۳

برفک، سرش را می مالید به سر و سینه ام . گوشم به حرف
های مامان توی گوشی بود . اولش حرص داشت . از من،
از بابا، از همه ی دنیا، به جز دایی که آرمان گفته بود دل
خوشی از هم ندارند . تا وقتی مامان نگفت، خبر زیادی از
مهدی و رشته ای که تویش فعال بود، نداشتم . گاهی
مامان قربان صدقه اش می رفت و یکی دوبری هم شده بود
که بگوید مسابقاتی را شرکت کرده و رکورد زده؛ اما آن قدر
از رشته ی دوومیدانی و هر چه که بهش ربط پیدا می کرد،
بیزار بودم که حتی نمی پرسیدم چه و که ! یاد مهربانی های
اخیر دایی افتادم که طی یک عملیات انتحاری، گفت که
رویش حساب کنم و اگر مشکلی هست بگویم . فکر به این

که تمام این مهربانی‌ها را خرج کرده تا از روابطم سر در بیاورد، پشتم را لرزاند اما... هیچ احدالناسی آن یک سال نفهمید که من با آرمانم وگرنه اولین کسی که شمشیر برایم تیز می‌کرد حسین بود، آن‌هم به رهبری دایی. برعکس، آرمان برای رسیدن به هدفش و فتح سکوهای بلند، از فدا کردن چیزی نمی‌هراسید. همان‌طور که من را به راحتی، با یک سال رابطه ول کرد و رفت.

_ گوش می‌دی اصلاً یا برات مهم نیست من اسفند رو آتیشم؟

چشم‌هایم را بستم و گفتم:

_ دایی دیروز می‌گفت؛ بهش خبر دادن که من با همین پسره ی بی‌خانواده که تو می‌گی، آبروشو بردم. چرا فقط به بابا خبر داد؟ چرا به تو نگفت؟

سکوت مطلق پشت خط، هجوم ورم کرده‌ی گلویم را بیشتر کرد. از دیروز هی از غم باد می‌شدم، می‌ترکیدم و باز از نو. انگار می‌سوختم، تمام می‌شدم و باز جان می‌گرفتم برای سوختن. تمامی نداشت این غصه‌ها. آن لحن و نگاه ناچار یا... بی‌چاره‌ی آرمان شده‌ی بود آینده‌ی دقم. حتی

دلم نمی‌خواست دیگر چشمم بهش بیفتد، چه برسد که
بخوامم رابطه‌ای را متصور شوم.

_چیه مامان؟ چرا ساکتی؟ من بگم برات یا...

_تو خودت خواستی به‌خاطر زن بابات، با بابات باشی. از
من حساب نکش.

خندیدم. تلخ و عصبی و کش‌دار:

_یه چیزی گفتم، از سر خودت باز کنی، بدترش کردی.

_چرا این‌قدر چشم‌سفیدی تو؟ من به کدوم حرفت
باشم؟

_به کدوم حرفم بودی؟ کی نشستی پای دردم؟ وقتی جاتو

شیوا پر کرد، دردت نیومد؟ بابا با اعتقادات هماهنگ
نبود و فهمیدین اشتباه کردین، زاییدن منم از نظرت اشتباه

بود که... جز اینکه بهم نق بزنی و بذاری پسر قلچماقت
دستشو روم بلند کنه، کی برام مادری کردی؟ اصلاً چطور

تونستی ببینی جلو اون همه آدم زد تو گوشم و نگاهش
کردی؟ چرا دستشو نشکوندی؟ چرا نیومدی بغلم کنی،
از دلم درآری و بگی عیبی نداره، غلط کرد؟ چرا من فقط

عامل جز دادنت بودم؟ هان؟ مامان نصف این حال و روزم، واسه اینه که گمشده بودم بین رابطہات با بابا. همون موقع که دلت پر بود و گلایہات پیشم بود، جرأت نمی کردم حرفامو بہت بزنم، بدبخت شدم... همون موقع که فکر می کردم اگہ دل ببندم بہ مہربونی و درک شیوا، یعنی بہت خیانت کردم، سوختم. منو منگنہ کردی بین بدبختیات، بعد تیکہ پارہام افتاد یہ گوشہ و ہر بار یہ ور افتادم ولہ شدم. ہمہش تقصیر توئہ... تقصیر تو و باباست کہ قبل از فہمیدن خودتون، من و حسین و بدبخت کردید.

گوش ہایم کر شدہ بود. گلویم می سوخت و نمی فہمیدم جیغ ہایم بر سر کہ و چہ است. گوشی را کوبیدم توی کمد روبہ رویم و در باز شد. شیوا و پشت سرش بابا آمدند توی اتاق. بابا تا سمتم آمد، سرم را کردم توی بغل شیوا و جیغ ہایم را خفہ کردم. داشتم می مردم و ہمہ اشان حساب روزہای قبلم را می کشیدند. روزہایی کہ از فرط کمبود گوش، پناہ بردم بہ رابطہام با آرمان. حرف ہایم را گوش می داد. دوستم داشت. غر نمی زد. باہاش خوش

بودم و برای نگه داشتنش و ترس نرفتنش، هر کاری کردم. شدم یک هیچی‌ندار که حالا باید ترس حساب بخته‌هایش را به دیگران پس می‌داد. لغزیده بودم. به خاطر یک سال آرامشی که عشق او بهم داده بود و...

_رویا... می‌شنوی چی می‌گم؟

صدای شیوا را شنیدم. صدای فین فین شیدا هم می‌آمد. سر بلند کردم و دیدم برفک بدبختم، توی بغل شیدا زوزه می‌مظلومی می‌کشد. اشک‌هایم تندتر شد. نمی‌دانم شیدا چه اشاره‌ای از شیوا دید که تنهایمان گذاشت و او کمی ازم فاصله گرفت. نفهمیده بودم بابا کی رفته بیرون ولی نبود.

_حرف بزنیم با هم؟

_شیوا... توروخدا به بابا بگو بذاره من برم.

_خیله‌خب. اگه با رفتن آروم می‌شی، برو. من راضیش می‌کنم.

از بغلش بیرون آمدم و رفتم زیر پتویم. آن زیر، احساس امنیت می‌کردم. شیوا ولی مثل مامان نبود که مقابل جیغ

هایم قفل شود. منتظر می ماند تمام شوند، بعد شروع می کرد. می دانست چطور تخلیه می شوم. زن بابایم، من را بیشتر و بهتر از مامان و بابایم بلد بود و این بیشتر برایم درد بود تا مرهم. آن لحظه او هم تنهایم گذاشت. دلم پر بود از نخواستن شدن ها.

#پست ۳۴

کمی گذشت. خوابم برد. بیدار شدم. تاریک بود و اولین چیزی که دیدم، چراغ چشمک زن گوشی ام بود. پرتش کرده بودم توی در کمد؛ ولی وسایلم هم مثل خودم سگ جان بودند.

پشتم را کردم به گوشی و دستم را گذاشتم زیر سرم. چشم
ها و دماغم می سوخت. انگار زکام شدید شده بودم. زکام
درد بود دیگر. زکام کمبود و عقده و ...

_بیدار شدی؟

شیدا آمد توی اتاق. برفک پیشش نبود. برق را روشن کرد
و چشم‌هایم را بستم:

_خاموشش کن.

گوش نداد. آمد جلو و نشست کنارم. پتو را از رویم
کشید!

_پاشو ببینم!

_حوصله هیچی ندارم. تورو خدا ولم کن.

_بی شعور. من دارم دق می کنم از حالت. اون وقت می گی
حوصله نداری؟

اشکم از گوشه‌ی چشمم قل خورد. نزدیک شد بهم و با
صدایی که مطمئن بودم بغض شکانده، گفت:

_چرا هی زر رفتن می زنی؟ فکر منو کردی که...

_امسال نه، دوسال دیگه با نوید ازدواج می‌کنی، بعد فراموش کردن من کاری نداره.

_نفهم. تو خواهرمی، چه ربطی به نوید داره آخه؟

_چرا آرمان... مٹ نوید نبود شیدا؟

حسرت سلول به سلول تنم را می‌سوزاند ولی صدایم می‌لرزید. جانم می‌لرزید.

_چون لیاقت نداشت.

_لیاقت نداشت یا من خر بودم که...

_چقدر خودت رو سرزنش می‌کنی؟ یه غلطی کردی تموم شد و رفت.

نشستم و زانوهایم را جمع کردم توی شکمم. هنوز تنم می‌لرزید.

_اگه... دیروز می‌بردنم پزشکی قانونی...

از تصورش هم قالب تهی می‌کردم! آرمان که برایش کاری نداشت تا زیرش بزند اما من جواب بابا و شیوا را چه می‌دادم؟

_ کاش می بردن .اونوقت اون آشغال این قدر راحت قسر در نمی رفت و تاوان شارلان بازیشو می داد .آخ از خدا می خوام یه جوری توی کاسهش بذاره که نفهمه از کجا اومده!

_ اصلا می فهمی چی داری می گی؟ فکر کردی می اومدی می گفت که ... اه ... بس کن ! اول کن!
_ من بس کنم، فراموشش می کنی؟
_ نمی تونم.

_ نمی خوای...

برگشتم سمتش:

_ نمی خوام چون گره خورده به زندگیم .مگه نخواستم فراموشش کنم، مگه...

خودش را کشید سمتم و دو دستم را گرفت.

_ رویا ... یه چیزی می گم .قبل از اینکه رم کنی، گوش کن اول و بعد بهش فکر کن .خب؟

با چشم‌های دردناکم خیره ماندم بهش که آب دهانش را
قورت داد:

_شهریار خیلی دوست داره. بذار این موضوع رو من بگم
بهش!

خودم را کشیدم کنار. انگار ته دلم را شخم می‌زدند. شیدا
نزدیک شد بهم.

_شک کرده. دائم منو سؤال پیچ می‌کنه که قصه چی
بوده؟ اصلاً قبول نمی‌کنه که تو دنبال یه رابطه‌ی کهنه‌ای
و ردش کردی!

_اگه بهش بگی، برای همیشه رابطه‌مو باهات قطع می‌کنم.
به جون بابا قسم ...

_من نمی‌گم. خودت بگو.

_که چی بشه؟ آبروم بره؟

_مرده شور این آبرویی که داره زندگیتو نابود می‌کنه بیرن.
کم خودتو اعدام کن سر این کلمه‌ی مسخره رویا ... به
خدا دق کردم از دستت. اصلاً یه زمانی دوسش داشتی، یه
غلطی هم کردی، جنایت کردی مگه؟ اون مگه نرفت

دنبال زندگیش؟ احمق! تو هم اشتباهت رو فراموش کن
و زندگیتو بساز. مگه رابطه فقط یه چیزه؟

_جا من نیستی شیدا. جام نیستی.

_نیستم ولی منم مثل تو دخترم. به خدا اگه نوید جای
آرمان بود و یکی مثل شهریار توی زندگیم می اومد، جلوی
چشمش می رفتم خوشبخت می شدم تا دق کنه!
با ناباوری نگاهش کردم. کی دق کند؟ آرمان؟ از خدایش
بود!! شیدا دست هایم را فشار داد:

_بگو به شهریار. شاید همه چی عوض شد. تو اگه نمی
خواستیش، اصلاً بهش نزدیک نمی شدی... اون قدر که
مامان هم به خنده بهت بگه که داری می شی عروسش!
چشم هایم را میان حرفش بستم. یخ کرده بودم. شیدا
صورتش را گرفت بین دست هایش:

_یه بار... یه بار اعتماد کن بهم... فردا قرار می ذارم بریم
پیش شهریار. باشه رویا؟
«اومدی آویزون زندگیم شی»

صدای آرمان گوش‌هایم را کر کرده بود. من رفته بودم
آویزان زندگی او شوم؟ منی که همیشه طلبکار بودم ازش
که قالم گذاشته؟

_بریم؟

_باشه.

چند ثانیه مکث کرد؛ بعد چنان جیغی کشید و بغلم کرد
که از جا کنده شدم. تنم می‌لرزید و آرمان خیره به آن برف
لعنتی، به سرمای همان دانه‌های سرمازده و به تندی
گردباد دوباره گفت «این جریان مسخره رو تموم کن»
پرت شدم به هفت سال پیش. میان آن پاییز گرم. از
کلاس کنکور برمی‌گشتیم با شیدا. با موتور آمده بود.
شیدا خودش راهش را کج کرد و من بی‌دل، دو پا داشتم
اما برای رسیدن به او هزار پا می‌شدم. نشستم پشتش.
رفتیم توی یک رستوران. یک جوری بود. نگاه کردنش،
حرف‌ها و خنده‌هایش. دلم ضعف می‌رفت که دست
هایش را باز کند و حل شوم در آغوشش. نگاهش به
اطراف می‌گفت هم‌دلیم. پی متلک‌ها و حتی بازداشت‌مان را

به جان خریدم .بهتر که گیر می دادند .به همه می گفتم « می
میرم برایش «بیخ گوشم گفته بود:

_می دونی دلم می خواد یه روز دوتایی بریم لب دریا؟

_منم دوست دارم.

_می تونی بیای؟

_بابام قراره یه کمیسیون بره .با شیدا یه کاری می کنم که
مامانم بره.

«خب»ش پر از بی قراری بود .شانه هایم را بالا دادم:

_فقط باید یه جوری بریم و برگردیم که شب خونه مامان
راضی باشیم.

#پست ۳۵

برق داشت چشم‌هایش. خودم را ته جان و دل و نگاهش دیده بودم که گفت «نمیرم برات؟»!

شیدا تنه‌ایم گذاشته بود تا قرار بگذارد با دای‌اش و برایش از ته آن «نمیرم برات؟»! پر احساس آرمان بگویم. که نمرده بود برایم، بلکه دنیا را فتح کرد. همه چیز را ویران کرد و بعد «...مردم برایش»

#پست ۳۶

سرد بود. امسال زمستان، به سرمای همان سالی بود که توی بیمارستان، یا ساکت بودم، یا گریه می‌کردم و یا به فکر پیچاندن دارویی، چیزی بودم تا از تمام آن دردها خلاص شوم. برف هم بازی‌اش گرفته بود بین درخت‌های پرتقال پشت رستوران سنتی ترنج. عاشق این قسمت بودم. قرار بود اینجا را تبدیل کنیم به یک مجموعه‌ی

کری از EXCHANGE GROUP

بزرگ پذیرایی و کافه‌ی دنجی هم، همین کنجش بز نیم .
 همه کارشان از صفر تا صد هم با خودمان باشد . طرحش
 را نوید داده بود . شیدا با کلی تته‌پته با شهریار مطرح کرده
 بود و برخلاف تصورش چشم‌های او برق زده بود که «چی
 بهتر از این؟» «بعد از آن روزها با هم نشستیم، کباب
 خوردیم . خندیدیم و نقشه کشیدم . من گفتم می‌شوم
 سرآشپز برای رستوران . شیدا برو بابایی گفته بود ولی
 شهریار گفته بود که از پشش برمی‌آیم ! گفت رویم
 حساب می‌کند و خودش به صورت جدی افتاد دنبال
 کارها ! حالا به جز یک قسمت که قرار بود کافه باشد، بقیه
 ی قسمت‌ها داشت بازسازی می‌شد تا عمارتی زیبا ساخته
 شود میان آن باغچه!

_ همیشه این قسمت خونه‌ی پدریمو به جور دیگه دوست
 داشتم.

پرت شدم به سرمای هوا . خاطرات گرم، به درد زخم‌های
 باز نمی‌خورد . شهریار با لبخند ماگ دم‌نوش را ستم
 گرفت:

_ به جای دمنوش یه هات چاکلت داغ ریختم توش. بخور
بلکه رنگت وا شه دخترجون.

لبخند زدم و دست‌هایم را پیچیدم دور ماگی که شهریار
فهمیده بود عاشقش شدم.

_ می‌خوای بریم تو بشینیم؟ صبحا اینجا خلوته. اون
قسمتی که رو به باغه، از پشت شیشه قشنگ‌ترم هست.
چهارتا عکسم می‌گیرم ازت.

_ مگه توش گردو خاک نیست؟

ابروهایش را جمع کرد و با دقت نگاهم کرد. دست‌وپایم را
گم کردم و دلم لرزید از لبخند کجکی‌اش!

_ توی کافه رو می‌گم خانم!

آهان آرامم، نگاهش را کمی سنگین و طولانی کرد.

_ بریم؟

_ همینجا خوبه! فضای بازه!

_ سرده. تو هم فشارت پایینه همیشه.

با مکث ادامه داد:

_ شیوا از بس گفته، خوب یادم مونده.

نمی دانم ترسید غرورش جریحه دار شود یا مثل من از ته این ملاقات می ترسید و می خواست راهی برای گریز داشته باشد.

_ غش نمی کنم هر دقیقه.

خندید و بخار دهانش پیچید توی هوا.

_ خيله خب. بيا اینجا لااقل.

رفتیم توی آلاچیق. گفت هات چاکلت را بخورم ولی میلم به بغض در آن همه هراس بیشتر می رفت تا نوشیدنی گرم. نه خوردم. نه حرف زدم تا بالاخره صدایش درآمد.

_ فکر نمی کردم قبول کنی ببینیم همو. شیدا گفت خیلی اصرار کرده تا راضی شدی.

_ اصرار اون و بی حوصلگی من، از ادا نبوده.

خیره شد بهم و نگاهم پرت شد از بی قراری چشم هایش. دوست داشتم وقتی می شنود، بلند شود، پوزخندی بزند و بگوید، دورهایت را زدی و بنجولت را آوردی برایم؟ ولی اگر می گفت، نابود می شدم. این تناقض وحشتناک، همه

جای زندگی ام بود. صدایم زد و بله‌ی آرامم انگار مجوزی شد تا برخلاف تمام آن سال‌ها که می‌شناختمش، از احساسش باخبر بودم و نبودم، احساس خرج کند. شهریار یک مرد محکم و منطقی بود. می‌توانست احساساتش ناب هم باشد. مثل... مثل مرواریدی در صدف.

_از همون روزا که چهارتایی نشستیم و واسه آینده‌ی ترنج نقشه کشیدیم، دلم با خنده‌هات یه جوری می‌شد.

«نخند اینجوری رویا... پاک، خل می‌شم»

اشک حلقه زد توی چشم‌هایم. دوست داشتم بدانم اگر از دستش می‌دهم، چطور قرار است احساس خرج کند.

_خنده‌دار بود ولی عاشق دخترخونده‌ی شیوا شدم. همونجوری که وقتی به شیوا گفتم اول یکی زد تو سرم که مسخره‌ش نکنم، بعد...

_شاید همین قدر مسخره بوده انتخاب من.

دویده بودم بین حرف‌هایش و احساسش را حرام کرده
بودم. اخم کرد. دست‌هایش را روی میز جمع کرد و با
اطمینان خم شد سمتم:

_ شیوا مطمئن بود برام انتخاب خوبی هستی. چیش
مضحک بوده؟

_ نمی‌دونم.

مصر شد:

_ بگو بدونم چرا همه چی خوب بودی و یهو یه کلام گفתי
نه.

دهان باز کردم چیزی بگویم که دوباره گفتم:

_ حرفای قبلو نزن رویا. قصه‌ی این پسر رو من نمی‌تونم
باور کنم. هیچکی باور نکرده، حتی شیوا درست جواب
نمی‌ده و فقط می‌گه خواستگارت بوده و یه گذشته‌ای
داشتید! همه‌امون داشتیم! دوره‌ی نوجوونی و هزار و یک
احساس زودگذر! مطمئنم این قدر قدرت نداشته که بعد
از این همه سال باز فیل‌تون یاد هندوستان کنه! پس... یه
جوری بگو که قانع شم وگرنه... به جون شیوا و روح

بابا... صاف می‌رم سراغ بابات و می‌زنم به سیم آخر! شاید
تو عمل انجام شده که قرار بگیری، ناز کردنت تموم شه!
_شهریار...

_جان!

چقدر سرد بود. جهنم مگر آتش نداشت؟ چرا من یخ
کرده بودم؟ باید می‌سوختم که... آن جان گفتن خانه خراب
کن را فراموش کردم. آرمان را تا صدا می‌زد بلند و
پراحساس می‌گفت «جونم»!

_شیوا... مثل تو خیلی چیزا رو نمی‌دونه.

_بگو بدونیم.

_بدونید نه. می‌خوام بدونی فقط... که...

سخت بود. خدا لعنت کند شیدا. خدا زندگی‌ات را بترکاند
آرمان! بی‌طاقت گفت:

_خب...

_آرمان اگه یه خاطره بود، با وجود آدمی مَث تو، راحت می
تونستم فراموشش کنم ولی فقط همین نبود.

ساکت بود. برف بی صدا سوار می شد روی زخم های زمین
تا بپوشاندشان. چشمم به دانه های درشتش بود و
اشکم... اشک هایم کجا بودند که نمی آمدند تا از شر آن
بغض لعنتی رهایم کنند؟

_ همیشه منتظر بودم برگرده. سخت بود برام. نمی توانستم
هضم کنم که زندگیمو... لب پر کرده و... رفته.

نفس ماند توی سینه ی تنگم. نگاهش نمی کردم ولی هیچ
نشانی هم از صدا و حتی نفس هایش نبود. دیگر نمی
گفت «خب» نپرسید یعنی چه! نگفت درست حرف بزن
یا... تیرهای خلاص را یکی یکی می زدم.

_ نه زور و اجبار بود. نه گول زدن. هیچی نبود جز یه
خواستن و احساسی که دوطرفه بود. حتی بعدش پشیمون
نبودم چون ترس رفتنش از جونم افتاده بود اما... به خاطر

یه عشق دیگه‌ش ... به خاطر اینکه دایم مربی‌اش بود و
منتخب تیم ملی شد، رفت. بین من و حرفه‌اش، آرمان
ترجیح داد منو جا بذاره و ... بره.

نمی‌دانم چقدر گذشت که نفسم از سکوت سنگین آن‌جا
بند آمد. سر که بلند کردم، جایش خالی بود، داشت می
رفت سمت کافه. پشت بهم. قدم‌های سنگین بود مثل
دلم! چشم‌های من پر بود و ماگ بزرگ سرامیکی قهوه‌ای،
روی زمین افتاده و دو نیم شده بود. هنوز حرف‌هایم تمام
نشده بود که تهش بگویم «برات ارزش قائلم شهریار، راز
و آبرومو پیش خودت نگه دار» ولی نبود که بشنود. جا
مانده‌ی خوبی بودم برای تمام کسانی که مدعی می‌شدند،
دوستم داشتند. عشق شده بود بهانه‌ی بازی یک گربه با
کلافی کوچک ... بازش که می‌کرد، رهایش می‌کرد! برای
همه شده بودم همان کلاف باز شده که کسی حوصله‌ی
گره‌گشایی و سامان دادنش را دیگر ... نداشت.

«فصل هشتم»

تمرینات سخت و سنگینم نقص نداشت. زیادی آماده بودم. صمدی دست به سینه مقابلم ایستاده بود و با چشم‌هایی جمع شده، تک‌تک حرکاتم را می‌پایید. چند حرکت آخر سرد شدن را که زدم، کف دو دستش را کوبید به هم و آمد جلو.

_خوبه. شریفی چند روزه سراغت رومی گیره. نرفتی پیشش؟

هنوز مشغول بودم. سرم را بالا انداختم. موهایم را هم باید کوتاه می‌کردم که توی چش و چالم نرود. یک‌دفعه یاد سگ رویا افتادم. موهای مان شبیه بود به خدا. از تمسخر افکارم، خنده‌ام گرفت که صمدی زد پشت بازویم:

_برو جای خندیدن. می‌گم دو روزت نشه، سه روز، توی هی می‌اندازی پشت گوش.

دستم را گذاشتم روی چشمم که لبخند زد و یک «خدا قوت» دلگرم کننده و راضی گفت و رفت اما لحظه‌ای ایستاد:

_علی بهت گفت می‌خوایم توی کیش رکورد ثبت کنیم دوباره؟

ابروهایم جمع شد. نه «گفتمم با بالا آمدن شستش یکی شد و نماند تا دوباره سؤالی پرسم. چشم چرخاندم ببینم علی آمده یا نه. نبود. کلاً چند روزی بود سرسنگین بودند باهام. جریان مهتا برایشان هضم نشده بود که گند رویا بالا آمد. فقط خوب بود که نمی‌دانستند قبلاً چه گندی زده‌ام وگرنه که بعید نبود حتی آنا، عاقم کند. پشتم تیر کشید. هنوز برای خودم حل نشده بود که چطور در آن مقطع زمانی، آن قدر نفهم شدم. خبری از رویا نبود. نمی‌دانستم تهش می‌خواهد چه کند اما حال آن روزش توی کلانتری و حرف‌های بعدش، تیغ‌های سمی‌ای بود که در خلوت و سکون شب توی احساساتم فرو می‌رفت. همان موقع هم دختری نبود که احساس ضعفش را بروز دهد. نمی‌دانم چه گذشته بود واقعاً بهش که... دوباره روانم

کش آمد و توی تنور عذاب‌هایم افتاد. کسی که این وسط اولین اشتباه را کرد، شاید من بودم ولی... به خدا که دوستش داشتم و دیر فهمیدم باید باهاش آسه‌آسه پیش می‌رفتم. کاش آن یک سال... نه! کاش آن یک روز از تقویم خاطرات جفتمان حذف می‌شد. آن وقت شاید خیلی چیزها عوض می‌شد.

_موبایلت سوخت.

با تذکر یکی از بچه‌ها حواسم جمع شد. حوله را دور گردنم رها کردم و با دیدن شماره‌ی سپیده نفس عمیقی کشیدم. بعد از یک هفته بالاخره دل او تنگ شد برایم.

_سلام عمو...

_علیک سلام با معرفت. چطوری؟

_حق داری به خدا ولی خب... مامانم رو که می‌شناسی. تا ناراحتی... نمی‌شه زیاد برخلاف میلش رفتار کرد، وگرنه گره ام می‌کنه!

قلبم تیر کشید. سیما بیست سال بود که عروس خانواده
ی ما بود و تا حالا نشده بود که حتی بهمم اخم کند، حالا
....حق داشت.

مشغول پوشیدن لباس‌هایم شدم.

_می‌دونم. حق داره.

_به منم نمی‌گی چی شده؟

_بی‌خیال دختر خوب. تو هم هر جوری دوست داری
قضاوت کن.

سکوتش کمی کش آمد:

_عمو من کلاس تموم شده. دلمم برات تنگ شده. می‌آی
ببینمت؟

_کلاس چی داری ساعت هفت غروب؟

_بیا بهت می‌گم.

_آدرسو بفرست برام.

باشه‌ای گفت و بعد از اینکه قطع کردم، بلافاصله آدرسی
برایم آمد. پیامش را باز نکردم و فقط لباس پوشیدم.

عباس انگار زاغم را چوب می زد که به محض آماده شدنم،
بهم نزدیک شد:

_منم می بری تا یه جایی؟

کاپشنم را انداختم روی دستم .

_می رم دنبال سپیده . مسیرم دوره!

_عیبی نداره . کار ندارم که.

اولش گفتم باشه و بعد با مکث برگشتم سمتش . دزدیدن
نگاهش ابروهایم را باز کرد . فلنگ را که بست، باز اخم
هایم توی هم رفت . اگر علی می فهمید سپیده با عباس
تیک می زند، خون عباس پای خودش بود .

متحیر ایستاده بودم سر خیابانی که سپیده آدرس داده
بود . شماره اش را گرفتم که جواب نداد . عباس با
کنجکاو مسیر را نگاه می کرد .
_چه کلاسی اومده دختر استاد که اینجاست؟

جوابش را ندادم. پیاده شدم و رفتم توی پیاده‌رو آشنا. دعا می‌کردم سپیده از هر ساختمانی، غیر از آن ساختمان نقره‌ای بیرون بیاید ولی وقتی پیامی آمد که «کجایی عمو؟». «سر چرخاندم و سپیده را کنار رویا دیدم. گوشه اش دستش بود و منتظر جوابم بود. رویا هم دستش را فشرد و درست چرخید سمت من که یک لحظه سر جایش خشک شد. من هم حال او را داشتم. یعنی بودن سپیده آنجا اتفاقی بود؟ این قدر همه چیز بازی بازی داشت پیش می‌رفت که ...

_سلام عمو.

یک جمود منطقی در لحظه توی ذهنم بود که توان عکس العمل نداشتم. رویا بی‌حرف از کنارم رد شد که راهش را سد کردم. جا خورد. خودم هم جا خوردم. پلک زد که از گیجی و اتفاق لحظه دربیاید.

_چرا تلفن نزدی؟

صورتش جمع شد. نگاهی به سپیده انداخت. نمی‌فهمیدم او چطور براندازمان می‌کند اما دیگر خیلی چیزها مهم نبود. تشت بدجوری بر زمین افتاده بود که نمی‌شد

جمعش کرد اما انگار رویا میخواست جمعش کند که آرام گفت:

_دلیلی نداشت .

خواست برود اما کولهش را گرفتم .سپیده مات و متحیر نگاهمان می کرد که کمی عصبی به سمت خیابان کناری اشاره زدم و گفتم:

_برو تو ماشین .الان می آم.

#پست ۳۸

با معطلی از رویا خداحافظی کرد و رفت سمت ماشین اما مدام برمی گشت طرفمان که با نگاه تیزم، قدم هایش را تند کرد .رویا کوله اش را از دستم بیرون کشید.

_از همه طرف محاصره م کردی که چی؟

_ سپیده با کی اومده اینجا؟

_ با تو نیومده یعنی؟

داشتم خل می شدم. صدایم را به زحمت کنترل کردم:

_ چرا مزخرف می گی رویا؟ الان عجیب ترین اتفاق برام این بود که برادرزاده ام کنار تو باشه .

پوزخندی زد و گفت:

_ این همه اتفاق ... چقدر جذابه . نه؟!

کلافه دست کشیدم به صورتم . افتاده بودم توی تنگنا . برگشتم سمتش که دیدم نگاهش خالی است و منتظر . دستم را انداختم و گفتم:

_ ماشین باهاته؟

_ آره.

_ یه دقیقه وایسا.

شماره ی عباس را گرفتم . گفتم سپیده را ببرد و من بعد می آیم . برگشتم سمت رویا و آهسته گفتم:

_ تا حرف نزنیم، همه چی بیشتر می پیچه به هم.

کوله‌اش توی دستش سست بود اما رفت سمت دیگر خیابان. دزدگیر ماشین سفیدش، چراغ‌هایش را روشن کرد و من فقط به این فکر کردم که علی پشت این جریان نباشد.

_ نمی‌دونم چرا اینجوری شده رویا اما وقتی از هر طرف می‌ریم، می‌خوریم به هم، یعنی چی؟
بدون آن که نگاهم کند، گفت:

_ من نمی‌خوام دوباره به خاطر تو وارد یه جریان دیگه بشم. حماقت کردم اون شب بهت اون حرفا رو زدم. حرص داشتم. پر بودم ازت... هنوزم هستم ولی نمی‌خوام دوباره وارد این بازیای مسخره شم. بابام کارامو می‌کنه که برم. نشد هم مهم نیست. فقط نمی‌خوام دوباره به هر دلیلی با تو باشم آرمان.
برگشت سمتم. خسته بود و دل شکسته. من از او خسته تر بودم.

_ آبروی جفتمون افتاده دست یکی . کیه اون آدم جز داییت؟

تکان بدی خورد . چشم‌هایش دودو زد . شل شدنش را می دیدم.

_ یکی از دلیلی که اون سال رفتم، دایات بود که اومد سروقتم . داداشتم باهاش بود . مستقیم حرف نزد ولی زدم زیر رابطه‌ای که باهر دختری داشتم . من موقعی که فهمیدم دایات برش داره، ول نکردم، موقعی که دیدم داره زاغمو چوب می‌زنه، رفتم.

با نگاهی عصبی و طلبکار ولی معصوم و خسته زل زده بود بهم که پلک زدم . کمی بهش نزدیک شدم . می دیدم نگاهش می‌دود بین فاصله‌ی کوتاه‌مان ولی پس نرفتم:

_ قبول رویا ... من باید پات وامی ایستادم . پای اینکه اون قدر می‌خواستمت که یه ثانیه شک نکنم برای نداشتنت ولی ... یهو افتادم تو خطر . تازه داشتم دیده می‌شدم . یهو همه چی به هم ریخته بود . یا باید قید آینده‌مو تا چند سال بعد می‌زدم یا ...

_یا قید منو می زدی که زدی ... حالا چیو توجیه می کنی؟
_اشتباه کردم. دود اون سال و جا خالی کردنم، الان داره
به چشمم می ره.

خودش را پس کشید و با حرص و خشم گفت:
_به من مربوط نیست.

برگشت سمت فرمان و دو دستی فرمان را فشار داد اما
صدایش می لرزید. این یعنی امید دست و پا زدن برای نگه
داشتنش.

_کار منو تو تلافی نکن رویا. با حاشیه ای که ساختن، همه
رو انداختن به جونم. یه هفته است داداشم جوابمو نمی
ده. نامزدیم به هم خورده. می تونستم منکر ارتباطم با تو
شم و همه چی رو پرچ کنم سمت داییت که می خوان برام
حاشیه درست کنن. ولی نزدم زیرش. حالام نمی زنم چون ...
با مکثم برگشت سمتم. چشم هایش پر پر بود. یک بهت
غریبی تهش بود. یک حالت غریب. انگار پر از خرده
شیشه بود چشم هایش که زمزمه وار گفت:

_نامزدیتو به هم زدی؟

یکه خوردم .چرا اصلاً حواسم نبود او از مهتا چیزی نمی داند ولی ...ساده اش کردم، بلکه ساده بگیرد!

_با خواهرزن داداشم چند بود که نامزد بودم .به هم خورده!

تلخ خندید .قطره‌ی اشکش که از گوشه‌ی پلکش چکید را گرفت ولی هنوز می‌خندید .دلم به هم پیچید .نزدیکش شدم و گفتم:

_نمی‌گم اندازه‌ی تو عذاب کشیدم ولی بین اوضاعمو ... همه چیم پیچیده به هم ...لج نکن.

_نامزدت منتظرت می‌مونی تا منو طلاق بدی اونوقت؟
خیره ماندم بهش .هوم عجیبش و نگاه عجیب‌ترش دلم را خالی کرد.

_فکر می‌کنی دارم دروغ می‌گم؟

_ولت کرد یا ولش کردی؟

_موضوع الان اون نیست !

_پس عاشق شدی دوباره .تونستی بشی.

_ رویا ... الان حرفم...

یک دفعه داد کشید:

_ الانم حرفت منفعت توئه نه زندگی من. اونایی که باید می فهمیدن، فهمیدن و فرقی برام نداره دیگه .

چشم‌هایم را بستم . چقدر شمشیر تیزی شده بود حرف هایش . با نفرت و خشم بیشتری گفت:

_ مشکلاتت رو خودت حل کن آرمان . همونجور که من در دامو تنهایی کشیدم، تو هم پای نامردیت واستا.

_ همین؟

_ همین!

_ خيله‌خب .

دستگیره را کشیدم پیاده شوم اما با مکث برگشتم سمتش:

_ اشتباه نکردم . اومدی تلافی کنی و کردی ...

پیاده شدم و رفتم سمت خیابان که صدایم زد . پر از حرص و بغض بود.

_ کاش مٹ تو نامرد بودم!

_نامردی به جنسیت نیست که هست؟ تو نامردتر از
منی رویا.

#پست ۳۹

در ماشین را باز کرد. نمی خواستم بایستم و دیگر باهاش
بجنگم ولی توی هوا رفتم یک هو! حس کردم از دنیا
ساقط شدم. ضربه ای محکم خورد پشت پایم و خوردم
زمین. درد هیچ چیزی را جز پایم نفهمیدم. با وحشت کف
دستم را زمین گذاشتم که بلند شوم. رویا نشست کنارم و
با ترس زیر کتفم را گرفت و وحشت زده اسمم را صدا زد.
موتوری که رویم افتاده بود را بلند کردند و درد بیشتر سر
برداشت در پای چپم و سرم پس رفت...

آن قدر عصبی و پر بودم که هر کسی دست به پایم می زد،
پاچه اش را می گرفتم. تمام دنیا یک دیوار شده بود و یک
درد که اگر کشیدگی فقط یک مینیسک را نشان می داد،
خراب می شد روی سرم. با رسیدن علی و عباس، سرم را
بلافاصله بلند کردم و با حرص گفتم:

_ کی به شما خبر داد؟

علی عصبی بود:

_ اشتباه معلوم نیست چندمت. معلومه داری چیکار می
کنی؟

عباس متحیر عقب ایستاده بود. عرق از گوشه ی شقیقه
ام راه گرفت و خیره ماندم به علی. نفس هایم تند و عصبی
بود. احساس می کردم دارم می دوم اما مدام به مانع می

خورم، دردش را احساس می‌کنم اما کسی نمی‌بیند. خودی
ها داشتند زمینم می‌زدند.

_ اشتباه چندمم؟

علی برگشت سمتم و با غیظ گفت:

_ الان هیچی نگو آرمان. به حد کافی عصبی هستم ازت.

عباس بیرون رفت. فهمیده بود اوضاع بیش از حد
قاراشمیش است و برای به دست آوردن دل علی، قطعاً
هر کاری می‌کرد.

_ علی... اشتباه چندمم؟ واسه اشتباه چندمم بپا گذاشته
بودی و سپیده رو فرستادی تا بیخ گلوی رویا؟
زل زد بهم. انگار می‌خواست تیر خلاصم را بزند.

_ تهشم دراومد که!

انگار آوار شدم. حدسم درست بود پس. علی، سپیده را
فرستاده بود سراغ رویا. با آمدنِ دکتر، زیپ دهانم را
کشیدم اما بعید می‌دانستم ساکت بمانم. دکتر عکس
رادیولوژی را گذاشت زیر نور و برگشت سمت مان:

_عضله‌ها قویه . شدت ضربه ولی زیاد بوده . هر کسی بود شاید مینیسکش کامل پاره می‌شد اما پای شما فقط ضرب دیده . بازم به پزشک خودت مراجعه کن تا درمانت رو طبق اطلاعات کافی از اوضاع خودت، ادامه بده . زخم پشت پات رو پانسمان کردن . مشکلی نیست . می‌تونی بری .

علی تشکر کرد ولی من هنوز به حرف‌هایی که سرم‌خراب شده بود فکر می‌کردم . آسیب دیدگی مینیسک یعنی دوره ی درمان . فقط سه روز مانده بود به اردو و رکوردی که قرار بود مجدد ثبت شود . خیره مانده بودم به دیوار روبه رویم که علی برگشت سمتم . آرام‌تر بود نسبت به دقایق پیش .

_زنگ می‌زنم به شریفی، سر صبح بریم پیشش . باید ام آر ای کنی . آسیب جدی دیده باشی...

_بد که نشد . آب ریختی تو آسیاب دشمن .

حیرت کرد . ساکت شد و با خشم و حرص گفتم:

_تو که شک داشتی...

خم شد سمتم:

_دختره بیرون وایساده .از ترس داره سخته می کنه .اونم از افتضاح کلانتری و غش و ضعفش .باباش هوار نمی کشید، شیخی کاری می کرد صاف توی دادگاه باشید .فکر نکن رنگ پریده تو ندیدم، فکر نکن نفهمیدم چرا گیجی ... فکر نکن نمی دونم چندسال پیش چه غلطی کردی که مهتا رو هم پس زدی .اومدی ورزش کنی که آدم باشی یا هر خیریتی کنی واسه به دست آوردن جایگاه؟ از کی تا حالا عوضی شدی آرمان که صاف تو چشمم نگاه می کنی و حرف از توطئه می زنی .هان؟ !

قفسه‌ی سینه‌ام درد می کرد .هنوز نزدیک بود بهم .

_همون موقع که هوش و حواست رفت، شک کردم بهت که چه کار کردی .اینقدر گیج بودی نفهمیدی کجا می ری و چیکار می کنی .یکی افتاده دنبالت و چند و چون تو رو درآورده .

موبایلش را درآورد و گالری اش را جلوی چشمم باز کرد . یخ کردم .درد پا و مینیسک و کوفت و هزار طلبکاری ام برباد رفت .عکس های آن شب روی پل بود .عکس روزی بود که جلوی آموزشگاه با رویا بودم و یک عکس از

ہفت سال پیش .تنہا عکسی کہ توی لپ تاپم پنهان بود .
علی از چہ ہا سردر آورده بود؟!

نفس بریدہ پس رفت و گوشی اش را جمع کرد:

_اگہ خودم رفتم دنبال شاہکارات واسہ مہتا نبود، واسہ
سگ دہائی بود کہ زدی و آرزوہائی بود کہ کم مونده بود
خاک کنی .احمق ...پای غلطی کہ کردی واستا ...حتی اگہ
لازم شد خواب قہرمانی و المپیک رو بہ گور بیری تا تن
آقا رو توی گور نلرزونی .

سرم سنگین بود .چشمم سنگین بود .نفسم راہ گم کردہ
بود و علی با دردی عمیق گفت:

_بی ناموسی رواز کی یاد گرفتی آرمان؟

_داداش!

ساکت شد .حالم بد بود .

_دوسش داشتم .

صورتش جمع شد .چشم ہایم را بستم و ادامہ دادم:

_ترسیدم کہ...

_ خاک بر سر من که نفهمیدم چه غلطی داری می‌کنی .
عین بچه‌م بزرگت کردم و...

_ داداش.

_ گوهی که زدی جمع کن آرمان وگرنه، خودم اسمتو خط
می‌زنم. هر وقت آدم شدی و فهمیدی قهرمانی، جوون
مردی می‌خواد، نه نامردی؛ برگرد سر کارت.
خواست برود که بلند گفتم:

_ وقتی دیگه منو نمی‌خواد، چیکار کنم؟ بیفتم به پاش؟
نگاهش بهم طولانی شد و خواست برود اما دوباره مکث
کرد. انگشتش نشانه رفت به بیرون:

_ اون دختر احمقی که بیرون واستاده و رنگ به روش
نیست، نمی‌خوادت؟ پس اینجا چیکار می‌کنه؟

_ موقع تصادف ... جر و بحثمون شد .

پوزخندش مثل شلیک گلوله بود. حال بدتر بود:

_ الان وقت این نیست برام خط و نشون بکشی داداش .
درستش می‌کنم. به خدا درستش می‌کنم.

انگشتش را سمتم نشانه رفت:

_به روح آقا .به جون آنا ...آرمان خرابتر کنی، خودم این بار داغ مسابقاتو به دلت می‌ذارم .به جون خودت قسم...

چشم‌هایم را بستم .علی که بیرون زد، درد پشت پایم بیشتر شده بود، عباس تو آمد و با نگرانی پرسید:

_چطوری آرمان؟

_رویا کو؟

#پست ۴۱

_رویا؟ ...همون دختره که...

_کوشش؟

_رفت !استاد که اومد، رفت.

دست‌هایم گره خورد دور گردنم. در بدترین لایرنت عمرم بودم. علی تهدید می‌کرد. پایم آسیب دیده بود. مهتا همه چیز را گذاشته بود کف دست علی و گذشته پیچیده بود به این روزهایم... روزهایی که رویا را حذف کردم تا به آرزوهایم برسیم و حالا همه چیز گیر حضور او بود که نمی‌خواست بماند.

ادامه # پست ۴۱

درد، حرارت تنم را بالا می‌برد و نیشش، می‌شد دانه‌های درشت عرق که از پشت کمرم سرازیر می‌شد. شریفی زانویم را رها کرد و چشم‌هایم باز شد و صاف نشست روی علی که با سگرمه‌های گره کرده، زل زده بود به شریفی. از شب قبل نه گذاشت حرف بزنم، نه نگاهم کرد. تا صبح از درد

EXCHANGE GROUP از س/ر

و کلافگی به خودم پیچیدم. برای رویا توی اینستا پیام گذاشتم ولی جوابم را نداد. مثل خر توی گل گیر کرده بودم.

_آسیت خدا رو شکر به پارگی ختم نشده آرمان. شانس آوردی ولی نمیتونی مٹ قبل تمرین کنی. حداقل تا یه ماه. _نمی‌شه که ... تمریناتم مهمه!

نشست پشت میزش و چرخید سمت مانیتور. آن را کمی چرخاند سمتم و نوار ضخیم مینیسک را نشانم داد. لکه ی سیاه رویش، همان شانس سیاه من بود.

_اینو ببین. کمه. الان با کمی استراحت و تمرین مناسب می‌تونی ردش کنی، ولی بهش فشار بیاری، یهو پاره می‌شه. اونوقت شاید مجبور شی جراحی کنی. یه کم مدارا بهتره یا رفتن زیر تیغ جراحی؟

_آخه الان؟

خودش را پشت میز، جلو کشید:

_حواست کجا بود وسط خیابون؟ این سرعت موتور سیکلت مال پیاده رو که نیست.

نگاه مستأصلم برگشت سمت علی:

_استاد دیروز می گفت ثبت رکورده داداش. من این همه زحمت کشیدم.

نگاه عصبی علی حالا رنگ نگرانی و استیصال داشت. خودش شاهد بود که از زندگی و تفریح یک روزه هم زده ام تا این حجم از آمادگی را حفظ کنم اما اگر می افتاد سر لج...

_تمریناتش تو اردو باشه چی شریفی؟
نوری تابید ته دلم.

_تو تمریناتش من نیستم که. ولی پزشک تیم رو مطلع کنید و با من در ارتباط باشه. ب نمونه اینجا روحیه اشم می ریزه به هم.

نفس های هیجان زده ام را کنترل کردم که علی قاتی نکند و کف دستم را فشار دادم به دسته ی صندلی معاینه. علی سری تکان داد و شریفی برگشت سمتم.

_فقط دارم می گم بهت آرمان. غدگیری نکنی تا دردت کامل افتاد بری برای ثبت رکورد. دیر نمی شه. صمدی هم

حتماً دلش نمی‌خواد تورو از دست بده. صبور باش تا درمونت کامل شه. هر شبم پاتو می‌بندی. بدون زانوبند توی تمرین نمی‌ری... تعداد حرکات گرم کردنت سبک تر و طولانی تر باید باشه تا فشار نیاد، یهو نرو توی تمرین سنگین.

برگشت سمت علی:

_خودت که می‌ری باهاش.

_معلوم نیست.

چنان برگشتم سمتش که نگاهم کرد. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و در سوال متعجب شریفی که پرسید «چرا؟» گفت:

_یه کمی کار دارم، شاید دیرتر برم یا نرم ولی صمدی و شیخی هستن. هواشو دارن. تموم این چیزا رو خودش باید حواسش باشه، نه من.

داشت تنبیهم می‌کرد. اینطوری؟

شریفی لب‌هایش را بالا کشید.

_صمدی رو کاری ندارم. امید اولش آرمانه و سعی می‌کنه
حفظش کنه اما شیخی... با وجود پسرش بدش نمی‌آد
آرمان رکورد قبلشو رد نکنه.

_هر کی لایق باشه می‌ره بالا.

چنان آتش گرفتم که نزدیک بود زبانه‌هایم بکشد به
حرمت برادری که پدر بود برایم. شریفی هم فهمید یک
چیزی آن وسط غلط است یا در جای خودش نیست.
بیشتر دخالت نکرد و رو کرد به من:

_منم سعی می‌کنم توی این مدت یکی دوبار پیام کیش
آرمان. مراقب خودت باش. اوکی؟

به‌زور سر تکان دادم و بالاخره بلند شدم. پشت زانویم از
درد تیر کشید. علی با شریفی دست داد و با برداشتن پوشه
ی مدارک بیرون رفت. شریفی لبخند زد:

_چیکارش کردی که شکاره ازت؟

چه می‌گفتم؟! می‌گفتم از نظرش بی‌ناموسم و سر همین
جریان پشت کرده بهم؟

_چیزی نیست. داداشه دیگه.

_برو پسر. هوا خودتو داشته باش. قبل از پروازت هم باز بیا به چکت بکنم. ضرر نداره.

باشه ای گفتم و باهاش دست خدا حافظی دادم. بیرون که رفتم، علی نه در سالن انتظار بود، نه حتی در محوطه کلینیک. داشتم فکر می کردم که با این وضعم، قالم گذاشته که ماشینش را کنار درختی دیدم. لنگ زدم تا رسیدم به ماشین. لنگ می زدم در راه زندگی ام. همین قدر دردناک و خسته و گیج. توی ماشین که نشستم، راه افتاد. نمی دانستم چه باید بگویم بهش. در تمام طول مسیر فکر کردم که علی چطور می تواند توی چنین مقطعی پشتم را خالی کند؟ جلوی در خانه که ایستاد، تمام دلخوری ام را ریختم توی صدایم:

_خوبی جریان این بود که فهمیدم، مهتا خوب بلده چطوری از داداشم، دشمن بسازه برام.

_تو که بلدی چطوری خودتو تبرئه کنی، حالا بنده از گردن اون.

با حرص برگشتم سمتش:

_علی این جریان مال هفت سال پیشه .صدبار به
خاطرش گفتم غلط کردم .اگه به مهتا گفتم چون فکر می
کردم کمکم می کنه تا از این شرایط بغرنج بگذرم!

#پست ۴۲

_تو این قدر احمق و خودخواهی که توقع داری اون دختر
بشینه و کثافت تورو بیوشونه؟

_رازدارم که می تونست باشه .نمی تونست؟

_قبل از اینکه مهتا رو به حرف بیارم، شک کرده بودم
بهت .یه جوری رفتار نکن که انگار دیشب و اون همه
سند و مدرک یادت رفته.

_لابد سیما هم می دونه که...

_سیما فقط به خاطر شرایط پیش او آمده ناراحته. من زیر زبون مهتا رو کشیدم. چون می‌دونست بو بردم گفت که چرا نخواستی بمونه. حقم داره. به نظر منم قابل اعتماد نیستی. یه دختر رو با اون خونواده چندسال پیش پیچوندی که همون باباش اگر بفهمه، گردنت رو می‌شکنه. مهتا رو هم می‌تونستی...

دردم آمد. بیشتر از ضربه‌ای که آن موتوری لعنتی کوبیده بود به پایم و فلنگ را بسته بود.

_نسخه‌مو دشمنم نیچه. تو می‌تونی بیچی... دمت گرم داداش.

دستگیره‌ی در را کشیدم پیاده شوم اما مکث کردم:

_این همه سختی نکشیدم که حالا بشینم نگاه کنم. اگه فکر می‌کنی پشتمو خالی کنی، تنبیه می‌شم؛ هر کاری که درسته بکن ولی... اگه می‌تونستم نامرد باشم و بی‌خیال باشم، راحت‌تر از اینا می‌تونستم بزنم زیرش. اصلاً سراغش نرم یا به مهتا نگم و زندگیمو داغون نکنم.

_لابد به خاطرش مدال هم می‌خواستی؟

_ نه . فقط دارم می گم بدونی خام بودم . سنی نداشتم .
 اشتباه کردم و نفهمیدم باید پاش وایسم . الان جبران می
 کنم ، هر جوری که تو فکر نکنی نامردم و ... بی ناموس ...
 برگشتم سمت خانه . پشتم بهش بود . سخت بود ولی
 آهسته و خسته زمزمه کردم:

_دوشش داشتم . اونم ... دوستم داشت . فقط ترسیدم
 چون ... نمی دونستم خواهرزاده شیخیه . تاوان اون اشتباه ،
 الان نداشتن تو نیست علی . بی انصافی نکن . بذار تلاش
 کنم درستش کنم . اگه تو نباشی ... دلم به هیچی قرص
 نیست . انگار جفت پاهام قلم شده .

در را رها کردم . پیاده شدم . لنگ زدم تا در خانه . کلید را
 که انداختم ، برگشتم سمتش که هنوز نگاهم می کرد ...
 علی ، پدر من بود و نمی خواستم مثل پنج سالگی ام ، دوباره
 یتیم شوم . علی سرآغاز روزهایی بود که شروع کردم به
 دویدن و حالا ... نمی خواستم تنها بمانم ! سرم را پایین
 انداختم و رفتم توی خانه . صدای ماشینش که آمد ، چشم
 هایم را بانامیدی بستم !

#پست ۴۳

EXCHANGE GROUP از س/ر

«فصل نهم»

عدد سرخ بالای صفحه‌ی کتاب، مثل خط بود روی قلبم .
 نگاه برادرش، لحظه‌ای که توی بیمارستان با هم روبه‌رو
 شدیم، خط قرمزی پررنگ بود روی غرورم . جوری نگاهم
 کرده بود که جمله‌ی نحس آرمان باز با تمام قوا خورده
 بود توی فرق سرم «اومدی آویزون زندگی‌م شی .» حتی
 نماندم ببینم آن تصادف چه بلایی سرش آورد . نمی
 خواستم هم بدانم . باید تمامش می‌کردم . من آدم تحقیر
 شدن، نگاه‌ها و حرف‌هایی که زیر سؤال ببرند نبودم . حتی
 اگر قرار بود اشتباهم تمام زندگی‌ام را بسوزاند . زندگی خودم
 بود و دوست داشتم ... یک «غلط کردی «بزرگ،
 نگذاشت حرفم توی ذهنم تمام شود . من آبروی بابا بودم .
 دلیل زیرسؤال رفتن شیوا بودم . من ... من فقط خودم

نبودم. سرگردان بودم در دنیای سوزان خودم و باید دم از اعتدال می‌زدیم که کسی زجرم را نبیند ولی... چقدر جان داشتم مگر؟

با واق برفک، برگشتم سمتش. باد سرد می‌زد به جفت‌مان توی تراس. خم شدم و بغلش گرفتم. توی بغلم خودش را جمع کرد و نازش دادم» چرا اومدی بیرون آخه... مریض شی، چی؟»

_ فکر همه هستی، جز خودت!

شیوا را نگاه کردم که دستگیره‌ی در را گرفته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. کله‌ی پر موی برفک را بوسیدم و گذاشتمش زمین.

_ باید بیرمش هم دامپزشک چکش کنه، هم موهاشو کوتاه کنه. احساس می‌کنم بی‌قراره.

_ چون تو بی‌قراری، بهش منتقل شده.

نشستم پشت میزم و کتاب را رها کردم! دفم را برداشتم. تصویر سپیده و نگاه‌های کنجکاوش یادم آمد. آن‌قدر مؤدب و دوست‌داشتنی و با عشق کار می‌کرد که درصدی

شک نکنم کسی فرستاده بودش تا آمار من را بگیرد. چه سودی برده بودند از این کار؟ انگشتانم را به عادت و ریتمیک روی پوست رقصاندم و از صدایش، برفک ذوق کرد و واقعی زد و تندتند دم تکاند. با خنده خم شدم سمتش و موهایش را به هم ریختم. دودستی چسبید به دستم. دوباره دور خودش چرخ زد. ذوق کرده بود بچه‌ام!

_بین چه کیفی می‌کنه باهات!

_برفک به همه‌مون عادت داره.

_ولی مامان اصلیش تویی.

لبخند زدم و با کش بلندی، موهای برفک را از جلوی چشمش کشیدم بالا. بعد برگشتم سمت شیوا.

_امشب نباید شیفت باشی؟

_چرا ولی جایگزین کردم. حمید هم تا یه ساعت دیگه میاد.

_چرا؟

با مکث، نگاهم کرد. دلم این روزها به هر بهانه‌ای شور می‌زد.

_چی شده شیوا؟

نزدیک آمد و موهای پریشانم را از روی پیشانی ام عقب زد:

_خودتم یه آرایشگاه بری، به جایی بر نمی خوره! موهاش خیلی شلخته شده!

_یه چیزی می خوای بگیا!

خندید و آرام زد به گونه ام:

_برادر آرمان، زنگ زده و گفته می خوان برای آشنایی بیان .
ضربه سخت بود . آن قدر سخت که گیج و خنگ به شیوا
خیره بمانم . برادر آرمان، علی؟ !

_آشنایی چی؟

_به نظرت چی؟

سر جنباندم و از جایم بلند شدم .

_الان می گی بهم؟

_حمید می گفت چند روز پیش، بعد از جریان اون روز
صحبت کرده باهاش و گفته بعد از بهتر شدن همه چی،

اجازه می‌خواد بیان اینجا. امروزم زنگ زده و گفته قبل از رفتن آرمان، بهتره یه صحبت ابتدایی بکنم. انگار قراره بره کیش.

دست‌هایم را گذاشتم روی دهانم و نشستم لب تخت. چرا درکش سخت بود برایم که بخوام بپذیرم آنها برای خواستن من، این قدر رسمی دارند پا پیش می‌گذارند. _ شیوا... من راضی نیستم. به بابا بگو کنسلش کنه. انگار توقعش را داشت. کنارم نشست. یخ کرده بودم. دستش نوازش‌وار نشست روی انگشتانم و بعد دلگرم کننده فشارشان داد.

_ قاتی نکردی یعنی...
حالم بد بود!

_ شوکه شدم. معلومه که راضی نیستم!
با نگاهی ملایم و لحنی ملایم‌تر گفت:
_ می‌خوای بگی جریان چیه؟

هول کردم. شیوا تیز بود. نمی‌خواستم پیگیر شود و تهش...

_جریان چی؟ من تکلیفم با خودمم معلوم نیست. می‌خوان بیان چه کار کنن؟

_با تکلیف نامعلوم، جز سردرگمی چی بهت اضافه می‌شه؟
_می‌گی چیکار کنم؟

_برو یه دوش بگیر. آماده شو که باهاشون روبه‌رو شی.
_نه.

_چرا این قدر دائم تو تناقضی؟ چرا تکلیفت با خودت معلوم نیست؟ یه روز می‌خوای، یه روز نمی‌خوای؟
موضوع چیه رویا؟

گلویم درد می‌کرد. چه می‌گفتم؟ چه داشتم که بگویم؟ به اینجا که می‌رسیدم همیشه دهانم پر از سرب بود و گلویم پر از سنگ. ترسیده از گذشته و آینده و آبرویی که اگر می‌رفت... قطعاً این بار به خودکشی نمی‌رسید و خودم می‌مردم. بقیه را با هربهانه‌ای دیده و ندیده کنار می‌گذاشتم،

این یکی را نمی‌شد. گفته بودم که دوستش دارم. کاش
لال می‌ماندم و می‌مردم!

_ می‌ترسم ... به‌خاطر خاطراتی که باهاش دارم بگم آره
ولی ... آرمان خیلی عوض شده. منم عوض شدم. شاید به
درد هم نخوریم دیگه.

_ آشنایی واسه همینه .

آشنایی! احساس می‌کردم ریشخندم می‌کند این کلمه. من
هنوز عطر تن او را به یاد داشتم. هنوز قربان صدقه‌هایش
توی گوشم بود که نصفش از ترس و استرس بود و باقی
اش لذت. بعد تازه می‌گفتند آشنایی.

_ رویا...

_ نمی‌دونم شیوا. نمی‌دونم ...

_ دوستش داری؟

@Vip Roman

#پست ۴۳

می گفتم نه؟ بعد نمی گفت چرا دروغ گفتی؟ چرا تا دوباره دیدیش دیوانه شدی؟ یا چرا... برای شهریار هم بامبول درآوردی؟ آن هم وقتی رابطه‌ی خوبی باهاش داشتی؟ خدا لعنت کند آرمان! تو و من را باهم...
_رویا...

_به خدا گیج‌ترین آدم دنیام!

_برای اینکه نمی‌دونمت و گیجی تبدیل شه به جواب قطعی به فرصت احتیاج داری، این فرصتم تا باهاش روبه رو نشی فایده نداره. آرمان اون قدر تو زندگیت جدی هست که به خودت این فرصت رو بدی. اونام اگر نمی‌خواستن پاپیش نمی‌داشتن.

کاش می‌شد بگویم گفته آویزان زندگیش شدم و نامزدی اش را به‌خاطرم به‌هم زده اما بعدش اگر می‌پرسید، چرا؟
خدایا می‌شود من را بکشی؟!

_مامان، شهریار پایینه . کارت داره.

شیدا بود که هیجان زده و نیمه نفس توی درگاه اتاق بود .
شیوا فشاری به دستم آورد و گفت:

_پاشو برو یه دوش بگیر . من ببینم شهریار چه کار داره.

چیزی نگفتم ولی قلبم تند می زد . از آن روز به بعد خبری
از شهریار نداشتم . آن قدر بعد از دیدنش حالم بد بود که
حتی شیدا هم نپرسید چه شده . رنگ رخسارم، از سر
دروغم خبر داده بود . با رفتن شیوا، شیدا سمتم آمد .

_یعنی ... درمورد تو می خواد چیزی بگه ؟ یه جوریه رویا!
صورتتم جمع شد . هیجان شیدا حالم را بد کرد . بغ کرده و
عصبی گفتم:

_مثلاً چی بگه ؟

شیدا جا خورد:

_مگه اون روز باهاش حرف نزدی که ...

_مهم بود براش، تا آخر حرفام رو گوش می داد، نه اینکه
وسطش ول کنه، بره.

_حق بده خب رویا .حرف کمیہ مگہ؟

_نبود .تو گفتی بگو .الان اگہ بہ شیوا بگہ ...چی؟

_نمی گہ .احمق شدی تو؟

_پس اومده چیکار؟

_بیا بریم ببینیم اومده چیکار.

_من عمرا بیام.

_خیله خب .بذار من برم گوش وایسم...

رفت اما طاقت نیاوردم و من هم رفتم پشت سرش .
شهریار توی سالن بود با شیوا و ما توی پله ها اما سوال
متحیر شیوا، همه چیز را برایم روشن کرد.

_یعنی چی؟ بری کرمانشاه چیکار این وقت سال؟

_گفتم کہ .از دوره دانشجویی یه قرار جهادی با هم
کلاسیام داشتیم .مناطق زلزله زده بازسازی می خواد .منم یه
دستی برکار دارم .دوسه ماه بیشتر نیست .برمی گردم.

_یعنی چی؟

شهریار سرش را پایین انداخت و شیوا کلافه گفت می‌رود چایی بیاورد تا ببیند او چه مرگش است .

شیدا با بهت دوید پایین . سر شهریار بالا آمد و اول شیدا و بعد من را دید . نگاهش مانده بود به من که شیدا با بهت برگشت سمتم . دستانم روی محافظ چوبی سست بود . سست‌تر از جانم . همه برای ندیدنم و بی‌ارزش‌تر کردنم، می‌رفتند . شهریار یا آرمان ... هیچ فرقی نبود . از اول من آویزان زندگی همه می‌شدم . بابا از راه رسید، رفتم سمت اتاقم . شهریار هم بی‌خداحافظی از من رفت ... به همین سادگی ارزشم را در خواستنش فهمیدم . دلم می‌خواست یک‌چیزی پرسم قبل از رفتنش « اگر جایمان عوض می‌شد، چه؟ »!

درد بیشتر آن‌جا بود که همه زندگی تنم را می‌دیدند، نه روحم را ! و من روحم به تاراج رفته بود، نه جسمم ! برفک کز کرده بود گوشه‌ای . گمانم سرما رفته بود به جانم . موهایش دوباره ریخته بود توی چشمش . مرا که دید، واق آرامی زد . بغ کرده نشستم روبه‌رویش .

« بیرمت حموم؟ »

با زوزه‌ای کوتاه صورتش را مالید به یقه‌ام.

چه خوب که داشتمش و حرفم را می‌فهمید! بغلش کردم و رفتم سمت حمام. حالا راحت می‌توانستم غرق شوم در بغض‌هایم.

#پست ۴۴

خیس عرق بودم و زیر پتویم، احساس می‌کردم بهمن ریخته روی سرم. نفس‌هایم تا دور گلویم کش می‌آمد. وقتی هوس مردن می‌کردم، ریه‌ام به راه می‌افتاد. شده بودم لوکوموتیوی ذغالی که باید کسی تویش ذغال می‌ریخت و کسی که کنار تنور تنم بود، عزرائیل بود. عزرائیل که لذت می‌برد از بازی با جانم. حضور بابا را حس کردم. نشست بالا سرم. دستش روی پیشانی‌ام بود. دوست نداشتم لای پلک‌هایم را باز کنم و ببینمش. کاش زندگی یک دکمه‌ی آف و آن داشت تا هر وقت می‌خواستیم

روشن و خاموشش می کردیم یا می شد با کلیک کردن یک دکمه، جوری گذشته را دلیت کرد که هیچ سیستمی نتواند برش گرداند اما ... زندگی رود بود. یک رودی که پیش می رفت. امان نمی داد تا چنگ بیندازی به شاخه‌ای و خودت را در ایستگاهی نگه داری. گاهی انتخاب مسیر داشتی و اگر اشتباه می کردی یا پشت سد می ماندی یا ... می رسیدی به دریا که من، مانده بودم پشت سد ترس‌هایم. ترسی که به محض رفتنِ آرمان، شد تب ولرز. سوزن فرو رفت تو رگم. دردم را نوازش دست بابا روی بناگوشم و بوسه‌ی گرمش روی پیشانی‌ام کم کرد. خنکایی به جانم نشست و پلک‌های باز نشده‌ام، نشست در قایقی که میان اقیانوس رویاهایم، آن روزها با آرمان تویش می‌نشستم. نشسته بود روبه‌رویم. لنگ می‌زد. بابا گفته بود اگر حرفی دارید بزنید و آن‌ها هم بیشتر آشنا شوند. رفته بودیم توی تراس سربسته‌ای که بابا درستش کرده بود برای برفک. میز و صندلی کوچکی تویش بود که خودم خواهم کرده بودم بگذارند. گاهی با شیدا آنجا می‌نشستیم و غذا می

خوردیم. خصوصاً شب‌هایی که دوتایی تنها بودیم و بابا و شیوا هر دو شیف‌ت بیمارستان بودند.

حرفی نداشتم بزنم اما دلخور بود که جوابش را ندادم
توی اینستا. مسخره بود ولی مرزی نبود در گذشته که رد
نکرده باشیم و حالا حتی شمارهی هم را نداشتم. گذشته،
گوشه‌ای دنج را پیدا می‌کردیم تا فرو برویم در آغوش هم.
زهر گناه به جانمان می‌نشست اما به با هم بودنمان می
ارزید ولی حالا که داداش علی او و خانواده‌ی من نشسته
بودند تا ما مثلاً حرف بزنیم، زورمان می‌آمد هم را نگاه
کنیم.

__ اشتباه کردیم. تا جبرانش نکنیم، نه دنیا دست از سرمون
برمی‌داره، نه خونواده‌هامون.

__ خونواده تو، نه من.

نگاهم کرده بود با دلخوری.

__ اگه منو نمی‌خوای، مستقیم به داداشم بگو. چون الان
که اینجا نشسته، تو روی زنش وایساده و برام اومده
خواستگاری.

خواستم بلند شوم، بروم و بگویم «داداش بزرگهی عشق قدیمی من، به سلامت. هم را نمی‌خواهیم» اما همان عشق قدیمی، مچم را گرفت.

_یه راهی تو گذشته رفتیم. تو یه مسیری من اشتباهی رفتم، تو هم پشت سرم اومدی. شاید همو گم کردیم رویا. شاید همو پیدا کردیم. بذار فرصت بدیم به هم.

زل زدم توی چشم‌هایش. استیصال بود، نه بی‌قراری.

_اگه رشته‌ات نبود، دایم نبود، اون روز تو کلانتری نبود، الان می‌گفتی بگردیم همو پیدا کنیم آرمان؟

سکوت کرده بود. دست‌هایم را فشار داده بودم لب میز و خم شده بودم مقابلش. پر از درد و بدحالی و بی‌قراری بودم!

_می‌گشتی دنبالم یا بدون شخم زدن گذشته، می‌موندی کنار نامزدت. به قهرمانیت فکر می‌کردی و بعد جشن عروسی، ماه عسل و بچه‌ها؟

خوب یادم بود. همه‌ی آرزوهایش را برایم گفته بود. حتی آرزوی آنایش را. نمی‌دانم خوداگاه بود یا می‌خواست زجرم

دهد که دست گذاشت روی صورتم. به ثانیه نکشید سرم
را پس کشیدم و قدمی پس رفتم. دستش مشت شد ولی
نگاهش مانده بود بهم!

_می گفتم دوست داری وقتی آخرین مدال طلا تو می گیری،
پسرت رو بذاری روی شونه ت و بگی هر چی داری از آنات
و داداشت و عشقت داری .

چشم هایش را بست:

_بشین رویا.

_شاید حتی اون موقع هم عشقت من نبودم ولی یه ساله
که اون دختره...

_بشین رویا!

_مگه نمی گی من به داداشت بگم نمی خواست! می گم دیگه!

برگشتم ولی دستم را گرفت و خودش هم ایستاد:

_این جریان برام مهمه که رابطه م با مهتا رو تموم کردم .

_الان به خاطر چی اینجا وایسادی؟ با داداش علی ات! با

پای مصدوم و بدون آنات و زن داداشت؟

کلافه شانه‌ام را فشار داد و نشاندم روی صندلی! خسته بود که فوری جاگیر شد روبه‌رویم!

_ میان اونام.

_ همه چیو می‌دونن؟

_ معلومه که نه! فقط... گفتم بعد از چند سال دیدمت و دوباره دلم تکون خورده. گفتم نمی‌تونم با مهتا ادامه بدم چون فکرم با توئه.

_ فکرت با منه یا آویزون زندگی و چشم خانوادهم؟ صورتش مدام رنگ‌به‌رنگ می‌شد. می‌فهمیدم عصبانی بود و دلش می‌خواست داد بکشد و نمی‌شد. گیر بود که نشسته بود تا خیالش از جانبم راحت شود.

_ فقط می‌گم بیا به فال نیک بگیریم. شروع کنیم. اگر شد که شد... نشد، چیزی رو از دست نمی‌دیم جز حسرتی که... شاید از دلمون برداشته شه.

_ تو حسرت چی؟

زل زد بهم. مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد. خاک برسر دلم که لقوه گرفته بود!

_دوست داشتن هم. اون رابطه که هنوز مزهش زیر
دندونمه. نگو واسه تو نیست که فراموشم نکردی.

#پست ۴۶

خم شده بود ستمم.
_رویا... خیلی چیزا عوض شده. ولی من هنوز یه حسی
دارم که اولین اسمی که حالشو عوض کرد، اسم تو بود.
نمی‌گم بجنگیم با هم، یا فداکاری کنیم یا ادا دربیاریم! اما
بیا به هم کمک کنیم. خدا رو چه دیدی؟ شاید یه زندگی
شد، خیلی بهتر از چیزی که اون روزا می‌خواستیم.
_اگه بعد از المپیک هم بود، این حرفو می‌زدی؟
مکث کرد و دروغ‌ترین جواب را داد:
_آره.

همان دم لرز نشست به تنم. برفک دور پایم پیچید. ولش می کردم پاچه اش را می گرفت اما به جایش، بندی را که دور مچم بود؛ باز کردم و گرفتم سمت آرمان. تعجب کرد. آهسته گفتم:

_موقع تمرین، بنداز دور موهات. از جلوی چشمت جمعشون می کنه.

اخم هایش باز شده بود. هنوز هم می خندید، چشم هایش برق می افتاد. انگار چلچراغ تویش روشن می شد. پر از نورهای زرد و نارنجی و سبز!

_می خواستم کوتاهشون کنم.

چیزی نگفتم. موهایش را همیشه دوست داشتم مدل گذشته نگه دارد، لخت و بلند و پر بود. وقتی عرق می کرد می ریخت توی صورتش و ... چقدر آن طور دوستش داشتم. خواست دستم را بگیرد ولی بلند شدم.

_نه آویزون زندگیت، نه چشمای خونواده ت. دنبال نتیجه نیستم باهات دیگه آرمان. اگه الان می گم نه، فقط به

خاطر اینه که نمی‌خوام مٹ این هفت سال زجر بکشم و
بترسم از آبروی بابام .

نگاهش مانده بود بهم . برفک را گذاشتم جلوی خانه‌اش .
زودتر از او راه افتادم سمت سالن، در حالی که مضحک
ترین «بله» را داده بودم...

حالا میان آن قایق طوفانی دوباره تنها بودم و توی تب می
سوختم . کسی از دور توی آن قایق شکسته می‌خواند .

«یا برگرد

یا آن دل را برگردان»

#پست ۴۷

«فصل ده»

گروهی از EXCHANGE GROUP

به آخرین پیامی که فقط نگاه کرده و جواب نداده بود،
 خیره ماندم. دیواری به بزرگی گذشته و بی‌اعتمادی‌اش
 بهم، میان رابطه‌امان کشیده بود. گیر بودم بین همه چیز.
 دلم این همه تنش را نمی‌خواست ولی... همه با یک اشتباه
 این‌طور به خلاء می‌رسیدند و راهشان را گم می‌کردند یا من
 باید تاوان کرده و نکرده را با هم پس می‌دادم؟ نشستم
 پشت لپ‌تاپم. هنوز نفهمیده بودم قصه‌ی سپیده کامل
 چه بود و آن عکس‌ها را علی از کجا آورده بود؛ اما آن
 عکس... فقط توی لپ‌تاپم بود. رفتم توی فولدرهایم.
 عجیب بود که قفل بود و عکس هم در پوشه‌ای دیگر
 جلب توجه نمی‌کرد. آن روزی که برای فراموش کردنش،
 همه را با هم پاک کردم و این یک عکس ماند، دلم را
 کسی گذاشته بود زیر پایش. خوب آن لحظه یادم بود.
 موقع برگشتنمان بود. دریا سرخ سرخ بود، رنگ چشمانمان
 که مدام از هم می‌دزدیدیم. تا قبلش هیچ شرمی بینمان
 نبود ولی بعدش... تازه یادمان افتاده بود چه کرده‌ایم.
 همان موقع پشیمان شده بودم ولی... گرهام به جانم

بیشتر شده بود. احساس می کردم، نباشد نفس نمی کشم. ولی این شعار فقط تا یک ماه بعدش دوام آورد. وقتی که رفتم دنبالش و نزدیک خانه‌ی شیخی بود و بعدش فهمیدم دست روی چه کسی گذاشته‌ام! بعدش که متلک‌های شیخی و سر رسیدن برادرش و ... انگار همه چیز مال همین چند ساعت پیش بود، نه چند سال قبل!

نفس عمیقی کشیدم. عکس را کپی کردم توی گوشی‌ام و نفهمیدم چرا ارسال کردم برایش. زیرش نوشتم «یادته؟»! پشیمان شدم ولی تا خواستم پاکش کنم، دیده شد. نگاهم خشک شده بود به «seen» زیر پیامم و جوابی که باز هم نرسید.

_عمو.

لپ تاپ را بی مکث بستم و سرم را بلند کردم. سپیده تکیه داده بود به چارچوب در و با نگاهی گیر کرده بین دلخوری و محبت، بهم خیره شد. لبخند زدم بهش بلکه وزنه‌ی محبتش غالب شود به دلخوری‌اش.

_جون! دلم برات تنگ می شه.

دست‌هایم را برای بغل کردنش باز کردم که آمد جلو و محکم بغلم کرد.

_ چرا من نمی‌تونم دوست نداشته باشم آخه.

خندیدم و با اخم کمی ازش فاصله گرفتم.

_ دم شما گرم خب.

_ همه چی رو ریختی به هم. تازه می‌گی دمم گرم؟

لبخندم ماسید. قطعاً منظورش مهتا بود که دلم حسابی ازش پر بود. هرچند دلم هوایش را هم می‌کرد.

_ یه سری چیزا دست من نبود.

_ تو رفتی سراغ خانم افشار؟

_ خانم افشار... رویا؟!

_ آره دیگه.

از خانم افشار گفتنش خنده‌ام گرفت. حرص کرد.

_ خنده داشت؟

یاد قیافه‌ی رویا افتادم. برایم بیشتر همان دخترک پشت
کنکوری با خنده‌ی بانمکش بود. هنوز هم بود و ... ته دلم
حسی غلت می‌زد برای خودش.

_ باورت نمی‌شه اتفاقی دیدمش؟

_ چرا ... ولی چرا عکساشو نگه داشتی؟

چشم‌هایم ریز شد و زل زدم بهش که نگاه دزدید.

_ تو اومدی سر لپ‌تایم؟

_ نه به خدا.

_ سپیده! تنها کسی که رمز لپ‌تاپ منو داره تویی که هر
وقت اومدی اینجا، نشستی پاش!

_ به جون تو و باباعلی. من نیومدم یعنی ... چه کاری بود
آخه کردی؟ چرا به مهتا نگفته بودی؟

_ چیزی رو که از نظرم تموم شده بود، گفتن نداشت.

_ ولی نشده بود.

_ حالا می‌گی چه کار کنم؟ خاله‌ت حاضر نیست حرف منو
گوش بده.

چشم‌هایش شد اندازه دو توپ پینگ‌پنگ.

__ یعنی چی؟

__ حالا من دو تا زن بگیرم...

وسط حرفم جیغ کشید» آرمان «و عاشق این بودم که
عمو را از پشت اسمم حذف می‌کرد. خندیدم که محکم
کوبید بهم.

__ سردیت نکنه؟

__ بی‌خیال دختر. من و مهتا دوستای خوبی بودیم. بذار
همین چیکه احترام بمونه.

__ یه‌جوری حرف می‌زنی که انگار ازش طلب هم داری.

__ نه. شرمنده‌شم هستم ولی نمی‌دونم چرا باید با تو بیاد
سر و سایلیم که خصوصی‌ترین فولدر رو براش باز کنی.

سرش که برگشت، فهمیدم زدم به هدف.

__ شریک جرمش شدی که آبروی من بره مثلاً؟

__ فقط می‌خواست ببینه دختره واقعاً مال گذشته است
یا ... بعد مهتا دیدیش.

_من اهل خیانت نیستم. روراست بودم باهاش وگرنه، می
تونستم نگم.

_اینقدر حق به جانب نباش. کارت خوب نبوده.

_آره. ولی کار اون بدتر بود که همه چیو گذاشته کف
دست علی.

_بابا می دونست.

_این عکسم بابات از لپ تاپم کش رفت؟
علناً جا خورد. با دهانی نیمه باز نگاهم می کرد که دست
کشیدم به موهایش.

_بی خیال سپید. شاید بهونه بود که بفهمم مهتا به درد
روزی سخت نمی خوره. نمی خوام بگم اون بد بود ولی حتی
فرصت نداد من این جریان رو حل کنم.

با غصه گفت:

_چی رو حل کنی آخه؟ عشق قدیمیت برگشته و باهاش
قرارمدار می ذاری. خواستگاری هم که رفتی، بعد می گی
حلش کنی؟

تکانی خوردم. پس مهتا فقط به علی گفته بود یا...

_مامانم با بابام قهر کرده که پاشده اومده برات
خواستگاری.

آهی کشیدم. خبر خوب نداشت این دختر!

_آشتی می‌کنن. من که برم، فرصت زیاد دارن که از دل
هم درآرن.

نمی‌دانم در لحنم خستگی دید یا درماندگی که دیگر چیزی
نگفت. دست‌هایش را انداخت دور کمرم و گفت:

_اونجا مراقب پات باش. من کلی پز دادم که سهمیه
المپیک مال توئه‌ها.

#پست ۴۸

خندیدم و باشہای گفتم. ازم جدا شد و آنا توی درگاہ در آمد:

_علی قاپنین اونونده(علی جلوی دره) .

ساکم را برداشتم کہ آنا با اخم‌های گرہ کردہ آمد جلو .
کاپشمن را داد دستم.

_ہر گون مَنہ خبر وئر). ہر روز خبر بدہ بہم(اوریم سَنہ
گورہ آسیر). دلواپست می‌شم)
خم شدم توی صورتش.

_آنام.

برگشت سمتم . جوری نگاہش کردم کہ چشم‌های سبزش
بہ آنی پر شد . دست کشید روی صورتم بعد بغلم کرد.
_مَن سَن لہ نئینیہ جَم)...چہ کنم با تو مَن (...سیرتیق.
محکم بغلش کردم .

_قوی گلیم،)بذار بیام (گوندہ فلگہ باغلا مَنی). روزی یہ
دست فلکم کن).

_ آی آلاہ ... نہ قدر دہ کوٹک یثیبسن) چقدرم تو کتک خوری)

خندیدم و محکم صورت پر و سفیدش را بوسیدم . می خواستم ساکم را بردارم کہ علی رسید:

_ من می آرم . با اون زانوی ناسور بلندش نکن.

خواستم تعارف کنم کہ مهلت نداد . ساک را برداشت . آنا و سپیدہ را بغل کرد و راہ افتاد . پایین سیما را دیدم . سلامم را یخ جواب داد . حق داشت ولی امیدوار بودم موقت باشد . من طاقت این رفتارشان را نداشتم .

توی ماشین برگشتم سمت علی:

_ می آی؟

_ نہ!

_ داداش ...

_ یہ ذرہ تنہا بمون، بلکہ فہمیدی چہ خریتایی کردی کہ سرم جلوی زنم خمہ.

دلم کندہ شد .

_من غلط زیادی کردم که...

پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

_ناامیدم آرمان. از خیلی چیزا. انگار منم دور زدی پسر.

کاش می زد توی گوشم و فحش کشم می کرد اما ...این را نمی گفت!

_تو که هر کاری خواستی من کردم داداش. چرا هر دقیقه با حرفت استخونمو می شکنی؟

نگاهم نمی کرد. صورتش توی هم بود!

_بذار بشکنه. شاید دردت اومده آبرو یعنی چی! بی شرفی یعنی چی ...

_بکشم کنار از المپیک؟

جا خورد. خیره بودم بهش. دیدم خطوط صورتش از هم باز شد. ته دلم می لرزید از گفتن گذشتن از آرزوهایم ولی دوباره گفتم:

__ بگو بکشم کنار به تاوان گھی که زدم . بگو بمیر ولی ...
تو ولم نکن داداش . الان وقت بی پدر و بی یاور شدنم
نیست علی .

برگشت ستم . نگاهش طولانی شد . آب دهانم را قورت
دادم .

__ به جان آنا ... بگی نرو ...

__ برگرد . عین آدم زندگی کن . دهن حرف مفت زنا رو جمع
کن . نقل شهرمون نکن آرمان . فهمیدی ؟
با خواهش پرسیدم :

__ می آی باهام ؟

پایش را روی پدال گذاشت . نگاهش را ازم گرفت و محکم
گفت :

__ نه !

چشم هایم را بستم . کل دنیا یک طرف ، نبودن علی هم یک
طرف !

برای اولین بار سال نو را تنها بودم. پیش آمده بود که قبلاً
با علی توی اردو باشم اما حالا ...

جای خالی اش، توی ذوقم می زد. دردهایم کم شده بود اما
نگاه های تیز شیخی، ولم نمی کرد. به علی زنگ زدم بلکه
دست بردارد از لج کردن و بیاید. مقابل آن مهدی مارموز
و عوضی، احساس تنهایی می کردم اما با گفتن «فامیلای
آینده اتن. باهاشون کنار بیا» مشت محکمی زد توی مغز
و فک و قلبم با هم. ترش کرده بودم که کدام کشک؟
کدام فامیل؟ هنوز نه به بار بود و نه به دار. به تلخی، با
کلماتش کوبیده بود توی دهانم که، این فکرها را وقتی که
دختر مردم را به خلوت کشیده بودم باید می کردم. دهانم
باز شده بود که دختر مردم خودش هم می خواست.
خواستن را نگذاشت برایش صرف کنم از اشتیاق ولی ...

ساکت شدم. نمی‌دانم، دلم نیامد یا به اصل قصه شک داشتم. رویای آن روزها و این روزها، زیادی با هم فرق داشتند. رویایی که می‌مرد برای رسیدن به آغوشم با تمام ترس و دلهره‌هایش، با این دختری که رسماً خواستگاری اش کرده بودم و به خاطره‌بازی‌هایم، با سکوتش دهن کجی می‌کرد، انگار دو آدم متفاوت بودند!

از او هم پر بودم که چرا لالمونی گرفته. درست که مثل آن روزها نبودیم اما... حالا که با هم بودیم و قرار بود با خط و نشان‌های علی هم، بمانیم، از اطوارش خوشم نمی‌آمد.

پاتو چک کردی؟

دستم را کشیدم جلوی موهایم. بی‌صاحب بلند و عصبی کننده شده بود. باید می‌رفتم از ته می‌تراشیدم‌شان.

دیروز پزشک تیم نبود. امروزم وقت نشد.

صمدی خودش نشست پایین صندلی و دست گذاشت پشت زانویم. کمی درد داشتم اما نه به اندازه‌ی روزهای قبل. چهار هفته تمام شده بود.

_از فردا یه کم تمرینتو سنگین کن. شریفی امروز اومده.
استراحت کرد، میاد می بیندت.

_داداش باهاش؟

صمدی کمی نگاهم کرد و بعد محتاط پرسید:

_ندیده بودمش این قدر یه دندگی کنه واسه یه جریانی.
قضیه چیه آرمان؟!

_قضیه ای نداره!

جای من شیخی بود که جواب داد. برگشتم سمتش. پشت
پایم لرزید. علی...! الان وقت آدم کردنم بود بامعرفت؟!
علی نبود و نگاه او برایم از سقوط آزاد حرف می زد. انگار
جای خالی علی، سکوی قهرمانی بود برایش. چرا که نه؟
همه کارهی تیم می شد و اسم و رسمش غلیظ تر. حتی به
قیمت باختن تیم.

_احتمالاً علی به آماده بودن آرمان ایمان داشته و مونده
پیش خانوادش سال نو رو!

تعجب کردم از حرفش. یک چیزی در لایه های زیرینش
بود. هنوز نگاهم بهش بود که برگشت سمتم.

_ شایدم دلخوره ازت .بالاخره یه توقعاتی داره .پدري کرده انگار برات.

خون، دویده بود توی دهانم .جایش توی رگ‌هایم مذاب بود.

_ منظورتون چیه؟

نزدیک آمد و زد به شانهام .دوبار پیاپی و با لبخند معنادارش، نیشم زد.

_ علی دنبال جایگزین بود واسه خودش .ناامیدش نکردی؟
وا رفتم .کسی سلول‌های عصبی‌ام را مختل کرد .تنم شل شد و صمدی به هوایم کمی پیش آمد .نمی‌دانست چه خبر است؛ ولی شیخی را خوب می‌شناخت.

_ وقت بازنشستگی علی نیست که بخواد واسه خودش دنبال جایگزین بگرده .آرمانم حالا حالاها باید مسابقه بده .مهدی چطوره؟ می‌بینم خوب مشغوله.

_ آره .منتظر روز ثبت رکورده.

صمدی زد به شانهام .کمی آن‌طرف‌تر از جایی که شیخی با نیش و دستش زده بود:

_برو تو ساحل . یه کم بدو . خوبه برات .

_برای روحیه اتم خوبه .

وحشی شدم سمت شیخی .

_روحیه مو شما عیار زدی مگه ؟

اخم شیخی رفت توی هم و صمدی تشر زد:

_برو آرمان .

نگاه تندم بدون شرمندگی به شیخی کش آمد . علی نبود
که ... خودم بودم . همین آدم و مرموز بودنش باعث شده
که با دست خودم گند بزنم به زندگی ای که امروز باید بهم
آرامش می داد و روی هوا بود!

شیخی برگشت سمت صمدی:

_روز ثبت و بیخودی دارین کش می دین ها رضا .

_بیخودی نیست . همه باید آماده باشن . تاثیر داره روی
انتخابات .

نتوانستم زیپ دهانم را بسته نگه دارم .

_ برای شما بد نشد که زورکی یک صدم ثانیه هم کم شه،
یک صدمه.

شیخی خودداری اش را ول کرد:

_ یه کاری نکن پای غلطی که کردی، آرزوی ثبت رکورد
بذارم رو دلت بچه.

پایم چسبید به زمین. کدام غلط؟ صورتم جمع شد.
صمدی جا خورد. ولی کم نیاوردم که میدان دستش بیفتد.
غریدم:

_ شما چیکاره‌ای که آرزو به دلم بذاری؟
صمدی آمد سمتم.

_ دهن تو ببند آرمان. برو.
یاغی شده بودم:

_ نمی بینید چی می گه مگه؟ تهدید می کنه!
صبح که با ساک جمع شده‌ات برگشتی...
صمدی میان حرف شیخی، چرخید سمتش:

_ رفتارت درست نیست مصطفی. چرا جنجال می کنی؟

و باز به من تشر زد:

_د برو. واستادی که هنوز.

با نگاه زهرداری به شیخی برگشتم بروم که مهدی عین
اجل معلق ظاهر شد.

_چی شده بابا؟

عمدا تنه زدم بهش و رد شدم که بلند گفت:

_چته؟

تا برگشتم سمتش، صمدی با چند قدم بلند آمد طرفم.
هولم داد سمت خروجی.

_برو.

_چیه؟ فکر کردن علی نیست، خالی ام؟

_داداشت نبود که هنوز باید واسه ورودی مسابقات
کشوری، در جا می زدی.

#پست ۵۰

صمدی که هیچ، لشکر سرخ هم جلودارم نمی شد وقتی که به سرم می زد. هجوم بردم سمتش که کسی از پشت سر محکم کشیدم. برگشتم داد بزنم که با دیدن علی، انگار به آنی آب ریختند بر سر آتشم». داداش «گفتم چه داشت که چشم هایش برق زد؟ صدایش محکم بود. پشتم محکم بود. علی نمی گذاشت زمین بخورم.

__چه خبره؟ معركة راه انداختید؟

رویش اول به من و تهش به مهدی و شیخی بود. یعنی با آنهاست. شیخی آمد جلو:

__خوب شد اومدی که لااقل معركة داداشتو جمع کنی علی ولی دستتو بردار از پشتش تا بفهمه دنیا دست کیه؟ علی تمام قد ایستاد روبه رویش و مرا گذاشت در سایه ی حمایتش.

__دست من چند هفته است پشتش نیست و تو چهارپایه شدی واسه پست. نتیجه اش بعد مشخص می کنه که کی

پشت کی بوده تو این اردو. آرمان که سر و تهش از سبقه
ش مشخصه استاد.

استادش را با مکث گفت. رنگ شیخی عوض شد. مهدی
کبود بود و صمدی عرق کرده. صمدی می‌ترسید جنگال
دنباله‌دار شود که کشید جلوی علی.

_بابا چقد خوب کردی اومدی مرد حسابی. آرمان که
هیچ... کل تیم یه چیزی کم داشت.
علی لبخند زد و دستش را فشرد. شیخی پوزخندی زد و رد
شد ولی وز مهدی را شنیدم:

_رکوردتم بزن. نمی‌ذارم بری بالا...
برگشتم سمتش ولی انگار اصلاً نبود. صدای پرتشر علی
حواسم را جمع کرد:

_چندبار گفتم وانستا دک دک کن.

_داداش... نشنیدی که...
_هر چی... گفته بودم کل ننداز.

صمدی آهسته زد به شانهاش:

— شیخی خیلی این چندوقت پیچیده به پامون . ول کن آرمانو .

بعد با مکث، نگاهی بین مان چرخاند:

— این قضیه تهدیدش از کجا آب می خوره؟

نگاه علی مثل سیلی بود توی صورتم.

— هیچی بابا . زیادی شلوغ کرده، فکر کرده خبریه . آرمان و خواهرزادهش نامزدن.

قالب تهی کردم . صمدی جا خورد و نگاه متحیرش برگشت سمتم:

— نه؟ مگه آرمان...

می خواست بگوید مگر آرمان قرار نبود باجناب خودت باشد اما حرفش را درز گرفت و خندید:

— پس حرصش از اینه؟ می گفت می خواد خواهرزاده شو بگیره واسه پسرش که . نکنه همون خواهرزاده شه که ترش کرده . آره آرمان؟

بی خبر بودم ولی اصلاً خوشم نیامد. عقل رویا کم بود که
بخواهد بشود زن این بوزینه؟

_بعید می دونم.

صمدی هنوز خنده داشت:

_پس شیرینی ما رو بده علی.

_خودش شام دعوتتون می کنه.

_با شریفی اومدی؟

_آره. یه روز بیشتر نمیخواد بمونه.

_تو چی؟

_تا ببینم!

نگاه صمدی بهم خنده دار بود و دلم ریخت! زد به کتف
علی!

_خیله خب. برید استراحت. یه کمی هم این دوماذ شیخیا
رو نصیحت کن علی.

خنده‌اش بلندتر شد و علی هم لبخند زد اما من داشتم
بالا می‌آوردم. این طرف قضیه، بیشتر از هر چیزی درد
داشت.

#پست ۵۱

به محض ورودمان به آسانسور، چرخیدم سمتش و گفتم:

چرا نگفتی می‌آی؟

زل زده بود بهم. نمی‌دانم توهم بود یا چشم‌های او هم می
گفت «طاعت نیاوردم نفهم، نمی‌دونی یعنی؟»!

حالا می‌گفتم. چی عوض می‌شد؟

نمی‌دونی دلگرمی منی داداش؟ اصلاً نیستی، دست‌پاچه
م... از استاد پرس. ببین چقد کلافه بودم.

نگاهش بهم طولانی شد. جواب نمی‌داد. این حرف نزدن ها، آلت شکنجه‌ام بود. من از سکوت متنفر بودم و علی خوب می‌دانست ولی... داشت تنبیهم می‌کرد. با شوقی که سرکوب شده بود، گفتم:

_تا تهش می‌خواهی همین باشی علی؟

_تهش کجاست؟

_ته زندگیم.

با مکث، دستش را بالا آورد و آرام زد روی گونه‌ام. علی برایم اسطوره بود. الگو بود. نمی‌خواستم پیشش بد باشم، شده بودم ولی. خواستم چیزی بگویم که آسانسور متوقف شد. توی طبقه‌ای بود که خودم هم اتاق داشتم.

_اتاق مشترک بگیریم علی؟

_با کسی هم‌اتاق نیستی مگه؟

_نه. اعصاب نداشتم. می‌خواستم تنها باشم.

_حالا شاید بخوای تنها باشی.

اخم‌هایم چفت هم شد ولی لبخند زد.

_حالا برو لباس عوض کنیم .بریم یہ کمی ساحل .می خواہم
ببینم چقدر آمادہ شدی!

انرژی گرفتہ .

_رکورد می گیری؟

_آره .شریفی پاتو چک کنہ امشب، صبح می گیرم .

رفتہ سمت حمام اما مکث کردم و برگشتم .

_مشکلت با سیما حل شد؟

اخم کرد .

_کی گفته مشکل داشتیم؟

_سپید .

_بعد از تو انگار نوبت اونہ ادب شہ .

_گفت سر جریان من و مہتا...

_جر و بحث بین ہمہ زن و شوہرا ہست .مشکلی نبودہ .

حالا ہمہ چی اوکیہ .برو دوشو بگیر، کار داریم .

دوست داشتہم باور کنم و کردم .دستم را روی چشمم

گذاشتم .لبخند زد .حوالہ را از توی کمد بیرون کشیدم و

رفتم زیر آب گرم. عضله‌هایم نرم شد. حالم خیلی خوب بود. علی که بود، مینیسک مصدوم شوخی بود ولی نبود، سردرد هم سرطان بود برایم.

شریفی راضی بود از فعالیتیم. همچنان می‌گفت یک‌هفته‌ی دیگر سبک کار کنم اما آن‌قدر به نظر علی و صمدی آماده بودم و خودم هم انگیزه و انرژی داشتم که سخت نگرفت. فقط توصیه اکید کرد که اگر حس کردم کوچک‌ترین منشاء دردی باز شده، شوخی نگیرم و به تمرینات سبک ادامه دهم. حالا علی مثل شیر بالای سرم بود.

_شام بریم بیرون.

با تعجب علی را نگاه کردم.

_توی تمرین؟

_الان که تمرین نداری، بعدم سبک بخور.

_داداش... انتقام نگیر از من. من تو رستوران نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم.

_اتفاقا بیا و نخور. ببینم چقدر بلدی خوددار باشی.

کری از EXCHANGE GROUP

گفت و خندید. دلم لک زده بود برای این سربه سر گذاشتن
هایش. لب‌هایم را بالا کشیدم و سری جنباندم.

_بیز مُخلصیک) ما مخلصیم (داداش.

برگشت سمتم. به زبان مادری‌امان که حرف می‌زدیم، حال
جفت‌مان بهتر بود. موهای بلندم را به هم ریخت.

_کیشی اول). مرد باش (مخلص اولماق ایستیمیرم.
(مخلص نمی‌خوام (.بونلاری نیه گودلت میرسن؟) اینا رو
چرا کوتاه نکردی؟)

_گئدَجَم) می‌رم. (وقت اولمادی). وقت نشده).

باشه‌ای گفت و در رستوران را هل داد. انگار از قبل میز
رزرو کرده بود که بدون راهنمایی پیش خدمت رفت طبقه
ی دوم.

اما به محض گذشتن از میز سلف مدور میانی، چشمم
افتاد به رویا. اولش فکر کردم توهم زده‌ام اما او هم مرا
دید. شیدا هم کنارش بود با پدرش و نامادری‌اش. چنان
شوکه شدم که انگار چسب کف کفش‌هایم است و
چسبیدم سرجایم. علی متوجه شد و با نگاه کوتاهی گفت:

_به باباش پیشنهاد دادم یه سفر کوتاه دوسه روزه بیاد !
قبول کرد .

_چرا؟

_چی چرا؟ چرا اومدن؟ می خوان خوش بگذرونن خانوادگی .
دوسه روز هستن و بعد می رن .

وقتی حیرتم بیشتر شد، ادامه داد:

_نباید بیشتر بشناسدت که ببینه دخترشو دست کی می
خواد بده؟ خودتون که عقلتون پس سرتونه ! باید تکلیف
زندگیت آدم وار روشن شه ! آبرو داریم!

عجیب بود برایم اما همان حس غریب باز مثل کودکی نوپا
ته دلم غلت می زد . جوری که متلک علی هم ناراحتم نکرد .
خودم را جمع کردم . جلو رفتم و خیره به رویا، سلامی
جمعی کردم . پشت پدرش به ما بود و با شنیدن صدایم
بلند شد . سعی کردم مؤدب و موجه به نظر بیایم . علی
همین را می خواست دیگر . با پدرش دست دادم و او هنوز
نامطمئن ولی محترمانه برخورد می کرد . اما انگار علی برایش
قابل احترام تر بود که گارد رفتارش با او شکسته شد .

_عذر می‌خواهم که معطل شدید. آرمان تا همین‌جا اطلاع نداشت.

نامادری رویا می‌خواست جایش را عوض کند که پیش دستی کردم و رفتم سمت رویا. با پروپی صندلی کنارش را کشیدم عقب برای نشستن.

_واقعاً هم سورپرایز شدم.

وبرگشتم سمت رویا:

_تو هم نباید می‌گفتی؟

#پست ۵۲

دست و پایش را گم کرد. نشستیم و شیدا گفت:

_مزه‌ی سورپرایز به عکس‌العمل دیدنشه دیگه.

بله‌ی کش‌دارم نگاه رویا را رویم متوقف کرد. با همان
لبخند زل زدم بهش. با صاف شدن گلوی علی، برگشتم
سمتش و دیدم بابای رویا با صورتی جدی، منو دست
گرفته است. یعنی که یعنی. علی ولی معمولی بود. منو را
برداشتم و گرفتم سمت رویا. به خدا که صدای دندان
قروچه‌اش را شنیدم ولی رویم را کم نکردم:
_ ماهی می‌خوری دیگه.

چنان نگاهی کرد بهم که یعنی «ببند» ولی با لبخند گفتم:
_ هر چی شما بخوری.

صدای پق خنده‌ی شیدا، بند نگاهش را کند و گفت:
_ من فقط سالاد می‌خورم بابا.

_ نمی‌شه که. ناهار هم هیچی نخوردی.

با نگاهی کوتاه به نامادری‌اش، دوباره برگشتم سمت رویا.
_ ماهی کباب رو بگیر. نخوردی، من جور تو می‌کشم.

یادم بود عاشق ماهی است. آخرین بار با هم ماهی خورده
بودیم. انگار یادش بود که تلخ‌تر شد و رویش را برگرداند.

_کلاً سفارش ماهی بدم؟

همه با پدرش موافق بودند و پیش خدمت قرمز پوش
توی تبلتش جلوی چند گزینه علامت زد.

#پست ۵۳

لب به غذایش نزد .با چند زیتون گوشه‌ی بشقاب بازی
کرد و نهایتاً یکی را به دهان برد .فقط گوشه‌ای از گوشت
را تکه کرده بود .انگار لج داشت و حتماً هم ارتباط
مستقیمی به من داشت . کمی متمایل شدم سمتش و آرام
گفتم:

_نمی‌خوری، بخورم!

چشم‌هایش را بست و بدون آنکه جوابی بهم بدهد،
صندلی را کمی عقب داد و همزمان با کشیده شدن نگاهم،
بلند شد:

_من هنوز از بابت پرواز، حالم جا نیومده .میل ندارم
واقعاً.

متوجه نگاه پدرش شدم اما کسی که جوابش را داد،
نامادری‌اش بود.

_اشکالی نداره .من می‌گم برات پگ کنن .

_نه .سرد بشه، فایده نداره .

_آرمان خان گفت جورتو می‌کشه .

شیدا، قطعاً یک نسبتی با سپیده داشت یا یک روح بودند
در جسمی که با تناسخ از گذشته آمده؛ دو تکه شده و
نشسته در کالبد این دو .

اشتهایم را کور کرده بود و انگار نمی‌خواست راه را به این
مفتی برای جریان بین‌مان باز کند .وقتی گفت می‌رود تا
کمی بیرون قدم بزند و بقیه شام‌شان را بخورند، تکه‌ی نرم
ماهی توی گلویم شد سرب .هنوز یک قدم هم برنداشته

بود که من هم بلند شدم و سنگینی نگاه همه را به جان خریدم. انگار از بلند شدن پشیمان شد اما گیر کرده بود. وقتی گفتم «منم هوس ساحل کردم» رسماً دهانش بسته شد. شاید منتظر بودم پدرزن آینده حالم را بگیرد که برگشتم سمتش». اگه اجازه بدید؟ «!نگاه علی هم خنده دار بود. حتما بعد از خجالت روی زیادم در می‌آمد که برای آچمز کردن رویا از مهره‌ها به جا استفاده می‌کردم اما او لبخند زد و گفت:

_راحت باشید.

تشکر کردم ولی پیش از رفتن مان گفت:

_صبح قبل از تمرینات، می‌خوام ببینمت.

ته دلم خالی شد ولی دستم را روی چشمم گذاشتم. لبخند کمرنگی نشست روی لب علی. همین که بلد بودم با گوشت تلخ بازی‌ها رویا، مجوز رفتن بگیرم، برد بزرگی بود. از سالن که رفتیم توی پله‌ها و دیگه در دیدشان نبود، صدای قدم‌های محکم رویا، می‌گفت حرصی‌تر از آن است که توان خودداری داشته باشد. چون به محض

گذشتن از در بزرگی که رو به فضای ساحلی باز می‌شد، برگشت سمتم.

_اومدم اینجا، به خواست خودم نبوده. دلمم برات تنگ نشده. پس لطفاً دنبالم راه نیفت.

چشم‌هایم کمی جمع شد. کمی شلوغ بود ولی مهم نبود. خیره نگاهش کردم.

_تو قهری. من اومدم نازکشی دیگه.

دونفر از کنارمان رد شدند و نگاهشان با خنده سمت‌مان ماند. رویا متحیر مانده بود. انگار دنبال جواب دیگری می‌گشت. بهش نزدیک‌تر شدم. عطر ملایمش پیچید توی مشامم. تلنگری به مغزم خورد» چه ادکنی داری آرمان. چقدر بوش خوبه؟ «!نفسم عمیق شد و لحنم آرام‌تر:

_عطرتو عوض کردی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد. سپر چشم‌هایش آمد پایین انگار. موجی بلند توی‌شان نشست. گریه که می‌کرد، مظلوم می‌شد. تا نزدیک‌تر رفتم، کشید عقب و با قدم‌هایی بلند رفت سمت فضای ساحل. نفس عمیقی کشیدم. عطرش

از پرزهای بینی‌ام بیرون نمی‌رفت. با هر بار برخورد، هر چه دیلیت کرده بودم، ریکوری می‌شد توی مغزم. دنبالش قدم تند کردم. علی گفته بود درست زندگی کنم. او محکم گفته بود مرد باشم و پای غلط‌هایم بایستم اما... الان صدای علی نبود توی گوشم که پایم را پشت قدم‌های تند او می‌کشاند، دلم حرف زدن با رویا را می‌خواست. انگار دوباره یا... نه! شاید هنوز دوستش داشتم.

_بدویم با هم؟

صورتش سرخ بود و بادی هم که می‌آمد، با وجود خنکی اش، باعث شده بود لب‌هایش بلرزد.

_کیف می‌ده. هم حال‌مون جا می‌آد، هم...

_آرمان، بس کن.

_فقط می‌خوام از این هوا دریای.

_می‌دونی چمه مگه؟

_حتما دلتنگ اون توله‌سگ‌ای که چشم دیدن منو نداره دیگه.

چشم‌هایش برق زد. از خشم و بهت و تحیر. خندیدم.

EXCHANGE GROUP از رویا

_یادش دادی هر بار می بیندم، وق بزنه؟ بابا یادش بده که
قراره زیاد ببینه منو. دست به گیس می شم باهاش.

نگاهش بی هوا رفت سمت موهایم. خندیدم:

_چیه؟ فکر کردی یادم رفته؟ تو اون موقع هم از موهای
جنگلی من خوشت می اومد. توله سگتم موهای جنگلیه.

چشم هایش را بست و با نفس بلند و کلافه ای چرخید
سمت ساحل. کمی براندازش کردم. دست هایش را بغل
کرده بود، با چشم هایی بسته، نادیده ام می گرفت و باد که
از سمت دریا می آمد، لرز به تنش انداخته بود.

_قبلاً این قدر سخت و تلخ نبودى که...

_که حماقت کردم و باعث شده الان با تموم نفرتم از این
جریان، وایسم اینجا و تو هم ادای سرخوشا رو دربیاری.

زل زدم به نیمرخش.

_ازم متنفرى؟

از لرز افتاد. دور زدم و روبه رویش ایستادم. چشم هایش
به آنی باز شد و قدمش پس رفت ولی جلو رفتم. باز پس

رفت ولی دست برنداشتم و در کمترین فاصله ازش ایستادم.

«هان» گفتم نگاهش را چرخاند به اطراف و خواست برگردد که بازویش را گرفتم. به شدت دستش را پس کشید و هولم داد عقب:

_وقت و بی وقت دست نزن به من.
خواستم چیزی بگویم که صدایش لرزید:

#پست ۵۴

_وقت و بی وقت خاطرات اون گذشته‌ی کوفتی رو نفرست برام. فکر کردی خوشحال می‌شم؟ فکر کردی ضعیف می‌کنم واسه اون همه اشتباه و نفهمی؟ نه آرمان،

حتی اگه یه ذره مردد بودم که شاید بشه وسط این رابطه
ی زوری و مصلحتی کاری کرد، حالا مطمئنم که نمی‌شه .

سکوتم بهش میدان داد برای تاخت:

_مگه فراموشم نکردی؟ مگه ولم نکردی؟ پس واسه چی
اون عکس کوفتی رو نگه داشتی؟ واسه چی فرستادیش
که...

_دلم رویای اون روزا رو خواست. همون سن و سال و
خریت رو .

سرش تکان خورد و گفت:

_گذشت. مرد. همون موقع که حتی یه خداحافظی
نکردی به حرمت ...دلی که ازم شکستی !

کلافه شدم. دو دستم را قلاب کردم پشت گردنم .

_رویا من رفتم ...قبول. صدبار دیگه هم گفتم، مقصر این
فاصله من بودم...

گردنم را ول کردم. نزدیک‌تر شدم بهش. این بار پس
نرفت. چشم‌هایش بغض داشت ولی سخت بود!

_بابا حالا که اینجام جبران کنم. همه چی رو...

_هفت سال دیوونگی و عمری که قراره با شک بهت بگذره رو درست می کنی؟

_اگه این قدر گوشت تلخی نکنی، آره. با هم درستش می کنیم.

پوزخند صدا داداری زد. سعی کردم ملایم باشم.

_اینجا که دیدمت، فکر کردم اومدنت رو حتماً به فال نیک بگیرم. جفتمون دریا رو دوست داریم. شمال و جنوب هم نداره. از اردو که برگردم... تا تابستون وقت داریم برای مقدمات ازدواجمون. لبخند زدم.

_مطمئن باش هنوز آرزوی رو که بهم یادآوری کردی، دارم.

نگاهم کرد. خواهش آسه آسه توی لحنم قدم رو رفت:

_فردا عصر، تمرینم رو تموم کردم، میام دنبالت، بیرمت دوتایی چندجا رو بگردیم. منم توی این چند هفته، جز تمرین و حرص از دایهت هیچی نصیبم نشده.

کری از EXCHANGE GROUP

_دایی ام؟

چنان متحیر پرسید که لبخندم کمرنگ شد:

_یعنی نمی‌دونی اونام تو اردوان؟

کمی گیج به نظر می‌رسید .

_پسرداییات مدعی رقابته برای سهمیه .

با مکث ادامه دادم:

_راسته که ...خواستگارت بوده؟

چنان نگاهی بهم کرد که لبم کش آمد.

_پس بوده.

برگشت برود که آستینش را کشیدم .این بار وحشی نشد .
فقط به دستم نگاه کرد .نزدیکش شدم و گفتم:

_انتخاب، تقدیر، اشتباه ...هر چی که باعث شد دوباره
اینجا باشی، برام باارزشه .بدی‌ای که کردم، یقه‌ی روزگار
خودمم گرفته .حداقلش اینه که علی دیگه باورم نداره.

مکث که کردم، نگاهم کرد .می‌خواستم باور کند که
مستقیم به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

_ مثل اون روزا دوستم داشته باش رویا.

_ که مٹ همون روزا، چشم باز کنم و ببینم نیستی؟

_ نه.

سرش تکان خورد. برگشت. خانواده‌اش با علی از رستوران بیرون آمده بودند. نگاهم کرد. منتظر جوابش بودم. آستینش را از دستم آزاد کرد و گفت:

_ من رویای اون روزا رو دوست ندارم، بیشتر از تو ازش متنفرم چون ...

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش شدم. نگفت. فاصله گرفت ولی جوری که بشنود، گفتم:

_ چون رویای اون روزا، هنوز دوستم داره.

قدم‌هایش سست شد. توی دلم کسی داد کشید که «برگرد رویا» اما قدم‌هایش بلندتر شد. نمی‌خواست برگردد. با تمام قدرتش می‌خواست بایستد مقابلم اما ... انگار میل من به حضورش را همین دوری و نخواستن بود که بیشتر کرد. قدم‌هایم تند شد. گوش‌هایش توی دستش باز بود که گرفتمش. جا خورد. عصبی گفت:

چیکار می کنی؟

شماره‌ام را زدم توی گوشی. دوست داشتم اسمم را ببینم اما نبود. به روی خودم نیاوردم. موبایلم را که زنگ خورد، نشانش دادم و گوشی‌اش را پس دادم:

به زیون خوش که شماره ندادی. زوری گرفتم.

بعد گوشی را سر دادم توی جیبم.

توله سگتو کجا گذاشتی؟

پانسیون.

شیدا بود که گفت. رسیده بودند بهمان. نگاهش هنوز کمی خرده شیشه داشت اما نسبت به دفعات قبل که دیدمش، مهربان‌تر بود.

صبح با رویا می‌خوام برم لب ساحل. تو هم دوست داشتی بیا.

نگاه متعجب رویا را دیدم. باید یا خودش راه می‌آمد یا به تصمیمات سرخودم عادت می‌کرد. لبخند زدم بهش که علی زد پشت شانه‌ام:

_تا هتل فعلاً جا برای پیاده روی داریم.

_این قدر هول شدم، نپرسیدم هتل شما کجاست؟
علی بود که گفت:

_توی همون هتل خودمون براشون جا رزرو کردم.

ابرویم بالا پرید. تعارفات بین علی و پدر رویا می گفت این چند هفته، با هم ملاقات هایی مقبول داشته اند. کنار رویا راه افتادم. احتمالاً مخش داشت از دستم می ترکید که پیشانی اش را گرفت ولی کم نیاوردم:

_زودتر می گفתי بخیل خب.

از کنار دستش نگاهم کرد. با لبخند، چشمکی زدم بهش که نفس عمیقی کشید و دست هایش را دوباره بغل کرد.
_بغل نکن.

هان متعجبش باعث خنده ام شد.

_دستاتو می گم. چاکراهات رو می بنده و حرف گوش نمی دی. به جاش...

سرم را بردم نزدیک گوشش.

_منو بغل کن.

قشنگ داشتم روانی اش می کردم که نتوانست از « پررو »
گفتن غلیظش، فاکتور بگیرد. خندیدم و به دو قدم فاصله
ای که ازم گرفت نگاه کردم!

#پست ۵۵

«فصل یازدهم»

«مراقبش باشید تورو خدا. اگه لازمه، تماس تصویری بگیرم
که ببینمش.»

_بی خود نیست هی سراغ توله سگ تو می گرفت.

سرم چرخید سمت شیدا که رسماً توی حلقم آمده بود و
با چشم‌هایی ریز شده، چت‌هایم را با مسوول پانسیون می

کری از EXCHANGE GROUP

خواند. بعد یک دفعه مدل نگاهش عوض شد و زد روی
گوشی ام. با تعجب برگشتم. دیدن عکس پروفایل، کافی
بود تا بفهمم، آرمان است که در حال تمرین، عکس
انداخته.

_نکبت، چقدرم خوش تیپ و آدم خرکن شده.
با نگاه چپم بهش، خندید. چهارزانو روی تخت نشست
روبه رویم.

_به خدا امشب هرکاری کردم، نتونستم از روی زیادش
نخندم. بی شرف یه جوری رفتار می کنه انگار یه عمره
دویده دنبالت. خوبه می دونم چه فیلمیه. باز آدم باورش
می شه.

به بالای تخت تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم توی
شکم. گوشی را هم پرت دادم کنارم که چشمم به آن
رنگ آبی چشمک زن نیفتد. شیدا هم فهمیده بود پس که
همه ی این ها فیلم است. همان چیزی که برای پس زدن
آن دختره، گفته بود. به خاطر برادرش که بابا هم توی این
چند هفته دائم می گفت جوان محترم و قابل است.

قهرمان است و ... هزاران حرفی که آرمان قبلاً در موردش زده بود .

_ناراحت شدی رویا؟ شوخی کردم بخندیم!
آهسته» نه بابایی «گفتم که نزدیک شد بهم!

_پس چرا رفتی تو لک؟

سرم را بالا انداختم و در را زدند .شیدا با نگاهی به من سمت در رفت .شیوا بود که گفت «نخوابیدین هنوز؟»
و آمد داخل .

_بابا خوابید؟

برعکس من که هیچ وقت به شیوا، به خاطر مامان نگفتم «مادر»، شیدا از همان اول بابا را، راحت» بابا «صدا زد .
شیوا سمت من آمد و نشست لب تخت .نور هالوژن ها افتاده بود روی صورت سفید و تمیزش .همیشه انگار تازه از حمام درآمده بود .خوش بو و تمیز .خوش به حال بابا .
لبخند زدم که با مهربانی توک انگشتش روی گونه ام را نوازش داد:

_سرکیف نیستی چرا؟

_از دیروز تا حالا، هنوز تو شوک سورپرایز باباست.

شیدا حین بغل کردن متکایش، این را گفت. راست هم گفت. بابا یک‌هو آمد و گفت بلیت کیش گرفته. بعد هم من را نگاه کرد و گفت که با علی هماهنگ است. هرچند که شیوا مثل همیشه در جریان بود و انگار این سورپرایز برای من و شیدا بود.

_پس هنوز از ذوق درنیومدی!

لبخند کمرنگی به لحن شوخ شیوا زدم.
_راستش نه.

_حتی با دیدن آرمان و اون همه استقبال و شوقش؟
با نگاهم، کامل نشست لب تخت و ادامه داد.
_به نظرم خیلی خوشحال شد. چشماش برق می‌زد.

شیدا کرم ریخت:

_فوری هم که دویدن بیرون دوتایی لب ساحل و...
_خفه شو شیدا!

شیدا خندید و شیوا با تشر و مهربانی و خنده نگاهش کرد:

_ فضول نباش. بعد از چندماه همو دیدن!

حین گفتن جمله‌اش نگاهم کرد. شانه و لب‌هایم را در جوابش با هم بالا کشیدم. آرمان به حد کافی تلاش می کرد، دیگر جایی برای فیلم بازی کردن من نبود، به‌همین خاطر، به خودم ساده گرفتم. شیوا دستش را گذاشت روی زانویم.

_ دو سه روز برو سراغش. سختی‌های کارش رو بین. زحمتاشو بین بعد...

_ بعد بهش حق بدم که اگه یه روز هوس کرد، به خاطر پیشرفت بیشتر ترکم کنه، بگم حق داره؟

شیوا جا خورد و لبخندش کمرنگ شد. خودم هم نمی فهمیدم چرا این مزخرفات را می‌گویم اما دلم پر بود. شیوا آهسته گفت:

_ معلومه که نه.

_ پس یه دفعه وی‌برنامه اومدیم اینجا چیکار؟ داداشش چیو می‌خواست به بابا بگه که دعوت کرد؟ مگه نمی‌دونم با کی طرفم؟

_ فقط می‌خواه با شرایط آرمان آشنا باشی. سفرها و اردوهای طولانی و مشغله‌هایی که ممکنه در طولانی مدت آزاردهنده باشه.

_ قبلاً هم همه‌ی اینا رو می‌دونستم.

_ رویا... اصل موضوع رو به من بگو.

ضربتی گفتم بی‌هوا. صاف و رک. درد صاف نشست توی احساسم. اصل موضوع همان بود که آرمان گفت. من از رویای گذشته متنفر بودم چون هنوز آن لعنتی را مجنون وار دوست داشت. بدون عقل و منطق! شب‌ها همان رویایی می‌شدم که یواشکی، عکس‌های اینستاگرامش را چک می‌کردم. ساعت‌ها بهش زل می‌زدم. برمی‌گشتم تا نزدیک‌ترین عکس را به هفت سال قبل پیدا کنم. یا بارها بین فالورهایش دنبال اسم دختری گشتم که باهاش در ارتباط باشد و چیزی دندان‌گیر پیدا نکردم. آن وقت صبح، هزاران فحش به آن رویا می‌دادم که بدبختم کرده بود.

_ رویا... چرا ساکتی؟

نگاهش نمی‌کردم. دست‌هایم را پیچیدم دور زانوهایم!

_ اصل موضوع اینه که ...دوسش دارم ولی اعتماد ندارم .

_ بهترین راه اینه باهاش بری پیش مشاور.

_ وسط اردو و تمریناش دنیام کن فیکون شه، تکون نمی خوره!

_ زندگیش فرق داره .

_ نمیاد!

_ نیومد، معلومه آدم قابل اعتمادی نیست!

نگاه سرگردانم چرخید سمتش که جدی گفت:

_ هیچی از زندگی تون مهم تر نیست . لازم باشه باید بیاد .

نیومد و تا این مردد باشی، باید فراموشش کنی!

_ خودم می رم ! اگر لازم بود می گم با آرمان تلفنی ارتباط بگیره.

شیوا بی حرف نگاهم کرد.

#پست ۵۶

پاهایم را دراز کردم و گفتم:

_هیچکی نتونست این همه سال جاشو برام بگیره .
راستش ...منم از این همه تنهایی و بلاتکلیفی، خسته‌م .می
خوام به حرف دلم گوش بدم .شاید همه چیز درست شد.
با خستگی دراز کشیدم .انگار شانه‌هایم درد می کرد .نگاه
جفت‌شان رویم سنگین بود .شیوا با لحن ملایم و مهربانی
گفت:

_به هر حال، هر زمانی حس کردی، راحت از این پسر
جداست و غیر از حسست دلیل منطقی‌ای برای ادامه دادن
نداری، روی من حساب کن .بهتره بابات هم در جریان
باشه که عجله‌ای برای عقد نداشته باشن .به نظرم بهتره
این نامزدی طولانی بشه تا...
_تا نامزد باشیم، یه دل نمی شم .

متحیر نگاهم کرد .

_منظورت چیه؟

نگاهم را دزدیدم. با نقش و نگار پتو بازی کردم تا افساری
به چشم‌هایم باشد.

_ شاید باید این ریسکو قبول کنم!

_ اون وقت اگه به درد هم نخوردید چی؟

_ حسرت به دلم نمونده!

حسرت! مانده بود! حسرت تمام آن لحظاتی که توی
روزهای دیوانگی دوره کردم و گفتم وقتی بیاید، مجنون‌تر
از من است اما آرمان... خوب بلد بود نقش عاشقی را
روی صحنه ببرد!

_ رویا... از ماها چیزی دیدی یهو که دلتو زده؟

شگفت‌زده و ناباور نگاهش کردم. معنی حرف شیوا را
نفهمیدم. نگرانی عجیبی توی نگاهش بود. نزدیکم شد.

_ گوش بده! من حتی در مورد شهریار هم مداخله نکردم.
چون با تمام ارتباط خوب و موجهی که بین‌تون می‌دیدم،
هیچ وقت ندیدم چشمت برق بزنه از دیدنش. می‌فهمیدم
مرددی همیشه و اومدن آرمان ثابت کرد که نتونستی توی
دلت جاش بدی! اما دارم می‌بینم رفتارت با آرمان چطوره!

می فهمم می خوای خودت رو حفظ کنی مقابلش چون
 هنوز بابت رابطه‌ی نیم‌بند گذشته ازش دلخوری ولی
 احساست رو که نمی‌تونی پنهان کنی. همه‌امون داریم می
 بینیم! حتی بابات... اما... من نگرانم. نگران اینکه نکنه این
 مدت که دائم حرف از خواستگار توی خونه و پیش
 مامانت بوده، خسته شده باشی و بخوای زود تصمیم
 بگیری. من نگرانتم. نگران این بی‌قراری هات و این
 تردیدات! احساس می‌کنم باید یه چیزی بگی و نمی‌گی!
 حرفتو به من بزن! مطمئن باش تمام تلاشم رو می‌کنم که
 مفید باشم برات!

خجالت کشیدم. آن قدر که بی‌طاقت بلند شدم و رفتم
 توی بغلش. خاک بر سرم که گند زندگی‌ام، عزیزانم را توی
 چاله‌های تقصیر می‌انداخت.

_مگه می‌شه توی خونه‌ای که فقط آرامش بوده و مادر
 خوبی مثل تو داشتی، ناآروم بشم شیوا؟ من... من فقط با
 خودم درگیرم! به خدا... عاشقتونم!

نفس عمیقی کشید. بغلم کرد. مادری بلد بود. لالایی بلد
 بود. آرامش بلد بود.

_یه چیزی ته حالت هست رویا. نگرانتم من...

از سر شانهای شیوا، شیدا را دیدم. ناخن‌هایش را فرو کرده بود توی بالش و لبش را می‌جوید که نگوید تنها دلیلم، یک روز غفلت آن‌ها و سواستفاده من است. که نگوید فکر می‌کنم اگر این گند هم بخورد، جدا از تمام دردهایم، او و بابا سرشکسته می‌شوند. که نگویم یک روز و چندساعتی که رد دست‌های او را تا ابد روی تنم ماندگار کرد و انگار جادوی دیوانگی در سرم ماند و بین برزخ رها شدم! چشم بستم و صورتم را فشار دادم به کتف ظریفش!

_خوبم شیوا جون. فقط دلشوره دارم. دوسش دارم.

_مطمئنی؟

«آره» گفتم، اندازه‌ی همان «بله» دادن ابتدایی، مضحک بود و ناپایدار... به همه داشتم دروغ می‌گفتم و حتی... به خودم.

#پست ۵۷

تا صبح بین خواب و بیداری چرخ زدم. بین راست و دروغ
 های احوالم. رفتار آرمان، حتی اگر دروغ هم بود، قلب
 احمق من باز ضعف می‌رفت برایش. می‌خواستم جفت‌پا
 بایستم رویش تا یادش نرود این رابطه و قصه، فقط یک
 ماله‌کشی روی گند گذشته است. روی روزهایی که بابا به
 دختر هفده‌ساله‌اش اعتماد داشت و شیوا همیشه با غرور
 نگاه‌مان می‌کرد و می‌گفت «هر دوتا دختر من عاقلند!»
 هر دویمان که نه، ولی خوب بود که شیدا من را درس
 عبرت علاقه‌اش کرد و در رابطه با نوید، عقل و
 احساسش را باهم پیش برد. هنوز گیج خواب بودم که در
 زدند. چرخیدم روی پهلو. حتماً برای سرویس آمده بودند.
 گفته بودیم که تا خودمان نخواستیم وارد اتاق‌ها نشوند
 اما...

شیدا را نگاه کردم. همین بود. بمب هم می‌ترکاندند بالای
 سرش، تکان نمی‌خورد ولی من بدبخت، از چه شانس
 داشتم؟ هرچه آرامش بود جن بود و من بسم‌الهش!

ساعت شش بود. شالی بلامتکلیف انداختم روی سرم و لای در را باز کردم. کسی نبود، با تعجب سرم را کمی بیرون بردم که آرمان جلوییم ظاهر شد. قهقراق بود و سرحال. جا خوردم !

_صبح به خیر. خوابی هنوز؟

پیشانی‌ام را خاراندم و کلافه و گیج نگاهش کردم.

_ساعت شیش صبحه. اصولاً همه خوابن این موقع!

_همه با من و تو فرق دارن! قرار بود بریم لب ساحل، یه صبحانه هم بزنیم و...

_بس کن تورو خدا.

خواستم در را ببندم که گرفتش و آمد داخل. چشم‌هایم را گرد کردم ولی او راحت و بی صدا در را پشت سرش کیپ کرد. با اینکه دیوار حمام و دستشویی مانع دید مستقیم به داخل اتاق و تخت شیدا می‌شد اما آهسته و حرص زده لب زدم:

_شیدا خوابه.

سرش را آورد نزدیک صورتم. آن قدر نزدیک که نفس گرمش صاف خورد روی گونه و لب‌هایم!

_اولاً که اونوره، ثانیاً نگاهش نمی‌کنم. واستادم حاضر شی بریم.

از این همه انرژی و دست و پا زدنش برای سرپا شدنِ پل تق و لق بین‌مان، متعجب بودم و ... لعنت به آن همه نزدیک ایستادنش! عقب رفتم و آهسته و خسته زمزمه کردم:

_دیشب خوب خوابیدم. حوصله ندارم.

دستش را چسباند بیخ سرم کنار دیوار و با لحنی خانمان برانداز گفت:

_چرا عزیزم؟

بیشعور ... احمق ... عوضی ... دلم می‌خواست همه‌ی این‌ها را ردیف کنم برای رل خوبی که بازی می‌کرد؛ ولی فقط حرص و بغض توی صدایم بود. همان یک‌چکه خواب هم در رفته بود!

_میری یا بیرون ت کنم؟

سرش را نزدیک صورتم کرد که با ضربه‌ای آرام هولش
دادم عقب و از لای دندان‌هایم غریدم:

__چیه؟

__یه چیزی خوب یادم مونده. اونم چشای خواب‌آلودته.
عاشقشون بودم!

__می‌گی بودم!!

__وقتی یادمه، هنوزم هستم!

لعنت به من که ایستاده بودم و نفس به نفسش یکه به دو
می‌کردم! پلکی زدم. صدای مبهمی از سمت شیدا آمد.
قلبم تندتند می‌زد. بلند و عمیق نفس می‌کشیدم که داد
نزنم.

__آرمان.

__جان.

«در بیاد جونی که... درز گرفتم یاوه‌های مغزم را.

__برو بیرون. می‌آم الان.

__کنار آسانسور وایسادم پس.

سری تکان دادم ولی قبل از رفتنش برگشت و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم، بوسه اش نشست روی بناگوشم. بعد هم رفت. ساده! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و... او رفت و من هنوز می لرزیدم. دست هایم مشت شد. هنوز همه چیز خوب یادش بود. نقطه ضعف هایم، علاقه هایم، حرف هایم و... اشکم چکید و چپیدم توی دستشویی. آن قدر صورتم را شستم تا اشک هایم، غرق شود زیر آب. ازش متنفر بودم و او خوب بلد بود نفرت را هم به نفع خودش مصادره کند.

نمی دانم چقدر کاشتمش ولی وقتی رفتم بیرون، پایش را چسبانده بود به دیوار و سرش توی موبایلش بود. دور موهایش را کش انداخته بود. حضورم را حس کرد. غر نزد که هیچ، لبخندش هم عمق گرفت. دکمه ی آسانسور را زد و گفت:

__یه چیزی سبک می پوشیدی. می خوای برگردی یه بلوز و شلوار راحت بپوشی؟

__تو ورزشکاری. من سردم می شه!

__تو هم می شی.

کی گفتم؟

تجربہ مٹا ہلا. زن آدم ورزشکار باشی و بعد...

از دیشب یہ سرہ داری عذابم می دی آرمان. چتہ؟

لبخندش کمرنگ شد. کمی بہم نزدیک شد کہ انگشتم را کشیدم مقابلش و با خشم گفتم:

من یہ بار ازت بازی خوردم. بس کن این اطوارا رو. یہ بار دیگرہ ہم بہم نزدیک بشی...

انگشتم را گرفت:

چرا اینقدر سختش می کنی تو؟

دستم را کنار کشیدم. بنا گوشم هنوز جرجز می کرد. پشت کردم بہش کہ صورتم را نبیند. نمی خواستم متوجہ ضعفم باشد.

سخت هست. تو سخت ترش نکن. بذار چند ماہ

مزخرف بگذرہ بعد... هیچ کدوم ہمو نمی بینیم.

سکوتش طولانی شد.

#الناز_محمدی

در آسانسور باز شد و زدم بیرون. نمی دانستم پشت سرم می آید یا نه اما حتی برگشتم ببینم چه می کند. وقتی رسیدم به فضای باز، باد مثل شلاق خورد توی صورتم و نفسم گرفت. توی خودم جمع شدم که صدای مهدی را شنیدم.

_ فکر کردم اشتباه دیدم رویا.

همین یک قلم کم بود. برگشتم سمتش. با گرمکن بود. حتماً او هم داشت می دویید! کاش این ورزش از صحنه ی روزگار محو می شد. ناچار، لبخند کجی زدم و سلام کردم. به حرف نرسیده بودم که دستی پیچید دور بازویم. برگشتم و آرمان را دیدم. نگاهش زهر بدی داشت. خط و نشان می کشید سمت مهدی!

_ سحرخیز شدی مهدی!

نگاه مهدی بین مان چرخ خورد. با این که لبخند داشت اما لحن و نگاهش زهر داشت.

_از بزرگان ارث رسیده. فکر می کردم در حد حرفه رابطه اتون!

_نه برادر. می بینی که! متاسفانه یه نسبت دوری داریم. مهدی ابرو بالا داد و با تمسخر گفت:

_عمه ام که بی خبره، منم می شم فامیل دور دیگه.

قلبم ریخت. کافی بود جلوی مامان چنین مزخرفی بگوید که تا یک سال بعد هم برایم گریه کند. هنوز سر نرفتم آنجا بعد از دعوای با حسین و داد و بیدادهایم پشت تلفن، سر لج بود!

_شوخی بی نمک نکن مهدی. مامانم می دونه.

آهان سخره گرش دستم را مشت کرد و فقط گفتم «بعداً می آم می بینم تون» کمی که با آرمان جلو رفتم و خیالم راحت شد از تیرراس نگاه مهدی رها شدم. دست و تنم را با حرص عقب کشیدم.

_حالمو داری به هم می زنی آرمان.

ایستاد روبه‌رویم. مستقیم و جدی و عصبی.

_ دو تا راه داری رویا. یا همین حالا خودت به همه می‌گی و این ماجرا تموم می‌شه یا مثل آدم به این رابطه نگاه کن.

_ این رابطه آدمیت‌واره که من آدم‌وار نگاهش کنم؟

_ هست. تو این‌قد اون گذشته‌ی کوفتی رو گنده کردی که گوه داری می‌زنی به حالا.

متحیر از روی زیادش، قدمی نزدیک شدم بهش:

_ حالا چه اتفاقی افتاده که جناب‌عالی زیرورو شدی؟ جز اینکه می‌خواهی خرت از پل بگذره؟ نمی‌خواهی مشکلی توی حرفه‌ات پیش بیاد و...

_ آره برام مهمه. واسه هر چی که سگ‌دو زدم براش، همه کاری می‌کنم. نباید بکنم؟

دوست داشتم تف بیندازم توی صورتش اما پیش‌دستی کرد و نزدیک‌تر شد بهم.

_ الانم دارم واسه داشتنت، تلاش می‌کنم چون آرامشی که با تو داشتم، حس خوبی که اون موقع داشتم، توی رابطه با مهتا تکرار نشد. نمی‌دونم چی بود، حماقت، بچگی یا هر

کری از EXCHANGE GROUP

چیزی که تو بهش می‌گی ولی... تا جایی که یادمه، تو حالت از من بهتر بود. پشیمون نبودی. انگار بعد از اون جریان بیشترم دوستم داشتی، پس چرا حالا داری خرابش می‌کنی؟ اون موقع برات هیچی مهم نبود جز من! حالا هی همه چیو بالا میاری روم؟

نگاهم چسبیده بود به چشم‌های طلبکار و حق‌به‌جانبش. بغض گلویم را می‌زد. انگار یک چکمه‌ی سنگین نظامی روی گلویم بود!

-رویای اون موقع خر بود، حالام هست وگرنه نباید عین سرخوشا و ایسم جلوت!

برگشتم که مچم را کلافه گرفت:

-پدر منو درآوردی تو!

وقتی نگاهش کردم؛ کلافه و نمی‌دانم توهم بود یا نه اما بی‌تابی‌هایش را می‌شناختم!

-مشکلت چیه الان؟ بگو یه خاکی تو سرم می‌کنم!

_مشکلم اینه که تو... فقط دنبال منفعت خودتی.

_ کی دنبال منفعت خودش نیست آخه؟ چرا شعار می‌دی تو؟ منفعت من الان توی آرامش توئه. منفعتم توی حسی خوبیه که بهت دارم. اینا خودخواهیه؟ دارم تلاش می‌کنم دوباره بشی همون رویای قدیم، بده؟

کلمات گم شده بود توی ذهنم. احساساتم غلیظ شده بود و مه حماقت جلوی دیدم را می‌گرفت. صدایش آرام‌تر شد. خودش نزدیک‌تر شد. تله بود این فاصله‌های نزدیک! _ بابا... به‌خدا من نمی‌خواستم، یه قدمم جلو نمی‌اومدم دیگه.

_ می‌خواستی و گفתי اومدم آویزون زندگیت شم؟

_ من یه زری زدم، تو...

سرم را تکان دادم و قدم برداشتم به عقب.

_ به جون آنام، مهمی برام.

قلبم مثل آونگی رها شد در جانم. فشاری به دستم داد و نزدیک‌تر آمد.

_ به چی دیگه قسم بخورم رویا؟ تو فرصت بده. تلخی نکن. ببین خوشبخت می‌کنم یا نه. ببین زندگی و دنیا و

رابطه‌ای برات می‌سازم که اون گذشته لعنتی توش گم می‌شه یا نه!

قلبم داشت برای خودش نعره می‌زد که چشمم خورد به بابا و دایی. با هم از پشت سر آرمان، پیچیدند سمت ساحل. دستم را از دست آرمان بیرون کشیدم. خواست چیزی بگوید که جمع شدم توی خودم.

_گشمنه. کجا بریم؟

جا خورد. دیر تصمیم گرفت چون بابا و دایی بهمان رسیدند. نگاه دایی مثل همان روز توی کلاتری بود اما نگاه بابا، مهربان و کمی نگران. به دایی سلام دادم. جوابم را داد و دست پیش رفته‌ی آرمان را کوتاه و یخ فشار داد اما بابا با لبخند به آرمان نگاه کرد.

_فکر می‌کردم تمرینات دیرتر شروع می‌شه.

#پست ۵۹

#الناز_محمدی

EXCHANGE GROUP از روی

_بله، زود با رویا قرار داشتیم که برای صبحانه بریم یه
 جای خوب. در خدمت شما هم هستم و البته استاد.
 بابا نگاهم کرد. لبخند زد و او هم نفس راحتی کشید.
 _برید راحت باشید. فرصت هست با هم گپ بزنیم.
 آرمان تشکر کرد و برگشت سمتم». بریم «گفتنش باز با
 همان لحن به قول شیدا آدم خرکنش بود. سری تکان دادم
 و از دای و بابا جدا شدیم.
 _بدویم یا ضعف داری؟

ضعف داشتم اما قدم‌هایم را تند کردم. خوشش آمد و
 کنار قدم‌های ناشی‌ام، محکم و استوار گام برداشت.
 ذهنم درگیر بود ولی چشمم افتاد به زانوی و تازه دیدم
 یک شلوارک مارک و مشکی پوشیده!
 _پات چگونه؟

خندید. برگشتم سمتش. باد زد و موهای جمع شده‌اش
 کمی به بازی افتاد.

_زود نپرسیدی عشقم؟

پایم گیر کرد به چیزی. نزدیک بود کله معلق شوم. فوری با خنده نگهم داشت. «چیه؟»! گفتنش، پر از حس غریب بود. کاش بازی نمی کرد. کاش... شاید بهتر بود جواب ندهم. برگشتم ببینم چه جلوی پایم بوده که خم شد و بند کفشم را خودش برایم بست. بلد بود دل دربه درم را افسار بزند. وقتی ایستاد گفت:

_خوبه پام. تو مراقب باش که دلم نمی خواد چیزیت بشه و سورپرایز اومدنت، ضد حال شه! بریم یه صبونه مشتی بدم بزنی! بعد می ریم چند دقیقه لب ساحل می دویم. دستش را گرفت سمت ولی دو دستم را کردم توی جیبم و کنارش راه افتادم. به حد کافی، به لرز افتاده بودم. انگار توی آن هوای معتدل، وسط قطب بودم...

#پست ۶۰

#الناز_محمدی

EXCHANGE GROUP از روی

«فصل دوازدهم»

_خوبه. نسبت به دیروز انرژی بیشتری دارم.

لبخند زدم و نرم روی پاهایم کش آمدم.

_کی ثبت رکورده؟

_صبح با شیخی بحث بود، احتمالاً پس فردا. مطمئناً آماده ای؟

سرم را تکان دادم. علی از روی صندلی هالتر بلند شد و سمتم آمد. نگاهش یکجوری بود ولی لبخندش را دوست داشتم.

_راضی ای داداش؟

ضربه ای پشت کتفم زد:

_خدا راضی باشه ازت و استادت.

صمدی با اخمی تصنعی برگشت سمتش:

_این چند هفته فیلمای تمرینش هست. برو بین مرد مومن. کلاً احوالشم با تو ردیفه.

علی خندید. آن قدر خاطرش برایش عزیز بود که حاضر بودم دنیا را به هم بریزم و از کوهی صاف، مثل بز بالا بدم و او ناامید نباشد از من.

_البته حضور نامزدش بی تاثیر نیست انگار.

خندهام صدا دار شد و علی چیزی زیر لب گفت. واضح نبود اما با خنده‌ی صمدی فهمیدم نخواسته رویم باز شود و مربوط به مناطق ممنوعه است. چقدر هم رویا حال می داد به من! فعلاً باید نازش را می خریدم که فقط حفظ آبرو کند، باقی مسائل می ماند برای بعد. یادم به رفتار این اواخرش افتاد و دلم از صابون مالی دست برداشت. محال بود به این مفتی ها راه بیاید. فکر می کردم دکتر هم با برادرزن سابقش ارتباط خوبی نداشته باشد اما وقتی دیدم که دیشب شام همه را دعوت کردند و قرار شد با هم باشند، جا خوردم! من و علی هم دعوت بودیم برای فرداشب. شاید بهتر بود شانه خالی کنم ولی ...

جرات داشتم به علی بگویم خوشم نمی آید قیافه‌ی شیخی
ها را ببینم؟ باز می گفت « فامیلای آینده اتن! »

_کجایی؟

علی را نگاه کردم.

_در خدمت شما .

_مگه با دکتر قرار نداری؟

_چرا . گفتم بعد از تمرین می رم می بینمش . این مدت، همو
زیاد دیدین داداش؟؟؟

_به حد کفایت .

_آنا هنوز ... گارد داره؟

_اونم راه می آد.

_سیما چی؟

_اون قدر که حفظ ظاهر مهمه برات، باقی چیزام هست؟

بد زد تو پرم . سقوط آزاد کردم و سعی کردم نشکنم . در
نگاهش رد دلخوری آن قدر هنوز پررنگ بود که مثل سیلی
خورد توی صورتم . سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

_چیکار کنم که باور کنی...نخواستم عوضی باشم؟
 _مشکل اینه می‌خوای همه باور کنن. بیشتر از اینکه باورم
 شه این دختری می‌خوای، یه جوری رفتار می‌کنی که بیشتر
 شک می‌کنم به راست گفتنت.
 بهم برخورد. نگاهی دورم انداختم.
 _چقد ناامیدی ازم داداش! تو اینجوری فکر کنی، رویا
 حق داره بخواد راه نیاد باهام!
 _تو تا دوماه پیش با مهتا همین رابطه رو داشتی. حالا
 چطور...
 _تنها اشتباه من مال گذشته بود.
 _مطمئنی طبل از بوم نمی‌افتاد، همون اشتباه باقی می
 موند؟
 نگاهش کردم.
 _مهتا چی گفته آخه؟
 _یه اسم توی شناسنامه.

صورتی از هم باز شد. باورم نمی‌شد که این قدر راحت همه چیز را کف دست علی گذاشته باشد. نمی‌دانم دست عالم چقدر رو شد که علی پوزخند زد.

_می‌خواهی اسم تو شناسنامه باشی یا زندگی کنی باهاش؟

_این قدر بی‌اعتمادی که حرف مهتا شده سند برات

داداش. محاکمه می‌کنی بعد تازه سوال می‌پرسی؟

_محاکمه می‌کردم، الان دختره اینجا نبود. اونم به

دعوت و پیشنهاد من...

_که چی؟

_واضح نفهمیدی؟

_اومدی ببینی فیلم یا نه؟

_نیستی؟

_نه! اون موقع که با مهتا رابطه‌ام به هم نخورده بود،

فقط دنبال این بودم شرایط رو تنهایی درست کنم. فکر می

کردم بهم مشورت می‌ده. یه حرف از سر خیریت زدم بهش

که... خودشو خوب نشون داد!

_ کم طلبکار باش از همه‌ی دنیا! اونم به‌خاطر اشتباهات خودت!

کفرم داشت درمی‌آمد:

_ چطوری بگم داداش؟ این اشتباه‌رو دوست داشتم! الانم دارم! تو رو به روح بابا، تو دیگه کم سنگ روی یخم کن و بهم کنایه بزن!

_ پس دوستش داری؟

بی‌مکت آره‌ای گفتم اما علی سکوت کرد. یک سکوت طولانی که تپش‌های قلبم را بالا برد. نفسی گرفت و نزدیکم شد. دست کشید به صورتم و بعد دستش روی بناگووشم ماند. آرام، محکم و شمرده گفت:
_ وای به روزی که ... باز ناامیدم کنی آرمان.

قلبم از جا کنده شد. نزدیک صورتم آمد. نفس‌هایش گرم بود و نگاهش دلشوره‌آور.

_ به جون خودت و آنا ... به مرگ سپید و سیما ... ولت می‌کنم. حتی توی برادری ...

پلک زدنم، صورتش را جمع کرد. دستش را تا انداخت،
گرفتم. محکم نگهش داشتم.

_شرف منو که دیگه قبول نداری... به شرف خودت که
قبله‌ی منه علی... هر کاری می‌کنم که ناامید نشی.
زندگیمو می‌سازم!

سکوتش باز کش آمد. بعد که جان به سرم کرد، گفت:
_ساعت پنجه. هفت، هفت و نیم با دکتر قرار دارم. می
خوام حرفای آخرو بزnm باهاش. وقتی برگشتی، یه نامزدی
بگیرید، هر وقت خودشون راضی شدن، عقد کنید و برید
طبقه‌ی بالای خونه‌ی آنا. فقط...

#پست ۶۱

منتظر ماندم ببینم چه به برنامه‌اش اضافه شده که گفت:

EXCHANGE GROUP از سری

_این دوساعت، دوساعت و نیم رو خوب فکر کن. بشین دودوتاتو بکن آرمان. هفت سال پیش نارو زدی به این دختر و معلومه بارشو خودش تنهایی کشیده. یه بار باهاش حرف زدم. نمی دونم چرا گفت هنوز این رابطه رو می خواد. از سر ترس آبرو باباشه یا ... هر چیزی اما ... اگه رفتید توی زندگی، باید هر چی بین تونه حل کنید. بفهمم، اشتباه پریدی یا ... ماله کشی می کنی همه چیو ... خودت، با پای خودت برو. هر جا که تونستی.

اگه تو خودت می بینی که مرددی یا نمی خوای ... پریدم بین جمله ی آخرش:

_وقت فکر کردن نمی خوام. با خودم روراستم.
_خب.

_می خوامش.

بعد از سکوت کوتاهی، با سرش ضربه ای محکم به پیشانی ام زد. دو طرف صورتم هم یک ضربه کوبید:
_پس خوشبخت باش.

سرم را تکان دادم و ولم کرد.

پاشو بیا .یه مقدمات بچین واسه دختره.

منتظر جوابم نماند .صدای رویا توی گوشم اگو شد
«چند ماه تحمل می کنیم همو .» کلافه کش دور موهایم را
از پیشانی ام پایین کشیدم .هیچ کدام باور نمی کردند که من
هم، دلم یک زندگی آرام و پر از انگیزه می خواهد .لعنت به
آن سفر یک روزه.

وقتی رسیدم، علی، حسابی با پدر رویا یا به قول خودش
دکتر مشغول بود .مدل نشستن و لبخندش می گفت که از
معاشرت با او لذت می برد .مرد خوش استایل و جذابی بود .
حقیقتاً دو دختر با بیست و سه، چهار سال سن برایش
زیادی از قاب تصورات بیرون می زد .آن برادر لندهور و
نچسب رویا که کلاً هیچ .امیدوار بودم او را که شباهت
عجیبی به مهدی و شیخی داشت، هیچ کجا نبینم.
چند قدم مانده بود برسم به میز که سلام کردم.

مثل دفعات قبل، پدر رویا برخورد محترمانه‌ای داشت و علی هم با مهربانی بیشتری باهام دست داد. به محض نشستم کنارشان، گفتم:

_من در خدمتت آقای افشار.

خندید. خنده‌های رویا شبیه به پدرش بود اما ظاهرش، نه! از مادرش فقط عکس دیده بودم. آن‌هم، سال‌های قبل!

_نفس بگیر قهرمان.

_ایشالا شما نگاه پرمهری‌تری داشته باشید تا مدالو بگیرم. دوباره خندید و نگاهی به علی کرد.

_اجازه هست استاد؟

علی دست کشید روی پیشانی‌اش و با دست نشانم داد. دکتر نفسی گرفت و برگشت سمتم. یکی از فنجان‌ها را پر از چای کرد و گذاشت سمتم.

_البته خیلی از گفتنی‌ها رو با علی آقا مطرح کردم، اما

صحبت مستقیم با خودت، بعد از اون جریانات

ناخوشایند، به تصمیم‌گیری درست، بیشتر کمک می‌کنه.

کری از EXCHANGE GROUP

فنجان را کشیدم سمت خودم و به چای خوش رنگ
درونش نگاه کردم.

_بابت اون روز من هر چی شرمنده باشم کمه اما باور کنید
مدت زیادی نبود که همو دیده بودیم. در واقع، یه جور
گنگی خاص بود بین مون که باید برطرف می شد.

_شده؟

_برای رویا نمی دونم، حق داره اگه نخواد زود تصمیم
بگیره اما من ...

سربلند کردم و نگاهش کردم:

_من از خواسته‌م مطمئنم. از اینکه توی این شرایط هم
اینجایید تا احوالات به هم ریخته‌ی منم سامان بگیره، واقعاً
ممنونم.

_پیشنهاد همسرم اینه که قبل از رسمی کردن این رابطه،
مشاور ازدواج داشته باشید.

علی خودش را کمی جلو کشید:

_منم موافقم.

نگاهم بین‌شان چرخ خورد:

_مشکلی وجود نداره. فقط من فعلاً اینجام و...

_رویا گفته خودش می‌ره. شمام تلفنی و اینترنتی از دور در ارتباط باش. تهران که بودی، حضوری برید!

نگاه من و علی چندثانیه روی هم ماند و دکتر گفت:

_مشکلی نداریم با طولانی شدن زمان نامزدی، حتی غیررسمی. می‌تونید یکی، دو سال به خودتون زمان بدید.

علی نگاهش را از من برنمی‌داشت. من خوش خیال را باش که کلی برای خودم نقشه کشیده بودم.

_به روی چشم آقای افشار، البته که حرف شما متینه. علی هم حتما شرایط فعلی من رو توضیح داده. اگر بتونم سهمیه رو بگیرم، برای یک سال آینده و برگزاری المپیک، باید مدام توی تمرین و اردو باشم. یعنی...یه خرده درگیریم توی این مدت زیاده!

دست کشیدم به صورتم. سختم بود ولی گفتم:

_اگر رویا مشکلی نداره، من بعد از این مدت در خدمتتون باشم اما...حقیقتش خیلی دلم می‌خواد قبل از شروع

کری از EXCHANGE GROUP

مسابقات، کنارم باشہ .من حاضر م با ہزینہ شخصی با
خودم بیرمش ہرجایی کہ می رم !یعنی حتی منتظر تایید و
رد و حواشی سازمان ہم نمی مونم!

_عجلہ، ممکنہ پیشیمونی بیارہ.

مستقیم نگاہش کردم.

_من قول می دم در حد توانم چیزی کم ندارم .با ہر
شرایطی کہ شما در نظر دارید.

علی ہنوز نگاہم می کرد .دکتر بہ پشتی صندلی تکیہ داد و
سری تکان داد:

_ہر دو شرایط برای رویا سختہ .بنابراین می ذارم بہ عہدہ
ی خودش کہ بخواد منتظر بمونہ یا زودتر برید سر
زندگیتون، اما حداقل نہ تا چندماہ آیندہ!

#پست ۶۲

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت علی. نگران بود. نگران زندگی‌ام و این همه اعتماد به نفس که گاهی می‌گفت بی‌جاست اما... شاید در رويا چیزی دیده بود که دل زده بود به دريا.

_از طرف آرمان و خانواده، مسکن، موقعیت و شغلش هیچ مشکلی وجود نداره آقای دکتر. آرمان که فعلا مشغوله توی ورزش ولی ما پشتیبان شغل پدری هم داریم که آرمان می‌تونه برای سهمش از اون مغازه‌های میدون تره بار، هر تصمیمی بگیره. حتی با پیشنهاد همسرش که به امید خدا رویا جانانه! جدا از اینکه بعد از اتمام دوران مسابقه دادنش، می‌تونه مربی باشه! منت دار دخترتونیم. جسارت پیشنهاد من هم برای این بود که شرایط آرمان رو ببینید و بعد... به دامادی قبولش کنید. البته این یک ماه اخیر هم فکر می‌کنم فرصت خیلی خوبی بود تا شما تحقیقاتتون رو کامل کنید.

حرف‌های خوشایند علی، لبخند را روی لب دکتر نشانده و دست‌هایش را به هم چسبانده.

_پس جواب آخر با خود رویا . چون منم مشکلی نمی بینم .
فقط جریان نامزدی قبلی ... ان شاء الله که خیر بوده؟

نگاهش دوباره نشست روی صورت من . از علی خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم .

_تفاهم نداشتیم . هم رشته بودنمون باعث شده بود فکر کنیم مناسب همیم ولی خب ... نامزدی برای همین تصمیم نهاییه .

_با این تفاسیر، بازم اگر شما و رویا خانم صلاح رو در نامزدی طولانی دیدین، ما مخالفتی نداریم .

علی بود که حرفم را ادامه داد . معلوم بود دکتر به چیزی فکر می کند اما چه چیزی را نمی دانم .

_اجازه هست من امشب با رویا ... صحبت کنم .

نگاه جفت شان برگشت سمتم .

_برای شام اگر اجازه بدید!

دکتر گفت:

_می‌دونم صبح تا عصر یک‌سره در حال تمرین هستی،
برای رفت و آمدتون، خودتون هماهنگ باشید. امیدوارم
نتیجه، در نهایت به صلاح و خوشی مطلق هردوتون رقم
بخوره.

لبخند زدم. چایم یخ زده بود و کمی فنجان را عقب دادم.
_پس اجازه هست؟

دکتر با بلند کردن دستش، اجازه‌ام را صادر کرد. با اشاره
ای به علی خواستم همراهم باشد. او هم عذرخواهی کرد
و پشت سرم آمد.

#پست ۶۳

این بار مثل بارهای قبل نبود که هر بار تماس می‌گرفتم یا پیام می‌دادم؛ عارش می‌آمد تا جواب دهد. وقتی باهاش حرف زدم، انگار خبر داشت که قرار است، شام را با هم بخوریم. توی لابی هتل که منتظرش بودم، دلم می‌خواست کمی به خودش رسیده باشد یا ذوقی را توی چشم‌ها و رفتارش ببینم. زهی خیال باطل. باید آن قدر تئمه‌ی چشمانش را شخم می‌زدم که به یک لایه‌ی باریک از احساسش برسیم. احساسی که زیر کوه‌ی بی‌اعتنایی‌اش دفن بود. لحظه‌ای خشم به احساساتم سوار شد که برگردم و یک «به من چه» «وقیحانه یا حتی» خوب کردم، کو مدرکت؟ «! بهش بگویم و بزنم به چاک همان راهی که مرا بهش می‌بست اما نزدیکم که شد و سلام داد، آب ریخت روی آن همه آتشی که زبانه می‌کشید. همان مانتوی ساده و مشکی صبح تنش بود با شالی خاکستری. نمی‌دانم می‌خواست من را عاصی کند یا واقعا این قرار و دیدارها؛ هیچ فرقی با عزاداری برایش نداشت. سعی کردم بی‌خیالی طی کنم. او نمی‌خواست. من که می‌خواستم!

دستم را جلو بردم. با مکث دستم را فشار داد ولی تا خواست عقب بکشد؛ محکم تر دستش را گرفتم و رهایش نکردم. با هم رفتیم سمت خروجی.

_دستم رو ول می کنی؟

_نه.

_دایی ام نگاه می کنه.

سر چرخاندم و «کو؟» گفتم، مساوی شد با بیشتر کشیده شدنِ دستم. با خنده نگاهش کردم.

_چیه پس؟

_تو اخلاق دایی مو نمی دونی؟

_تو و بابات اوکی این. دایی ت چی می گه؟

_مامانم حرص می خوره، وگرنه ...

خواست ادامه بدهد «مهم نیست برایم؟»! نمی دانم ولی کمی کف دستش عرق کرد و خودش را کنار کشید. از این که معذب بود، حال خوشی نداشتم. ازش کمی فاصله گرفتم و پرسیدم «خوبه؟» و فقط نگاهم کرد. خوب نبود

و با این که می دانستم شاید جوابم خوش آیندم نباشد، دوباره گفتم» نیستی «هوا سرد نبود اما دیدم توی خودش جمع شد و» نه «ضعیفی گفت. نفهمیدم چرا اما فاصله را کم کردم، دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و فشارش دادم به خودم. ساکت بود، ساکت تر شد. حال منم داشت با این احوالش بد می شد. شانه اش در آغوشم جمع بود و دلم...آخ با دلم چه می کردم که می خواست روبه رویش بایستم و فریاد بزنم که «لعنتی...من هنوز اون روزا یادمه «!ولی خفه شدم. وقتش نبود. وقت توقع نبود. به جایش باید می ساختم تا دوباره آرام شود و...اعتماد کند!

_ اینجا دوچرخه سواری خیلی باحاله. پایه ای؟
_ سرده.

متعجب نگاهش کردم و با خنده گفتم:
- سرده؟ مگه هربادی بیاد هوا سرد می شه؟
- فشارم یه ذره پایینه !

- می خوای اول بریم شام بخوریم؛ بعد بریم سواری؟

-نه!

-چیکار کنیم پس؟

نگاهم کرد. لبخند زدم و سعی کردم تمام حسم را ببیند و بشنود:

-چی سرکیفت می‌کنه؟ بگو همون کارو کنیم!

-یه ساعت ساکت راه برو. ادا و اطوار درنیار! به زخمم نمک نزن! برمی‌گردیم هتل و می‌رم تواتاقم و می‌گم بهتر و عاشق‌تر از تو هیچ‌جای دنیا پیدا نمی‌کنم!

انگار کسی دلم را کشیده بود به یک سیخ داغ و روی منقل کبابش می‌کرد ولی بوی سوختگی غرورم بیشتر بلند بود که دستم از دور تنش شل شد. خودش را کنار کشید اما بی‌معطلی مچش را گرفتم. تا نگاهم کرد؛ تکه‌ی رهای مویش را دادم پشت گوشش!

-معلومه که پیدا نکردی و نمی‌کنی والا این همه مدت منتظرم نمی‌موندی!

حیرتش را حس کردم. به چشم‌هایش نگاه کردم و چشمکی با لبخند زدم!

-این موهای تو رنگ بشه؛ چه جیگری می‌شی!
جا خورد. مهلت ندادم باز تیری سمتم ول کند. دستش را کشیدم سمت ساحل و گفتم:

-بذار آلما بیاد؛ برو پیش دوستش وموهاتو هایلایت کن
واسه عقدمون! ولی واسه عروسی مشکی باشه! عروس
باید روی موی مشکی تاج بذاره و دوماد خودش برداره!
-تو قبلا تاجاتو سر من گذاشتی!

منظورش را فهمیدم اما زدم به جاده خاکی:
-اون موقع که خر بودم بابا، الان می‌خوام جبران کنم واسه
ات! دست کم گرفتی!

نگاهش که کردم؛ فهمیدم گیج شده و سرم را نزدیکش
بردم:

-شفاف‌تر بگم عزیزم؟

صورتش که رنگ‌به‌رنگ شد؛ خندیدم و چیزی زیر لب
گفت که خودم را به کری زدم. نمی‌فهمیدم از خجالت
است یا خشم یا هردویش ولی بامزه شده بود!

-می‌ری اینجا چیکار؟

_رکاب که بزنی گرم می‌شی.

چشم‌هایش را بست. صبح فکر می‌کردم بهتر شده بعد از حرف‌هایمان اما... بدتر بود. منتظر جوابش نماندم.

ایستگاه اجاره یکی‌اشان همان نزدیکی بود. تا رسیدیم به آن جا، نه چیزی گفت و نه دیگر چیزی پرسیدم. خودم از بین دوچرخه‌ها، دوتا کم‌ایرادتر را پیدا کردم و با تحویل دادن کارت شناسایی‌ام، کلاه‌ها را هم گرفتم. بی‌حوصله‌تر از آن بود که توی تصوراتم بگنجد!

_من حوصله راه رفتنم ندارم، آرمان.

توجهی نکردم و کشیدمش کنار دوچرخه:

_بیا بابا. از این همه کرختی می‌کشدت بیرون. مسیرش خیلی باحاله. کلی حال می‌کنی.

#پست ۶۴

کمی نگاهم کرد. انگار دوست داشت فحشم دهد و نمی داد. دوچرخه را نگه داشتم و با « بشین » گفتم، ترغیبش کردم. مطمئن بودم بلد است. سوار موتور شده بود آن سالها. دوچرخه که بچه بازی می شد برایش. بالاخره نشست اما تا ولش کردم، یک طرف دوچرخه لنگر انداخت. نمی گفتمش، پخش زمین بود. با حرص گفتم: _می گم نمی تونم دیگه. آه.

نگذاشتم پیاده شود.

_بشین.

_ول کن آرمان.

_بشین.

دوچرخه را ول کرد و رفت سمتی. مسوول جایگاه کنجکاو نگاهمان کرد. حرص داشتم و دوچرخه را با جک نگه داشتم و دنبال رویا رفتم. مانتویش را کشیدم که برگشت سمتم. چشمهای سیاهش، توی تاریکی برق می زد.

کری از EXCHANGE GROUP

_این قدر گیرنده به من .به خدا حالم از همه چی به هم می خوره .از تو که همه چیو گرفتی به مسخره و نمی فهمی داری عذابم می دی !به خدا ...اگر اون روز توی کلانتری نبود و می دونستم واسه این بازیا چه جوابی باید به خونواده ام بدم؛ اینجا نبودم !دست بردار از سرم تو هم !وقتی نمی دونی چی به روزم آوردی!

نزدیکش ایستادم و آهسته گفتم:

_می دونم .اون قدر می دونم که حالت ازم به هم می خوره . سرش را چرخاند سمت دیگر .دیدم چشم هایش پر شد و خواست غرورش را علم کند !
_می خوام حالت خوب باشه .
_نمی شه .

_خودت باید بخوای .

_خواستم .چند سال پیش خواستم ولی نشد .
برگشت سمتم .چشم هایش پر بود اما مثل آب توی تنگ قرار نبود تا شیشه اش نشکند، بیرون بریزد .غرورش آن شیشه ی نازک را محکم نگه داشته بود .

_ کاش دوباره نمی دیدیم همو . کاش مثل احمقا خودمونو
نمی انداختیم توی این جریان که همه سرش بدبختی و
دروغه!

تق ! انگار چیزی خورد وسط فرق سرم . گیر کرده بود . بین
احساسش و نفرت . بین بخشیدن و نبخشیدن . بین رویای
امروز و دیروز . تا خواست برود، دستش را کشیدم و
دنبال خودم تا کنار دوچرخه بردمش .
_ بشین . نمی دارم بیفتی .

کمی نگاهم کرد . خیره شدم بهش . محکم گفتم:
_ حتی اگه مجبور شم تموم این مسیرو پیاده می آم . نمی
دارم بیفتی .

یک چیزی ته چشم هایش لرزید . کاش اشکش نمی چکید تا
محتوی معده ام تا گلویم بالا نیاید . تا خودم را در سکوت
کش دارش ، دار نزّم .

- به جون داداشم؛ نمی دارم بیفتی . بشین رویا!
چشم دزدید و دوچرخه را گرفت بالاخره اما قبل از اینکه
بنشیند، مسوول جایگاه نزدیکمان شد.

_دوچرخه‌ی دورکاب نمی‌خواید؟

رویا کف دستش را کشید روی صورتش و خودم برگشتم عقب.

_بی‌ایرادش هست؟

_مشکلش کمتره. آره.

دوچرخه‌ها را خودم بردم سرجایش و دوچرخه‌ای را که مرد بهم داد، بازرسی کردم. مشکلی نداشت. باهاش سمت رویا رفتم، اول خودم نشستم و بعد با لبخند نگاهش کردم. نمی‌دانم یاد چه افتاد که صورتش جمع شد اما کمی بعد، نشست پشت سرم. وقتی مطمئن شدم، جاگیر است. شروع کردم به رکاب زدن. گفتم پایش را شل کند تا زنجیرها شل شود ولی لازم نیست رکاب بزند. اولش فقط من پا زدم. سخت بود اما من هرچه را باخته بودم؛ پاهایم قدرت گرفته بود. در سکوت و شب بهاری، از میان آن جاده‌ای که خیلی‌ها ازش خاطره داشتند، رد شدم. من با رویا خاطره داشتم، اندازه‌ی تمام آن یک‌سال شیرین. یک سالی که خاطره‌ی آخرش، گند زد به حس خوبی که میان

مان بود. وقتی شروع کرد به رکاب زدن، نفس گرفتم.
و قتش بود... وقت اینکه من هم بگویم!

_ برای این که دلتنگت نشم، همه چیو جمع کردم. هر چی
ازت داشتم. یادگاریاتو، عکساتو، کادوهاتو...

حالش را نمی‌دیدم اما می‌خواستم بگویم برای فراموش
کردنش، میان تمام تمرین‌ها و زمین‌خوردن‌ها و زخمی شدن
ها جنگیدم.

_ سخت بود برام. اولین تجربه عاشق شدنم بودی. داغ
گذاشتم پشت قلبم که کسی رو نخواد. که گیر نکنم به
یکی دیگه مثل تو... نمی‌دونم داغ سنگینی بود یا دیگه
کسی مثل تو پیدا نشد.

چند لحظه مکث کردم تا نفس و جانم بالا بیاید.

_ وقتی بعد از چند سال با علی از کانادا اومدم، لپ‌تاپمو
دادم آپدیت کردن. آوردمش خونه. بازش کردم چکش
کنم. دیدم همون عکس آخری، مونده توش. خواستم
پاکش کنم چون فراموش کرده بودم. چون نمی‌خواستم
یادم بیاد دلم رفته بود واسه خواهرزاده استادم و چه

غلطی کرده بودم. چون نمی‌خواستم باور کنم نامردی کردم بهش و حتی جرات نکردم بگم خدا حافظ ولی ... نکردم. رویا ته اون فراموشیای زورکیمم بودی همیشه. رکاب نمی‌زد دیگر. چرخ سنگین بود. نگه داشتم. پیاده شد و رفت سمت ساحل. چرخ را با خودم بردم. نشسته بود روی نیمکتی رو به ساحل وزانوهایش بغلش بود. موهایش مثل آن روزها از فرق سرش باز بود و ریخته بود دو طرف صورتش! یادم بود که ابریشم خالص بود زیردستم و چقدر دوستشان داشتم و حالا جرات لمسش را بهم نمی‌داد. کنارش نشستم و ادامه دادم:

_مهتا پیشنهاد داداش بود. آنام دوست داشت زود سروسامون بگیرم. رابطه‌ام باهاش خوب بود. هم سن و هم‌رشته بودیم. از اینکه بحث مشترک داشتیم، خوشم می‌آمد. دروغ نمی‌گفتم. دوستش داشتم. قرار بود سال دیگه عروسی کنیم ولی...

#پست ۶۵

#رقص در رویا

_من اومدم و آویزون زندگیت شدم تا همه چی بریزه به هم.
کامل برگشتم سمتش.

_نمی‌خوام ادا دربیارم رویا. دوست نداشتم اینجوری شه
اما حالا ... با تموم تلخیات، تحقیرکردنات، پا ندادنات،
دوست دارم کنارت باشم. دوست دارم دوباره عاشقت
شم.

ساکت شده بود دوباره. دستش را گرفتم. انگشتانش جمع
شد ولی محکم بین دو دستم نگهش داشتم.

_وقتی باهاتم، از وسط این هفت سال، یه مشت خاطره
می‌زنه بیرون و می‌گه کلاه دلم پس معرکه بوده. تو همیشه
جاتو داشتی.

سرش تکان خورد. انگشتانش بین دست‌هایم سفت‌تر شد.
_خوب بلد بودی حرف بزنی همیشه.

_ شاید تو بلد بودی دلمو ببری.

زهرخنده‌اش صاف نشست توی احساسم.

_ با بابات حرف زدم. گفت بریم پیش مشاور...

_ مجبورم وگرنه حتی نمی‌ذارن ... قدم از قدم برداری!

_ خب بریم رویا. همونجوری که گفتی ... همه چیو درست می‌کنیم!

چیزی نگفت! ولی من دوباره گفتم:

-یه روزایی برات می‌سازم که غم برات خنده‌دار بشه!
-نمی‌تونی!

-چون دیگه دوستم نداری؟

ساکت شد. نقطه ضعفش را فشار دادم.

_ بگو دوستم نداری!

ساکت‌تر شد. سرم را جلو بردم. شال تیره‌اش پس رفته بود
و گوشش مشخص بود. چشم بستم و بیخ گوشش زمزمه
کردم:

_ بگو بهم.

دستش را کشید بیرون و بلند شد اما بغلش کردم. کف
 دو دستش را کوبید تخت سینه‌ام و شالش افتاد روی شانه
 اش. حرص و خشم و درماندگی داشت از سروکول وجودش
 بالا می‌رفت. من هم داشتم خل می‌شدم ولی کوتاه نیامدم!
 - نمی‌دونم اون روزا اصلا عاشقت بودم یا نه اما ... حالا می
 دونم؛ هرچی محکم‌تر بکوبی تخت سینه‌ام؛ بیشتر می
 خوامت!

چرخید سمت دریای وحشی. توی خودش جمع بود. شانه
 اش را گرفتم و بدن مچاله‌اش را چرخاندم سمتم!
 - قسم جون آنا و داداشمو خوردم رویا. می‌دونی چقدر برام
 عزیزن!

- دروغ می‌گی. همیشه دروغ گفתי ...

- آگه کوچک‌ترین خطایی دیدی ازم؛ بزن زیر همه چی! تا
 دلت هم راضی نبود؛ عروسی نمی‌گیریم!
 چیزی نگفت. صورتش را گرفتم بین دست‌هایم. باد گرم می
 زد ولی تنش سرد سرد بود. مقاومت نکرد وقتی بغلش
 کردم و محکم فشارش دادم در آغوشم. آهسته گفتم:

-بگو دوستم نداری!

و صدایش لرزید:

_ازت متنفرم .

خندیدم . گریه کرد و سرش را فرو کرد توی آغوشم...

#پست ۶۶

«فصل سیزدهم»

از وقتی فهمیدم دایی برای ناهار امروز دعوت مان کرده؛
دائم دلشوره داشتم . خصوصاً که دیشب؛ آرمان آخرشب
مثلاً سورپرایزی ترتیب داد و بهم حلقه داد . اگر مامان می
فهمید بدون حضورش حلقه‌ی نامزدی دستم انداخته‌ام؛
روزگرم سیاه بود و حالا با مهمانی دایی حتم داشتم؛ هیزم
به آتش می‌ریزند اما دایی گفت که خواسته برای مامان به

دعوت بابا و علی بلیت بگیرد که او گفته شرایط آمدن ندارد. می دانستم رابطه ام با مامان به این مفتی ها سروسامان نمی گیرد اما بابا کار خودش را کرده بود. او همیشه به ما لج داشت. محال بود جایی پا بگذارد که مجبور شود شیوا را کنار بابا ببیند. حتی شک داشتم برای مراسمی هم از سمت من بیاید! خوب بود که دایی سیاست پیش گرفت. نمی دانستم این مهربانی اش را پای چه بگذارم اما مطمئن بودم که هدفش؛ مهم نشان دادن میان خودش است. چون گفت به محض برگشت هم باید با آرمان برویم دیدن مامان که فقط توانستم چشمی بگویم! بحث همه داغ بود و تازه آنجا بود که فهمیدم دایی هوس کرده دوباره پا توی کفش سیاست کند و مدارکش را آماده می کند برای ثبت نام در انتخابات دو سال آینده! همین مان مانده بود که او بشود نماینده مجلس و کلاً ارتباطم با مامان قطع شود! بحثشان داغ بود که آرمان آهسته گفت:

-داییت همینش کم بود!

-به حال تو فرق داره؟

چشم‌هایش را جمع کرد:

- شرط می‌بندم به‌خاطر مهدی داره می‌ره توی سیاست !
همین که نامزد هم بشه؛ آوازه‌اش می‌پیچه و می‌تونه یه
کارایی کنه!

- نگران موقعیتی؟

- نه! نگران تلاش زیاد فامیلای آینده‌ام!

با این حرفش به حلقه‌ی تک‌نگین توی دستم نگاه کردم .
نقطه‌ی عطف عجیبی بود . شبیه یک منبع انرژی گیج
کننده . نمی‌دانم کی وقت کرده بود برود و این انگشت را
بخرد ولی مشخص بود که برادرش در جریان است . شیوا
و بابا هم نخواستند دیشب توی ذوقش بزنند اما وقتی
توی لفافه به حضور کامل خانواده‌اش اشاره کردند، علی
بلافاصله گفت که قطعاً بعد از بازگشت‌مان، خانوادگی با
هم ملاقات خواهیم کرد و حتی جشن می‌گیرند . بعد هم با
مادرش تماس گرفت . به مادرشان می‌گفتند آنا و قبلاً
آرمان عکسش را نشانم داده بود . فارسی را به سختی
صحبت می‌کرد اما مهربانی‌اش در کلامش بود . با اینکه نه
من، نه شیوا، چیز زیادی از حرف‌هایش دستگیرمان نشد؛

کری از EXCHANGE GROUP

اما درک کردیم که خوش حال است و مشتاق دیدن مان .
 بعد هم خواهرش تماس گرفته بود. زیبا بود و دوست
 داشتی. ذوقش از پشت تصویر هم مشخص بود. سعی
 کردیم با مامان هم تماس بگیریم یا حسین اما هیچ کدام
 جواب ندادند. دلم باز گرفت که آرمان دوباره کنار گوشم
 آهسته گفت:

-به دایات فکر می کنی؟

نفسی گرفتم. نگاهی به دای کردم ولی دیدم مهدی با
 نگاهی عجیب براندازمان می کند. خوشم نیامد و برگشت
 سمت آرمان.

-تو فکر آنات بودم! خیلی شیرین حرف می زنه!
 لبخند زد:

-همون موقع هم می دونست با یه نفرم. مدام می گفت
 بیرمت ببینیش. وقتی فهمید دوباره تویی که چندسال پیش
 درموردت، باهم حرف زده بودیم، یه خرده باهام آشتی کرد.
 _قهر بود باهات؟

— نصف دنیا الان با من چین . یکی ش همین داداش . یه ماه بایکوتم کرده بود .

— سر به هم خوردن نامزدیت ؟

چند ثانیه مکث کرد . انگار دنبال دلیل می گشت و دیواری که حقیقت را پشتش پنهان کند . قبل از این که دلش را بتراشد ، گفتم :

— راستش رو بگو همیشه .

خنده ی کم جانی کرد . دوست داشتم دروغ بگوید « نه » ولی « آره » گفت تا دوباره یادم بیاید ، خیلی از گذشته فاصله گرفته ام . این حفره ی هفت ساله ، به این مفتی ها پر نمی شد و دل من ... تنها تار مویی که امیدم را به آرمان وصل می کرد ، رفتارش بود و حسی که ته جان رویای گذشته مانده بود . با ضربه ای که از زیر میز به پایم خورد ، برگشتم سمت شیدا . یک دفعه صورتم گرم شد . دایمی مستقیم نگاهم می کرد و اخم داشت . نفهمیدم چه مدت ، زل زده بودم بهش ولی داشتم وا می دادم . دست هایم را جمع کردم . نگین انگشتر فرو رفت کف دستم و لبم را گاز گرفتم . آرمان هم کمی خودش را کنار کشید و مشغول

خوردن دسرش شد. زیرچشمی بابا را نگاه کردم. به حرف های علی گوش می داد و لحظه ای برگشت سمتم. لبخند زد ولی مردم برای دلواپسی چشم هایش. کاش هیچ وقت نفهمد چه غلطی کرده ام که حالا با این عجله، تن می دهم به ازدواجی که انگار چاره ای به جز آن، برای آرامش روانم نداشتم. دلم لرزید. حتی به آن هم مطمئن نبودم ...

_بلیت برگشت برای کی شده جناب دکتر؟

_فردا صبح!

_فردا؟! exchange group

آرمان بود که بی هوا پرسید و همه برگشتیم سمتش. بابا با لبخند گفت:

_چهار روز کلاً برنامه ریزی داشتیم.

علی لبخند زد:

_به برادر من خیلی خوش گذشته که متوجه گذر زمان نشده.

آرمان کمی جابه‌جا شد و لبخند زد:
_صدالبته. حالا نمی‌شه تا جمعه بمونید؟ یعنی یه جور
بلیت جابه‌جا شه؟

بابا نگاهی به من کرد و شیوا گفت:

_اگر دخترا دوست دارن، دو روز بیشتر بمونن!

_نه!

چنان سریع و بدون مکث گفتم که باز انگار خودم نبودم
و یک نیروی درونی آن نه بی‌صاحب را گذاشت توی
دهانم. نگاه شیوا نشست روی آدم کنارم و سوزن نگاه
آرمان را روی نیم‌رخم حس کردم. فرو می‌رفت توی پوست
و گوشت و خونم. از همه بدتر پوزخند مهدی بود!

شیدا هم با فشاری به پایم، گفت خراب کرده‌ام. شیوا گفت:

_اگه مشکلت کلا ساته...

_کلا پس فردا صبح باید با شیدا سرکلاس باشیم. به خاطر ترنج... از همه چی عقب افتادیم.

_شهریار هم فعلا نیست. عجله نداشته باش.

دیگر حرفی برای زدن نداشتم. گند زده بودم به ته سفری که می‌توانست بهتر باشد. بابا کمی عقب رفت.

_به هر حال، از نظر من مانعی نداره. می‌تونید تو و شیدا بیشتر بمونید. دای مصطفی هم هست و هوآتونو داره.

دای ابروی بالا داد و حتما گفت که یعنی بمانید تا پوست همه اتان را با هم بکنم! اما در آن دقایق ذهنم درگیر آرمان بود و واکنشش!

بابا صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد. اول علی به احترامش بلند شد و بعد دای و مهدی... صدای آرمان در نمی‌آمد. می‌دانم خراب کرده بودم؛ خصوصا پیش دای. بابا مشغول خدا حافظی شد که برگشتم سمت آرمان.

همه با میز کمی فاصله گرفته بودند. قبل از اینکه چیزی بگویم، با صدایی که خشم و دلخوری به خوبی تویش خط و خش کشیده بود، آهسته گفت:

_هر کاری کنی صدام در نمی‌آد، جز سنگ روی یخ شدن. خصوصاً جلوی آدمایی که بدجوری رقیبم هستن!

تا دهان باز کردم چیزی بگویم، سمت دیگر رفت. چشم هایم را بستم و شیدا نزدیکم شد. دستم را گرفت. آرمان دست در جیب کنار بابا و شیوا بود. سرش پایین بود و داشت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. شیدا فشاری به دستم آورد:

_خیلی بد جواب دادی رویا. دیدی اون مهدی نجسب چطوری پوزخند زد؟
نالیدم:

_از دهنم بی‌صاحبم پرید.

_بمونیم خب.

با حالی بد برگشتم سمتش که گفت:

_من امشب زنگ می‌زنم، نویدم بیاد. بتونه هماهنگ کنه،
 حتماً می‌آد. تا جمعه شب می‌مونیم بعد با بلیت چارتر برمی
 گردیم. تو ذوقش نزن. این چندروز واقعاً تلاش کرده
 وبهت احترام گذاشته.

سکوت‌م که طولانی شد، شیدا با نگرانی گفت:

_رویا... تو اصلاً... راضی هستی به این نامزدی یا واقعاً به
 خاطر گذشته است؟ چرا احساس میکنم خوشحال
 نیستی اصلاً؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم. دایي زل زده بود بهمان!
 مطمئن بودم منتظر کوچک‌ترین واکنشی است تا جلو
 بیاید. باید خودم را جمع می‌کردم. اصلاً نمی‌خواستم
 میدانی به او بدهم تا پایش به تصمیماتم باز شود.
 خصوصاً که آرمان هم دل خوشی نداشت. شیوا برگشت
 سمت‌مان.

_نمی‌آید دخترا؟

قبل از رفتنم، صدای دلواپس شیدا پیچید توی گوشم:

_به‌خدا حماقت کنی، دودش تو چشم خودت می‌ره.

حماقت کرده بودم. آن‌هم نه الان. سال‌ها پیش. وقتی که
عشق چشمم را کور کرد. از کنار دای رد شدم و شانه به
شانه‌ی آرمان ایستادم. نگاهی بهم کرد اما هرچه کردم
چیزی از دهانم درنیامد جز خدا حافظی...

*

#پست ۶۸

خسته بودم و گرفته. شاید هم وقتی خواست از در
پرحرفی تو بیاید، با کشیدن پتو سرم، در را به رویش
بستم. بدتر از چند روز پیش بودم اما احوالم از گنگی
اوضاع و احساسات و روزگارم نبود. تصویر آرمان و
نگاهش و حرفش از گوشم بیرون نمی‌رفت. نمی‌خواستم
سنگ روی یخش کنم. من... همان لحظه که ماندم در
آغوشش، در قلبم را کمی باز گذاشتم. می‌خواستم خودش

EXCHANGE GROUP از علی

درمان باشد. درمان تمام دردهایی که این سال‌ها با خودخوری و احساس گناه و حقارت، به روانم خورانده بودم. شیدا به آرامی، مشغول صحبت با نوید بود. پشتش بهم بود و حالم داشت به هم می‌خورد. در لحظه و بدون فکر خاصی بلند شدم». کجا؟ «گفتن شیدا را نشنیده گرفتم و رفتم بیرون. دلم می‌خواست هوا بخورم. بلکه زهر این همه خودآزاری را بشوید و ببرد. هوا انگار دم کرده بود. دوباره باد از سمت دریا می‌آمد. شالم را رها کردم و رفتم سمت ساحل! ساعت یک شبِ اردیبهشت‌ماه، در فضای باز هتل، کسانی بودند که دلشان هوای باز بخواهد و تازه اول گشت و کیف‌شان باشند، اما هیچ کدامشان مثل من از تنهایی، به هواخوری پناه نیاورده بودند. موبایلم را میان دست‌های خشکم گرفتم. معده‌ام درد می‌کرد اما دردِ دلم بیشتر بود. خیلی با خودم کلنجار رفتم اما حق با شیدا بود. مقصر بودم و جواب این چند روز احترام رفتارهای او را نداده بودم. گیرم که قدر هفت سال طلبکار باشم. نصف آن طلب‌کاری از خودم بود. این که دروغ نبود.

«معذرت می‌خواهم»

همین دو کلمه را تایپ کردم و قبل از اینکه پشیمان شوم،
فرستادمش. چیزی روی سینه‌ام سوار شد. بغضی
فروخورده از گلویم بالا زد. توی آن یک‌سالِ باهم‌بودن
مان، هیچ‌وقت کاری نکردم که بخوام ازش عذرخواهی
کنم. جوری تمامم را می‌چرخاندم که بداند زمین و زمانم
است و حاضرم دورش بگردم. او جهان من بود، دورش می
گشتم تا بر مدار زندگی بمانم اما وقتی رفت ...
بی‌خوابم کردی.

نشست کنارم. با تعجب نگاهش کردم. با یک ست راحتی
تمرین‌هایش بود. یک تک‌پوش فسفری بود و یک شلوارک
ورزشی. به خوبی زانوبند مشکی را روی زانوش دیدم و ...
بعدش در سکوتی طولانی، به نیم‌رخش خیره ماندم.
همیشه عاشق رنگ‌های تند و روشن بود اما بعد از او،
همیشه تیره پوشیدم تا کسی نگوید، چقدر رنگ قرمز
بهت می‌آید! اگر می‌گفتند انگار عقرب نیشم می‌زد.
برنمی‌گشت سمتم ولی آهسته گفت:

_پس فردا ثبت رکورد تازه است. دوست داشتم بمونی که انرژی داشته باشم. همین!

_می دونستی او مدم بیرون؟

انگار توقع حرف دیگری یا حداقل سکوتم را داشت. پوزخند زد و دست هایش را بغل گرفت. لنگهی هندزفری اش افتاد دور حلقه‌ی گردنش! صدای گنگ یک آهنگ می آمد!

_نه. داشتم برمی گشتم از ساحل که دیدم اینجا نشستی.

پس موبایلش را چک نکرده بود. سرم را دوباره فرو کردم توی یقه‌ام. آهسته، مثل پرنده‌ای که سرما قصد خشک کردن بال هایش را دارد، جمع شدم توی خودم. همیشه سردم بود. حتی جهنم هم برای من سرد بود!

_منظوری نداشتم سر شام.

_فکر نمی کنم.

_من فقط دلتنگ برفکم. نگرانشم. بهم وابسته است.

هنوز هم نگاهم نمی کرد.

_خوبه. حسابی با هم اُختید.

_تو دوسال پیش، وارد یه زندگی تازه شدی ولی من برای فرار از فکرای که ته همه‌ش پوچی بود، به یه سگ پناه بردم.

بلند شد. پایین لباسش را کشیدم. بالاخره برگشت سمتم. چشمانش پر از خشم و دلخوری و بلاتکلیفی بود.

_من همه‌کاری می‌کنم که تو باور کنی قصد جبران دارم رویا ولی اگه قرار باشه من بدوئم و تو هی مانع بذاری، دیوار بچینی، خسته می‌شم. با خودت روراست باش. یا منو می‌خوای یا نمی‌خوای! هیچ‌وقت تحقیرت نکردم که حالا بخوای با این روش، تلافی کنی.

_تحقیر نکردی؟

صاف ایستاد روبه‌رویم:

_هر اشتباهی که حالت رو بد کرده و گردنمه رو قبول دارم؛ اما یه بار از یه برخوردی بگو که جلوی بقیه خردت کرده باشم؟

بدون پلک زدن نگاهش کردم. دستم شل شد. دست کشید به صورتش و رویش را سمت دیگر چرخاند. لنگهی دیگر هندزفری را از گوشش کشید. حالا به وضوح ملودی ترکی آهنگ را می شنیدم!

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم چون بلا تکلیف ترین آدم بودم که هم حق را بهش می دادم و هم طلبکار بودم. نمی خواستم چیزی بگویم که بدتر شوم. برگشتم سمت هتل اما دوباره چرخیدم عقب! با اخم زل زده بود بهم. کلاه نازک مانتوam را کشیدم سرم و شال تیره ام را از سرم کشیدم. مقابل نگاه متحیرش جلو رفتم و شال را انداختم دور گردنش.

_ عرق کردی. داره باد می آد! سرما می خوری! خشک کن گردنتو!

پلکی از سر گیجی و ناباوری زد که گفتم:

#پست ۶۹

_چند سال پیش مامان راضی بافتن شال بهم یاد داد. یعنی خودم ازش خواستم یادم بده! فقط واسه اینکه احساس می کردم اگه من یه شال برات ببافم، دیگه با خنده نمیگی آنا حرص می خوره که وسط زمستون سر و گردنم سرما می خوره! پارسال بالاخره با خودم کنار اومدم که شال رو برای خودم ببافم! رفتم کلاف خریدم ببافمش. وقتی مامان راضی دیدش، گفت چرا رنگ مردونه گرفتی؟ کم تیره بپوش آخه.

دلم همون موقع شکست آرمان. وقتی می خریدمش، یاد تو بودم و اون شالی که گیر کرد لای پره های موتور و پاره شد. توی همون مسافرت کوفتی... دیگه هیچ وقت، هیچ رنگ روشن قرمزی نگرفتم. نه کلاف، نه شال، نه لباس... از رنگا تا ته عمرم بدم اومد. حتی دفمم مشکی شده...
_واسه من، تیره می پوشیدی؟

_واسه خودم ... چون دیگه هیچ وقت نتونستم بفهمم قبل از تو، چه شکلی بودم ... اما حالا می بینم با تو حالم هی بدتر می شه ! اون قدر گیجم که نمی دونم دیگه چی درسته و چی غلط ! من خودمم گم کردم ...

قدمی پیش آمد و پس رفتم . دو دستم را مقابلش بالا گرفتم .

_بذار بفهمم چه مرگمه . بذار بتونم باورت کنم . فقط فرصت بده بهم . اگه حوصله ات سر رفت، قبل از اینکه اتفاقی بیفته، برو ... مجبور نیستی با پریشونی من کنار بیای ! فقط ... این بار قبلش بگو!

سیبک گلویش تکان خورد . پر شال توی دستش جمع شد و برگشتم سمت هتل . خالی نشده بودم و دلم زار زدن می خواست اما نه مقابل او . نمی خواستم ضعیف باشم و باز هم مفت، ته مانده ی احساسم را هم ببازم . من ... از گذر کردن میانِ آغوشش، هراس داشتم .

#پست ۷۰

دسته‌ی چمدانم را کشیدم و گذاشتمش گوشه‌ی اتاق .
 شیدا نشسته بود روی مبل، فنجانی چای جلویش بود و
 داشت تندتند توی گوشه‌اش تایپ می‌کرد. قرار بود یک
 ساعت دیگر برویم فرودگاه. بی‌صدا دراز کشیدم روی
 تخت. از شب قبل حتی یک‌ساعت هم نتوانسته بودم
 پلک روی هم بگذارم. میان دو حالت غریب سرگردان
 بودم. میان دو دنیا و دو رویایی که قصد کنار آمدن با هم
 را نداشتند. رویایی که از گذشته به منطق، غرور و بغض
 هایم التماس می‌کرد که تمامش کن. بگذار هر چه تلخی
 مانده در گذشته جا بماند و از حال و امروztان لذت ببر
 اما رویای هفت‌سال بعد از آن روزها، با خشم و حرص و
 ناامنی، گذشته را عقب می‌راند و می‌گفت «اون خوب بلده
 دروغ بگه. خودتم می‌دونی. حالا که تصمیم گرفتی احمقانه
 چندماه باهاش باشی، خودتو نگه دار. اگه وا بدی و باز
 ولت کنه و بره، مطمئن باش هرگز خودت رو نمی‌بخشی»

و من ... منی که نیمی ام در گذشته بود و نیمی ام در خشم،
 بین این هیاهو و کشمش داشتم بر بخت افسرده و
 پریشانم ناله می کردم که خودت راهی برایم بیاب.
 _رویا...

با هومی برگشتم سمت شیدا. کمی نگاهم کرد و بعد یکی از
 فنجان های لب طلایی را پر از چایی کرد. شکلاتی کنارش
 گذاشت و روبه رویم قرارش داد:

_نوید، می تونه بیاد. تا شب اینجاست. بمونیم؟
 _نه.

_خیلی سخت شدی به خدا!

_یادت رفته خودت می گفתי خیریت نکنم؟ حالا چرا اصرار
 به موندن داری؟!

فکر می کردم بهش بربخورد اما آمد سمتم و نشست
 کنارم. آهسته گفت:

_اشتباه می کردم در موردش. این چندروز...

_در مورد کی اشتباه می کردی؟ آرمان یا شهریار؟

نگاهش روی صورتم ماند. حجم ورم کرده‌ی بغض، راه
نفسم را بست. نشستم تا کمی تنفسم بهتر شود. دستم را
گرفت و انگار درگیر شرم شده بود:

_شهریار... خیلی ناامیدم کرد. بابتش معذرت می‌خواهم
که... باور کن اصلاً ازش توقع نداشتم. یعنی این قدر به
علاقه‌اش مطمئن بودم که می‌دونستم این چیزا ذره‌ای براش
اهمیت نداره.

_ایراد از من بوده. چرا باید توقع می‌کردم که فداکاری کنه؟
_فداکاری چیه؟ مگه فلجی یا... ایرادی نداری تو آخه!
رویا چرا فکر نمی‌کنی خودتی که این موضوع رو این قدر
بزرگ کردی؟

_می‌بینی که بزرگه! اون قدر که یه آدم رو پیش چشم تو
هم زیرورو کنه! من حتی اگر جواهر هم بودم، براش لب
پریده بودم و کم عیار. فقط رفتم پیشش و بهش گفتم که
تا ته عمرم یه ای کاش ته جونم نمونه. یه باور که... می
تونستم فکر کنم خودم واسه کسی مهمم، نه...
ساکت شدم. بغض کرد:

_ فکر نمی کردم دوستش داشته باشی.

پوزخند زدم. نفسی گرفت و آب دهانش را قورت داد.
دوباره گفت:

_ لیاقت رو نداشت.

_ ول کن شیدا. گفتم که اگر به خاطر شهریار داری دست
و پا می زنی که رابطه ام با آرمان شکل بهتری بگیره، خودت
رو اذیت نکن. اون قدر خسته هستم که نخوام الکی همه
چی رو به خودم و اون زهر کنم.

_ پس چرا نمی مونی؟

_ نمی توانم.

ضربه ای به در اتاق خورد. شیدا که بحث را بی ثمر می دید،
بلند شد و برای باز کردن در رفت. فنجان سرد شده ی
چای را گرفتم دستم که شیدا صدایم زد. سر بلند کردم و
با دیدن آرمان غافل گیر شدم. لبخند زد و گفت:
_ گفتم قبل از رفتن، ببینمت.

لبخند شیدا حالم را یکجوری کرد. دست پاچه شده
بودم. بلند شدم. خدا را شکر که لباس‌هایم مرتب بود و
فقط موهایم کمی پریشان ریخته بود دورم.

_ مگه الان نباید سر تمرین باشی؟

_ یکی دوساعت مرخصی گرفتم.

_ من می‌رم پیش مامان اینا.

شیدا بود که با برداشتن مانتویش این را گفت. دلم هری
ریخت. خواستم چیزی بگویم که او اشاره‌ای داد و یاد گند
دیشبم افتادم. آرمان با چشم رفتنش را دنبال کرد. در که
بسته شد، برگشت سمتم. دسته‌ی آویزان مویم را دادم
پشت گوشم و به ساکی که توی دستش بود نگاه کردم.
کمی جلو آمد و گفت:

_ پیام دیشب رو بعد از رفتنت دیدم.

_ بازم بابت رفتار دیشب متاسفم آرمان. عمدی نبود.

_ بی خیال. بیا اینو ببین، خوشت می‌آد یا نه؟

همزمان یک کت قرمز با شالی که زمینه‌اش مشکی بود اما
خطوطی هم‌رنگ کت داشت، از توی ساک درآورد.
متعجب نگاهش کردم. خندید:

_منم با مامان راضی ت موافقم. این مدت یه سره اون مانتو
مشکیه تنت بود. من از مشکی متنفرم!

نزدیکم شد و شال را انداخت روی موهایم.

_عروس باید رنگ شاد بپوشه دیگه!

چشم‌ها و بینی‌ام سوخت اما نفهمیدم کی فهمید و شالی
که دستش بود، از روی موهایم، سر خورد و افتاد روی
شانه‌هایم. دستش کمی جلو آمد اما میان راه پس کشید و
چسبید به بناگوش خودش. کمی کت توی دستش را نگاه
کرد و نفسی گرفت.

_چقدر دلت ازم پره؟

_به همون اندازه که دوست داشتم.

مستقیم نگاهم کرد و آهسته گفت:

_همون قدر بی‌لیاقتی کردم.

چشم‌هایم بی‌تاب چرخید سمت دیگر. کت را گذاشت
روی صندلی و نزدیکم آمد:

_اون موقع دلتو ساده به دست آوردم، قدرشو نفهمیدم.
این بار که برام سخت شدی، قول می‌دم حالت رو بیشتر
از اون روزا خوب کنم.
با سکوتم، سرش را کمی نزدیک آورد.

#پست ۷۱

_رویا ... نگام کن.

دست کشیدم پای چشمم و برگشتم سمتش که
پرخواهش گفت:

_تو هم تلاش کن برای بخشیدنم.

سرم با مکث تکان خورد. نگاہی به شال و کت کردم و آہستہ گفتم:

_خیلی قشنگن. ممنون.

_خودت قشنگی.

نگاہش کہ کردم، خندید. دلم ضعف رفت و نفس کشیدم تا خفہ نشوم. دستہایش را تکان داد:

_قبل از رفتنتون، بریم یہ چیزی دوتایی بخوریم؟ من باید یہ ساعت دیگرہ سر تمرین باشم.

باشہای گفتم و خواستم مانتوی خودم را بردارم اما ... کت را از روی صندلی برداشتم. لبخندش را از گوشہی چشمش دیدم! خودش جلو آمد. مداخلہش بی جا بود اما چیزی نگفتم. موہایم را از زیرش بیرون کشیدم کہ جمع کنم اما حلقہای کہ کنار یقہ بود، گیر کرد بہ موہایم. فہمید و فوری جلو آمد. آن قدر نزدیک بود کہ گرمای تنش را حس می کردم. آغوش آن شبش، دلم را در جزر و مد دادوبیدادہای دو رویای عاشق و خشمگین، فرو می

رفت و بالا می آمد. مویم را داد پشت گوشم و آهسته گفت:

_خیلی خوب بود که اومدی. خیلی حالم عوض شد. حتماً دلتنگ می شم. پیام و تماسمو بی جواب نذار لطفاً.
_باشه!

خم شد توی صورتم. سر بلند کردم که مثلاً فرو نرم در گردباد احساساتم که گفت:

_سنی سئویرم...جان سان...

خالی شدم از هر چه عقل و منطق بود. آن رویای خشمگین و پر از بغض رفت یک کنجی نشست، سرش را گرفت روی زانوییش و دخترک احساساتی هفده ساله، بال بال زد برای نگاهی که زیادی آشنا بود. نفهمیدم چه شد. شاید پشیمان می شدم بعدش ولی...تنها آغوشی بود که تمام زخم های روحم از او بود و هنوز می خواستمش. هرچند کوتاه و پر از سرزنش بعدهایم در خلوت. قبل از این که حجم حسش و نوازش دستانش، تا حریق بوسیدن

پیشم برد، پس کشیدم و دو طرف کت را جمع کردم .
انگار خودم و دلم را بینش پنهان کردم.

_مراقب خودت باش .

_تو بگی هستم .

نگاهش که کردم، چشم‌هایش شبیه شب‌هایی بود که توی
کوچه‌ی مامان‌راضی عروسی بود . پراز چراغ‌های چشمک
زن و رقصان، حتی زیر باران.

#پست ۷۲

بعد از چند روز، به سه‌تا از هنرجوها وقت داده بودم . تا
دیروقت طول کشید و نفر سوم هم نرسید . اسامی بچه‌ها
را نداشتم . خبری از سپیده نبود . شاید واقعاً پدرش
دوست نداشت بیاید و ... فکر نکردم بهش . وسایلم را

جمع کردم و بیرون رفتم. قرار شد برای هفته‌ی بعد برای کلاس‌های اضافه بهم خبر بدهند. کم‌کم داشت تعداد هنرجوهایم روزانه بیشتر می‌شد. ماشین شیوا را بابا امروز برده بود بفروشد. می‌گفت اگر قرار است زیر پای ما هم باشد، دیگر به سروصدا افتاده. شیدا از رانندگی خوشش نمی‌آمد برعکس من! سرخریت که می‌افتادم، فقط پا روی پدال می‌گذاشتم.

_سلام خانم افشار.

با تعجب برگشتم. سپیده بود. با قدم‌هایی بلند جلو آمد و گفت:

_ببخشید دیر شد. دارید می‌رید؟

دستش را که جلو آمده بود، فشار دادم و کیفم را روی شانهم محکم کردم.

_چهل دقیقه منتظر موندم. دیر کردی.

نگاهی به اطرافش انداخت و با کمی دلشوره گفت:

_با یه کلاس دیگه‌ام تداخل پیدا کرد. ببخشید.

نمی‌دانم غیر از من کدام کلاسش ساعت هشت شب تمام می‌شد. به من هم ربطی نداشت. لبخند زدم.

_ اشکالی نداره. می‌تونم فردا برات برنامه بذارم.

_ اگه بشه، پنج‌شنبه پیام.

یک بی‌قراری عجیبی توی رفتارش بود. نفهمیدم چرا دلم شور افتاد.

_ حالت خوبه سپیده‌جان؟

لبخندی زد و سر تکان داد. نفسی گرفتم.

_ شماره‌ام رو که داری. پیام بده. هماهنگ می‌شیم با هم.

تشکر کرد و برای گرفتن تاکسی رفت. لب‌هایم را بالا کشیدم. هوای باران‌زده‌ی اردیبهشت، جان می‌داد برای پیاده‌روی. دلم تنگ شد برای آرمان. سه‌روز بود که برگشته بودیم و هر سه‌روز تماس می‌گرفت. تلاشش دلم را گرم می‌کرد. اگر تهران بود، قطعاً باهاش تماس می‌گرفتم ولی...

صدای بوق ماشینی نگذاشت افکارم در همان خط برود و دیدن شهریار، آخرین چیزی بود که تصور می‌کردم. وقتی

دید ایستاده‌ام و بی‌حرف نگاهش می‌کنم، پیاده شد و با لبخند سلام کرد. بند کیفم را روی شانه‌ام نگه داشتم که سر نخورد. یاد جایی که بعد از حرف‌های آن روزم خالی شد، یک‌دفعه آمد پیش چشمم ولی او همیشه محترم بود و مؤدب. آهسته جواب دادم:

_اینجا؟!

_می‌بینی؟

_باید برم خونه مامان راضی‌ام.

_می‌برمت. کارت دارم.

بعد از آن جای خالی و سفری که دوماه پیش با آن نگاه آخرش رفت، چه کاری داشت با من؟ با من که دیگر نه منتظرش بودم و نه شیدا امیدی به روح بلند و بزرگوارش داشت. با مکثم، ماشین را دور زد و آمد سمتم. در ماشین را باز کرد. نمی‌دانم چرا ولی بدون لجاجت و ادایی، جلو رفتم و نشستم داخل ماشین. در را بست و فوری ماشین را دور زد. کتی تنش بود و موقع نشستن توی ماشین، دست‌هایش را به هم سایید.

_ واقعاً ناجوانمردانه سرده . بهار و تابستون و زمستونمون قاتیه .

یاد آرمان افتادم . سرما برایش مختصات قطب داشت لابد . من که می لرزیدم؛ او استوار و محکم گام برمی داشت . وقتی بهش گفتم، شیطنت کرد و سرش را آورد توی صورتم:

«این همه عضله، فقط واسه دلبری از دخترا نیست که» .
_ پررو!

_ با منی!؟

تکانی خوردم و برگشتم سمت شهریار که با نیمچه لبخند متعجبی، حین رانندگی، حواسش به من هم بود» . نه » کوتاهی گفتم.

_ جلوی یه داروخونه نگه می داری بی زحمت؟ باید برای مامان داروهاشو بگیرم .

«چشم » گفت و دل من ریخت . شده بود همان شهریاری که همیشه تا نزدیکی دل بستن بهش می رسیدم، یاد غلط زیادی ام می افتادم و پاپس می کشیدم . چیزی که خودش

قبل از ابراز علاقه‌اش گفته بود» فکر کردم همه‌ی این رفتارای متناقض، واسه اینه که هنوز حرفی نزدم از علاقه ام و «...و حرفش را با یک» نه «بریده بودم. بعد از آن «باشه» گفتن آخر به آرمان،» نه «گفتن‌هایم همیشه دلم را سوزاند.

_ نسخه‌شو بده من برم بگیرم .

فقط دو خشاب خالی قرص و قوطی را بهش دادم.

_ همینا رو نشون بدی، بهت می‌دن. چندساله همین‌جوری می‌گیرم براش.

کارتم را هم سمتش گرفتم که با اخمی رفت. دستم مشت شد. بغض گلویم را نیش زد و صدای شیدا پیچید توی گوشم» فکر نمی‌کردم دوستش داشته باشی «...مگر می‌شد محبت مردی مثل شهریار را نخواست؟ می‌شد. برای ابلهی مثل من حتماً می‌شد که نخواستم و او وقتی دلیلش را فهمید، فقط نگاهم کرد و رفت. حالا بودنش چه فایده‌ای داشت؟

موبایلم زنگ خورد. دیدن اسم آرمان، حالم را بدتر کرد.
دست به گلویم گرفتم و با صدای خفه‌ای جواب دادم. دلم
باز داشت ضعف می‌رفت از گرسنگی. «بله» را کم‌جان
گفتم ولی او پر از انرژی بود.

چطوری عشقم؟

پشتم لرزید. نگاهم چسبید به دانه‌های ریز باران که نمی
دانم از کی می‌زد به شیشه‌ی جلویی. به‌زحمت گفتم:
خوبم.

این جواب قسمت اولش بود. بقیه‌اش؟

نمی‌توانستم تمرکز کنم. سرم درد می‌کرد. همان موقع در
ماشین باز شد. شهریار حین نشستن گفت:

قرص قلبش رو بدون نسخه ندادن رویا. نسخه داری؟

#پست ۷۳

_ نه . باید بیرمش دکتر که دوباره بنویسه .

گوشی توی دستم در سکوت کامل بود .

_ خيله خب . بریم الان، با هم می بریمش .

_ رویا...

صدای متعجب آرمان از توی گوشی مثل پتک خورد توی

سرم . انگار روبه رویم بود که چشم از شهریار گرفتم و به

شیشه‌ای که حالا برف پاک کن رویش کار می کرد، زل زدم .

_ بله .

_ کجایی؟

_ بیرونم .

_ با داداشتی؟

_ نه .

_ صدا برام آشناست . کیه؟

_ با شهیارم.

سنگینی نگاه شهیار را روی نیم‌رخم حس کردم اما سکوت آرمان سنگین‌تر بود. نفسم داشت می‌گرفت که گفتم:

_ بعد حرف می‌زنیم. فعلاً کاری ندارم باهام؟

_ نه.

خدا حافظی کردم و به محض شنیدن صدایش که هیچ شباهتی به آدم پرانرژی اول مکالمه نداشت، قطع کردم. نایلون قرص‌ها را با قوطی برداشتم که شهیار دستم را گرفت:

_ بذار قوطی...

دستم را که عقب کشیدم، لحظه‌ای مکث کرد و با نفس عمیقی گفت:

_ معذرت می‌خوام. بذار این قوطی باشه، شاید سر راه گیر اومد.

_ لازم نیست. خودم صبح می‌برمش دکتر.

_تعارف می کنی؟

_نه. زحمت بیشتری نمی دم.

_چرا یهو مٹ غریبه ها شدی؟

صدای آرمان توی گوشم بود. صدای سکوت کش دارش که گفتم با شهریارم.

_من نمی دونم چرا باید یهو ببینمت شهریار. می شه اصل موضوع رو بگی؟

کمی نگاهم کرد و وقتی برگشتم سمتش، با لبخند گفت:

_اومدم یه کمی در مورد عقوبتمون حرف بزنیم، ببینم کی قراره بهم بله رو بدی!

چیزی درونم شکست. نگاهم خشک شد به نیم رخش. برگشت سمتم و با لحنی گرم و دل نشین که حالا فقط می سوزاندم، گفت:

_یه ذره دیرتر برو خونه مامان راضی، بذار با هم یه دوری بزنیم.

_همین جا نگه می داری؟

_ رویا...

_ ہمیں جا نگہ دار و برگرد مسیرت رو. فکر کن همون روزیہ کہ رفتی و فکر کردی ارزش زندگی کردن باهاتو ندارم.

با تحیر و بہت برگشت سمتم:

_ کی ہمچین چرتی گفتم؟

_ موقعی کہ وسط حرفام، رفتی.

_ من نرفتم، فقط ماگت شکست، رفتم یکی دیگہ آوردم. دیدم نیستی.

پوزخند زدم.

_ سفر یهوئی بعدت و اون نگاہات چی؟ منو چی فرض کردی؟

_ بذار در موردش توضیح می‌دم.

_ فایده نداره.

_ چرا این قدر تو لجبازی؟ گوش کن بعد اگہ حرفام قانعت نکرد، ہر چی تو بگی. ہان؟

وقتی چشم‌هایم را بستم، نفسی گرفت و گفت:

_راستش اون روز یه جوری بودی که فضا برام سنگین شد،
نه به خاطر حرفات، به خاطر ...حسی که داشتی! واسه
همین می‌خوام با شیوا حرف بزنم، یه مدت طولانی باهم
نامزد بمونیم که ...

_چه حالی داشتم؟

دیدم آب دهانش را قورت داد و نگاهش گریز زد سمت
دیگر:

_خودت به حرفات فکر کن یه بار، بین حق نداشتم
برنجم؟ صاف نشستی از آدمی گفتی که هنوز دلت بهش
گیره و هر چی هم با هم تجربه کردید ...ولش کن اصلاً.
حرف من...

_نامزد کردم!

چنان برگشت سمتم که صدای مهره‌های گردنش را
شنیدم. رویم را ازش گرفتم که چشم‌های پر و لعنتی‌ام را
نبیند. معده‌ی بی‌صاحبم داشت فریاد می‌کشید از درد و
ضعف. با صدای بوق بلند ماشین پشت سرش، کشید به

حاشیه‌ی جاده .دستگیره‌ی در را کشیدم پیاده شوم که
پنجاه‌اش پیچید دور مچم .نگاهش کردم و از حالت چشم
هایش، هزار بار قلبم از درد پیچید به خودش .

_ شوخی مزخرفیه‌ها.

_ ول کن دستمو شهریار .

_ ببین، من رفتم یه کم فکرمو جمع کنم .خودت رو بذار
جا من .می‌دونم دلخور شدی ولی منم دلخور شدم .

_ نمی‌خواد توضیح بدی.

_ اتفاقاً باید بدونی که فکرای مزخرف نکنی .من یه سال،
منتظر جوابت بودم .اون روز توی ترنج و وسط پرتقالا
داشتم فکر می‌کردم که افتتاحیه‌ی اونجا، جشن عروسی
خودمون باشه.

_ اما دیدی آدمی که جلوت نشسته، یه دختر خطاکاره، نه
مردی که در جا بشه بهش گفت، اشکالی نداره .همه توی
گذشته‌شون خطا می‌کنن.

_ من تورو با همون گذشته می‌خوام !

دلم چنان تکان خورد که معده‌ام رسید پشت حلقم .

EXCHANGE GROUP از کری

_می دونم، باید همون موقع رفتار عاقلانه تری می کردم اما
خب... شرایط خوبی نبود!

چشمم را بستم و دستم را کشیدم عقب که گفت:

_باشه عزیزم، تو حق داری...

_شهریار... معلومه چی داری می گی؟ نشنیدی چی گفتم؟

نگرانی گنگی ته چشم هایش بود اما رفتارش می گفت که
جریان نامزدی را باور نکرده.

_می تونی زنگ بزنی به شیوا و جریان نامزدی رو پرسی .

حالت نگاهش باز تغییر کرد . لحنش هم.

_یعنی چی؟ من چهل، پنجاه روز رفتم فقط ... تو این
مدت...

_جریان من با آرمان مال الان نیست.

#پست ۷۴

ساکت شد. آب دهانم را قورت دادم. نگاهش طوق بلای آرامشی بود که محبت آرمان و تلاش‌های خودم توی این مدت بهم داده بود. صدایش بر موج عجیبی سوار شد. موجی که می‌توانست روی سر من هم بریزد و غرقم کند.

_ مگه می‌شه؟ یهو؟

_ ممنونم واسه داروها و...

_ رویا... خواهش می‌کنم مسخره بازی درنیار. ناراحتی؟
باشه! اومدم عذر بخوام!

دلم گریه کردن می‌خواست. با خواهش صدایم کرد.

_ لطفاً برگرد و منو نگاه کن!

_ یه سال پیش تو به من محبت کردی و منم گاهی بهت فکر کردم شهریار. اومدم همه‌چیو گفتم بهت که راحت تر دلت کنده شه.

_ چه دل‌کندنی؟ تمام این یه ماه فکر کردم که پیام و از یه جا شروع کنم که... فکری از اون پسر نمونه... بعد حالا می‌گی... زده به سرت؟

چیزی نگفتم. دستم را گرفت و به انگشتانم نگاه کرد:

_ کو حلقه‌ی نامزدی پس؟

_ خونه است.

خندید. تلخ و آرام:

_ می‌خواهی بگی یه سال همه‌جوره دلمو دودستی نگه داشتم

و یکی دوماه غفلت کردم که...

دستم را کشیدم بیرون.

_ دلیلی نداره بخوام دروغ بگم یا بازی دربیارم. گفتم که می

تونی از شیوا پرسی. بعد هم فکر کن توی این فاصله‌ای

که رفته بودی فکر کنی، حتماً عقلت به احساسات غلبه

کرده و فهمیدی انتخاب من از اول اشتباه بود.

صدایش ته احساسش افتاده بود. با شهریاری که سال‌ها

بود می‌شناختمش فرق داشت:

_ اون جریان لعنتی گذشته، این قدر برات مهمه که

خودت رو بدبخت کنی؟

نگاهش کردم. کمی بهم نزدیک شد.

_من یه سال ... مطمئن بودم علاقه‌م یه طرفه نیست، بعد
این پسره پیداش شد و همه‌چی خراب شد. حماقت نکن
رویا. اگر نامزدی‌ای در کاره ... به‌همش بزن.

سرم تکان خورد .

_تصمیممو گرفتم.

_پشیمون شی چی؟

_من خیلی وقتا از خیلی چیزا پشیمون شدم، اما پای
اشتباهاتم وایسام .

دستگیره‌ی در را کشیدم که گفت:

_من حقیقت رو به شیوا و حمید می‌گم .

چندثانیه نبضم نزد . نمی‌دانم چه دید ولی قطعاً سایه‌ی
مرگ دید که گفت:

_نمی‌ذارم بی‌خودی خودت رو بدبخت کنی . گذشته‌ات
هر چی بوده، تموم شده.

_این کارو بکن تا بیشتر از چشمم بیفتی. خیلی بیشتر از وقتی که رفتی دورات رو بزنی و بفهمی به دردت می خورم یا نه.

رنگش عوض شد. مهلت دیگری بهش ندادم و پیاده شدم. باران تندتر شده بود. پیاده شد پشت سرم. صدایم زد و برگشتم سمتش. خوب بود که باران نمی گذاشت اشک هایم را ببیند.

_من بهت اعتماد کردم شهریار.

_به خدا پشیمون می شی.

جلوی تاکسی ای را گرفتم و نشستم تویش، قبل از اینکه در را ببندم، نگهش داشت.

_بیشتر فکر کن. خواهش می کنم. اگه بابت رفتارم دلخوری، حق داری. منم آدمم. اشتباه کردم. باید دلیل این فاصله گرفتن رو می گفتم ...

_ول کن درو شهریار. به خاطر خدا...

_من دوستت دارم.

_من ندارم.

ساکت شد. در را کشیدم و برگشتم سمت راننده که با کنجکاو و شوق داشت از آینه ما را نگاه می کرد. بدبختی و حسرت و پریشانی های من انگار برای همه، دیدنی بود! _می رید یا پیاده شم؟

نشست سرجایش و با چشمی به راه افتاد. شهریار از آینه ی کناری ماشین مشخص بود. دور شد... دورتر... چشم هایم را بستم. ته مانده ی حسی را که بهش داشتم، دادم دست اشک هایم که تا رسیدن به خانه ی مامان راضی شسته شوند از جانم.

#پست ۷۵

«فصل چهاردهم»

بالاخره بعد از یک هفته نابه سامانی امروز موعد نتیجه گیری بود! مثل همیشه بودم. علی قبل از رفتنم، گفته بود که حواسم جمع باشد. خودش می دانست در آن ثانیه های ثبت رکورد هیچ چیزی جلوی چشم نیست جز سرعت بیشتر گام هایم و کم شدن چند صدم ثانیه از رکورد قبلم. وقتی پرچم خورد، مثل باد زدم به دل مسیر. رها شدم. همیشه همین بودم. چند ثانیه ی کوتاه که برای من نتیجه ی همه ی از دست دادن ها و سختی ها بود. ثانیه هایی که همه ی عمر و آرزویم را درگیر کرده بود و از پرچم رد شدم. علی از روبه رو محکم بغلم کرد. چشم های صمدی می خندید که مشت گره خورده اش خورد توی هوا. _ عالی بودی پسر. دمت گرم. دو ثانیه رکوردت جابه جا شد.

پریدم رو هوا و چنان دادی زدم که انگار مدال طلای المپیک را گرفتم توی مشتم. صمدی با خنده آمد سمتم. صدایش آهسته بود که گفت:

_ شیرینی و شام المپیک رو تو می دی یا علی؟

EXCHANGE GROUP / گروه

علی با خنده گفت:

_معلومه که من می‌دم.

با خنده و شوق نگاهش کردم و از دور چشمم افتاد به مهدی که روبه‌روی شیخی بود. دست به کمر داشت و زل زده بود بهم. غرورم نگذاشت پوزخند نزّم و گرنه جایش بود برای کرکری‌هایش، دیس‌لایک به جایی برایش بزّم. علی زد پشتم و گفت. _با من باش.

لبخندم برگشت و «جانم داداش» گفتم، چشم‌های علی را درخشان‌تر کرد.

_یه تور می‌ذاریم واسه ترکیه. منتها اواسط تیرماه. فعلاً من می‌گم برگردیم تهران. به کارای عقب‌مونده باید رسید! _من از خدومه.

_به رویام خبر بده. بذار حال خوب‌تون با هم باشه. نمی‌دانم چرا لبخندم شل شد. علی تیزتر از آن بود که نفهمد و من خطوط صورتش را می‌شناختم که گوشه‌ی

ابرویش کمی پرید اما قبل از اینکه چیزی بگوید، سر تکان دادم.

_برم هتل، اول به اون زنگ می‌زنم.

مسوول ثبت رکورد آمد. نوبت مهدی بود. در صدمتر فاصله‌مان به صدم ثانیه رسیده بود اما در رکورد قبل. حالا، باید می‌دیدم چه می‌کند. شیخی بهش انرژی داد. حقا که خوب هم بلد بود. گرچه، به پای علی نمی‌رسید ولی... حرکتش با خطا بود. پوزخند زدم. دوباره استارت زد. تمام که شد، سر کشیدم توی رکورد صمدی. رکورد من که هیچ، رکورد خودش را هم نشکست. با نیشی شل، بی‌آنکه منتظر چیزی باشم، بطری آب را برداشتم و سر کشیدم. اگر توی ترکیه هم همین جور پیش می‌رفت، تمام بود.

از حمام بیرون آمدم، با خودم ایلایس می‌خواندم که موبایلم صدایم زد. از پیام همیشه بدم می‌آمد. خم شدم و اسم رویا را دیدم. از شب قبل که گفته بود با شهریار نامی است، حتی زحمت یک پیام را به خودش نداده بود. تا جایی که مغزم یاری می‌کرد، بین اقوام نزدیک‌شان جز

کری از EXCHANGE GROUP

همین مهدی نکبت، پسری نبود ولی یادم آمد آن روز هم جلوی آموزشگاهش، پسری جوان همراهشان بود که زیادی با رویا و شیدا صمیمی بود. هر چه فکر کردم اسمش یادم نیامد. پیام را باز کردم ولی قبل از اینکه درست ببینمش، موبایلم زنگ خورد. خواب و خیال بود که رویا باشد ولی تعجبم از دیدن اسم مهتا بود. از روز آخری که آمده بود خانه امان و همه چیز بین مان به هم خورد، ندیدمش، حتماً خانواده اش هم حسابی ازم شکار بودند ولی... دوست داشتم ازش خبر داشته باشم. با همان حوله، نشستم لب تخت و بله ای گفتم. سعی کردم سنگین رنگین باشم اما او سلام ساده ای کرد. مثل همان زمانی که می گفتم حرفه امان را با روابطمان قاتی نکنیم.

_خوبی آرمان؟ امروز رکورد تو ثبت کردی؟

از کجا خبر داشت؟

_قربونت. احوال خودت؟

_بستگی به خبر تو داره.

خندیدم.

_آمارمو از کی گرفتی؟ علی؟

_دیشب استوری کرده بودی اینستا. خودت یادت رفته؟

قبل از شامم بود که استوری کردم برای ثبت یک
موفقیت تازه. بعدش هم به رویا زنگ زدم و بادم خالی
شد که فراموش کردم.

_آهان. آره واقعاً یادم نبود.

_صدات می گه خوش خبری.

دوباره خندیدم.

_مگه می شه نباشم؟ این همه زحمت باید نتیجه بده
بالاخره.

_واقعاً. پس حسابی تبریک می گم. چند شد؟

_فعلاً یازده برای صد.

صدایش اوج گرفت.

_عالمیه آرمان. من مطمئنم بهتر می شی.

لبخند روی لبم عمیق تر شد. مهتا همیشه برای حرفه امان
همین قدر شوق داشت.

_ معلومه . تا نتیجه‌ی نهایی انتخابی، تلاشم رو می‌کنم برسه به ده.

_ خوبه . خیلی خوبه.

_ تو چیکار کردی؟ امیدی هست؟

_ نمی‌دونم . فعلاً دارم تلاشمو می‌کنم باهات همسفر شم اما اگه نشد، اندازه‌ی موفقیت خودم، برای تو خوش‌حالم.

_ این حرفو نزن . تو هم باید تلاشتو بیشتر کنی.

_ آره . باور کن خبر دادی، منم انگیزه‌م بیشتر شد.

تشکر گرمی کردم و بعد سکوت شد بین‌مان . همیشه هیجان بحث‌مان درمورد این‌چیزها خیلی گرم بود و حالا ... یک خلای وجود داشت که من ازش شرم داشتم . او را نمی‌دانستم.

_ کی برمی‌گردید؟

سکوت را او شکسته بود . نفسی گرفتم و بلند شدم برای پوشیدن لباس‌هایم.

_ احتمالاً یکی دو روز دیگه.

_دوست دارم ببینمت.

_حتماً. بیا خونه که...

_خونه که نه. یه جای دیگه. حالا باهات اوکی ش می کنم.

#پست ۷۶

خیله خبی گفتم و در را زدند. علی بود. به مهتا گفتم سلام
برساند و بعد قطع کردم.

_عکس العملش چی بود؟

_خیلی خوش حال شد.

ابرویش را بالا داد و با لبخند گفت:

_با این که سر رشته ای از ورزش نداره، اما پیگیره. خوبه.

اینجوری خیلی همراهت می مونه.

دهان باز کردم بگویم مهتا پیگیر نیست اما یک دفعه خفه شدم. منظور علی، رویا بود نه مهتا. گوشی به دست وسط اتاق مانده بودم که سرویس چایی سفارش داد و پیراهنش را انداخت روی مبل.

_قرار شد بلیتا رو برای پس فردا اوکی کنن. امشب رو تعطیل کن، بریم یه کمی خرید.

سعی کردم لبخند بزنم. نشستم روی مبل. علی رفت دوش بگیرد و گفت زود برمی گردد ولی من دوست داشتم ساعت ها تنها باشم. هنوز ندیده بودم پیام رویا چیست. گوشی را باز کردم و پیامش را خواندم.

«تلفن زدم جواب ندادی. نمی خوام مزاحمت شم اما هر وقت تونستی، با هم حرف بزنیم».

تماس هایم را چک کردم. مال زمانی بود که رفتم دوش بگیرم. خواستم بدون فکر شماره اش را بگیرم اما یاد علی افتادم. بیرون می آمد، نمی فهمید که مرتبه ی قبل راستش را نگفته ام؟

باید به موقع با او حرف می زدم. پیام دادم.

«حتماً. یکی دوساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم عزیزم»
به عزیزم ته جمله‌ام خیره مانده بودم که جوابم را یک
قلب و گل داد. همین!

چشم‌هایم را بستم و برای گرفتن سرویس چای، در را باز
کردم. رویا را رها می‌کردم ته رابطه‌امان می‌شد یک کوچکی
بن بست ولی مهتا... چایی را ریختم و داغ خوردم. رویا
حق داشت. تمام این فاصله را من باید پر می‌کردم، نه او
که رها شده‌ی رابطه‌امان بود.

#پست ۷۷

بی‌خبر رسیده بودیم تهران. به علی گفتم آنا و بچه‌ها را
غافل گیر کنیم که گفت «با خبر اون حلقه‌ای که دادی
دست دختر مردم، بی‌خبر هم بریم، هنوز غافل گیر
هستن»! وقتی با نچی، دست گذاشتم پشت گردنم و

کری از EXCHANGE GROUP

خندیدم، توی ذوقم نزد. علی چهل و دو سالش بود فقط
اما بیست و دو سال بود که برایم پدری می کرد. آلمان که می
گفت با من پدر شده، بعد سپیده آمده. آخر که چقدر دلم
برای آلمان تنگ شد. توی اولین فرصت باید می رفتم کانادا!
شاید، با رویا! برگشتم سمت علی.

_ آلمان نمی خواد بیاد ایران؟

با چشم، دنبال چمدانش روی نوار پهن متحرک بود.

_ واسه جشنای تو حتماً می آد.

آره کوتاهی گفتم. برگشت و نگاهم کرد. لبخند زدم و قبل
از او، هر دو ساکمان را از روی نوار با هم پایین کشیدم.
بعد برگشتم سمت علی.

_ نظرت چیه، برم با رویا پیام؟

خندید و هولم داد سمت خروجی.

_ دیگه یه ذره شرف داشته باش.

با خنده گفتم:

_ به جاش یه سره می شد داداش.

خندید ولی یک دفعه ساکت شد.

_مهتا است؟

چنان متحیر برگشتم سمت خروجی که ساک دستی ام خورد به مردی که از کنارم رد می شد. غرولندی کرد و علی با اخم گفت:

_تو خبر دادی بهش؟

متعجب نگاهش کردم.

_من واسه چی باید خبر بدم علی؟ سؤالایی می پرسیا.

وقتی دست برای مان تکان داد، ایستادن درست نبود. علی کمی کفری بود و هنگام رفتن، آهسته گفت:

_حرف دارم باهات، حالا.

شده بودم آش نخورده و دهان سوخته. به من چه ربطی داشت؟

علی تا رسید بهش دست داد و وقتی مهتا با لبخند برگشت سمتم و دستش را سمتم گرفت، ضایع بود که

بکشم عقب، ولی فوری دستش را رها کردم و خودم پرسیدم:

_تو از کجا فهمیدی ما برمی گردیم؟

_نفوذی داشتم تو تیم تون.

علی زد توی حالش.

_به هر حال، اومدنت یه خورده عجیبه مهتا.

لبخند روی لب مهتا ماسید و نگاهش برگشت سمت من .
انگار منتظر بود چیزی بگویم، اما خودمم نمی دانستم
واقعاً اینجا چه می کند! اگر روی حساب حرف هایمان هم
آمده بود که بنا بود با هم قرار بگذاریم .

_اول که گفتم بیام، خودم به آرمان رکوردش رو تبریک
بگم، بعد هم کسی توی خانواده شما رانندگی بلد نیست،
گفتم با تاکسی نیایید .اگه می دونستم ناراحت می شید،
خب نمی اومد علی جان.

علی، مهتا را دوست داشت .اصلاً خودش و سیما بودند
که پیشنهاد نامزدی مان را دادند .علی می گفت حرف هم
را، چون توی یک رشته هستید، بهتر می فهمید .خانواده

اشان هم آنقدر از علی راضی بودند که راه را توی همه چیز برای مان باز گذاشتند. آنا هم از خدایش بود. من هم... خب خوشم آمده بود!

علی سعی کرد لبخند بزند.

_ معلومه که خوش حال شدم دیدمت، اما درست نبود این همه راه رو رانندگی کنی. برمی گشتیم. اولین بارمون که نبود!

به مهتا برخوردی بود. لبخند نیم بندى به احترام علی زد و «خواهش می کنم» ساده ای گفت. علی خودش پشت فرمان نشست. مهتا بدون اعتراض نشست پشت سر من. توی جایگاه سوخت، علی که پیاده شد، گفت:

_ اگر می دونستم اینقدر بهتون برمی خوره، نمی اومدم. برگشتم سمتش.

_ بچه شدی مهتا؟ علی که گفت چرا...

_ دلم تنگ شده بود برات واقعاً. همونقدر هم تصور نمی کردم علی چنین برخوردی کنه. بهم خیلی برخورد.

صدایم روی موج دلجویی افتاد.

_منظوری نداشت واقعاً .

نگاهش را ازم گرفت که صدایش زدم، ولی وقتی نگاهم کرد، علی در را باز کرد و نشست. نگاهم بهش افتاد و حس کردم توبیخ گر است. سرجایم نشستم. قطعاً فکر رویا را کرده بود. راهنما زد و از خروجی پمپ بنزین رفت بیرون. دیگر تا خانه، بین مان حرفی نشد. گهگاهی از آینه، نگاهم به مهتا می افتاد. اخلاق خاصی داشت. اهل قهر و ناز و ادا نبود. توی آن یک سال، شاید یک بار، آن هم به خاطر بد رانندگی کردن من، بحث مان شده بود. دیگر حتی یادم نمی آمد حرفی به جز تمرین و اهداف مان بین مان ردوبدل شده باشد. از بودن با هم لذت می بردیم اما ... چشم هایم را بستم. دیر بود برای فکر کردن به رابطه ای که تمام شده بود. هر چند ناگهانی...

وقتی رسیدیم به خانه، ساعت نزدیک هفت بود. آنا از دیدن مان چنان دست روی قلبش گذاشت که ساکم را همان جا رها کردم و رفتم سمتش. وقتی توی بغلم بلندش کردم، زد به کتفم .

_بئلوآ بیر شئی اولار بالا). کمرت عیب دار می شه بچه).

محکم صورت گرد و سفیدش را بوسیدم.
 _آند اولسون قورانا داریخمیشدیم). دلم تنگ شده بود به
 قرآن).

دست به صورتم کشیدم و چنان قربان صدقه‌ام رفت که
 دلم ضعف رفت. جا داشت، تا ته عمرم از توی بغلش
 بیرون نمی‌آمدم. علی مثل همیشه با خنده و سربه‌سر
 گذاشتن با من، آنا را بغل کرد. نوع برخورد آنا با علی کلاً
 فرق داشت. او را جور دیگری دوست داشت. آنا می‌گفت
 علی برایش شبیه همان شکاف کعبه بوده در معجزه.
 پانزده سال دست به دامان خدا بوده تا بعد از مرگ پی‌پی
 فرزندان که به یک‌سال نمی‌رسید و می‌مردند، او برایش
 مانده. بعد هم آنا و با فاصله‌ای طولانی... من!

#پست ۷۸

برگشتم با سیما و سپیده که مثل ما در حیرت حضور مهتا بودند، احوال‌پرسی کردم. سپیده آمد توی بغلم ولی سیما هنوز سرسنگین بود و نگاهش به مهتا هم با چشم‌غره. قبل از اینکه بنشینیم، مهتا گفت می‌خواهد برود. سیما که گفت به مادرشان سلام برساند، فهمیدم که مایل به بودن بیشتر او نیست. علی‌چایش را کامل نخورده بود که بلند شد و گفت:

_من می‌برمت. تنها نرو.

مهتا نگاهی به من کرد. آنا می‌خواست برای شام نگاهش دارد اما سیما هم گفت که مادرشان تماس گرفته و منتظر مهتا است. سکوت من انگار برای مهتا گران آمد. توقع داشت اصرارش کنم، بماند؟ آنا را بوسید و با خداحافظی جمعی رفت. جو خانه سنگین شد. سیما رفت توی آشپزخانه. آنا با مهربانی گفت بروم و با دوش آب، غبار خستگی را از تنم بشویم. کاش می‌فهمیدم از این گنجی مفرط‌چطور دریابیم. دوشی گرفتم و سوغاتی‌ها را از ساکم بیرون کشیدم. رفتم بیرون بلکه خودی نشان دهم. همه‌اشان تشکر کردند. هرچند سیما مثل سابق

جلوی چشمم بازش نکرد و فقط گذاشتش روی مبل. بهم برخورد اما چیزی نگفتم. به مرور زمان، حتماً همه چیز بهتر می شد. به بهانه‌ی چایی رفتم توی آشپزخانه. تنها بود. وقت را غنیمت دیدم و نزدیکش شدم.

_می دونستی می آم ماهی گذاشتی زن داداش؟
نگاه کوتاهی بهم کرد:

_ماهی درست کردن نسبتاً راحت. دیر بود برای چیزای دیگه. شمام حتماً چیز زیادی نخوردید امروز.

دوست داشتم حرف هایش را به محبت برای خودم مصادره کنم. تشکر کردم. مثل همیشه. قزل دیگری انداخت توی روغن و دیدم ماندنم بی فایده است. خواستم بروم بیرون که گفت:

_آرمان جان، لطفاً تماس و کامل با مهتا قطع کن. فکر نمی کنم رابطه تون، حتی در حیطه‌ی ورزش هم درست باشه.

اخم هایم توی هم رفت:

_زن داداش، ما...

_وقتی با دختر دیگه‌ای نامزدی، مای وجود نداره بین تو و مهتا .

بهم خیلی برخورد.

_بله، ولی چه ربطی به کارمون داره؟

_ربطش اینه که مهتا، هر روز به یک نفر دل نمی‌بنده.

متحیر و عصبی نگاهش کردم که ادامه داد:

_امیدوارم این دختر تازه هم زود دلتو نزنه، البته...

_سیما...

علی بود که دیر کرده بود. آنا هم کنارش توی درگاه آشپزخانه، هاج و واج نگاه‌مان می‌کرد. اخم‌های علی حسابی توی هم بود. سیما از حضور آنا کمی خجالت کشید؛ ولی من آتش گرفته بودم که گفتم.

_مهتا و شما همیشه برام محترم بودید زن‌داداش ولی اگه شما پیشنهاد نمی‌کردید، شاید هیچ وقت به ذهنم نمی‌رسید پیام خواستگاری .

آنا چشم گرد کرد و علی تشر زد.

_بسہ . بیا برو بیرون.

رو بہ علی گفتم:

_می رم داداش ولی یہ جوری باہام تا نکنید کہ انگار ہر روز مچمو با یکی گرفتید . رویا خیلی قبل تر از اینکه کسی بدونہ، بود . فقط گمش کردہ بودم.

_می گشتی، پیداش می کردی، چرا بہ حرف من و داداشت گوش دادی؟

برگشتم سمت سیما کہ علی گفت:

_سیما ... بحث بی جا نکن.

سیما با حرص آمد جلو.

_تو این بحث بی جا، دارم دست مزد بیست سال احترامم رو می گیرم علی .

آنا میان حرفش، سمتش رفت و گفت:

_اوریمین بندی). فدا ت بشم من(. کیم دی کی سنین خانیم لیغنین دیرین بیل می یه گلین؟) کیه قدر خانومی تو ندونہ عروس).

_الله ائله مه سین آنا). خدا نکنه آنا (.من سیزینله ایشیم
یوخ آنجاق) ...من کاری به شما ندارم ولی (...)

چرخید سمت من:

_دستت درد نکنه بابت حفظ احترامت آرمان جان .
خوشبخت بشی الهی ولی خواهر من، روی دستم نمونده
بود که بخوام پیشکش کنم به تو .

اگر سیما نبود و زن علی، قطعاً یک جور دیگر آن بحث
تمام می شد اما سرم را پایین انداختم و گفتم.

_معذرت می خوام زن داداش .من نمی خواستم بی احترامی
کنم ولی...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

_خدا رو شکر کنید که زودتر این جریان تموم شد و
خواهرت دست یه آدم هرز بی شرف نیفتاد .

علی تشر زد که تمامش کنم و بعد بیرون رفتم .تمام تنم
آتش بود که زدم از خانه بیرون .برگشتن رویا، آرامش و
ارزش هایم را یک در میان می کوبید به هم .عصبانی بودم .

آن قدر که می دانستم تا صبح هم بدوم و عضله هایم درد بکشد هم خالی نمی شود.

#پست ۷۹

وقتی برگشتم، برق های خانه روشن بود. جز آنا هم که تسبیح به دست روی مبل نزدیک در نشسته بود، کسی آن جا نبود. آنا با دیدنم، کمی نگاهم کرد و بعد دستش را فشار داد به دسته ی مبل و بلند شد. با نفس عمیقی، خدا را شکر کرد؛ انگار برای این که سلامت برگشته ام! گونه هایش سرخ بود و می دانستم حرص زیادی خورده و فشارش جابه جا شده. علی توی این حالش تنهایش گذاشته بود؟

_قورص لارینی یئدین؟(قرصاتو خوردی؟)

سرش را تکان داد. نزدیکش شدم. دلم بغلش را می خواست و برای رسیدن بهش، درنگ نکردم.

_ (باغیشلا) ببخش (آنا. اعصابیم بوزولموشدو). اعصابم خرد بود).

_ عیبی یوخ بالام. سن یاخچی اول) تو خوب باش. (باشقا شئی لر دوزه له جَک). بقیه چیزا درست می شه).
از این که به رویم نمی آورد دلخور است، بیشتر می سوختم. کمی فاصله گرفتم.

_ علی گیل هاچان گئتدی؟) علی اینا کی رفتن؟)

_ یاریم ساعات اولار). نیم ساعتی می شه. (نئچه واخت دان سونرا آرواد اوشاخی لا گوریشدی). مثلاً بعد چند وقت با زن وبچه ش دیدن همو (.نه های توشدو) !چه اوضاعی شد)!

_ سوچ من دن دئییلیدی). تقصیر من نبود).

نگاهش جوری بود که می گفت « مطمئنی؟ » اما چیزی نگفت و رفت سمت آشپزخانه. گفت بروم لباس عوض کنم تا چای آماده کند. خسته بودم و توی اتاق خودم را

ول کردم روی تخت .مقصر من نبودم که مهتا آمد .شاید هم بودم، نمی دانم؛ اما ...من نمی خواستم این طوری شود .
آنا برایم چای آورد اما حوصله و میلی نداشتم .برای این که بدتر نشود، نشستم و تشکر کردم .

_آنا...

_علی کی دئیر مهلایلا وصلت ائله مغین خیری یوخدو،
یقین یوخدو آنا). وقتی علی هم می گه خیری توی وصلت
با مهتا نبوده، لابد نبوده مادر.(دالینی توتما). پی شو
نگیر.(شامینی قیزدیردیم).شامتو گرم کردم)
جایی برای کش آمدن بحث نبود .فقط گفتم نمی خورم .
آنا هم اصراری نکرد .فقط پیشانی ام را بوسید و برایم
دعای عاقبت به خیری کرد .دوازده شب بود و هنوز خوابم
نمی برد .حتی خستگی و چای هم تاثیری رویم نداشت .
گوشی را کلا با خودم نبرده بودم .وقتی برش داشتم و اولین
پیامی که برایم بالا آمد، از مهتا بود.

«فکر می کردم پیام و مسئله رو بهتر حل کنیم آرمان ولی
علی و سیما یه جوری رفتار کردن که از خودم خجالت
بکشم .حداقل توقع داشتم تو درستش کنی .سکوتت چه

کری از EXCHANGE GROUP

معنی‌ای داشت؟ این که واقعاً یک‌شبه، به‌خاطر دختری که توی گذشته ولش کردی، همه‌چی به‌هم بخوره؟ من اون‌شب عصبانی شدم. قبول دارم ولی واقعاً نمی‌خواهی قدمی برداری؟ به همین راحتی تمومش کردی؟»

پیامش مال سرشب بود. همان موقع که رفت. شاید تا حالا سیما برایش شفاف‌سازی کرده بود. چند بار دستم رفت روی کیبورد تا برایش بنویسم «تمام شد. آن‌قدر جدی که شاید جدی‌تر از رابطه‌ای که بین‌مون بود و خودتم قدم اولشو برداشتی»! اما... گوشی را ول کردم کنارم. نمی‌خواستم باز حرفی از جانب من باشد و چشم توچشم شدن با سیما و... حق داشت اما نباید آن‌طور تحقیرم می‌کرد. کلافه دست‌هایم را بردم زیر سرم. حالا فکر علی و زن و زندگی‌اش هم اضافه شده بود به هزارتوی شلوغ ذهنم! خبری هم ازش نبود. نمی‌دانستم باید بهش تلفن بزنم یا نه! نمی‌خواستم بعد از این مدت طولانی که سرسنگین بود و یک عمر برایم گذشت، باز همان روزها تکرار شود! کاش جلوی دهانم را مقابل سیما می‌گرفتم و...

بین درگیری‌های مغزم بودم که پیامی برایم بالا آمد .
 حوصله نداشتم اما ...هر اسمی جز رویا بود، گوشی را می
 بستم و می گذاشتم کنار.

«سلام .بیداری؟»

رفتم توی صفحه‌اش .دلم پر بود ولی خسته هم بودم و
 دلم آرامش می‌خواست .پشت هم نوشتم « سلام .آره »
 بلافاصله شروع کرد به تایپ.

«همیشه زود می‌خوابیدی که»

«بی‌خواب شدم امشب»

«باز چرا؟!»

«از وقتی تو اومدی، بی‌خوابم»

داشت تایپ می‌کرد ولی متوقف شد .هیچ‌وقت حوصله‌ی
 چت نداشتم اما رویا همه‌چیزش فرق کرده بود انگار .
 مکث طولانی‌اش باعث شد، سؤالی که از آن‌شب توی
 سرم مانده بود و مثل مته می‌خورد روی مخم را پیرسم.

«شهریار کیه؟»

به جای جواب سوالم، نوشت.

«کی برمی گردی؟»

این بار، شماره اش را گرفتم. وقتی جواب داد، گفتم:

— کی برگردم خوبه؟

سلام کرد و جوابش را دادم.

— نگفتی!؟

— چی بگم؟ مگه به حرف منه که کی برگردی؟

— شاید بودم، از کجا می دونی؟

— نیستی!

— او نی که دیگه نیست، تویی! با جوابای سریالا و

پیچوندنات!

ساکت شد و بعد با لحنی گرفته گفت:

— شاید اینم به یه بنده خدا ربط داره.

— دست بر نمی داری از کینه؟

— ازت کینه داشتم، هیچ وقت ...

ساکت شد دوباره. سرم رفت روی بالش و خیره ماندم به
سقف. چیزی که بهش احتیاج داشتم را گفتم!
_ چرا نمی‌گی دوستم داری یا دلت تنگ شده؟
با سکوتش، صدایش زدم که آهسته گفت:
_ واقعاً کی برمی‌گردی آرمان؟
_ هر وقت تو بگی!
_ پس همین الان برگرد!
نگاهم از سقف کنده شد و رسید به قاب‌ها و مدال‌های
روی کمدم.
_ می‌آم ولی زنگ در خونه‌اتون رو زدم، بیا پایین.

#پست ۸۰

خندید. نمی دانم از چه؛ ولی از سر شوق نبود! بی حوصله
تر از من، او بود.

_ پشت در نمودی. خونه نیستم.

_ نه! کجایی؟

_ خونه مامان راضی ام.

چیزی توی ذهنم جرقه زد.

_ اون خونه بانمکه که پیچکای یاس داشت؟

_ چه خوب که یادته هنوز.

خندیدم.

_ هنوز آب دوغ خیاری که باهم اونجا خوردیم، یادمه.

باز ساکت شد. صدایش کردم و گفت:

_ خوبه که همه چی رو یادت موند، جز من!

چه داشتم بگویم؟ این روزها همه انگار حق داشتند جز
من.

_ هر وقت پیام، در بزنم. اون در کوچیک و سبز باز می

شه؟ اصلاً هنوز سبزه؟

نمی دانم آره اش در جواب کدام سوال بود اما من باشه ای
گفتم . بعد هم خدا حافظی کردم . انگار جا خورد . چند
ثانیه مکث کرد که شاید چیزی بگوید ولی نگفت .

خدا حافظی کوتاهی کرد و تماس قطع شد . عکسش را
توی پروفایلش نگاه کردم . عکسی بود که دفش دستش
بود . انگار کسی توی یک مراسم بی هوازش انداخته بود .
یاد اولین روزی که دیدمش توی کافه افتادم . همان روزی
که دلم را برد . گوشی را توی دستم جمع کردم و بلند
شدم . شاید ... رویا را به موقع دیده بودم .

چند تقه ی کوتاه به در زدم . دو، سه قدم عقب رفتم .
همان کوچه ی قدیمی بود با خانه هایی که بوی تهران
اصیل را می داد . همانی که مامان راضی رویا یک کاسه ی پر،
آب دوغ خیار با کشمش و گردو و سبزی هایی که خودش
کاشته بود، نمک گیرم کرد .
هر چند که نمکدان شکسته بودم بعدش ولی ... دوباره به
در زدم . کمی صبر کردم . صدای قدم هایش آمد و در که
باز شد، میان زمین و هوا و بهت معلق شد انگار .

کری از EXCHANGE GROUP

چند ثانیه طول کشید که جلو رفتم و با رزی که دستم بود، کشیدم روی صورتش و با لبخند گفتم:

__ بهت که گفتم. هر وقت تو بگی، می‌آم.

«آرمان» گفتنش، شبیه همان رویای هفت سال پیش بود که یک‌هو دلم ضعف رفت. همانی که اولین رز را از دخترک گل فروش پشت چراغ قرمز گرفتم، دستش دادم. چشم‌هایش پر شده بود؛ وقتی که گفتم «از آن به بعد عاشق رز مخملی می‌شود».

__ کیه رویا؟! exchange

صدای مامان راضی‌اش بود. هنوز نگاهمان چفت هم بود. __ پیام تو؟ رام می‌ده مثل اون روز؟ یا قراره مثل در قلبت و مهربونیات، فعلاً بسته باشه به روم.

مقابلش که می‌ایستادم، هر چه احساس داشتم، خودبه خود فعال می‌شد! به خودش آمد. چشم ازم گرفت و چرخید سمت حیاط. احساس می‌کردم دست‌پاچه است؛ اما از بهت درآمده بود. جواب مامان راضی‌اش را داد.

__ مهمون داریم مامانی.

— این موقع شب؟ کیه؟ خیر باشه!

برگشت سمتم دوباره. لبخندم کش آمد و گفتم:

— خیره!

نماندم تا رویا راهم دهد. از کنارش رد شدو و خودم رفتم
تو و سلام بلندی دادم. خاطرات گذشته چنان با دیدن
حیات سمتم هجوم آورد که برای چندثانیه نفسم بند
آمد. انگار تمام آن یک سال، برای چندثانیه، شبیه یک باد
سرد یا حتی سیلی محکم بود که خورد توی صورتم...

#پست ۸۱

دست دل و جانم را از وسط خاطره‌ها جمع کردم. عذابم می
داد فراموشی آن روزها... مادر بزرگ رویا انگار هیچ فرقی با

گذشتہ نکرده بود. هنوز سرحال بود. چشم‌هایش را کمی جمع کرد. شاید مرا نمی‌شناخت؛ ولی گفتم.

_آرمانم مامان راضیه. منو یادتون می‌آد؟

صورتش باز شد. نگاه متحیرش رفت سمت رویا و دوباره برگشت سمت من. یعنی از اینکه دوباره برگشته بودم توی زندگی رویا، بی‌خبر بود؟

_بله. یادم اومد. بفرما... بفرما داخل!

و خودش برگشت داخل خانه. وقتی برگشتم سمت رویا، هنوز منگ نگاهم می‌کرد.

_نمی‌دونست؟

تکائی خورد.

_نه. یعنی... جریان نامزدی رو نمی‌دونست هنوز. واسه همین تعجب کرد.

شاخه گل را سمتش گرفتم. نگاهی کرد بهش و لبخند زد. همیشه تک‌شاخه دوست داشتی؛ وگرنه خسیس نیستم.

گرفتاش و نفس عمیقی کشیدم. برگشتم سمت دیواری که پیچک یاس بهش آویزان بود توی آن تابستان. خبری ازش نبود. رویا از کنارم گذشت. انگار فهمید به چه فکر کردم که آهسته گفت:

یه بار زمستون، باد بدی اومد. پیچکو از جا کند. دیگه کسی همت نداشت درستش کنه. خشک شد. نگاهش کردم.

من درستش می کنم.

چرا نگفتی برگشتی؟

می خواستم همین جوری نگام کنی و حرف بزنی! نگاهش که کش می آمد، تویش پر از ناباوری بود. کمی خم شدم توی صورتش و آهسته ادامه دادم:

می خواستم چشاتو، ذوقتو! ببینم که دیدم! نتوانست لبخند نزند. این یعنی، زده ام به هدف. خوشم آمده بود و پاش را گرفتم.

ذوق کردی پس!

حرف نزد و فقط نگاهم کرد. ته چشم‌هایش همان حسی بود که با تمام تلاشش، از زیر لایه‌های سنگی کارهایش، بیرون می‌زد. خندیدم!

_ بگو، پررو نمی‌شم.

_ نمی‌گم، بین! شاید بهتر فهمیدی!

چشم‌هایم جمع شد. تکانی خورد و وقتی فهمید، نگاهم، لب‌هایش را نشانه گرفته، کمی پس رفت ولی سرم را جلو بردم:

_ الان فقط یه چیزی دلم می‌خواد... این که ...

جمله‌ام تمام نشد. چون مامان راضی از داخل خانه صدای مان کرد و صاف زد توی پرم!

_ سرپا نمونید. بیاید تو...

زده بود توی حالم اما اگر روی خوش و محبت گذشته را نشانم نمی‌داد، حق داشت. خودش گفته بود رویا دردانه اش است.

_ من بدموقع مزاحم شدم. فقط اومدم عرض ادبی کنم و برم.

رویا آمد کنارم.

_خب بیا تو. من و مامانی، زود نمی‌خواهیم.

برگشتم سمتش.

_اگه سرکیفی! چند دقیقه بریم بیرون، قدم بزنیم. هوا خوبه!

ساکت داشت نگاهم می‌کرد. نگاه‌هایش دروغ نمی‌گفت.

پنهان نمی‌کرد که او هم... دلتنگ بوده! مامان‌راضی با سینی چای بیرون آمد. برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

_همیشه این حیاط رو دوست داشتم.

_آدم، قدر چیزایی که از دست می‌دن رو بهتر می‌فهمی.

یکه خوردم. پیرزن لبخند زد. به رویا نگاه کرد که او جلو رفت و گفت:

_مامانی، من نیم‌ساعت برم و پیام؟

دست مادر بزرگش به درگاه در خانه‌اش بود. مردد بود انگار. از دوراهی بیرون کشیدم‌شان.

_چند دقیقه من می‌مونم تو حیاط شما پس. چون چشاتون

می‌گه نه! بازم بگید نه، می‌رم صبح دوباره مزاحم می‌شم!

سنگینی نگاه رویا را حس می کردم اما نگاهم فقط به مادر بزرگش بود. رفت داخل. فکر کردم بی جواب ماندم اما قبل از این که لب‌هایم آویزان شود، زیلویی آورد. رویا فوری رفت سمتش. آن را روی ایوان انداخت و کمی بعد هم با ظرف کوچکی میوه، برگشت.

_من می خوابم. سردتون نشه. هنوز هوا دزده! بعد هم ظرف آجیل کوچکی داد دست رویا. داخل رفت و شب به خیرم را میان راه جواب داد. نشستم روی زیلو. چقدر آشنا بود این لحظات. چایی یخ کرده بود. رویا رفت تا عوض شان کند. نفس گرم را در هوای خنک رها کردم. برگشتنش طول کشید. حدس می زدم چه بین شان ردوبدل شده. آن موقع‌ها می گفتم که دل نوه و مادر بزرگ را با هم برده‌ام. هر وقت می آمدم، برایم زیلو پهن می کرد. خودش هم می نشست کنارمان، گاهی هم تنها یمن می گذاشت که ناخنک به حس هم بزنیم ولی... چقدر فرق کرده بود با آن سال‌ها.

رویا با لیوان‌های بزرگ آمد. با تعجب خندیدم.

_از اینا تو خونه شمام پیدا می شه؟

EXCHANGE GROUP از کری

_تو خونه مامانی، همه چی پیدا می شه. بخور تا دوباره یخ نکرده.

لیوان را از دستش گرفتم و خیره به صورتش گفتم.

#پست ۸۳

_گوشتو کشید؟

لبخندی گذرا زد و لیوان چایی را به لب هایش نزدیک کرد.
_مامانی محبت کردن رو بلده. یه جوری که نه روم زیاد شه، نه دلم بشکنه.

مثل همین کاری که با من کرد وگرنه الان باید پشت در باشم.

_همیشه تو رو دوست داشت. وقتی بهش گفتم خبری ازت ندارم و همه چی تموم شده، تا یه مدت می گفت برمی

گفتی از EXCHANGE GROUP

گردی. بعد نمی‌دونم... چی ازم فهمید وسط یکی از شبایی که اینجا بودم. بعد از اون... هیچ وقت هیچی نگفت دیگه.

دلم را از جا کند! دست‌هایش دور لیوانش محکم شده بود و کمی می‌لرزید. نگاهم به دست‌هایش بود. هر وقت کنارم بود، محال بود یکی‌اشان را از بین دستانم بیرون بکشد و حالا... پناه برده بود به لیوان چایش. چایی را نصفه گذاشتم زمین و دستش را گرفتم. حتی برنگشت نگاهم کند.

_راست گفت. آدم، قدر یه سری چیزا رو وقتی که از دست می‌ده، بعداً می‌فهمه.

دستش یک تکه یخ بود توی دستم.

_الان می‌خوای بگی از دستم دادی و بعد فهمیدی قدرمو؟
_آره.

مستقیم برگشت سمتم. دلم از حالت نگاهش دوباره ریخت. بی‌دست و پا خندیدم.

_چیه؟

_چرا همیشه دروغ گفتی و من باورم شد؟

EXCHANGE GROUP از س/ر

لبخندم خشکید. دستش را بیرون کشید. کلافه بود و بدحال‌تر از من.

_شاید توی این سالایی که نبودم، نمی‌فهمیدم ولی... از وقتی دوباره دیدمت، مخصوصاً از وقتی که همه‌چی شکل رسمی‌تری گرفته، یه چیزی بیشتر از همه‌چیز آزارم داده. اونم نداشتنت، در عین داشتنه.

برگشت و خواست چیزی بگوید که گفتم.

_می‌دونم. گفتمی زمان بدم بهت اما هر چی با هم باشیم بهتره. بیا از فردا صبح بریم دنبال کارای عقد و عروسی. تا من توی ریکاوری‌م، کارامونو بکنیم. با تعجب نگاهم کرد.

_تو همه‌چی رو با حرفه‌ات اندازه می‌گیری آرمان؟

_آره. ایرادش چیه؟

_ایرادش اینه که نمی‌فهمم دلت از کجا گرفته که اومدی اینجا، نصفه‌شب. بعدم حرف از عقد و ازدواج می‌زنی؟ جا خوردم. چشم‌هایش توی صورتم دور زد. زهرخند تلخی نشست روی لب‌هایش. برگشت و بازوهایش را بغل کرد.

کری از EXCHANGE GROUP

_هنوزم دارم دنبال چرایی اومدنت می گردم. اینکه چرا داداش تو قانع نکردی تا بفهمه این ازدواج نفی توش نیست؟ واقعاً حرفهت تا این حد...

_رویا...

ساکت شد ولی برنگشت سمتم. عصبی بودم و خسته.

_گیرم خسته ام و کم آوردم. اومدم پیشت که حالم بهتر شه. این یعنی تو از پسش برمی آیی. چرا یه رفتاری می کنی که حس کنم هر چی می دوئم، روی تردمیله؟

_یه دقیقه به دوییدنت فکر نکن. به من فکر کن. به زندگی ت... بین چرا اینجایی. بین اولویت کدومه. تو به خاطر کارت، منو ول کردی. من زنت شم. حاضری به خاطر من کارت رو ول کنی؟

ابروهایم باز شد. خنده ام گرفت از مسخرگی سؤالش.
_چشم بندیه؟

کامل چرخید سمتم. حالتش عوض شده بود.

_نه واقعاً، دوست دارم بدونم. باشه. هر چی تو بگی قبول. ولی حاضری به خاطر من...

_نه!

حتی نگذاشتم حرفش تمام شود. لب‌هایش نیمه‌باز ماند و کمی نزدیکش شدم.

_معلومه که نه. مثل این می‌مونه بگی خونواده‌مو ول کنم، به‌خاطرت. در صورتی که هیچ مشکلی با هم ندارید. منطقیه؟

نگاهم می‌کرد. بی‌حرف ولی پرمعنا. نمی‌دانم چه توی مغزش بود ولی مطمئنم هیچ‌وقت نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. آب دهانم را قورت دادم. نگاهش عجیب بود. _بین رویا...

_اگه می‌گفتی آره، عجیب بود. تو حاضری خودتم واسه اینکه مطرح بشی، فدا کنی. بقیه که برات وسیله‌ان.

_چرا داری مزخرف می‌گی؟ نمی‌شه دوتا عشقو با هم داشت؟ می‌دونم دلخوری به این مفتی تموم نمی‌شه اما بذار پای بی‌عقلی اون روزام. الان می‌دونم چطور می‌شه همه چیو با هم داشت! این‌همه آدم دارن با حرفه و زندگی‌شون عشق می‌کنن.

_این همه آدم، نامرد نبودن!

تیرش مستقیم اصابت کرد. پلکم پرید. خون پاشید جلوی چشمم. خون محبتی که داشت سرمی بریدش. صداها باز توی سرم بود. صدای سیما و علی و مهتاو ...

نگاهش را دزدید. ماندن نداشت، وقتی که، برایش نامرد بودم. بی حرف اضافه بلند شدم و باشه‌ای گفتم. رفتم سمت در اما میان حیات برگشتم. خیره بود بهم. نفسم گیر کرده بود توی سینه‌ام که گفتم.

_یادت باشه این حرفت رویا. یادت باشه که من هر چی بردم بالا، یه لگد زدی زیرش و ریختی پایین.

#پست ۸۴

بعد هم رفتم سمت در. تازه به ماشین رسیده بودم که صدایم زد. وسط کوچه یک دفعه ایستاد. خسته بودم اما گفتم:

_هنوز همونی برام که وسط تموم دلگیریا، خستگیا، تمرینا و هر کوفتی که بود، دلم میخواست بیام پیشت. تو بلد بودی حالمو خوب کنی. تو نمی دونی من تو چه روزای سگی و به درد نخوری گیر کردم. همه طرف دیواره. مردد، بغض کرده و دلگیر جلو آمد. نمی دانستم عکس العملش چه خواهد بود اما دستم را سمتش دراز کردم. آهسته خواهش کردم:

_تو دیگه این قدر سرمو نکوب به دیوارا...

قفسه‌ی سینه‌اش تکان می خورد. پس رفت اما... دوباره پیش آمد. او سرگردان بود و من بی تاب و انگار این احوال مان، هر روز پیچیده تر می شد. انگشتانش جمع شد میان مشتم.

_یه کاری کن فراموش کنم آرمان. تموم این سال ها رو...

کشیدمش توی آغوشم. مانعم نشد. انگار خودش از من
 محتاج‌تر بود. چقدر خوب که تاریک بود، نیمه‌شب بود و
 کاش... مجوز بوسیدنش را هم صادر می‌کرد ولی آغوشش
 هم قسطی بود برای اشتیاقی که نسبت بهش داشتم.
 کنار گوشش زمزمه کردم:
 _بالاخره این بدهی رو بهت تموم می‌کنم.

#پست ۸۵

«فصل پانزدهم»

موهایم را بافتم و انداختم روی شانه‌ام. غلت‌زدن‌های
 مدام تا صبح و حرف آرمان بیخ گوشم، تمام زهر حرف‌ها
 و دیدار شهریار را برده بود. دردم از نیشی بود که خودم

زدم . او توی گذشته هم نازکشم بود . فقط دوبار باهاش قهر کردم . اولین بارش بعد از هفت ماه بود و اولین بوسه اش ، بار دوم بعد از آن سفر بود . هم را دیدیم ، سرقرار دیر کرده بود و بیشتر از یک ساعت معطلش بودم . بعد هم آمد توی کافه . آن قدر عصبی بود که بحث مان شد و برای آن که بدتر نشود ، از کافه زدم بیرون . سه روز طول کشید اما آمد . با کادویی که آخرین هدیه اش بود . یک پابند که حسین دربه در ازم گرفت و هیچ وقت ندادش . چون با شلوار کوتاه پوشیده بودمش . گفت انداخته توی دستشویی . آن قدر گریه کردم که داشتم می مردم ولی بعدش ... گریه هایم طولانی تر شد چون هدیه ی نحس دیگری برایم فرستاد . آن هم آن بسته بود و یادداشت و تلفنی که هیچ وقت روشن نشد تا بگوید شوخی مزخرف بوده .

_دیشب که دیدیش ، باز چرا اشکت روونه ؟
فوری دست کشیدم زیر پلکم و برگشتم سمت مامان راضی . صبح به خیر گفتم و با دنباله ی مویم ور رفتم .

_اگه بذاری برفک رو بیارم ، بیشتر می مونم مامانی .

_جا حیوون تو خونه نیست .

نفسم را بیرون فوت کردم و لبخند زدم.

_پس دیگه گله نکنی، نمایما ! گناه داره بچه‌ام!

_باز گفت بچه‌ام ! الان یه چیزی میگم اون وقت به تیرج
قبات برمی‌خوره!

با خنده دست انداختم دورگردنش و صورتش را بوسیدم!
_تو که می‌دونی عاشقتم ! گناه داره به خدا . وابسته است
بهم!

_بگو خودم کرم دارم!

_خب خودمم دارم ولی خب ...بذار بیارمش دیگه ! والا به
خدا سخت می‌تونم بیشتر از دوسه‌روز بمونم !

_بری، نصف شب می‌تونی این پسر رو راه بدی تو، دل
بدی، قلوه بگیری؟
صورت‌م داغ شد.

_بابا و شیوا شیف‌باشن، آره.

_چرا این قدر تو پرروی گیس بریده؟

با خنده گفتم مامانی و کوفتی در جوابم گفت.

_حالا تابستون شد. بیار بذارش بیرون. تو خونه حق نداره بیاد.

_مردم برات به خدا!

یکی زد بهم. با خنده از کنارش رد شدم. همانطور شماره ی مامان را گرفتم. خانه ی مامان تا اینجا فقط دو خیابان فرقی بود. اصلاً توی همین کوچه بابا دیده بودش و عاشقش شده بود. حالا... نفس عمیقی کشیدم و بالاخره بعد از چیزی حدود سه ماه صدایش را می شنیدم!

_الو مامان... سلام!

_علیک سلام.

صدای حسین آنقدر غریب و سخت توی گوشم پیچید که دلم از جا کنده شد. بی اختیار بدنم سست شد و دوباره گفتم:

_مامان با زندایی کربلاست.

صدایم در نمی آمد که بگویم «چرا با خودت چندوقت پیش تماس گرفتم جواب ندادی. تو مثلاً برادری «ولی...

کری از EXCHANGE GROUP

جای دستش هنوز توی صورتم می سوخت! فقط بعد از کمی سکوت، بدون خدا حافظی قطع کردم. معده ام تیر می کشید و استخوان هایم می لرزید. یعنی مامان کامل ازم بریده بود؟ من این را نمی خواستم. هیچ وقت! اما از آخرین باری که بحث مان شده بود خیلی می گذشت و ...

_ خوب بود مامانت و اون داداش خوش غیرت؟
مامان راضی هم وقت گیر آورده بود تا گله ی حسین را بکند. رفتم سمت آشپزخانه!

_ آره خوبه. کربلاست با زن دایی!

_ قبول باشه ازشون. خوب، تندوتند می ره زیارت!
می خواستم بگویم همه ی هم و غمش همین است اما زبان به دهان گرفتم! نمی خواستم چیزی بگویم و بعد خودم از گفتنش پشیمان شوم. بغضم را قورت دادم.
دلم داشت ضعف می رفت. تندتند مربا را ریختم توی کاسه اش و سفره را پهن کردم. حالم داشت به هم می خورد.
مامانی آمد و نصف وسایل را خودش برد. همزمان زنگ را زدند. داشتم می رفتم بیرون که مامانی گفت «اونجوری نرو.

صدبار! شاید اون پسره باشه «! نفهمیدم پسره منظورش حسین بود یا آرمان! حسین اگر بود شر به پا می کرد و آرمان... دیشب هم همین طوری ظاهر شدم جلوی رویش! مانتویم را از روی چوب لباسی برداشتم و فکر کردم خودم بمانم، یکی را بیاورم که این آیفون را درست کند. بابا که هیچ وقت خدا وقت نداشت، حسین هم فقط به درد لای جرز دیوار می خورد.

در را باز کردم و جای هر پسرهای، متحیر شیوا را دیدم. مثل همیشه پر از لبخند در عین خستگی بود. _صبحونه خوردید یا نه؟

نان تازه را از دستش گرفتم و در را پشت سرش بستم. _چه سنگی. تازه سفره پهن کردیم، بابا کو؟

_عمل خورد بهش. من دیگه شیفتم رو تحویل دادم و اومدم.

مامان راضی که دیدش، گل از گلش باز شد. شیوا را خیلی دوست داشت. همه او را بیشتر دوست داشتند.

مامانی سعی می کرد مقابل من گله ای از مامان نکند اما می دانستم دل خوشی از هم ندارند، با اینکه در باورهایشان، مشترک بودند. برعکس، پیش شیوا که می نشست، هیچ وقت حوصله اش سر نمی رفت. شنیده بودم که گهگاهی غر می زد چرا بابا و شیوا بچه دار نشدند اما این تصمیم جفتشان بود. می گفتند من و شیدا را حمایت کنند و از پس مان برآیند کافی است. گاهی من و شیوا هم سربه سرشان می گذاشتیم که شما بیاورید، ما بزرگ می کنیم اما ... فقط شیوا یکی بهمان می زد و پرمان می داد سمت زندگی خودمان. بابا و شیوا بدون هیچ فرزندی از هم، خوش بودند و مامان و بابا با دو بچه ... چندسال را کنار هم زجر کشیدند. انتخاب درست آنها، گرچه دیر اما به موقع بود. تکانی خوردم. انتخاب درست؟

_ چرا خشک شدی اونجا . داشتی از گشنگی پس می رفتی
که الان؟

_ تو فکر یار و غاره.

_ یار یا غار مامانی؟

مامان راضی چایی را گذاشت جلویم .

_ یار با غار می آد . تو که نمی دونی چیه؟

با پررویی خندیدم.

_ نه!

شیوا چپ چپ نگاهم کرد و زدم زیر خنده . مامان راضی
هم اهل دل بود که می خندید همیشه اما امروز یک جور
دیگری بود .

_ شیدا کو؟ می گفתי بیاد.

_ اتفاقاً گفتم بهش . می آد . خوابه الان . تا شب مزاحمیم.
لبخند کل صورت مامانی را گرفت.

_ تا باشه از این مزاحما . شام بگو، نامزدشم بیاد.

_ هنوز که نامزد نکرده .

_حالا یہ سرہ وردل ہمن . واسہ شام نامزد نیست؟

شیوا خندید:

_بہ خاطر حمید می گم.

_حمید خودش خبر دارہ.

_چشم . می گم بیاد .

شیوا نگاہم کرد .

_تو خوبی؟ از آرمان خبر داری؟

_دیشب اینجا بود . سلام رسوند .

شیوا کمی جا خورد . متعجب کہ نگاہم کرد، مامانی گفت:

_اولین بارش نبود می اومد . چندسال پیش کہ هنوز جوجہ

بودن، چندیباری اومد.

شیوا لبخند زد.

_پسر خوبہ.

_آرہ ولی قابل اعتماد نیست.

چنان جا خوردم که نان از دستم افتاد. مامانی گفتن
معرضم، نگاهش را با غیظ چرخاند سمتم.

_ آدمی که بره، چندسال پیداش نباشه و بعد برگرده،
مطمئنه؟ عقل سلیم که می‌گه نیست.

معه‌ام داشت می‌سوخت. صدایم هم تحلیل رفته بود.
_ اون موقع باید به‌خاطر حرفه‌اش می‌رفت خارج از کشور.
من که نمی‌تونستم باهاش برم.

_ یعنی می‌دونستی می‌ره؟

_ گفت که می‌ره.

_ پس چرا تا یه سال عین دیوونه‌ها بودی؟

سرم در سکوت افتاد پایین. لب‌هایم را به هم فشار می
دادم که اشکم نچکد. شیوا آهسته گفت:

_ الان با خانواده‌ش اومدن خواستگاری. دوسه‌روزی هم
باهم بودیم و از نزدیک مراوده داشتیم. خانواده خوبی
داره مامان.

_من نه می گم بدن، نه می گم خوبن. نمی شناسمشون که .
فقط حواس جمع باشید .

بعد هم با سختی از روی زمین بلند شد که روی زانو
نشستم و به آرامی گفتم:

_چی می خوای؟ من می آرم.

_یه شیشه، بیام آبغوره ی تو رو جمع کنم که کم کم سر
برمی داره !

شیوا خندید و من هم لبخند کمرنگی زدم. شیوا صدایم زد .
چرخیدم سمتش . کمی نگاهم کرد . انگار دنبال چیزی می
گشت توی چشم هایم .

_خوبی؟

هوم آرامی گفتم . با لبخند گفتم:

_دیشب داداشش هم زنگ زد . گفت اومدن . فقط فکر
نمی کردم بیاد اینجا .

چای سرد شده و شیرینم را قلی خوردم.

_یهو غافل گیرم کرد . نمی دونستم.

_ خوب بود؟ می گفت ثبت رکورد داشته، چطور پیش رفته؟

آن قدر حرف بین مان کش آمد که اصلاً وقت نکرده بودم پرسم.

_ چیه؟ وقت نشده؟

_ چقدر تو خوب آدمو می فهمی آخه؟
خندید و آرام زد روی دستم.

_ عوضش من فهمیدم. رکورد خوبی ثبت کرده. برادرش خیلی راضی بود.

ته دلم ضعف رفت. آرزوی آرمان درخشیدنش بود همیشه. لبخندم جان گرفت.

_ خدا رو شکر. کاش می پرسیدم دیشب.

_ اشکالی نداره. بهتر. یه هدیه کوچیک براش بخر و امشب دعوتش کن. دیگه مامان راضی ت هم بدون نامزدی همه رو قبول داره.

فکر خوبی بود. باید باهاش تماس می گرفتم و بعدش می رفتم بیرون. ضعف معده‌ام کم شده بود. خواستم بلند شوم که شیوا دست روی دستم گذاشت.

_حالا که برگشته! حضوری برید پیش مشاورت روم! اینجور که پیداست اصرار دارن زودتر رابطه‌تون به محرمیت برسه.

شل شدم. قلبم تند می‌تپید.

_چیزی گفتن مگه؟

_قراره یه مهمونی کوچیک باشه که رسمی‌تر بشه نامزدیتون! من به حمید گفتم اول با خودت حرف بزنیم بعد جواب بدیم! اگر دوست داری یه نامزدی بگیریم بعد...
_نه شیوا! واقعاً لازم نیست. بذار به نتیجه برسیم بعد...
اگر شمام حرفی نداشتید، عقد می‌کنیم!

_به این سرعت عقد؟ پس مشاور واسه چی می‌ری؟

اگر روزی می‌فهمید مشاور رفتنم محض خالی نبودن عریضه است و در واقع هیچ کمکی نخواسته‌ام، من را می

بخشید؟ یک مانع بزرگی وجود داشت که به هیچ وجه نمی خواستم منصرفم کند از این ازدواج!

مامان راضی با شیشه‌ی مربا و چای‌های گرم دیگری آمد.
_این دلش چندساله گیره. مشاور می‌فهمه شیوا؟

تلخ خندیدم ولی شیوا با اخم نگاهم کرد:

_اونوقت خودش جواب باباشو بده!

_زبونش درازه. می‌ده!

#پست ۸۷

مامانی عادتش بود که کنار چای شیرین، چای تلخ هم می گذاشت. داشت شیرینی و تلخی‌های من را هم کنار هم جا می‌داد. مربا را داد دست من.

_همه رو خالی خوردی تو. بریز یه کم برای شیوا.

کری از EXCHANGE GROUP

چشمی گفتم و شیوا همزمان با زنگ خوردن موبایلش دست بلند کرد.

_من سیر شدم. نریز برام....جانم شهریار...

دستم لرزید. دو دستی شیشه را نگه داشتم تا نریزد. خصوصاً وقتی که شیوا با ابروهایی در هم گفت:

_چطور مگه؟ چی شده؟

اگر می گفت چه؟ اگر...

_امشب خونه مامان راضی هستیم. کار دارم، بعد... خيله خب... صبح می بینمت.

نگذاشتم چشم شیوا بهم بیفتد. شهریار چه کار داشت؟ یعنی واقعا می خواست همه چیز را بگوید؟ مثل دیوانه ها چرخیدم دور خودم. گفته بود بهشان می گوید و حالا... نفهمیدم چطور لباس پوشیدم. فقط مقابل دیدگان متحیر شیوا و مامان راضی سعی کردم لبخند بزنم.

_میرم بیرون کار دارم. تا ظهر می آم.

شیوا انگار یک دنیا سؤال داشت یا شاید توهم من بود اما زدم بیرون. اگر بابا می فهمید یا شیوا... محال بود بگذارند

این ازدواج سر بگیرد. آن وقت من هم باید سرم را می گذاشتم زمین و می مردم.

#پست ۸۸

به سختی نفس می کشیدم. دست هایم یخ کرده بود. حتی درست لباس نپوشیده بودم. تا از کوچه بیرون زدم، شماره ی شهریار را گرفتم. مشغول بود. اهی گفتم و همان طور به تندی قدم برداشتم. باز گرسنه ام بود و حالت تهوع ولم نمی کرد. هردو باهم، درد بی درمان جدیدم بود. قبلاً یکی یکی پدرم را درمی آورد. نشستم توی تاکسی و دربست خواستم. آن قدر سردم بود که انگار میان جهنم یخ، گیر کرده ام! توی خودم جمع شده بودم و دوباره شماره را گرفتم اما قبل از اینکه تماس برقرار شود، شماره ی شهریار افتاد

روی گوشی ام. بدون مکث جواب دادم. سلام گفتنش
توام با تعجب و هیجان بود.

_خوبی؟ پشت خطم بودی، تا دیدم تویی، قطع کردم
که...

_برای چی زنگ زدی به شیوا؟

ساکت شد. انگار جا خورد یا نمی دانم... رودست. مهم
نبود برایم که ادامه دادم:

_من به تو اعتماد کردم شهریار. حالم رو از هر چی عشق
و دوست داشتنِ توی این دنیا به هم زن.

_کجایی تو؟

_یه خراب شده.

_اون خراب شده کجاست؟ بگو پیام که...

دوباره نگذاشتم حرفش تمام شود.

_چی کار داشتی با شیوا؟

_مثل اینکه یادت رفته خواهرمه؟ نباید باهاش حرف بزنی
که مغز تو هر چی دوست داره تجزیه، تحلیل نکنه؟ نترس!

نمی‌خوام گند گذشته‌ی تورو هم بزنم. وقتی می‌خوای بدبخت بشی، بشو. به من ربطی نداره.

عصبی جوابم را داد. خفه‌شدم. قفسه‌ی سینه‌ام به سنگینی پایین و بالا می‌شد. توقع داشتم پشت‌بند حرفش، تماس را به‌رویم قطع کند اما صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. سکوتش خیلی طول نکشید. شد همان شهریاری که همیشه می‌شناختم. آرام و متین.

_کجایی رویا؟ بذار پیام، باهم حرف بزنیم، شاید نتیجه‌ی درستی گرفتیم.

_می‌شه یه‌جوری توی این مدت بیای و بری که نبینمت؟ ساکت شد. اشک قل خورد روی صورتم.

_من از انتخابم، از زندگیم راضی‌ام. اگه قرار باشه خراب تر از این شه، اون‌قدر آدم اطرافم هست بهم سرکوفت بزنه، که لازم نباشه تو همه‌ی خوب بودنت رو بذاری زیر پات و بخوای سرزنشم کنی.

_پس می‌دونی داری حماقت می‌کنی که منتظر سرزنشی. چشم‌هایم را بستم. اشک‌هایم بی‌صدا می‌چکید.

_ من چند ساله این حماقتو دنبال خودم می کشم.
 _ دیوونه ! تا ته زندگیت بار یه اشتباهو به دوش نکش.
 _ دوسش دارم .
 _ مگه رازت رو به من نگفتی که ببینی پات هستم یا نه ؟
 _ من بهت اعتماد کردم . اعتمادمو تو دیگه نسوزون .
 _ سؤالو جواب ندادی.
 صدایم ته افتاد.
 _ خیلی وقتاً، دیگه جوابی نمی مونه . فقط وقتی می دونی
 رازه، پیش خودت حفظش کن!
 بعد هم گفتم خدا حافظ و گوشی را قطع کردم . سردم
 بود . عرق هم کرده بودم . تب و لرز به آنی نشست به
 جانم . به راننده با بدبختی آدرس خانه را دادم . وقتی با
 حالی بد داخل رفتم، شیدا خمیازه کشان با موبایل حرف می
 زد . با دیدنم، خمیازه اش هم نصفه ماند و فوری توی
 گوشی حرفی زد و قطع کرد . نمی فهمیدم چه می گوید .
 فقط خودم را کشیدم سمت پله ها و گفتم .

_به بقیه ...خبر بده که خونه ام .بگو ...اومدم خونه کار دارم...

آمد دنبالم اما توی اتاق راهش ندادم .با همان لباس هایم رفتم توی حمام .آب گرم می توانست سرما را از تنم ببرد . گرما می توانست لرزه هایم را بگیرد ...اما وقتی رفتم زیر آب، فقط اشک هایم بود که ریخت .من روزی برای رسیدن به چنین لحظاتی، برای رسیدن به آرمان، از شوق می مردم و حالا از ترس داشتم می مردم .ترس این که بابا، برای درک من، برای ایستادن مقابل مامان و دایی و بعد از آن بحث با حسین، خجالت زده نشود .

قرص را ته گلویم گذاشتم که برق آشپزخانه روشن شد .با ترس برگشتم و شیوا با پیراهن خوابش، اما چشم هایی بی خواب آمد توی آشپزخانه .

_قرص می خوری؟

خدا را شکر که فایل قرص را انداخته بودم دور. با هزار برابر تلخی بیشتر، قورتش دادم. کتفم را که مدتی بود با معده‌ام درد می‌گرفت، ماساژ دادم!
_ آره. معده‌ام داغونه.

نگاه شیوا به دستم ماند و حرکتش را دنبال کرد.
_ عادت داشتی شربت بخوری که! چرا کتفتو گرفتی؟
ازش چشم دزدیدم به بهانه‌ی خوردن جرعه‌ای آب.
_ نداشتیم. دیگه قرص خوردم. درد گرفته یه کم! فکر کنم با تن خیس خوابیدم، سرما مونده تو تنم!
نشست پشت میز و این یعنی آمده که نرود.
_ برات از بیمارستان وقت می‌گیرم، بیا برو معده‌ات رو نشون بده. از درد کتفتم بگو!
_ چیزی نیست. عصبیه.

_ عصبی یا هرچیزی. هر روز یه گوشه‌ی تنت درد می‌گیره!
_ طبیعیه!

_ چرا باید عصبی و دروغگو شدن طبیعی باشه؟

قلبم ریخت. احساس ترس و باخت، یک باره سر برداشت
در جانم. زل زدم بهش! او هم خیره و بدون پلک زدن
نگاهم می کرد!

_چه دروغی؟ منظورت چیه؟

کمی نگاهم کرد و بعد بلند شد. در یخچال را باز کرد و
شریت معده را گرفت مقابلم.

_داشتیم.

کلافه و عصبی بودم.

_خب حواسم نبود. این شد دروغ؟

با نچی، پلک زد. شریت را گذاشت سرجایش و آمد طرفم.
شانه ام را گرفت و نشاندم روی صندلی:

_رویا... چند ساله با همیم؟

#پست ۸۹

_یازده سال.

_چندبار گفتم با من راحتی؟

_خیلی. نمی‌دونم.

_پس الانم هر چی هست، بگو.

مستأصل نگاهش کردم.

_چی بگم؟ دنبال چی می‌گردی آخه؟

باز افتادم به جان گوشت کنار ناخنم. یک‌روزی تمام جوارحم، شکایت صاحب بی‌انصافشان را به دادگاهی عادل می‌بردند. زجری نبود که یک‌روز بهشان ندهم.

_از وقتی آرمان رو دیدی، یک‌سره حالت بده. از روز اول تا امروز صبح که قرار بود بری براش خرید کنی، باهاش تماس بگیری و دعوتش کنی خونه‌ی مامان راضی اما اومدی خونه و گرفتی خوابیدی. مهمونی هم کنسل شد. شیدا هم می‌گفت روبه‌راه نبودی.

_خونه مامان، تو حیاط نشستم. سرما خوردم. یهو کسل شدم. گفتم مهمونی نیام. نمی‌دونستم برنامه شمام خراب می‌شه.

نفس عمیقی کشید.

_صبح ولی... یه جوری بودی.

_به خدا خوبم شیوا... فقط مضطربم. عجیبه به نظرت؟
_آره.

خیره ماندم بهش که خم شد سمتم. ناخنم را که داشت پشت کنار ناخن دست دیگرم را می‌کند، گرفت.

_تموم حالتای عصبیت برگشته. بی‌قراریات. بی‌خوابیات.
اینا همه از شوقه؟
صدایم لرزید.

_از ترسه.

دو دستم را گرفت و با محبت گفت:

_ترس از چی؟

_من یه بار از دستش دادم. می‌ترسم... باز بره.

گفتم و اشک وامانده‌ی وقت‌نشناسم قل خورد. سرم داشت می‌رفت توی یقه‌ام که شیوا آمد جلو. سرم را گذاشت روی شانه‌ی گرم و برهنه‌اش. چقدر عطر تنش خوب بود. چقدر حضورش خوب بود. چرا او مادر واقعی ام نبود؟

موهای پریشانم را نوازش کرد و خودش هم سرش را تکیه داد به سرم.

_یه ترس عجیبی همیشه ته چشات بود که از روز اول فهمیدمش. عجله نکن رویا. برای رسیدنتون به هم دیر نمی‌شه. یه کمی باهم باشید. مگه نمی‌رید پیش مشاور تا این جریان غربال شه؟ ... اصلاً شاید ... به درد هم نمی‌خوردید.

خودم را کشیدم کنار و بلند شدم که گفتم:

_اگه برای از دست ندادن دوباره‌ش، یا هرچیز دیگه‌ای داری عجله می‌کنی، حماقته رویا.

چرا حرف‌های شهریار را می‌زد؟ ترس گوشه‌گوشه‌ی قلبم را لرزاند. کلمات را جوییدم تا درسته از دهانم بیرون نپرنند

و پرسند «شهریار چی گفته؟» «انگاه و سکوتم که طولانی شد، شیوا گفت:

_من به بابات می گم تماس بگیره و بگه که فعلاً فکر جشن و نامزدی رو بذارید کنار تا...

_من می خوام زودتر همه چی تموم شه.

کم نفس و سخت گفتم. صورتش جمع شد.

_من باید دلیل این اصرار و عجله ی شما رو بفهمم.

_آرمان دوباره می ره اردو. دائم تو سفره تا قبل از المپیک.

_مشکل تو فقط رفتن از اینجا ست؟

با درماندگی گفتم:

_دیوونه ام؟ تو و بابا چی کم گذاشتین که دائم فکر می

کنی، می خوام برم؟

_چون هدفت همینه. اول حرف لاتاری رو انداختی، حalam

که یهو آرمان و...

یک دفعه مکث کرد. حالت چهره‌اش عوض شد. نگاهش،
تا ته چشم‌هایم را کند تا به احساساتم برسد و قدم بعدی
اش، انگار آمد روی حنجره‌ام.

_رویا ...

ترسیدم از رویا گفتنش. قدم عقب رفت.

_تو همیشه خوب بودی شیوا. هیچ وقت اینجا، بدون
مامانم با وجود تو بهم سخت نگذشت. حتی دوست
نداشتم به کسی بگم زن بابامی. از بس دوست دارم، اما ...
هر چی داره می‌گذره، بیشتر احساس خستگی می‌کنم.
دوست دارم زودتر برم جایی که زندگی خودم باشه. نه
غرای مامان باشه، نه کلافگی بابا، نه ندیده‌گرفتنای تو.
تورو خدا فکری نکن. بابا رو به وسواس ننداز. آرمان
خوبه. خانواده‌اش خوبن. بابا اگه مطمئن نبود که کیش
نمی‌اومد باهامون و به منم نمی‌گفت بمون!
صدایش به زور درآمد.

_یه چیزی تو سرته! به جون شیدا یه چیزی هست که نمی
گی!

آن آرام بخش انگار دیگر تأثیری رویم نداشت که منگ نمی شدم. شب به خیر گفتم اما قبل از رفتنم، برگشتم. بغلش کردم. متحیر بود بابت حرف‌هایم. نمی‌دانم چه بویی از بغضم برد که محکم به خودش، فشارم داد.

_رویا...هرجایی، هر وقتی، توی هر موقعیتی فکر کردی که باید برگردی، برگرد. همیشه همین قدر محکم بغلت می‌کنم، حتی اگر بدترین اشتباهات رو کرده باشی....
از خودش جدایم کرد. صورتم را محکم گرفت بین دست هایش. چشم‌هایش متبلور صداقت و احساسش بود. یک آینه‌ی پرآب که....

_فهمیدی؟ حتی اگه بدترین کار دنیا رو کردی، من کنارتم. پشتتم. خب؟
_عاشقتم به خدا.

اشکش چکید. دو طرف صورتم را بوسید و بعد از چندثانیه، ازش رو گرفتم. قدم‌هایم تا بیرون از آشپزخانه کند بود و بعد تند و بی صدا شد. فقط حالا مطمئن بودم

که شهریار، نخواستہ در مورد من حرف بزند و ... حال من از روزگار پر از تناقض و به درد نخورم به هم می خورد .

من اگر بدبخت می شدم، به شیوا هم خیانت کرده بودم .
خدایا ... آن روزها یا مرا می کشتی یا سنگم می کردی، چرا
یک عاشق ابله می کردی؟

#پست ۹۰

حرف های شیوا ذهنم را مشغول کرده بود . دائم معده من
چنگ می خورد و دلم می خواست سرم به چیزی مشغول
باشد . دلشوره های روزهای آتی، آرامش را کلاً بهم حرام کرده
بود . گاهی در خلوت، خودم را بابت حماقتم سرزنش می
کردم؛ این که چطور و با چه رویی نشستم مقابل شهریار و
همه چیز را گفتم؟ امید به چه داشتم؟ اما ... تمام این ها
قبل از جدی تر شدن رابطه ام با آرمان بود . یعنی اگر

شهریار همان دم به روی خودش نمی آورد که من چه گذشته‌ای را پشت سرم دارم، جوابم بهش یک «آره» می‌مطمن بود؟

موبایلم زنگ خورد. اسم «آرمان» خاموش و روشن شد. آن موقع‌ها، اسمش توی گوشی‌ام «aşkim» سیو بود. عاشق این بودم که برایم آهنگ‌های ترکی را بخواند و دوتایی گوش بدهیم. با اینکه نصف بیشترش را نمی‌فهمیدم، اما لذت عجیبی داشت. او هم با همان زبان بلد بود قربان صدقه‌ام برود. دوستت دارم‌هایش همیشه «سنی سئویرم» «بود و» جان سان «هایی که بسته به جانم بود. چه شد که رفت، برگشت و آن عاشقانه‌ها شد این همه دلشوره و تهش اسم چشمک‌زنی که داشت قطع می‌کرد.

_سلام!

_سلام. داشتم قطع می‌کردم دیگه.

نفسی گرفتم و سرم را تکیه دادم به میله‌ی مترو.

_خوبی؟ سر تمرینی؟

__ نہ . کجایی؟

__ مترو.

با مکث نفس عمیقی کشید و گفت:

__ دوست داری بیشتر بگی قشنگم؟

خنده‌ام گرفت . نگاهی به تابلوی ایستگاه کردم و گفتم .
«ولیعصر.»

__ قسطی جواب می‌دی که دست به سرم کنی؟

لحنش گلایه داشت . اخم کردم.

__ واسه چی آخه؟

__ تنهایی؟ نیستی؟ پیام، نیام؟ چه کاره‌م؟

لبخند زدم.

__ خب از اول بگو.

__ تهش گفتم . پیام؟

__ منتظرتم . تا ساعت دوازده می‌رم یه کافه . لوکیشنشو برات
می‌فرستم.

اوکی ای گفت و قطع کرد. همین بهتر که خودش را می دیدم. با این که قرار بود سرکلاس بروم، اما قیدش را زدم و پیاده شدم. شاید بهتر بود که قید ترنج را هم بزنم. من برای آرامش، نیاز به دیدن آرمان داشتم. به این که بیشتر مطمئن شوم هست، نخواهد رفت و این اشتیاق هایش ته نخواهد داشت.

خودم را رساندم به پاساژی که چندسال پیش دوستم معرفی اش کرد. روبه روی ویترونی که آن روزها، تمام پس اندازم را داده بودم تا یک یادگاری با ارزش برایش بگیرم، ایستادم. سفارشی که هیچ وقت نرفتم تحویلش بگیرم، اما... خوب یادم بود همه چیز را. حتی فروشنده اش را. هیچ تغییری نکرده بود آنجا!

سلام دادم. گوشی را گذاشتم مقابل فروشنده و مدالی را که می خواستم نشانش دادم. کمی ابروهایش جمع شد و اجازه خواست تا گوشی ام را به همکارش نشان دهد. دلشوره داشتم. گرسنه ام بود و دوست داشتم بروم و یک اسلایس بزرگ کیک شکلاتی بخورم. فروشنده با عذرخواهی برگشت و گفت:

_ ما چند سال پیش، یه نمونه از این کار زدیم خانم. هنوز هم موجوده ولی خب سفارشی بود. نمی‌دونیم چه اتفاقی برای مشتری افتاده که نیومده دنبالش. می‌خواید ببینیدش؟ شاید خوشتون اومد.

انگار دلم را کسی داغ می‌کرد. باورم نمی‌شد! یعنی سفارش خودم بود یا ...

_ اگر ایشون ... بیان و سفارششون رو بخوان، چی؟
به همکارش اشاره زد که سفارش را بیاورد و با لبخند برگشت سمت من.

_ سفارش ایشون پیش ما امانته. قطعاً دوباره براشون آماده می‌کنیم. فقط چون شبیه چیزیه که شما می‌خواید، گفتم معطل نشید.

و چند دقیقه بعد، سفارش خودم را گذاشت جلوی دستم. دست گرفتم به گلویم. سعی کردم لبخند بزنم. انگشت کشیدم رویش و برای مهار امواج بغض‌های وحشی‌ام، آب دهانم را قورت دادم.

_ همین خوبه.

فروشنده لبخند زد. نگاه دقیقی به ماشین حسابش انداخت. سال‌ها در ماشین حساب مغزم پشت هم عدد می‌خورد. چند ساعت آرامش، چند دقیقه خنده، چند بار عاشقی‌هایمان حرام شد به خاطر پشت پا زدن آرمان؟ چرا باز داشتم بین بخشیدن و نبخشیدنش سر می‌گرداندم. _چون قدیمیه، براتون با تخفیف ویژه حساب کردم.

باز لبخند زدم. من حتی در این سال‌ها نتوانستم بازیگر قابل‌ی برای پنهان کردن بغض‌هایم شوم. کارتم را دادم به فروشنده. به محض کشیدنش، صدای اس‌ام‌اس گوشی‌ام بلند شد. می‌دانستم چه بهایی داده‌ام اما نمی‌دانستم این بهایی که دوباره برای آرمان می‌دهم، بازهم می‌سوزاندم یا نه؟

وقتی رسیدم به کافه، شلوغ بود. چندباری آمده بودیم اینجا. یک‌جورایی پاتوق بود برای مان. سلامی به کافی‌من دادم و برخلاف همیشه که با بچه‌ها زیر پله‌ها می‌نشستیم، رفتم طبقه‌ی بالا. به آرمان هم پیام دادم که بیاید طبقه‌ی دوم. کافی‌من با لبخند آشنایی آمد. انگار سلیقه‌ام به خوبی یادش بود.

_کیک هامون آمادہ است.

#پست ۹۱

لبخند زدم . کیک دارچینی با سرویس چای سفارش دادم .
 لبخندش عمیق تر شد و با جمع کردن تبلتش رفت . از
 شیشه زل زدم به کوچہ ی عریض کنار کافہ . بوی قہوہ و
 شکلات توی دماغم بود . بوی سالہایی کہ حسرت و
 بغض نگذاشت خیلی ازشان لذت بیرم . درزہای پارہی
 دلم، با ہیچ بخیہ ای ہم نمی آمد . فکر شہریار سکتہ ی
 افکارم بود . چرا حالا این قدر مصمم بود و عاشق ؟ چرا
 قبلاً ابراز علاقہ اش صریح تر نبود ؟ چراہا، داس بود
 برگردن لحظہ ہایم . دائم می کشت و باز ... چرایی دیگر
 سربری داشت و قیام می کرد .

_از کی تا حالا کیک دارچینی؟

با تعجب برگشتم عقب. شهریار کیک با سرویس چایی را گذاشت جلویم. خودش هم بی‌تعارف نشست. نگاهم با وارفتمی بهش طولانی شد. یک لحظه از ذهنم گذشت نکند او را توی توهماتم با آرمان اشتباه گرفتم که این قدر مصمم نشسته جلویم و لبخند می‌زند؟ خیره بهم، دست هایش را بغل کرد.

_ فکر می‌کردم شکلاتی رو به همه چی ترجیح می‌دی.
آب دهانم را قورت دادم. نه! محال بود این قدر دیوانه شده باشم اما او... آنجا؟ یک دفعه؟ اصلاً دلم نمی‌خواست با او و آرمان سر میز بنشینم!
کاش خبرمرگم با آرمان اینجا قرار نگذاشته بودم. آن درد لعنتی کتفم، باز سر برداشت.

_ تو اینجا چی کار می‌کنی؟
همان طور که نشسته بود، گفت:
_ اینجا رو دوست داشتم. بچه‌ها دنبال شریک بودن برای گسترشش و زدن رستوران. یه سهمی هم من دادم.
جا خوردم.

_ یعنی ...یه جورایی صاحب اینجا هم هستی؟

لبخند زد.

_ آره . چرا جا خوردی؟

_ پس ترنج چی؟

_ ترنج تا ترنج بشه، عمر من تموم شده .البته امروز اتفاقی اینجا بودم .یهو دیدمت اومدی . به فال نیک گرفتم .

همزمان، صدای آویز بالای در نگاهم را چرخاند پایین . فضای باریک بالای کافه، به خاطر قوسش، جوری بود که هم می شد بیرون را تماشا کرد و هم کمی به پایین اشراف داشت . آرمان را دیدم . شهریار نگاهم را دنبال کرد و رسید به آرمان . انگار جا خورد و برگشت سمتم . چشمش چرخید روی انگشتانم که باز خالی بود . دست هایم را توی هم فرو مردم و نگاهم را ازش گرفتم . کافی من که به آرمان خوش آمد گفتم؛ او هم گفت که طبقه ی بالا قرار دارد . ندیدم شهریار چطور نگاهم می کرد اما آن قدر سنگین و عجیب بود که چشم از کیک برنداشتم . سکوتش کش آمد و صدای قدم های آرمان آمد . پله های

چوبی جیرجیر می کرد. کم مانده بود بگویم « لطفا برو
شهریار »! اما خودش بلند شد و قبل از رفتن فقط آهسته
گفت.

_خدا کنه این کیک دارچینی زورکی، دلتو نزنه .

با نگاهم دنبالش کردم. قدم هایش تند بود. سر پله ها به هم
برخوردند. تنه ی شهریار به آرمان نمی دانم سهوی بود یا
عمدی؛ اما لحظه ای آرمان را متوقف کرد و دیدم برگشت
سمتش. چشم هایم را بستم. ته این دل دل زدن ها، چقدر
خیر بود؟! exchange group

#پست ۹۲

همزمان با صدای کشیده شدن صندلی روی کف پوش،
چشم باز کردم. نشسته بود روی صندلی کنارم. صندلی

شهریار، هنوز عقب بود. سر تکان دادم و سلامش را جواب دادم.

_این همون پسره نبود که جلوی آموزشگاه دیدمش؟
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود، بلند شدم.

_بریم.

_کجا؟

_می‌گم بهت.

_سفارش دادی.

اعتنا نکردم ولی قبل از این که پله را پایین بروم، بازویم را گرفت. برگشتم سمتش که صندلی عقب مانده را کمی بیشتر عقب کشید.

_سفارش دادی، بشین بخور، بعد می‌ریم.

خواستم چیزی بگویم که کیفم را گرفت و گذاشت روی صندلی. بعد هم با حرص، صندلی پس رفته‌ی شهریار را هل داد جلو! توجه مشتری‌ها کمی جلب شده بود.
دوست داشتم فرار کنم اما نمی‌خواستم بیشتر جلب توجه

کنم. نشستم و آرمان هم سرجایش نشست. کمی به سکوت گذشت. سکوتی سنگین و نفس گیر. کافی من آمد دوباره. آرمان سفارش کیک و هات چاکلت داد.

_خوبی؟

_چرا نداشتی بریم؟

_این کیک و چایی حیف بود.

کلافه نگاهش کردم.

_می خوردی و می رفتیم. واسه چی دوباره سفارش دادی؟

_یادته عاشق دارچین بودم؟ چای دارچینی، آدامس

دارچینی، دور از چشم علی، تنباکو دارچینی ...

نگاهم به حالت متفاوت چشم هایش بود. کمی سمتم خم شد. چشم ازم برنمی داشت.

_منم خوب یادمه عاشق چیا بودی. هر چی که پنیر و

شکلات داشت.

بی انرژی و حوصله گفتم:

_الان ذوق کنم برات؟

قوسی به لب‌هایش داد.

_ ذوق کردم یادت مونده مگه؟ یا شایدم واسه من بلد نیستی دیگه!

_ آرمان ... به شعورم توهین نکن وگرنه...

_ خيله‌خب! تو واسه من سفارش دادی، من واسه تو . همین.

بدون تعارف توی لیوان سرامیکی جلوی دست من، چایی ریخت. برداشت و بویش کشید.

_ بوی دارچین که نداره ولی بوی چای کیسه‌ای هم نمی‌ده. دم شده است. خوبه.

بعد هم داغ مزه‌اش کرد و دوباره گذاشت جلوی من.
_ بخور، گлот باز شه.

ابروهایم جمع شد.

_ مگه تو نخوردیش؟

_ قبلاً بدت نمی‌اومد.

_ قبلاً از خیلی چیزا بدم نمی‌اومد!

_لابد الان از من بدت می‌آد که این پسره تو روزی که
 باهام قرار داری، می‌آد، با قلدری تنه می‌زنه و ... بعدم یه
 جوری نگاه می‌کنه که انگار ارث پدرشو بالا کشیدم !هان؟
 _چی می‌گی واسه خودت آرمان؟ اتفاقی دیدمش.

_اتفاقی؟

_نه . اصلاً باهاش قرار داشتم . حالا که چی؟
 زلزل نگاهم کرد . پلک زدم و چرخیدم سمت خیابان .

_صنمت چی بوده با یارو؟

_به خودم مربوطه.

یک دفعه دستم را کشید . متحیر و غافل گیر برگشتم
 سمتش . عصبی بود.

_سگ نکن منو رویا .

با پوزخند پرحرصی گفتم.

_به غیرت برخورد؟ اون موقع که...

_مسخره‌اتم؟ یا داری می‌چزونیم؟

_هیچ کدوم . عصبانی م . خسته م . مثل تو هم بلد نیستم
دیگه ادای عاشقا رو دربیارم . داریم هم دیگه رو تحمل می
کنیم . این زندگیو به خودمون تحمیل می کنیم . از این
مسخره ترم هست ؟

_تو خواستی .

پلکم پرید . فوجان جلوی دستش را زد کنار و خودش را
خم کرد روی میز . رگ شقیقه اش را می دیدم !

_مگه نمی خواستی ؟

_نه . دیگه نه .

خواستم بلند شود ولی مچم را گرفت و عصبی گفت .

_بشین . تکلیف من رو روشن کن بعد هر جا خواستی
بری ، برو .

_از این روشن تر ؟

چشم هایش را چند ثانیه بست و با لحنی متفاوت گفت :

_این بار آروم نمی گم بشین . یهو هوار می زنم .

با حرص نشستم. برزخی نگاهم کرد. سفارشش را آوردند و دیدم با انگشتانش، روی میز ریتم گرفته و انگار سعی دارد خودش را آرام نگه دارد. کافی من که رفت، دست کشید لای موهایش. بلند و پر بود ولی مرتب! به شلختگی آن روزها نبود. بالاخره سکوت را شکست:

_می گی چته؟ می گی یا باز گند می زنی به حال مون و تهش پشیمون می شی؟

دهان باز کردم چیزی بگویم که سرش را آورد جلو.

_قرارمون چی بود باهم؟ تنش؟ اضطراب؟ دروغ و دور زدن؟

_من بلد بودم دورت بزخم که هفت سال زندگیم تلف نمی شد تا توییای جلوم بشینی و حرف از قرارمدار بزنی. فکر نکنم جامون عوض شده باشه.

_کی بود؟

_شهریار. برادر شیوا. دوستم. پارسال ازم خواستگاری کرد، گفتم نه.

خواست چیزی بگوید که ادامه دادم:

_یکی از صاحبای اینجام هست . واسه همین دیدمش .

ابروهایش باز شد . دست کشیدم کنار چشمم تا جا را
برای بغض متبلورم باز بگذارم . تا وامانده باز پایین نچکد .

_چرا می گی اتفاقی دیدیش پس ؟

لحنش آرام تر شده بود . پر شالم از شانهام افتاد و گلویم را
کمی ماساژ دادم :

_چون تا همین چنددقیقه پیش ، نمی دونستم اینجا سهم
داره . اگه می دونستم ، نمی اومدم که گندبخوره به اعصابم .
کم نمی کشم این روزا ...

موهایش بین پنجه اش چنگ شد و کشید عقب . نگاهش
بدتر از من سرگردان شد .

#پست ۹۳

جای عصبانیت و خشم را، کلافگی گرفته بود. گلویم گرفته بود و آب می‌خواستم. اول دست بردم سمت فنجان چای اما هات‌چاکلت را برداشتم و جرعه‌ای خوردم. برگشت سمتم و آهسته گفت:

_تو جای من ... از کیش زنگ می‌زنم، با یه شهریار نامی . هیچ توضیحی هم نمی‌دی . بعدم الان ... منم آدمم رویا !
_تو خوب بلدی بذاری کنار هم و نتیجه‌ی دلخواهت رو بگیری .

_چرا با دست منو پس می‌زنی و با پات پیش می‌کشی ؟ چرا نمی‌ذاری آرامش داشته باشیم ؟

ساکت ماندم . دوباره خم شد سمتم .

_مگه وقت روان‌شناس و مشاور نگرفتی ؟ خب بیا با هم بریم پیشش !

با صدای ضعیفی گفتم:

_حوصله‌ی هیچ حرف اضافه‌ای رو ندارم .

بعد هم بلند شدم . کیفم را برداشتم و چند اسکناس گذاشتم روی میز و پایین رفتم . معده‌ام باز چنگ شده بود

و جانم را شخم می زد. خورشید، گرمای تیزش را می زد توی مغز سرم و انگار قصد داشت ذوبم کند. دو دستی بند کیفم را گرفته بودم که او دستم را از بند کیفم جدا کرد. برگشتم سمتش که خیره به دستم و محکم گرفتش! دست هایش داغ داغ بود. مثل آن موقع ها. انگشتان به هم چسبیده ام رایک دستی باز کرد و انگشتانش را برد بین شان. خیره مانده بودم به دستش که آهسته گفت:

_حلقه تو دستت نمی کنی؟

نگاهم ماند به انگشت خالی ام.

_دوسش نداری، یکی دیگه می خریم. با سلیقه خودت.

فکر می کنم به حلقه ام. ظریف و شیک بود. همان طوری که دوست داشتم. آهی که کشیدم، بی اختیار بود!

_تو که از سلیقه ی من خبر داری.

_آره ولی ... دلم می خواد همه چی به میلِت باشه.

_که بعد بشه، من خواستم؟

_من تو عصبانیت یه چیزی می گم، تو هم می کنیش دستک، تنبک؟

_ چرا تو عصبانیت همیشه حرف از اجبار زدی؟

_ ولی تو توی آرامشت، حرف از تنفر زدی. حتی آرزوی مرگمو کردی!

دلم لرزید از جمله‌ی دومش!

_ کاش متنفر بودم ازت آرمان. اون موقع تکلیفم روشن‌تر بود.

صدایم زورکی به گوش خودم رسید ولی او هم شنید. روبه رویم ایستاده بود وسط پیاده‌رو. سر ظهر خلوت بود ولی سمت کافه‌ها، تردد بیشتر می‌شد! مهم نبود برایم که مردم نگاهم کنند ولی آرمان... همیشه جاهای خلوت را ترجیح می‌داد. حالا ایستاده بود وسط پیاده‌رو... نگاهش طولانی شد و بعد راه افتاد. من را هم پشت سرش کشید. نمی‌دانم چرا ولی داشتم شانه به شانه‌اش، با گره‌ای که محکم به انگشتانم داشت، همراهش می‌رفتم. بالاخره آهسته گفت:

_ دیگه اصراری ندارم ببخشی رویا.

نگاهش کردم. دلم به لقوه افتاده بود. می‌خواستم دستم را عقب بکشم که محکم‌تر نگهش داشت.

_ فکر کن همین امروز منو شناختی . می تونی عاشقم بشی؟
خیره ماندم به نیمرخش . برگشت سمتم .

_ می تونی دوستم داشته باشی؟ فکر کن اون آرمان نامرد
گذشته مرده .

آب دهانم را قورت دادم . دستم را بیشتر کشید سمت
خودش .

_ به خدا ... به جون آنا ... من دوستت دارم .

دلم لرزید . جانم لرزید . آه کشید .

_ هرکاری آرومت می کنه، بگو همون کارو کنم . برم،
بمونم؟ بگم، نگم؟

_ نمی دونم ... دیگه هیچی نمی دونم .

_ اگه قرار بود بین من و اون پسره یکی رو انتخاب کنی،
چی؟

_ کردم .

_ به قول خودت از سر تحمیل؟

_ اون همه چیو می دونه .

جا خورد. از حرکت ایستاد. دستش سست شد و برگشتم سمتش.

_دلم، تنم، سرنوشت، همه چیم گره خورده بہت آرمان ولی شعور و عقل می گہ نمی تونیم با ہم زندگی کنیم. من ہر چقدر ہم عاشقت باشم، نمی تونم ببخشم. نمی تونم فراموش کنم... مثل تموم این چندماہ آزارت می دم. چی می خواد بشہ تہش؟ ہزارتا دروغ گفتم بہ شیوا، ہزاربار خودمو بہ چہارمیخ کشیدم کہ دیگہ یاد گذشتہ نیفتم ولی...

ہنوز بہم خیرہ بود. دست بردم توی کیفم. مدال را از جعبہ اش بیرون کشیدم و مقابل چشم ہایش گرفتم. لبخند مزہی زہرمار می داد.

_ببین. گذشتہ است کہ دست از سر من بر نمی دارہ. اینو یادتہ؟ قرار بود مدال آسیا رو بیاری. مطمئن بودم مال خودتہ ولی...

_اون سال تو مسابقات آسیا، چہارم شدم. مدال را با دستم پایین آورد.

_بذار عقد کنیم رویا . بعد هر چقدر خواستی، اذیتم کن .
اونقدر اذیت کن که دلت آروم شه .اونقدر محبت می
کنم بهت که فراموش کنی !

لبخندم پر از بغض بود .دو دستی دستش را گرفتم و
مدال را توی مشتش جمع کردم:

_رکوردت و نزدیکی به المپیک مبارک .
پلک زد .عقب عقب رفتم .

_کاش اون موقع ازم خداحافظی کرده بودی .اونوقت ...یه
زخم باز رو دلم نمی‌موند ازت .اونوقت شاید ...تا حالا
هزار بار خوب شده بود و اینقدر هم مایه عذاب هم نمی
شدیم!

چشم‌هایش توی صورتم دودو زد:

_یعنی چی رویا؟

سر تکان دادم .قدمی آمد جلو و گفتم:

_نمی‌دونم ...نمی‌دونم!

رفتم سمت خیابان و جلوی تاکسی را گرفتم. دنبالم نیامد. نگاهش کردم که خیره بود بهم ولی هنوز وسط پیاده رو ایستاده بود، با نگاهی که ... به شفافی نگاه همان آرمان بیست ساله بود .

تاکسی رفت توی شانزده آذر و آرمان از جلوی دیدم محو شد تا اشک‌هایم راه خودشان را پیدا کنند.

#پست ۹۴

دف را توی دستم می‌چرخاندم و سعی می‌کردم با موزیکی که پخش می‌شود، هم‌نوازی کنم. پایین بودن سرعتش، اعصابم را خرد کرد. رفتم توی برنامه و قبلش برای استاد معین پیام فرستادم که می‌خواهم تمپو را تغییر دهم. مخالفتی نکرد و فقط گفت که زیاد بالا نروم تا بتوانم با گروه هماهنگ باشم. نفسی گرفتم و تمپو را از روی صد تا صدوده بردم. بهتر شد. چشم‌هایم را بستم و درگیر تمام

لحظات نفس‌گیری که از ذهنم می‌گذشت، غریزه‌ی روح و روانم دستم را گرفتند تا بتوانم از پس کار بریایم. قرار بود چند هم‌نوازی گروهی در افتتاحیه‌ی جشنواره‌ی موسیقی داشته باشیم. هر سال شرکت می‌کردم و از محدود روزهای بود که همه چیز فراموشم می‌شد و لذت می‌بردم اما امسال... روزگرم به هم‌ریخته بود. حتی استاد هم فهمید که توی تمرین‌ها بهم سخت نگرفت. فقط گفت بهم اعتماد دارد و می‌داند که خودم را به تمرین روزهای آخر می‌رسانم، اما دیگر نمی‌دانستم با این همه سرگشتگی و خستگی روحم، اعتمادی می‌ماند یا نه!

به محض اینکه موزیک تمام شد، برفک روی چهار دست و پایش پرید بالا و پنجه‌هاش گیر کرد به شلوارکم. با خنده خم شد و اگر مانعش نمی‌شدم، پنجه کوبیده بود توی دف.

_ چرا اینجوری می‌کنی خب؟ گشته؟

واقی زد و بغلش کردم. از توی کیفم، تشویقی‌ای در آوردم که خودش را کشید سمتش. با خنده دستم را گرفتم پشتم.

_می‌خواهی دف منو خراب کنی جناب پرروخان؟ زود باش
ادب شو. زود باش!

مظلوم شد و روی دوپایش نشست مقابلم. دست‌هایش را
که بالا آورد، نتوانستم خودداری کنم. خم شدم سمتش و
چنان سرش را بغل کردم که صدای واقش درآمد. بعد
تشویقی را دادم بهش و دم‌تکان دادنش حالم را خوب کرد.
مج دستم کمی درد می‌کرد. گوشی را برداشتم. خبری از
آرمان نبود. این سه‌روز به سختی گذشته بود و مدام حالم
بدتر می‌شد. از طرفی به شدت دلتنگ مامان بودم و او
هم دلگیری‌اش را تمام نمی‌کرد. چشم بستم و شماره‌اش را
گرفتم. بوق‌ها پشت هم می‌خورد اما هنوز جواب نداده
بود. داشتم ناامید می‌شدم که صدای آرام و گرفته‌اش را
شنیدم. برای یک لحظه انگار انفجاری از نور مقابلم دیدم
و همه جا روشن شد. با دلتنگی گفتم:

_سلام مامان!

جوابم را نداد. لبش را محکم گاز گرفتم و دوباره گفتم:

_ زیارت قبول .اگه می دونستم می ری ... قبلش می اومدم دیدنت!

هنوز حرف نمی زد که آهسته و دلگیر گفتم:

_ خب چرا جوابو نمی دی؟ اگه تو دلگیری، منم هستم!

_ هر وقت بچه دار شدی و بچه ات به جایی حسابت نکرد...

_ مامان!

بغض صدایش ته مانده ی جانم را گرفت:

_ رویا ... هنوز من نمردم که به هیچ جات حسابم نمی کنی!

خبر نامزد کردنت رو باید داییت بهم بده؟ آره؟

آهم، شبیه ته مانده های دودی بود که از زیر خاکستر

بغض هایم بیرون می زد.

_ می خوام چندروز پیام پیشت مامان .خونه ای؟

انگار جا خورد .با چند ثانیه تعلل گفت:

_ آره .می خوای بیای؟ می گم حسین بیاد...

_ خودم می آم .

تمام بغض صدایش دود شد و به هوا رفت. هیجان
نشست در لحنش.

_شام درست می کنم پس .

با بغض گفتم.

_کتلت بذار مامان. خیلی هوس کردم.

_بیا عزیزم. همین الان گوشت رو گذاشتم بیرون.

با « دستت درد نکنه » ای، گفتم می بینمش و قطع کردم .
حوصله ی کل کل نداشتم. دو سه دست لباس دروپیکر دار
گذاشتم توی کیف کوچکی. احتیاج به دورماندن از خانه
داشتم. شاید خانه ی مامان و نزدیک حسین و دایی هم
آرام نمی شدم اما ... حداقل می توانستم کمی دور از این
فضا فکر کنم. بابا رفته بود مطب ولی شیوا پایین بود و
شیدا هم رفته بود بیرون. حتماً با نوید. دوباره آه کشیدم .
من حسرت رابطه ی عاشقانه و درست شیدا را نمی خوردم
ولی حسرت عقل و درایتش را چرا. او هم توی نوجوانی
امان شیطنت کرد ولی من ... دل و دین و دنیاو ... همه
چیزم را سوزاندم برای یک عشق.

دوش کوتاهی گرفتم. موهایم را خیس بافتم و با ساک پایین رفتم، شیوا برای خودش چایی ریخته بود و داشت با تلفن حرف می زد. با دیدنم تعجب کرد. نشستم که حرفش را قطع نکند ولی فوری با مادرش خداحافظی کرد و برگشت سمتم.

_جایی می خوای بری؟

سعی کردم لبخند بزنم.

_چند روز می رم پیش مامان. خیلی وقته نرفتم. دلم تنگ شده.

جا خوردنش واضح بود. سابقه نداشت برای رفتن به آنجا، ساک جمع کنم. نگاهش پرآشوب بود. مطلقاً مشکلی با این رفت و آمدهایم نداشت. ده سال بود می شناختمش. مادری کرده بود در حقم.

_خب به سلامتی. صبر کن خودم لباس بپوشم، برسونمت.

_می خوام خودم برم. شیوا جون... فقط... یه چیزی...

نگاهش میخ شد به چشم‌هایم. دنبال چیزی می‌گشت. یک معنا و مفهوم که خطش را بخواند. سر تکان داد: «جانم، بگو»

#پست ۹۵

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. خط اصلی داستان را پیدا نمی‌کردم. به هر مقدمه‌ای می‌زدم، بهش نمی‌خورد. همه چیز را می‌دانست جز اصل مطلب که حالا پلی شده بود برای رسیدن به آرمان. پلی که می‌خواستم بشکنمش.

__ کجا به سلامتی؟

با دیدن شیدا و ساک‌های خرید توی دستش، لبخند زدم. __ چندروز خونه مامانم.

چشم‌هایش را گرد کرد.

_چہ خبرہ؟ ہی خونہ مامان راضی و این ور اون ور. دو روز
بمون خونہ دیگہ. کارت دارم بابا.

نگاہی بہ خریدہایش کردم. خندہام گرفت.
_چہ خبرہ؟

_تولد نویدہ. می خوام تو ترنج سورپرائزش کنم.
لبخندم رنگ باخت.

_چرا اونجا حالا؟

_خب از ہمہ جا راحت ترہ...

مکث کرد. نگاہش بہم ثابت ماند و فوری ادامہ داد:

_البتہ پیشنہاد شہریارہ. من گفتم کافہی بیرون بہترہ. بہ
عقلشم نمی رسہ. نظر تو چیہ؟

شانہہایم را بالا انداختم. نشست روبہ رویم.

_ہرجا بگیری، خوبہ. مہم اینہ خوش حال شہ. کی می شہ؟

_شنبہ. بہ آرمان می گی دیگہ؟

با چندثانیہ تعلل، گفتم:

_اگه شد، باشه.

_یعنی چی اگه شد؟

با حرف شیوا برگشتم سمتش. ابروهایش کمی توی هم بود. نگاهم را که دید، سر تکان داد.

_داشتی یه چیزی می گفتی قبل از اومدن شیدا. بگو خب...

می دانستم چه می خواستم بگویم. اینکه چرا اصرار به این ازدواج دارم. می خواستم بار سنگین گذشته را به واسطه‌ی او، روی شانه‌ی بابا بگذارم. آن هم وقتی که خانه‌ی مامان پناه گرفته‌ام اما...

_رویا ...

بلند شدم و آهسته گفتم.

_زنگ می زنم بهت. الان یادم رفت که چی می خواستم بگم.

چشم‌هایش همراه حرکت کرد. سنگین شده بودم. سردردم برگشته بود. مطمئنم فهمید که طفره می روم اما با لبخند و نفسی عمیق بلند شد.

_خوش بگذره بهت. به مامانت و حسین سلام برسون.

_ به مامانت سلام منم برسون اما حسین ...نوچ!

خنده‌ای عاریه به حرف شیدا کردم و هردویشان را بغل گرفتم. نیم ساعت بعد، جلوی در خانه‌ی مامان، از آژانس پیاده شدم. زنگ را هنوز نزده بودم که دستی از پشت ساکم را گرفت. برگشتم و حسین را با یک من اخم دیدم. نمی‌خواستم اره بدهم و تیشه بگیرم. سلامی گفتم و با نگاهی بهم، جواب داد.

_ برو بالا، می‌آرمش.

چیزی نگفتم و رفتم طرف پله‌ها. زن‌دایی را توی راه‌پله‌ها دیدم. گرم و دلتنگ در آغوشم گرفت. حال همه را پرسیدم که گفت:

_ مهدیه بفهمه اومده، خیلی خوش حال می‌شه. خیلی دلش تنگ شده بود.

قصد داشتم بگویم بگذارند بیاید برای دف ولی جلوی حسین اعصابم نمی‌کشید. گفتم منتظر هستم که بالا بیایند و ببینمش که گفت بعد از کلاس‌هایش می‌آید.

مامان صدای احوال‌پرسی را انگار شنیده بود که آمد بیرون. توی پله‌ها پایین آمد. با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش شده‌ام. سلام کردم و رسیدم به آغوشش. دلتنگ بود. می‌فهمیدم. سفت به خودش فشارم داد. برای اولین بار بود که چند ماه هم را ندیدیم. وقتی توی اتاق رفتم، حسین هم ساکم را گذاشت کنار در اتاق. با دیدن چند دست لباس روی تخت، شالم را گذاشتم کنارشان و نشستم. مامان دنبالم آمد.

_ کیک هم پختم. تا با چایی برات می‌ذارم، لباس بپوش، بیا بیرون.

باشه‌ی آهسته‌ای گفتم. بلوز و دامنی که روی تخت بود برداشتم. هیچ‌وقت از دامن‌های بلند خوشم نمی‌آمد. برعکس، عاشق پیراهن‌های کوتاه بودم. توی خانه شیوا هم می‌گفت بپوشید و راحت باشید. یکی از شلوارهای راسته و ساده‌ام را درآوردم و با تونیکی که روی تخت بود، پوشیدم.

بیرون که رفتم، دیدم حسین دوباره از بیرون آمد. انگار کلی خرید کرده بود. بعد هم به مامان گفت کاری ندارد و

رفت بیرون. داشتم می رفتم سمت آشپزخانه که صدایم کرد.

_تو چیزی نمی خواهی؟

_نه.

_خدا حفظ...

هنوز دلگیر بودم ازش. هیچ وقت من و حسین، رابطه ای درستی نداشتیم.

#پست ۹۶

مامان با سینی که برگشت، از دستش گرفتم و گذاشتمش روی میز غذاخوری.

_بشین من سرخ کنم.

_نمی خواد. موهات خیسه؟

دست کشیدم به بافت کوتاه موهایم .

_ حوصله نداشتم خشکش کنم . دوش گرفتم و اومدم .

_ چیزی شده اونجا؟

اول با تعجب نگاهش کردم اما فوری از مدل نگاه و
میمیک صورتش فهمیدم منظورش چیست .

_ چرا باید چیزی بشه؟

_ خیلی وقت بود زورکی باید می کشوندمت اینجا، حالا
یهو ... می خوای بگی چیزی نشده؟

_ چرا نمی گی خودم چمه که اومدم پیشت؟

جا خورد . صورتش باز شد و تا خواست چیزی بگوید،
دوباره گفتم:

_ اگه بابا برات مهم بود، برای حفظ زندگیت تلاش می
کردی مامان . نه اینکه الان همه ی خواست این باشه که
کی با زنش دعواش می شه و قراره منو بندازن بیرون .

هاج و واج نگاهم می کرد . برگشتم سمت سینک و
چندمشت آب سرد پاشیدم به صورتم . می دانستم اینجا

آرامشی نخواهد بود، ولی یک جایی را می‌خواستم که کسی
نپرسد، آرمان کو؟

سینی را برداشتم و داشتم می‌رفتم بیرون که مامان آرام
گفت:

_چایت رو عوض کن. یخ کرد.

_سرد می‌خورم.

نشستم روبه‌روی تلویزیون خاموش. اینجا خبری از
ماهواره نبود. سال‌ها بود که تلویزیون را هم جز مواقع
خاص نگاه نمی‌کردم. بنابراین ممکن بود ... صدای در، از
فکر فرار توی همان روز اول درم‌آورد. مهدیه را که دیدم،
حالم بهتر شد. با هم روبوسی کردیم و فوری نشست
کنارم. هنوز لباس‌های بیرونش را درنیاورده بود.

_تا مامان گفت اومدی، فقط چادر رو انداختم و اومدم
بالا.

_خوب کردی. کلاس کنکور بودی؟

مقنعه‌اش را از سرش برداشت و گفت:

_آره. پوستم کنده شده. اه.

نگاهی به آشپزخانه کرد و سرش را کمی جلو آورد. آهسته گفت:

__قهر بودید این مدت؟

با خنده» آره «گفتم و دوباره چشم چرخاند سمت آشپزخانه .

__ولی خوب موقعی اومدی رویا . کارت داشتم.

ابروهایم جمع شد.

__چی شده؟

اما حضور مامان مهلت نداد تا به سوالم جواب بدهد!

__چه خبر از درس و کلاس مهدیه؟

مهدیه بلافاصله کمی ازم فاصله گرفت و به مامان که چایی جلویش گذاشت، لبخند زد. از خسته کننده بودن کلاس ها گفت و کمی نق زد. مامان با مهربانی گفت:

__خیلی خودت رو اذیت نکن. همه که نباید برن دانشگاه.

__اما من می خوام برم. این همه زحمت کشیدم.

مامان گفت «خیره ان شاء الله» و دوباره رفت توی آشپزخانه. مهدیه کمی آشفته بود.

یه وقت با خودم می گم اگه پیش عمه بودی، محال بود بذاره بری دانشگاه. اونم هنر...

دانشگاه؟! قیدش را بعد از کلی زحمت زده بودم. بعد از جاماندن در عاشقی ام، قید جانم را هم زده بودم آن سال ها. دانشگاه که شوخی بود. اگر پیگیری های شیوا و گیر دادن های بابا برای شرکت کردن توی رشته ی دلخواهم نبود، قید دانشگاه هنر را هم زده بودم! حداقل آن جا کمی آرامش داشتم.

من ترجیح دادم ساز زدن یاد بگیرم. مامان کاری نداشت. چطور مگه؟

گوشه ی لبش را جویید.

این هفته کلاس نداری؟ نمی خوای بری آموزشگاه؟
فردا.

بیام ببینمت اونجا؟

کمی نگاهش کردم. یک چیزی شده بود.

_ بیا . اصلاً با هم می‌ریم.

چشم‌هایش برق زد.

_ صبح که نیست؟

_ صبح خودم تمرین دارم . عصر هم شاگرد دارم . تو هر

وقت خواستی بیا!

باشه‌ای گفت و مامان بالاخره بیرون آمد . کارش تمام شده بود .

_ چرا لباساتو درنیاوردی عزیزم؟

مامان و این لحن با مهدیه؟ جلال‌الخالق! مهدیه خواست

چیزی بگوید که زنگ در را زدند و صدای چرخش کلید و

یاالله گفتن حسین آمد . مهدیه از جا پرید و مقنعه‌اش را

پشت و رو سرش کرد . من ولی نشسته بودم و خنثی

نگاهشان می‌کردم . مهدیه برخلاف حرف مامان که گفت

برای شام بماند، گفت باید برود و درس دارد . من را بغل

کرد و کنار گوشم گفت که منتظر فرداست . شاخک‌هایم

داشت تکان می‌خورد . نکند خبری بود؟

حسین گفت می‌رود دوش بگیرد و مامان مشغول شستن
خیار شد برای سالاد. کاهوها را از جلوی دستش برداشتم
و نشستم پشت میز.

_چقدر قضیه این پسر جدی شده؟
آرمان را می‌گفت پسره! حق داشت. حتی یک‌بار هم ندیده
بودش.

_حلقه آوردن ولی...

_من نباید توی مراسمای تو باشم؟ باید از داییت بشنوم؟
مردم جلوی زن داییت از خجالت و...

خیارها را حین گفتن جمله گذاشت جلوی دستم. نگاهش
کردم و گفتم.

_من چندبار زنگ زدم بهت همون شب. جواب ندادی!
حتی می‌خواستم بیای کیش که...

_من پاشم پیام اونجا دوماه ببینم؟

_مامان... به خدا نامزدی رسمی نیست. فقط در حد
حرفه. خودش انگشتر خریده. می‌بینی که دستم نیست.

اخم هایش توی هم رفت.

_یعنی چی خودش خریده؟ خانواده نداره مگه؟
_واسه همین می گم رسمی نشده. هنوز هیچی معلوم نیست.

به وضوح جا خورد.

_مهدی که می گفت تو کیش یه سره با هم بودید!
_مهدی رو ولش کن. یکیه بدتر از حسین. همه چی براش شک و شبهه درست می کنه.

#پست ۹۷

مامان با یک من اخم نشست کنارم. صدایش پایین بود. به جای صدای آب حمام می آمد.

_ با هم یک سره اینور اونورید . بعد تازه می گی رسمی نیست؟ فکر آبروت رو کردی؟ من فکر کردم محرمیت خوندید !

بی حوصله گفتم.

_ ول کن ماما . آبروی من از تو جداست . وقتی مطمئن نیستم، چه محرمیتی آخه؟

با اخم عقب نشست و گفت:

_ خوبه ! قشنگ هر جا بابات پا گذاشت، برداشتی ! خوبه حسین هست یه جو احترام به من بذاره .

_ ماما پشیمونم نکن از اومدن !

نگاه دلخوری بهم انداخت:

_ من آرزو ندارم برات؟ دختر من نیستی تو؟

چشم هایم را بستم و سمتش خم شدم . بغلش کردم و آهسته گفتم:

_ وقتی جوابمو ندادی، چیکار می کردم؟

آہی کشید کہ دلم بیشتر گرفت. ازش کمی فاصله گرفتم
و گونه‌ی نرمش را بوسیدم:

_عوضش برای همه‌ی کارهای حسین توی زن گرفتن،
خودت پیشی! مطمئن باش!
نفسی گرفت:

_اون مثل تو نیست که! از همین الان گفته باید باباتون
همه‌جا باشه! هنوز نداشته خواستگاری کامل بریم بدون
شما دوتا!

چنان جا خوردم که دستم از دور تن مامان سست شد!
_خبریه مگه؟

_مهدیه نگفت بهت؟
چشم‌هایم فراخ شد.

_مهدیه؟ چی باید بگه؟

_پس چی دو ساعت پچ‌پچ می‌کردید با هم؟ نگفت قراره
خواستگاری گذاشتیم؟ حسین به بابات هم زنگ می‌زنه
همین روزا!

خشک شده بودم. مهدیه و حسین؟!
 مامان دهان نیمه باز را که دید، نفسی گرفت.
 _تو و بابات که واسه مهدی طاقچه بالا گذاشتید ولی
 نصیب مهدیه و حسین باهم شد.
 ته دلم را کسی چنگ می زد.
 _مامان ...مهدیه چندسالشه مگه؟
 _هفده .
 هفده سالگی هایم پیش چشمم بندبازی می کرد .
 _بچه است که !زن دایی و دایی چطور قبول کردن؟
 _دختر باید زودتر بره سرزندگیش .به خودت و روشن
 فکری بابات نگاه نکن .دختر قبل از بیست سالگی باید بره
 خونه بخت.
 همین حرفها را زده بود که من هم توی مرز نوجوانی و
 جوانی، آرمان را شوهر می دیدم و غریزه های آمیخته به
 عشق را حق خودم .

_این حرفا مال قدیمه ماما. مهدیه دختر مستعدیه .
دنبال درس و پیشرفته .اصلاً راضیه؟

_خب درسشم بخونه .مگه حسین گفته نه؟
دستم مانده بود روی دهانم که با اخم ادامه داد:
_بعدم معلومه که راضیه، چرا نباشه؟

دهانم بسته شده بود .همین طور خیره مانده بودم به
مامان که حسین گفت:

_مامان امشب باید برم دعای توسل .شامت آماده است؟
نگاهم برگشت سمت حسین .تیشرت استین بلند مشکی و
ریش کوتاه و مرتبش همیشگی بود .نمی دانم چرا نمی
توانستم ذوق زن گرفتنش را بکنم .مهدیه حدود ده سال از
او کوچکتر بود و می دانستم عقایدشان چقدر متفاوت
است .برگشت سمتم .

_بیا یه ديقه کارت دارم.

پلکی زدم .انگار دائم خواب می رفتم و می پریدم .مامان
کنجکاو نگاهمان کرد .انرژی ام تقلیل رفته بود اما دنبالش
رفتم توی اتاق .نایلونی را داد دستم .گفت مال من است .

بعد هم رفت بیرون. نایلون را باز کردم. یک روسری ترکمنی بلند بود. اشک از زیر پلکم سر خورد. قبل از اینکه بیرون برود از پشت پیراهنش را کشیدم. متعجب برگشت سمتم. خودم بغلش کردم. دست‌هایش با تعلل دور شانه ام بالا آمد. با بغض تشکر کردم. ازم جدا شد و دست کشید به صورتش. نگاهم نمی‌کرد.

_اون روز... نمی‌خواستم بزنم تو صورتت. اعصابم از جای دیگه خرد بود.

منتظر نبودم بگوید ببخشید.

_حسین...

نگاهم کرد.

_می‌خواهی با مهدیه ازدواج کنی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_یه حرفایی هست.

_مطمئنی؟ اون هنوز... یعنی می‌گم سنش کمه.

_بزرگش می‌کنم خودم. زن باید کم سن و سال باشه دیگه.
مگه ائمه چندسالشون بود؟

تیره‌ی کمرم لرزید. صورت مهدیه آمد جلوی چشمم!
_آخه... الان با اون موقع...

سگرمه‌هایش که رفت توی هم، حرفم را بریدم.

_حداقل از مهدیه مطمئن باش.

_مطمئنم. بیا بیرون شام بخوریم که من باید برم به دعا
برسم.

روسی را با نایلون چسباندم به سینه‌ام ولی دلم شور
مهدیه را می‌زد. حسین افراطی‌تر از آن بود که بشود به
راحتی تحملش کرد. مهدیه به این راحتی باهاش کنار می
آمد؟

#پست ۹۸

باورم نمی‌شد، دختری که همیشه به نظرم شاد بود و از شرایط زندگی‌اش راضی، نشسته مقابلم و این‌طور اشک می‌ریزد. تنم یخ کرده بود، وقتی که گفت:

_ روم نمی‌شه جلو بابام بگم نمی‌خوام رویا. مامانم می‌دونه ولی نمی‌خواد خودشو دخالت بده.

چشم‌های پراشکش را بهم دوخت و ملتمس گفت:
_ تموم امیدم مونده به تو.

آب دهانم را قورت دادم. دست‌هایش را گرفتم و گفتم:

_ مستقیم به زندایی گفتمی که نمی‌خوای؟

_ نه. یعنی اصلاً نمی‌ذاره من حرف بزنم. نمی‌تونه جلو بابا وایسه.

داشتم گزینه‌ها را توی مغزم می‌چیدم. چه کاری از من برمی‌آمد آخر؟ همین دیشب به حسین و مامان از محتمل بودنِ نارضایتی مهدیه گفته بودم؛ ولی هر دو با اطمینان گفتند که راضی است.

_من دوست دارم پرستار شم رویا. حسین نگفته با درس
خوندن مخالفه اما هر جا می رم منو می پاد. اونوقت
چطوری می خواد بذاره برم سرکار؟ اصلاً... حرفاش می
ترسونه منو... حرف که نمی زنه، فقط می گه فلان چیز
برای زن بهتره. فلان کار سنگین تره. آخه مگه من بچه ام، یا
عقل و شعور ندارم که اون بخواد تصمیم بگیره برام. تازه
هنوز هیچ خبری نیست، بعداً...
دست های یخش پیچید دور دست هایم.
_رویا... من دوست دارم مثل تو باشم. آزاد و باشخصیت.
با درد گفتم.

_منم که می بینی صد جور بدبختی دارم مهدیه. اگه می
دونستی زندگیم چه خبره، دلت نمی خواست جام باشی.
_ولی کسی زورت نکرده به چیزی. اگه پیش عمه و حسین
بودی، محال بود بذارن الان اینجا باشی یا یکی مثل رقیب
مهدی رو برای ازدواج انتخاب کنی.

گفتن از دردهایم، نقاب زیبای زندگی من را برای او کنار نمی‌زد. شرایط مان هم متفاوت بود. پس سعی کردم از این جریان بکشمش بیرون.

_کسی رو دوست داری؟

چشم‌هایش شد اندازه‌ی دو توپ پینگ‌پنگ.

_نه به خدا...

و این یعنی آره‌ترین جوابم. قلبم درد گرفت. نگاهم که بهش طولانی شد، سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را فرو کرد توی هم.

_کیه؟

ساکت ماند. چند ثانیه چشم بستم و بعد بغلش کردم. سرش را تکیه داد به شانه‌ام.

_منم م‌تو، توی هفده سالگی عاشق شدم مهدیه ولی خیری ازش ندیدم جز بغض و حسرت و یه مشت اشتباه که هر چی خودم رو سرزنش کنم، فایده نداره.

_پس واقعاً... نامزدت... از قبل باهات دوست بوده؟

تکانی خوردم . مهدیه نگاه کوتاهی بهم کرد .

_ بین حرفای مهدی با بابا شنیدم یه شب .

_ مهدی؟

_ آره . بابا داشت باهاش بحث می کرد . درست نفهمیدم

چیه قضیه ولی ...

_ کی؟

_ یه مدت برف شدید می اومد ! همون روزا... چند ماه پیش .

بابام سر مهدی دادوبیداد کرد یه خرده که به اون ربط

نداره کارای بقیه . بعدم گفت حواسش به شرایطش باشه .

می دونی که ... داره زمینه چینی می کنه برای انتخابات !

ذهنم نقب زد به روزها . گشتم بین خاطرات بازگشت

آرمان و رسیدم به روزی که مامور گرفتار مان . یعنی مهدی

دنبال مان بود؟

_ رویا ...

پلکی زدم و برگشتم سمتش .

_بین. من هر کاری بتونم می‌کنم اما می‌تونی بگی دقیقاً چی می‌گفتن از آرمان؟

چشم‌هایش دودو زد توی صورتم.

_به خدا... همین قدر که گفتم شنیدم. می‌دیدم، پوستمو می‌کندن. بابامم نداشت کش بیاد قضیه.
مکشی کرد و آهسته گفت:

_مهدی خب... دوست داشتی بیاد خواستگاریت! تو که گفتی نه! بهش برخورد! لابد سر همین چیزا خواسته براتون حرف درست کنه پیش حسین. حسینم که... وای رویا. تورو خدا... من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.
نفسی گرفتم. دست گذاشتم روی دهانم و عقب نشستم.

_رویا... من قول بدم، هر چیزی شد در مورد نامزدت، بهت بگم، قول می‌دی حسین و عمه رو منصرف کنی؟
اصلاً ته قضیه‌ی حرفای مهدی رو هم درمی‌آرم که منظورش چی بوده و...
با ناراحتی نگاهش کردم.

_من نمی‌خواهم برام جاسوسی کنی مهدیه. فقط چون اون روزا که می‌گی؛ اتفاقای خوبی برای ما نیفتاد، فکرم مشغول شد.

_چه اتفاقی؟

_فراموشش کن. اون پسره کیه؟

صورتش سرخ شد و سرش پایین افتاد.

_استاد زیستمون.

_رابطه دارید؟

_وای خاک بر سرم. نه! فقط منم که ازش خوشم می‌آد. اونم توجه می‌کنه بهم اما... خب... می‌دونم نمی‌خواد تابلوبازی کنه توی آموزشگاه. فعلا مشکل بزرگم حسینه. نفس عمیقی کشیدم.

_من باهاشون حرف می‌زنم اما بین چی می‌گم. اگه نمی‌خواهی قربانی یه ازدواج زوری باشی، باید جسور باشی. بی ادب نه! شجاع باش. بگو نمی‌خواهی. نهایتش چهارتا داد و بیداده دیگه. اما نخواستنت رو علنی کن. چون وقتی ساکتی، فکر می‌کنن راضی‌ای یا بی‌میل نیستی.

کری از EXCHANGE GROUP

_ روم ... نمی شه.

_ روم نمی شه نشد حرف .

_ مامانم میگه بعد از عقد مهر می افته به دل آدم.

نچی کردم و کمی خسته و عصبی از این حرف های من
درآوردی گفتم.

_ بعد از عقد، مهری که از قبل وجود داره، عمیق تر می
شه . همین . بعدم به زن دایي بگو، اگه مهرتون به دل هم
نیفتاد، اجازه ی طلاق می دن بهت یا نه!

پریدگی رنگش، سرمای دست هایش و عقب رفتنش، همه
از اضطراب بود . تند رفته بودم . سعی کردم نفس بگیرم .
_ نترس، هنوز که چیزی نشده . ایشالا درستش می کنیم .

#پست ۹۹

اشک‌هایش که دوباره راه گرفت، دلم بیشتر سوخت .
 بغلش کردم و سرش را گذاشت روی شانه‌ام.

_من واسه آینده خیلی آرزو دارم . خیلی رویا دارم . حسین
 نمی‌ذاره به هیچ‌کدوم برسم ... می‌شناسمش.

فشارش دادم به خودم.

_غصه نخور . حلش می‌کنیم . حالام پاشو بریم، یه چیزی
 بخوریم، بعد بریم خونه .

در را باز کردم و بیرون رفتم . خدا را شکر هنجوی بعدی
 کلاس را کنسل کرده بود . وقتی لیست را چک کردم، دیدم
 دوباره سپیده است که کنسل کرده . لب‌هایم را بالا
 کشیدم و اهمیتی ندادم.

بیرون که رفتیم، باد خنک خورد به صورتم . نفس عمیقی
 کشیدم و برگشتم سمت مهدیه .

_تو یه تاکسی بگیر برو خونه . من تا جایی برم و برگردم .
 نگران نگاهم کرد.

_چیزی شده؟ کجا؟

_ نه . تو برو . یه خرده خصوصیه .

چادرش را جمع کرد دور خودش و کمی اطراف را پایید .

_ باشه . ببخش امروز خیلی مزاحمت شدم .

و با تشویش و امیدواری نگاهم کرد . لبخند زدم . هم را بغل کردیم . بعد خودم برایش تاکسی گرفتم و راهی اش کردم .

دلم گرفته بود و دوست داشتم قدم بزنم . از دیروز که رفته بودم خانه‌ی مامان ، تا همین الان ذره‌ای آرامش نداشتم . بابا بهم با نگرانی زنگ بود ولی گفتم فقط می‌خواهم دوسه‌روز آنجا بمانم و برگردم . خیالش راحت شد و گوشی را داد به شیوا . بازهم نتوانستم به شیوا حرفی از به‌هم‌خوردن نامزدی بزنم . نمی‌دانم ... شاید هم چیزی ته دلم مانع بود . من بین خواستن و نخواستن آرمان گیر بودم و او ...

نشستم توی ایستگاه بی . آر . تی و موبایلم را باز کردم . با دیدن حلقه‌های سرخ بالای صفحه و عکس آرمان ، دلم ریخت . دستم می‌لرزید اما زدم روی دایره . نت گوشی هم

مثل من ضربانش کند بود. جان کند و نفسم را گرفت تا
 بالا آمد ولی... همان نفس نصفه نیمه ام ماند توی قفسه ی
 سینه ام. مدال از بین دو انگشتش آویزان بود. پشتش
 رزهای مخملی بود و تصویر محوی از یک عکس آشنا.
 درست زیر مدال گردی که اسم خدا رویش و شمایل یک
 دونده زیرش بود. نوشته بود «من به محبتت زنجیرم»
 چشم هایم تار و روشن می شد. ضربان قلبم تصاعدی رفت
 بالا اما نگاهم روی اسم خودم ماند. اشکم سر خورد روی
 گونه ام. رفتم توی پیام ها و دیدم که منشنم کرده. گوشی
 را چسباندم به سینه ام. اشک هایم پشت هم می ریخت
 روی صورتم. چرا نمی شد این بند را پاره کرد، چرا او باز
 گره می کرد دنیای مان را به هم.
 نمی دانم چقدر گذشت که تلفنم زنگ خورد. چشم بسته
 جواب دادم. انگار می فهمیدم خودش است. سلام نکرد.
 صدایش کمی گرفته بود.
 _ بمون برام رویا. نبخش ولی... بمون.
 صدایم در نمی آمد. دوباره گفت.

_هر چی تو بگی. هر جا تو بخوای ... فقط ... از دیشب هر
چی فکر می‌کنم، می‌بینم خودمو گم کرده بودم این چند
سال، نه تورو ...

با سکوتم، نفس عمیقی کشید.

_با منه گوشت؟

_دلم ازت کنده نمی‌شه. می‌ترسم ... عقلمون برسه بعدا
و ... بشه بدتر از اون روزا ... من دیگه نمی‌تونم از جام
پاشم ... زخم من هنوز تازه است ...

_اون پسره چی گفته؟ چرا یهو گفته؟ رویا ... یه بار من ول
کردم، این بار تو نکن. بذار زندگی مون پا بگیره .
آب دهانم را قورت دادم. سکوت کمی کش آمد و گفت:
_بیام دنبالت، شام بریم بیرون؟

_نه.

گفت رویا و خدا حافظی کردم. دست کشیدم به اشک
هایم و سمت ایستگاه تاکسی رفتم. ماشین را در بست
گرفتم و گفتم برود سمت آرزوهای که باز هم می‌توانست
ققنوس وار سر از آتش خودش درآورد.

#پست ۱۰۰

با قدم‌هایی بلند آمد سمتم. نگاهش نگران و دلوایس بود.
_چی شده رویا؟ چرا تلفن نزدی؟

دست‌هایم را بغل گرفتم. زل زده بودم به چشم‌هایش!
_هیچی. فقط خواستم اگه می‌شه، یه کمی حرف بزنیم.
نگاهش می‌گفت جا خورده و بعد اخم غلیظی نشست بین
دو ابرویش.

_چه حرفیه که تا اینجا کشیدت؟
دست‌هایم را بغل گرفتم. احوالی موذی آزارم می‌داد.
خودش گفته بود هروقت دلم خواست و احساس کردم
نیاز دارم به حرف زدن، سراغش بروم. خودش گفته بود
فرقی نمی‌کند کجا و حالا...

_یه پارک همین اطرافه دای. در حد چند دقیقه حرف بزنی.
_تو پارک؟ برو خونه، می‌آم.

_نمی‌خوام کسی بدونه با هم حرف زدیم. شمام گفته بودید که کاری پیش اومد، پیام پیش خودتون!

چشمم به پشت سرش افتاد و مهدی که با لباس‌های باشگاه داشت دنبال دای می‌گشت. جلوتر رفتم و گفتم.
_من بیرونم دای. لطفاً.

اما قبل از این که بیرون بروم، دستم را گرفت و هدایت کرد سمت محوطه‌ی داخلی.

_درست نیست بیرون. برو تو اتاقی که نوشته، مدیریت. کسی اونجا نیست. چند دقیقه دیگه می‌آم.

چاره‌ای نبود. چشم مهدی بهم افتاد. خشک شدنش را به وضوح می‌دیدم. به جهنم که دیده بود. حالا می‌فهمیدم چرا روزهای قبل از گرفتار شدنم با آرمان، مهربان شده بود. رفتم توی دفتر. گرم بود. از پشت میز چوبی بزرگ، صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. مگر دای مدیر بود؟ اینجا چه می‌کردم؟ شاید هم برشی داشت که می‌توانست

از اتاق مدیریت استفاده کند. من از دوندگی و راینینگ، فقط آرمان را می‌شناختم و آرمان‌هایش را. کنج لبم کش آمد. هنوز قلبم با حرف‌هایش می‌تپید. آن مدال و گل‌ها و آن عکس... محوش کرده بود اما به خوبی فهمیدم که عکس‌مان روز آخر توی کیش است. با همان کت قرمز و دستی که محکم پیچیده بود دور شانه‌هایم. من بیمار بودم. بیمار اینکه تمام لحظاتم با تمام دردهایم تکرار شود که... فراموش نمی‌کردم! که نمی‌گذشتم!

_ فکر کردم اشتباه دیدمت.

با دیدن آرمان توی چارچوب اتاق، متحیر نگاهش کردم. نگاهش روی صورتم دور می‌زد. با اشتیاق. با بی‌قراری. من دیوانه شده بودم یا واقعاً از روز قبل عوض شده و چشم‌هایش شفاف شده بود مثل آن روزها.

کمی جلو آمد که دایی از پشت زد به کتفش.

_ علی بیرون دنبالت می‌گرده.

هنوز گیج بود از علت حضورم. برگشت سمت دایی و گفت:

_ فکر کردم رویا باهام کار داره.

_ با من کار داره .

و نگاه تیزش را مثل شمشیر کشید روبه رویش . نگاه آرمان برگشت سمتم . دلواپسی پاتک زده بود به نگاه شفافش . به خوبی فهمیدم . نمی دانم چرا دلم نخواست خیالش را راحت کنم . بگویم برو و من الان می آیم . نگاهم را گرفتم و دایی گفت:

_ آرمان ... گفتم علی منتظرته .

و محترمانه اش یعنی « بیرون . » ناخن هایم را فرو کردم توی چوب میز تا کنترل احساساتم را بگیرم دستم . نفهمیدم او چطور رفت . عقب عقب ، نگران و دلواپس یا مقتدر و محکم و رو به جلو . به هر حال در بسته شد . دایی نشست مقابلم . هنوز اخم هایش توی هم بود!

_ چی شده؟

_ چند سال پیش شما از مامان خواستید که با مهدی ازدواج کنم ولی ... قبول نکردم .

_ خب!

_ همه تون فکر کردید فقط بابا راضی نبود ولی...

_ می دونم جریان گذشته با این پسر رو.

وقتی نگاهش کردم، پوزخند زد.

_ وقاحت تو به تهش رسیده که نشستی روبه روم و از

کارات بگی؟ فکر نکردی من چه شرایطی دارم یا همین

پسری که...

_ نیومدم منو قضاوت کنی دایی. واسه هیچ کسم نمی خوام

مشکل درست کنم. من چند سال پیش به هزاران دلیل،

تصمیم گرفتم و پاش وایسادم. عاشق شدن که جرم

نیست! هست؟

گیج شده بود. حرف هایم را از حاشیه بیرون کشیدم.

_ من وقیح بودم از نظر شما و مامان ولی سعی کردم

همیشه پیش شما، اونجوری که دوست دارید رفتار کنم.

مامان رو آزار ندادم و حتی با اذیتای حسین، کلامی به بابا

حرف نزدم و جنجال درست نکنم. وسط این بلبشو، فکر

می کردم وابسته شدن به یه جنس مخالف عادی باشه

ولی... خوب که فکر می کنم، می بینم برای فرار از شرایط

اون موقع هم بود. بلد نبودم استدلال بیارم و قانع‌تون کنم که به درد مهدی نمی‌خورم. دلمم نمی‌اومد توی روی مامان دربیام. بهترین بهانه برام، دوست داشتن یه نفر دیگه بود تا باهاش جلوی همه وایسم.

_ مطمئنی این حرفا رو نباید به مامانت یا بابات بزنی؟
_ آره. چون الان گفتنش به اونا فایده نداره اما به شما چرا!
_ چرا؟

عصبی بود. از وقاحت و چشم‌سفیدی بیزار بود. آرمان هم گفته بود همین اخلاقش، تمام بچه‌ها را محتاط کرده. از دوپینگ می‌گذشت اما از لغزیدن اخلاق، هرگز! می‌گفت برای همین رهایم کرده و ... نفس گرفتم. شاید واقعا من و آرمان، روزهای بدی روبه روی هم قرار گرفتیم که این شده بود تهش!

_ چون مهدیه، حسین رو دوست نداره.
به آنی ابروهایش باز شد و رنگش برگشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__مہدیہ، حسین رو بہ حد کافی دیدہ دای، جلوی چشمش
بودہ، اگر قرار بود دوشش داشتہ باشہ...

با تشر پرید بین حرفم:

__چرا بہ تو گفتہ؟

__چون فکر می کنہ باید حسین منصرف شہ، نہ شما . چون
خجالت می کشہ بگہ نمی خواد . چون زن دای گفتہ مہر زن
و مرد بعد از عقد بہ دل ہم می افته ولی دای ...اگہ نیفتہ،
اگہ مہدیہ تو این سن و سال بہ صرف افکار پوسیدہ و
قدیمی، با حسین ازدواج کنہ و تمام وجودش بشہ حسرت،
کی جواب می دہ؟

هنوز داشت نگاہم می کرد . بغض تہ گلویم را می زد.

_ بهم گفתי هر وقت مشکلی بود با مامان و حسین، پیام
بهت بگم دایی. من عادت ندارم حرف بیرم واسه بابام ولی
شما که گفתי می‌تونی هم دایی باشی و هم جای بابا، چرا
مهدیه باید توی بدترین شرایط دست‌وپا بزنه و حتی روش
نشه بهتون حرف بزنه؟

_ همه‌ی اینارو خودش گفته یا تو به‌خاطر مشکلات با
حسین داری می‌گی؟

با اینکه قلبم سوخت و دردم آمد ولی گفتم:
_ من آرزوی خوشبختی برادرم رو دارم ولی اون با مهدیه
خوشبخت نمی‌شه.

_ نکنه گفته مَث تو ...

رنگ کبود چشم‌هایش ترساندم.

_ مهدیه امروز پیش من بود. یک ساعت تمام گریه کرد و
گفت می‌خواه درس بخونه، پیشرفت کنه. خودتونم می
دونید حسین نمی‌ذاره بعداً.

آب دهانم را قورت دادم:

_بذارید درسش رو بخونه .به میل خودش، پیش بره .
چارچوبای شما رو برعکس من خوب می شناسه.

یه کاری نکنید بعدا، خودتونو سرزنش کنید .مگه چندتا دختر دارید؟ زندگی مامانمو ببینید !به خدا هنوز نتونست با جدایی کنار بیاد، در صورتی که بابا ده یازده ساله یاد گذشته اشم، نمی افته !همه اش واسه این بود که حرف همو نفهمیدن !وگرنه مگه همو دوست نداشتن؟ مگه به قول خودتون بابام عاشقش نشده بود؟ ولی چی شد؟
تهش شدیم من و حسین که ویلون شدیم بین شون !نکنید دای ...بذارید درسشو بخونه .زندگیشو بکنه !واسه اینکه کدبانو بشه و نشون بده خونه داری و شوهرداریش محشره، دیر نمی شه !

_کنایه زن بچه!

با غصه خندیدم!

_به خدا کنایه نیست دای !زن دای و مامانم این چیزا رو اولویت می دونن وگرنه چرا مامان با لیسانس مدیریت نشست تو خونه؟

کلافه دست کشید به صورتش. گلویم خشک شده بود.
صندلی را کمی عقب دادم و بلند شدم.

_شاید حسین باید با یه آدم افراطی مثل خودش ازدواج
کنه که همو آزار ندن اما مهدیه... به خدا مناسبش
نیست.

کسی زد به در و بعدش مهدی آمد تو. حرفم نصفه نیمه
ماند اما نگاه دایی می گفت که تا آخرش را خوانده. آخرین
جمله ام را گفتم.

_من هیچ کس رو بهتر از شما پیدا نکردم که بخوام بهش
از این جریان بگم دایی. لطفاً یه کمی بیشتر فکر کنید.
خدا حافظی کردم. مهدی با چشم های کنجکاو و ریزشده
نگاهم می کرد که از کنارش گذشتم. لحظه ای مکث کردم
و برگشتم سمتش.

_برای ثابت کردن لیاقتت، نییچ به زندگی من مهدی. هر
اتفاقی بیفته، اولویت آرمان حرفه اشه پس بیخودی خودت
رو خراب نکن.

به آنی رنگش عوض شد. دایی جلو آمد.

یعنی چی؟

لبخند زدم و فقط گفتم «خدا حافظ». «باید می رفتم خانه ی مامان. وسایلم را برمی داشتم و برمی گشتم خانه. داشتم می رفتم سمت ایستگاه بی.آر.تی که صدای آرمان را از پشت سرم شنیدم. برگشتم عقب. کنار ماشینش، بین در و رکاب ایستاده بود. ساکت نگاهم کرد. نمی دانم دنبال چه جوابی می گشت اما کیفم روی دستم سست شد. نگاهش کش آمد و دور قلبم را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ماشین. نشستم و کیفم را محکم فشار دادم روی پایم. نشست و قبل از این که چیزی بگوید، خودم گفتم.

می رم خونه مامانم. باید وسایلمو بردارم.

نگاهش بهم بود که برگشتم سمتش:

می بریم یا کار داری؟

ماشین حرکت کرد ولی کمی جلوتر، توی کوچه ای خلوت ایستاد. چرخید طرفم و دستم را گرفت. به انگشتان محکم و بلندش نگاه کردم که محکم دستم را فشار می داد.

_ رویا ...

میان حرفش، دست روی دستش گذاشتم و آہستہ زمزمہ کردم.

_ ہر چی خط می‌زنم، پررنگ تر می‌شی. قول بدہ اگہ نشد... ہمو اذیت نکنیم آرمان.

خم شد سمتم. چشم‌ہایش را می‌شناختم. بہ کدری چندماہ پیش نبود. آن قدر شفاف بود کہ یاد تمام لحظات مان توی سال‌ہای از دست رفتہ افتادم. لحنش ہم مال همان آرمان بود!

_ حق داری شک داشتہ باشی ولی...

با خواہش نگاہش کردم.

_ ہیچی نگو. عمل کن بہش. بذار دلم گرم باشہ.

چیزی نگفت ولی... نفس عمیقی کشید. انگار نفس راحت بود. بعد لب‌ہایش چسبید بہ شقیقہ‌ام. تنم نبض گرفت. قلبم محکم کوبید. چشم‌ہایم را بستم و سرم را تکیہ دادم بہ شانہ‌اش. بہ امید اینکہ باز خواب نمانم و بعد از

بیداری، ببینم جز درد این خواستن، چیزی برای روح و
جسمم باقی نمانده.

_منم پیام دیدن مامانت؟

#پست ۱۰۲

آب دهانم را قورت دادم و موهایم را فرو کردم زیر شالم.

_اتفاقا دوست داره ببیندت!

لبخند زد:

_مادرزن، رز مخملی دوست داره؟

خندیدم و نگاهش کردم که خیره ماند بهم. دست

گذاشت روی صورتم!

_اگه خواستی، یه بارم با داداش و آنا بریم دیدن مامانت؟
داداش گفته بود که بابات هم توی لفافه از پیشنهادش
استقبال کرده!

_هر جور دوست دارید .می دونم مامان خوشحال می شه
ببیندتون!

لبخندش پررنگ تر شد!

_پس بریم یه چیزی بخوریم، بعد برسونمت؟
باشه ی آرامم، همزمان شد با چرخیدن انگشتانش .دستم
را محکم گرفت .چشمم ماند به زنجیر برنز مدالی که ...
بالاخره بعد از سال ها، دور گردنش بود .مدالی که از سر
تمام احساسم بهش بود ...
صدای آهنگی که توی ماشین پیچید با زمزمه اش کم کم
اوج گرفت ...

Sar beni ben sana kendimi feda etmişim

بغلم کن من خودمرو فدای تو کردم

Sev beni bu canı uğruna heba etmişim

دوسم بدار این جان رو در راه تو تلف کردم

Sevgilim herşeyim gönlüme taht kuran
dilberim

عشقم همه چیزم دلبرم که برتخت دلم نشستی

نگاهش کردم. شاید اشتباه می کردم اما ... تمام محبتش
را ... احساس کردم ... یک چیزی داشت توی سینه ام بعد از
سال ها آرام می گرفت.

#پست ۱۰۳

«فصل شانزدهم»

آینه‌ی روبه‌رویم، تصویرگر تمام دنیایم بود. از سال‌ها قبل که کلافگی‌های بابا و گریه‌های یواشکی مامان را می‌دیدم. از بحث‌هایی که پای دایی را کشید وسط زندگی‌امان و بعدش، بابا یک کلام شد که به درد هم نمی‌خورند و این زندگی عذاب جهنم برای جفت‌شان و حتس ماست. گفت مهریه و هرچه که حق مامان است، تمام و کمال می‌دهد تا با احترام از هم جدا شوند. خانه‌ای که تویش بود را کرده بود به اسمش و باقی حقوقش را هم تضمین کرد اما... وقتی رفت، از همان شب اول تب کردم. حواس مامان به گریه‌هایش بود و تشنج درد داشت از زندگی‌ای که پاشیده بود. اگر زن دایی به دادم نمی‌رسید، آن شب معلوم نبود که چه به‌سرم می‌آمد. بابا که آمد بالاسرم، گفتم برگردد خانه. به‌خاطر من برگردد ولی... برایم توضیح داد که نبودنش، بهتر از بودنش است و من... سرگردان شدم بین‌شان. حسین از همان وقتی که بابا رفت، فکر کرد بی‌وفاست یا مارا دوست ندارد اما من می‌فهمیدم که جانش برای‌مان در می‌رفت. فقط می‌گفت آن زندگی دیگر به درد نمی‌خورد. از همان اولش هر جا که بابا صلاح می

دید و من را می برد، می ماندم. تا وقتی که شیوا آمد توی زندگیش. من با شیدا توی مدرسه همکلاس بودم و به خاطر شرایطمان و همکاری بابا و شیوا، بهم نزدیکتر شدیم و بارها همراه هم برای گردش رفتیم. وقتی بابا ازدواج کرد، آنجا بود که گفت اگر بخوایم، می توانم کنار آنها باشم. اولش وحشت داشتم؛ ولی بعدش، بهترین روزهایم کنار بابا بود و خانواده ای که کمتر از یک سال، آرامم کرد. آرامشی که مامان را بیمار کرد و ترس از دست دادن محبتش، وادارم کرد خیلی وقت ها بهش دروغ بگویم. دروغ هایی که، آن قدر از هم دورمان کرد که حالا... مثل یک غریبه توی جشن عقدم آمد و گوشه ای نشست. برعکس بابا، مامان هیچ وقت نتوانست از آن بحران رد شود. خوب می فهمیدم که هنوز چشمش به دنبال پشیمانی بابا و برگشتنش است. حتی بعد از سیزده سال!

حالا این آینه، از همان روزهای تنش می گفت و بله ای که داده بودم. چندثانیه چشم بستم. صدای عاقد توی گوشم بود و لحظه ای احساس کردم چیزی روی سینه ام

سنگین است. صدای آهسته‌ی آرمان را شنیدم. چشمم از آینه بهش افتاد. با دلواپسی نگاهم می‌کرد. هیچ شباهتی به آن آدم طلبکار سال قبل نداشت ولی من... امان از منی که میان فشار تناقضات روح و روانم داشتم از هم می‌پاشیدم!

دست شیوا نشست روی شانهام و خم شد کنار گوشم. بی‌اراده مامان را نگاه کردم که روبه‌رویم نشسته بود و با غیظ شیوا را نگاه می‌کرد. بازهم مهم نبودم برایش و جای من، زن شوهر سابقش را با حرص نگاه می‌کرد. چشم بستم و شیوا آهسته گفت:

_حالت خوبه؟ می‌خوای چنددقیقه بری بالا تو اتاق که...

_نه!

_مطمئنی؟

سر جنباندم و آرمان کمی خم شد سمتم. یه‌ذره تحمل کن. عاقد که کارش تموم شد، برو بالا استراحت کن عزیزم.

شیوا تایید کرد و به جفت‌شان لبخند زدم. صدای عاقد را شنیدم که باز گفت وکیل است و این بار، گوش‌هایم را از صداها خالی کردم و بله را دادم. صدای دست زدن بقیه و نفس بلند و راحت آرمان را شنیدم. دلم سنگین‌تر شد. نفس راحتش از تمام شدن این خطبه بود یا به دست آوردن من؟ او نگران داداش علی و آبرویش بود و من... اما وقتی دستم را گرفت و چرخیدم سمتش، دلم از جا کنده شد. تمام افکارم دود شد. چشم‌هایش... می‌درخشید. می‌خندید و... انگار شور و شغفش واقعی بود. دیگر آن دلوپسی دقایق قبل تویش نبود. آن قدر واقعی بود که دلم می‌خواست همان لحظه، با همان لبخند بغلم کند و بگویم دوستم دارد اما فقط توانستم لبخند بزنم و نور چشم‌هایش بیشتر شد. آن قدر رنگی بود حالش که دل من هم روشن شد.

امضاها را شب قبل توی دفترخانه کرده بودیم. حلقه‌ی ساده‌ام که توی انگشتم جا گرفت، صدای آهسته‌ی آرمان را شنیدم.

بالاخره شد! کشتی منو تو...

و بعد بی‌هوا پشت دستم را چسباند به لب‌هایش. تنم گر گرفت و به هوای انداختن حلقه‌اش، کمی ازش فاصله گرفتم. بی‌تابی و حرارت تنش را حس کردم. منم بی‌تاب بودم ولی اضطراب لعنتی، معده و گلویم را به جان اشتیاقم انداخته بود.

مامان زودتر از همه آمد. انگار برای رفتن عجله داشت. حسین هم که به محض تمام شدن خطبه از جمع فاصله گرفت. مامان هدیه‌اش را گذاشت توی دستم که دست‌هایش را نگه داشتم. وقتی نگاهم کرد، چشم‌هایش پر پر بود. نمی‌دانم چه حالی ازم دید که دست کشید روی صورتم و بعدش بغلم کرد. دست‌هایم محکم دور تنش پیچید و عطرش را بو کشیدم. مثل نوزادی که شیرخشک می‌خورد ولی، هنوز عطر مادرش را برای آرامش و خواب می‌خواهد. ازش تشکر کردم که آمده و فقط گفت که زیر سایه‌ی ائمه، خوشبخت شوم. بعدش هم با دایی و خانواده‌اش رفت و چشمم تا آخر شب به صندلی خالی‌اش ماند.

خانواده‌ی آرمان سنگ تمام گذاشتند از احترام. خواهرش
توی تمام لحظات جشن، بارها تماس گرفت و حتی
تصویری دیدار کردیم. همانجا خبر بارداری اش را هم داد
که ذوق آرمان و باقی خانواده‌اش، لبخند را به لب همه
آمان نشانده اما قول داد که برای عروسی می‌آید. به شرطی
که تا تعطیلات سال نو صبر کنیم. آرمان از قبل
درموردش گفته بود و وقتی لبخند زدم و گفتم «حتما
جشن عروسی را با او برگزار می‌کنیم» چشم‌هایش پر شد
و از همانجا بوسه‌ای پرمهر حواله‌ام کرد. بعد با شیطنت
به آرمان گفت که به جایش او ببوسدم!
آرمان خندید و همان دم، دست انداخت دور شانه‌ام و
گونه‌ام را بوسید. سنگینی نگاهی باعث شد برگردم. دیدن
سیمای درد جدید بود. آهی کشیدم. سعی می‌کردم چشمم

به زن داداشش نیفتد که حتی نگاهمان نمی‌کرد. سپیده هم یک‌جوری بود اما ... چشم بستم. فقط آرزویم این بود که آن دختر را هرگز نبینم. آن وسط فقط حسادت و حساسیت مانده بود که جانم را بگیرد.

مهمانی شلوغی نبود. خودمان بودیم و اقوام نزدیک. آنا از محضر خوشش نمی‌آمد و خواسته بود توی خانه‌ی آنها جشن عقد بگیریم. بابا می‌خواست تالار بگیرد، چون اگر خانه‌ی خودمان می‌گرفتیم، محال بود مامان پا بگذارد و شیوا ازش پذیرایی کند؛ اما کنج باغچه‌ی کوچک خانه‌ی آنها، راضی‌امان کرد تا اول شهریور، همان کنج را آذین ببندیم. فقط به شرطی که تمام مخارج با بابا باشد. می‌دانستم علی خیلی چانه زده اما بابا زیر بار نرفته بود. در نهایت برگزار و تمام شد.

به سادگی، انتظار دخترک هفده‌ساله‌ی درونم، سر آمد ولی می‌ترسیدم از ادامه‌ی آن روزها. نه از آرمان، از خودم و شکسته‌های جانم که هربار تکان می‌خوردم، گوشه‌ای از شیشه‌اش به تن احساس یکی‌امان می‌رفت و زخمی می‌شدیم...

چیزی که آن بین، اتفاق افتاد و برای دقایقی فارغ شدم از هرچه غم بود، رقص بی نقص آذری علی بود و بعدش آرمان و تهش اشک آنایشان! آن قدر حالشان با هم خوب بود که دلم ضعف رفت برایشان.

شام را خوردیم و کم کم ته مهمانی و باهم بودن مان می رسید. رینگ ساده توی انگشتم را می چرخاندم که آرمان کنارم نشست با یک لیوان دم نوش.

_ آنا داد برات! گفت رنگت پریده!

نگاهی سمت مادرش کردم که لبخند مهربانش قلبم را گرم کرد. آن قدر با گویش شیرینش قربان صدقه ام رفته بود که نگاهم می کرد، قلبم تند می کوبید. لیوان را گرفتم و قلی خوردم. زعفران توش داره؟

_ آره. دوست داری که!

با هومی قلی دیگر خوردم. آرمان سرش را کمی جلو آورد: _ خیلی خسته ای. بریم تو اتاق من دراز بکشی؟

مطمئن بودم دلش خلوت کردن می خواهد ولی ... من ...

_ دیگه می رم خونه می خوابم! فعلا دور همیم.

_ مگه می‌ری؟

با تعجب نگاهش کردم و دودو زدن چشم‌هایش را دیدم .
زدم به راهی دیگر . اصلاً دلم نمی‌خواست اتفاقی بیفتد که
خاطره‌ای مزخرف بماند از امروز.

_ پس بمونم؟

لب‌هایش تکان خورد چیزی بگوید اما منصرف شد و
دست کشید به فکش . قلبم تند می‌زد . نمی‌دانستم به
محض رسیدن به یک بستر مشترک، چه اتفاقی بین‌مان می
افتد ولی ... دوباره برگشت سمتم.

_ روت نمی‌شه؟ من پیام؟

با خنده نگاهش کردم که مظلوم شد:

_ بابا هفته دیگه می‌رم اردو! تا سه ماه نیستم باز! یه هفته
باهم نباشیم؟

زدم به در شوخی!

_ یه هفته می‌خوای بیای خونه ما بمونی؟

_ بریم شمال دوتایی!

نفهمیدم چه حالی شدم ولی فقط احساس کردم تمام محتوی معده‌ام، هجوم آورد به گلویم. دست گرفتم به دهانم و با تغییر حالت چشم‌هایم، فقط بلند شدم. آرمان فوری دنبالم آمد اما به جای سرویس، رفتم توی بالکن بزرگ خانه‌اشان. هوای آزاد اواخر شب، حالم را بهتر می‌کرد.

— چی شد رویا؟

شیدا بود که دلواپس آمد سمتمان. فوری لبخند زدم. — خسته‌ام فقط. چیزی نیست. احساس کردم چند ثانیه نفس کم آوردم تو سالن.

به دقیقه نکشید که شیوا هم آمد. نچی کردم که گفت: — بابات نگران شد رویا. چرا یهو رنگت عوض شد؟

آرمان بی‌صدا کنارم ایستاده بود. سکوتش پر از حرف و برهان بود. دلم لرزید. فقط خواسته بود با هم باشیم تا مثلاً خوش بگذرد اما... من دختر همان مادری بودم که تهش دق گذشته را می‌کردم!

— اضطراب این چندوقته. خوبم.

_مطمئنی؟

لبخند زدم و آره‌ای گفتم. نگاه شیوا بین مان چرخ کوتاهی زد و بعد دست به صورتم کشید.

_برو یه کم دراز بکش یه جا. ما تا نیم ساعت دیگه می‌ریم. آرمان بالاخره تعارفی کرد که شیوا خندید و آرام دست کشید به بازویش.

_همه خسته‌ان، شما دوتا بیشتر. برید یه کم استراحت کنید.

و رو به من ادامه داد:

_تو خواستی بیشتر بمونی، بابات مشکلی نداره!

#پست ۱۰۵

سخت بود ولی باشه‌ی آرامی گفتم و آنها رفتند. آرمان
دستم را گرفت و بی حرف برگشت داخل. از سمت تراس
اتاق خواب خودش رفت. تمام تنم افتاده بود روی کمر بند
زلزله. اولین بار بود اتاقش را می‌دیدم. اولین چیزی که
دیدم، پارتیشن بزرگ مدال‌ها و جوایزش بود. برای حفظ
و زیاد شدن افتخاراتش بود که ... رهايم کرد.
_ بشین اینجا.

دستم را عقب کشیدم. برگشت سمتم. سعی می‌کردم
نگاهش نکنم که برای ماندن کنارش، سست نشوم.
_ فردا ببینیم همو؟ الان ... خیلی خسته ام.
چیزی نگفت ولی وقتی برگشتم، دستم را گرفت و خودش
نشاندم لب تخت! کتش را گذاشت سمت دیگر. دلم
هری ریخت و تا خواستم واکنشی نشان دهم، آستین
هایش را بالا کشید و نشست پایین پایم.
نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و چه می‌کند. آنقدر درگیر
موقعیت بودم و اینکه بهش بفهمانم وقتِ هیچ نزدیکی‌ای

نیست که از کارهایش هم سردر نمی آوردم. کفش های پاشنه بلند را که درآورد، فوری خم شدم.

_نکن آرمان!

چند ثانیه چشم بست. قلبم رسماً توی حلقوم بود. داشت گریه ام می گرفت از آن همه اضطراب. بدون آنکه نگاهم کند، آهسته دستم را کنار زد و گفت:

_صندلی ماساژور رو به هوای آنا، گذاشتم توی هال! الانم شاید اونجا راحت نباشی. شلوغه! فردا می آرمش سمت سالن اینور که هروقت اومدی و شلوغ هم بود، راحت استفاده کنی.

چشم هایم دودو می زد بین صورت و دست هایش که به نرمی شروع کرد به ماساژ دادن پایم.

_الان جیگرت حال می آد. دو دقیقه تنتو شل کن!

دستم را گذاشتم روی لب هایم و تماشایش کردم. هرچه دست هایش بیشتر و حرفه ای تر برای جسمم کار می کرد، قلبم بیشتر جیغ می کشید. بالاخره خم شدم سمتش و با صدایی گرفته و دلی منقلب گفتم:

_ خسته نکن خودتو.

نگاهم کرد. آن قدر عمیق و معنادار که داشت حالم بدتر می شد. نفسی گرفت و تای شلوارم را مرتب کرد. همانجا توی سرویس دست هایش را شست و برگشت. چشمم به کفش هایم بود اما توانایی جلو رفتن و برداشتن شان را نداشتم. دوباره برگشت سمتم و قبل از اینکه کنارم بنشیند، ایستادم.

تازه چشمم افتاد به عکس دوتایی امان توی کیش. قابش کرده بود و گذاشته بود بین عکس هایش. صدایم زد. برگشتم سمتش که جعبه ای کوچک را گرفت سمتم. منتظر نگاهش کردم که آب دهانش را قورت داد و خودش جعبه را باز کرد. بند دلم پاره شد. گردنبندی، از سر همان پابندی بود که برایم خریده بود و حسین گم وگورش کرد.

_ آما گفت برم برای اولین روزی که کنار همیم، جدا از تموم هدیه ها، یه کادو بخرم! گفت این بهتر یادت می مونه! خاص تر می شه!

تمام توانم را گذاشته بودم که اشک نریزم و حرف‌هایش را بشنوم .

_رفتم برات پابند بخرم که مثل اون روزا، بگم پام بمون !

_کسی که نموند، خودت بودی!

_خاک بر سرم خب...

دلم لرزید و فوری دستش را گرفتم.

_آرمان...

زل زد به چشم‌هایم!

_اگه اون روزا به آلما گفته بودم چقدر بلاتکلیف و

سردرگم، حتما نمی‌داشت برسم به اینجا که تنهایی مون،

عذابت بده ! دارم می‌بینم حالت بده !

سرم تکان خورد که نزدیکم شد و زنجیر توی دستش جمع شد.

_هرچی بیشتر می‌گذره، بیشتر از خودم بدم می‌آد . چیکار

کنم من که بشی همون رویا؟ دلم لک زده واسه اینکه

خودت بیای بغلم !

جواب نداشتم بدهم که دست گذاشت روی صورتم!
 _ بگو تا ته عمرم صبر کنم رویا، فقط بگو تلاش کردی که
 بگذری از اون روزا و اون آدم!

نمی توانستم حرف بزنم. صورتم بین دست هایش بود و
 نگاهش، داشت نفس هایم را می برید. اگر خودم بغلش نمی
 کردم، توی تنهایی جانم درمی آمد از تکرار حرف هایش.
 دست هایم که دور کمرش حلقه شد، آه نفس گیرش را
 شنیدم. برعکس من، دست هایش محکم پیچید دورتنم.
 ضربان قلبش را حس می کردم و لب هایش نشست روی
 بنا گوشم. بعد از مدتی، کمی ازم فاصله گرفت. اما هنوز
 فاصله امان آن قدر اندک بود که حرارت تنش را حس می
 کردم. خودش زنجیر را انداخت دور گردنم و کنار گوشم
 زمزمه کرد.

_ خودم می برمت خونه!

_ سخت می شه. خسته ای!

_ دوست نداری، نمیام!

عقب رفت و بدون مکث گفتم:

EXCHANGE GROUP از سری

_ معلومه که دلم میخواد باهات باشم!

نگاهش ماند توی چشمم. از لبخند و بی‌تابی چشم‌هایش خودم را باختم. کم مانده بود بگویم « از اینجا تکان نمی خورم » ولی خودم را خفه نگه داشتم.

_ پس خودم می‌برمت.

بعد هم سرم را نگه داشت و لب‌هایش چسبید بین دوا برویم. مکث کرد و انگار نتوانست پس برود که با تردید، چند ثانیه صورتش مقابل صورتم ماند. آرمانی که روبه رویم بود را تازه داشتم می‌شناختم. نگاهش که کردم چشم بست و بعد، طعم بوسه‌ی کوتاهش را کمتر از چند ثانیه، چشیدم. سر و کمرم را محکم گرفت و چسباند به آغوشش. قلبش تند می‌زد. پرت بودم از هوای رو به سگته‌ی خودم. حرفش را از ته دل زد که « دوستم دارد! »

من هم داشتم. خیلی بیشتر از روزهای قبل... خیلی بیشتر...

#پست ۱۰۶

بعد از موفقیتی که توی جشنواره‌ی مرداد ماه به دست آوردیم، برای یک سفر و جشنواره‌ی دیگر در ازمیر دعوت شده بودیم. وقتی آرمان گفت قرار است بعد از عقد برود اردو، من هم قول مساعد به استادمعین دادم که همراهشان می‌روم. با اینکه کسی توقع نداشت روز بعد از جشن عقدم، برای تمرین بروم اما برای گذشتن اوقاتم و سرگرم شدنم، سروقت توی کلاس حاضر شدم. حتی گفتم از فردای همان روز هم کلاس‌هایم برقرار است. نمی‌خواستم این یک‌هفته را آنقدر با آرمان بگذرانم که جای خالی‌اش، پدر روانم را در بیاورد. توی این سه، چهار روزی که گذشته بود، هرشب بعد از کلاس‌ها دنبالم می‌آمد. گشتی می‌زدیم. شام سبکی می‌خوردیم و بدون آن که اشاره ای کند به حرف‌ها و رفتارم توی عقد، تمام تلاشش را می‌کرد که به جفت‌مان خوش بگذرد. امروز گفته بود زودتر می‌آید که برویم چیتگر. تاکید کرده بود لباس اسپرت

بردارم. هنوز به ساعت قرارمان مانده بود که یکی از بچه ها آمد توی سالن:

_رویا، یه آقایی پایین باهات کار داره!

صدای خنده و متلک بچه ها آمد و استاد با خنده از پشت پیانو چرخید سمتم و اجازه ی رفتن داد. دفم را برداشتم و با تک تکشان دست دادم. می خواستم توی خانه تمرین کنم و با هیچ دفی، اندازه ی همین دف اخت نبودم. سال ها بود رفیق روزها و احوالم بود. آرمان را توی کریدور ندیدم. از بچه هایی که توی سالن بودند خدا حافظی کردم ولی به محض اینکه از آسانسور بیرون رفتم، با دیدن حسین که قدم رو می رفت، سرجایم خشک شدم. به محض دیدنم، سمتم قدم تند کرد. قیافه اش داد می زد که عصبی است. برای اینکه توی آموزشگاه آبرویم به خطر نیفتد، فوری رفتم بیرون و سلام دادم که دستم را گرفت و کشید سمت ماشین. با حیرت و وحشت چند ثانیه دنبالش کشیده شدم و بعد، با پس کشیدن دستم، بلند گفتم:

_چته باز دیوونه شدی؟

جوری برگشت سمتم که با ترس قدمی عقب رفتم .

_می ریم خونه، گندی که زدی رو خودت درستش می کنی
وگرنه خودت می دونی!

اصلا مغزم کار نمی کرد و نمی فهمیدم از چه حرف می زند
اما اگر درمورد آرمان بود...

_چرا لال شدی، وایسادی اونجا پس؟ بجنب!

تنم داغ شد و برگشتم سمت آموزشگاه که از پشت سر
محکم کشیدم و دفم بدون محافظ از دستم پرت شد
وسط خیابان و به آنی یک موتوری از رویش رد شد و کم
مانده بود بخورد زمین. انگار موتور از روی تنم رد شد و
درد در تنم پیچید. موتورسوار فحشی داد و با لگد کوبید
به لاشه‌ی دف و رفت. انگار کسی جفت پا رفت توی
قفسه‌ی سینه‌ام! درد عجیبی توی کتفم پیچیده بود که
داشت جانم را می گرفت. جلو رفتم اما حسین همان دستی
که داشت از جا درمی آمد، کشید. غرید:

_به خاطر مامانه که با همه‌ی آبروبری هات واستادم
اینجا وگرنه اسمتم نمی آوردم!

چنان با انزجار نگاهش کردم که صورتش بیشتر جمع شد:

_منم به خاطر باباست که همین الان دادوبیداد نمی‌کنم
تا کل خیابون بریزن سرت!

دستم درد می‌کرد و کشیدنش دادم را درمی‌آورد که با غیظ
گفتم:

_ولم کن تا جیغ نزدم!

_صدات و بیر بالا تا ...

دست خودم نبود که دلم هوار کشیدن می‌خواست. دفم
هنوز داشت آن وسط جان می‌داد:

_چی می‌خوای از جونم؟

_چی تو گوش مهدیه خوندی که زد زیر همه چی؟

انگار یک سطل آب یخ خالی کردند روی سرم. متحیر
نگاهش کردم و با غیظ رخ به رخم ایستاد.

_فکر کردی دایی می‌ذاره لنگه تو بچرخه؟ تو گوشش
خوندی به من بگه نه که بکشیش سمت خودت و آبرو
دایی رو هم ببری؟

بی حرف و پلک زدن خروشش را تماشا می کردم .
 _ میای خودت درستش می کنی وگرنه به جان مامان ...
 بدجوری سرت تلافی می کنم!
 زل زدم تو چشم هایش:

_ تلافی کن .

جا خورد . دستش از بازویم شل شد و بی پروا تر گفتم:
 _ یالا ... تلافی کن . ازت قبلا بهم رسیده که این بار شوکه
 نشم ! دای و مهدیه مگه کر و کور باشن که به تو بله
 بدن ! مهدیه گفته من کردم ؟ من نداشتم ؟ دستم درد
 نکنه ! خوب کردم . لیاقتشو نداری . اول آدم شو بعد دنبال
 زن برو . اونم کسی که بخوادت ، نه اون دختر بچه ای که
 حاضره بمیره و آدم کج فهمی مٹ تو شریک زندگیش
 نباشه !

رنگش سفید شده بود و قلب من داشت می ایستاد اما
 پشیمان نبودم . حتی اگر باز وسط خیابان می زد توی
 گوشم . میل عجیبی داشتم که یکی بزند و دوتا ازم بخورد!

_حالام تلافی کن .هرجوری که دلت می‌خواه آقا داداش !
وایسادم جلوت که تاوان تصمیم درست دایی و دختر دایی
خودتو بدم .همونایی که یه عمر غلام حلقه به گوششون
بودی و حالا حرف من براشون برش داشت، نه تو !
_دهنتو ببند تا...

_تا چی؟ حسین خاک برسرت که هنوزم نمی‌فهمی !
این بار کبود شد و تا دستش را بلند کرد چنان زدم زیر
دستش که خودش پس رفت و بلند گفتم:
_این بار دستت روم بلند شه، خودم قلمش می‌کنم وحشی!

#پست ۱۰۷

_رویا ...چی شده؟

آرمان بود که با قدم‌های بلند آمد سمت مان. فقط همین کم بود که یقه‌کشی با برادرم را ببیند. حسین نگاه خصمانه ای به او انداخت و آرمان با ابروهای جمع شده، نگاهش کرد:

_چیزی شده حسین؟

حسین بدون آنکه جوابش را بدهد، برگشت سمت من. چشم از چشمش نگرفتم و گفتم:

_وای به روزگارت رویا... آگاه یه روز یه چیزایی بهم ثابت بشه!

بند دلم پاره شد. استخوان سینه‌ام را کسی مدام می شکست که نفسم به سختی بالا می‌آمد. نگاهش به آرمان، مطمئنم کرد چیزهایی به گوشش خورده ولی...

_چی میگی تو؟ چه مدل حرف زدنه؟

حسین جواب آرمان را نداد و برگشت سمت ماشینی که بابا... خودش برایش پیش خرید کرد ولی قرار بود نفهمد که پشش ندهد. توانم تحلیل رفت و چسبیدم به درختی که این طرف جوی بود و دف لهیده‌ام، سمت دیگر جوی.

معه‌ام چنگ می‌شد از درد و گرسنگی استخوان‌هایم را می
لرزاند. آرمان که بازویم را گرفت، درد در کتفم نانجیبی
کرد و توانم تمام شد. آخر گفتم باعث شد فاصله بگیرد و
لحظه‌ای بعد جلوی چشمم ایستاد. رنگش کبود بود:

_چه خبر بوده؟ دست روت بلند کرد مگه؟

چشم بستم و سمت دهم رفتم .

از روی زمین که برش داشتم دلم بیشتر جمع شد.

_رویا...

_ولم کن آرمان! تورو خدا ولم کن!

روبه‌رویم ایستاد:

_چی چی رو ولم کن! فکر نکن چون داداشته، می‌ذارم هر

غلطی خواست بکنه! چه مرگشه اصلاً؟

_دلش از چیز دیگه پر بود .

_دستت چی شد؟

_دردش عصبیه! می‌بریم خونه یا با تاکسی برم؟

می خواست چیزی بگوید اما ساکت شد. به جایش نفس بلندی کشید و وسایلم را از دستم گرفت. وقتی توی ماشین نشستم، انگار کتک مفصلی خورده بودم. تمام استخوان هایم درد می کرد. تمام جانم مثل دfum له شده بود...

بین خواب و بیداری معلق بودم که نزدیکی بیش از حد آرمان را حس کردم. ناخودآگاه پریدم و سرش که نزدیکم بود پس رفت. همین باعث شد سرش بخورد به سقف ماشین. خواب و بی قراری از سرم پرید ولی گنگ و گیج بودم که کجام! با چشمی بسته پشت سرش را گرفت و دست به کمر چند قدم عقب رفت. تازه فضای چیتگر را شناختم. ماشین را پارک کرده بود. هنوز نشسته بودم و مثل فلج ها نگاهش می کردم که چشم باز کرد. نگاهش صاف افتاد توی چشمم و گفت:

چیزیم نشد. فدای سرت. نگران نباش اصلاً.

جا خوردم اما وقتی زد زیر خنده، بی اراده زدم زیر گریه! مثل دیوانه ای که درد زخمش، بی جا یادش آمده بود! آن

کری از EXCHANGE GROUP

قدر ته جان زخمی‌ام با این چنگ انداختنِ ناگهانی حسین،
بد هم خورده بود که دیگر درد معده و سرم هم جوابگو
نبود. ترکیده بودم. آن‌هم جلوی آرمان که ... تمام تلاشم را
می‌کردم که مقابلش، آرام بمانم.

دستم از صورتم جدا شد و بطری آبی باز شده آمد جلوی
دهانم. صدای آرامش را شنیدم:

_یه‌ذره آب بخور!

بی‌مقاومت آب را گرفتم و قلپی خوردم. معده‌ام باز جیغ
کشید. خم شدم سمت بیرون و چند مشت آب را ریختم
توی صورتم. آرمان خم شد سمتم و دستش را کشید بین
دو کتفم!

_بیا پایین، کنار دریاچه، یه‌ذره هوا بخور!

_چرا نبردیم خونه؟

همان‌طور خم مانده بودم که نشست پایین پایم. دستم را
گرفت و چشم چرخاند توی صورتم!

_با این حالت می‌رفتی که بدتر می‌شدی!

نگاهش کردم و نفسش را کلافه فوت کرد بیرون. بلند شد
و دستم را کشید تا پیاده شوم.

_ می رفتی، یه آرام بخش می خوردم و...

مستقیم ایستاد روبه رویم و حرفم را قیچی کرد:

_ آرام بخش؟ واسه یه بحث ساده؟ چیکار کردی با خودت
تو که این اوضاعه؟

نمی خواستم سرکوفت تمام دردهایم را بهش بزنم و فکم را
قفل کردم تا نگویم «این ها همه از سر عاشقی کردن با
توئه!»

_ بگو! چرا ریختی تو خودت؟

برگشتم سمت ماشین که محکم نگهم داشت:

_ حرف بزن رویا.

خسته و عصبی و پر از بغض، خواهش کردم:

_ ناخن نکش رو زخمم. تو دیگه بس کن توروخدا...

چشم هایش را بست و پشت بهش، تنها رفتم سمت
دریاچه. خلوت نبود ولی برایم مهم نبود. تکیه دادم به نرده

ها و به سطح صاف آب نگاه کردم. شده بودم مثل همین دریاچه! مصنوعی و خوش ظاهر. دست‌هایم را از آرنج تا کردم که حضور آرمان را حس کردم. چشم بستم که احساس کردم افتادم توی یک دالان پر سرعت از هیجان و اضطراب. چسبیده بود بهم و دست‌هایش پیچیده بود زیر سینه‌ام. چانه‌اش را که گذاشت روی شانه‌ام، نگاه ملتهم با سرم چرخید سمتش که آهسته گفت:

_بین چه حال خوبیه؟ قرص چیه؟ هروقت اعصاب نداشتی، یه‌زنگ بزن خودم پیام بغلت کنم!

#پست ۱۰۸

دلم زیرورو شد و حس عجیبی از زیر تمام ناآرامی‌ها بالا زد.

_زشته آرمان. مردم نگاه می‌کنند.

_نگاه کن، یاد بگیرن !

_آرمان!

_جا آرمان آرمان کردن، اینجا رو نگاه!

برگشتم سمتش که گوشی اش را دیدم و عکسی از روبه رو گرفت .

_اخم تو وای کنی یا دست به کار شم!

همزمان انگشتش را فرو کرد توی پهلویم که سیخ ایستادم اما جوری ایستاده بود که هرتکانی یک تماس تکان دهنده هم داشت . داشتم می مردم از زور هیجان و حرص و ... کم کم خنده!

_ولم کن . به خدا برگردم موهاتو می کشم.

با خنده « جونی » گفت و « کوفت » پرحرص و خنده ای ازم شنید . وقتی عکس گرفت ، کمی تنش را عقب کشید و فوری برگشتم که صورتش آمد توی صورتم . چشم گرد کردم ولی از حالت نگاهش جا خوردم!

_هر وقت من مردم ، اونجوری بزن زیر گریه ! حق اون داداش گولاختم می ذارم کف دستش !

آهسته» دیوانه»ای گفتم و متوجه متلکی شدم که از سمت چند نفر آمد. داشتم از خجالت آب می شدم اما او عین خیالش نبود.

_خب! کجا بریم؟

_یه چیزی بخوریم. بدجوری گشمنه!

نگفتم که فشار عصبی آن قدر معده ام را جمع کرده که اگر چیزی نخورم، چند دقیقه بعد یک قدم هم نمی توانم راه بروم!

_واسه شام می خوام بریم تو دریاچه! رستوراناش خوشگله.

یه حالی بهت بدم امشب تا سه ماه دیگه یادت نره!

لبخند زدم و دستم را کشید دنبالش. کشیده شدن حلقه اش بین انگشتانم، نگاهم را چرخاند سمت گرهی محکم دستش. حلقه اش برق می زد.

_الان یه چیزی بزن، ضعف نکنی فقط. کیک و هات چاکلت می خوری؟

_کیک و چایی دارچینی!

بی مکث برگشت سمتم. این بار زنجیر برنزی دور گردنش
برق زد. برق چشم‌هایش بیشتر بود. لبخند که زدم،
دستش را انداخت دور تنم و محکم به خودش فشارم داد.

_پس با هم می‌خوریم! بعدشم می‌دویم!

_بعدش بریم قایق سوار شیم؟

_از این هندلیا!

خندیدم و سرجنباندم. دست گذاشت روی چشمش!

_تو جون بخواه!

نفسم در نمی‌آمد از حجم عظیم محبتش. همیشه همین
بود. همین بود که حاضر بودم دنیا را یک تنه فتح کنم و
دودستی تحویلش دهم.

هنوز نگاهش می‌کردم که سرش را کمی نزدیکم آورد.

_میگم رویا...

_هوم!

_هوم؟

_خب بله؟

_اصلا عاشق بله گفتناتم !
خندیدم و خبی گفتم که گفت:

_دوست دارما!

لعنت به مدل حرف زدن و خر کردنش !

_خب!

چشم‌هایش را جمع کرد:

_خب؟ بگو منم همین‌طور . بگو منم می‌میرم برات . بابا
خشک شدم . یه‌ذره احساس خرج کن!

وقتی با خنده برو بابایی گفتم، رهایم کرد و برای خریدن
سفارشم رفت.

_برو بابا رو بعدا نشونت می‌دم! چایی دیگه؟

چشم‌هایم را باز وبسته کردم و رفت . رفت و تماشایش
کردم . دلم ... دلم بال‌بال می‌زد برایش . می‌شد لحظات پیش
رویم، آن گذشته‌ی کوفتی را بشوید و ببرد . مثل همین
حالا که نفسم راحت بود و انگار نه انگار ساعتی پیش چه
احوالی داشتم...

با سینی کوچکی بیرون آمد. فوری جلو رفتم و با هم
نشستیم روی یکی از صندلی های سنگی! من دیوانه نبودم
که دیوانه‌ی خاطرات سوخته‌امان شدم. آرمان، خالق
بهترین روزهای زندگی‌ام بود و بعد بدترین‌شان!

#پست ۱۰۹

در ماشین را باز کردم و آهسته گفتم:
_ نمی‌آی بالا؟ بابا و شیوا امشب شیفتن! آگه آنا سختش
نیست... بمون!
نگاه وارفته‌اش توی صورتم چرخید:
_ زودتر می‌گفتی خب!
_ فرق داره مگه؟

_ ساعت دهه . شیش پرواز داریم!

با تعجب نگاهش کردم:

_ شیش صبح؟

_ آره . یه شب جلو افتاد !

دلم داشت از جا در می آمد . همین طور نگاهش می کردم که نفسش را فوت کرد بیرون و کف دستش را چندبار کوبید به فرمان ! چیزی زیر لب گفت . انگار شانسیش را لعنت می کرد.

_ چرا الان می گی فردا باید بری؟

نفهمیدم توهم است یا واقعا تن و صدایم می لرزید.

_ یهو شده ! می خواستم بگم بهت دیگه . تا الان نشد...

همه ی حرف و بغضم را توی سینه ام چال کردم و فقط گفتم « باشه . » بعد هم پیاده شدم که پشت سرم پایین آمد.

_ رویا ... شیش صبح پروازه . نمی رسم پیام ببینمت !

_ مراقب خودت باش.

شب خوبی که داشتم زهرمارم شده بود. سمت در برج
رفتم که از پشت سر رسید بهم.

_وایسا یه دقیقه!

روبه رویم ایستاد. نگاهش نکردم که حالم را نفهمد!

_برو دیرت نشه!

_اینجوری؟ بی خدا حافظی؟

از هدف دست هایش فاصله گرفتم و خودم را کنار
کشیدم.

_خسته ای. برو استراحت کن. بذار صبح سرحال باشی.
سفرت به خیر!

انگار باورش نمی شد که حتی آغوشش را نمی خواهم.

_همین؟

_خدا حافظ...

از در تو رفتم. حتی به لابی من سلام نکردم. فقط معده ام
داشت منفجر می شد. به محض ورودم به خانه و پیچیدن

برفک دور پایم، شیدا و نوید را هم توی سالن دیدم. سعی کردم لبخند بزنم و چیزی از احوالم نفهمند!

_چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی رویا؟ آرمانم که هیچ وقت خدا جواب نمی‌ده! شام درست کردیم، گفتیم با آرمان بیای، دورهم باشیم!

سمت پله‌ها رفتم و جواب دادم:

_نوش جانتون. ما خوردیم بیرون. باشه یه دفعه دیگه!

سکوت مطلق پشت سرم می‌گفت که چیزی از احوالم دست گیرشان شده. در اتاق را باز گذاشتم و برفک زودتر از من رفت داخل. نصف وسایلم آنجا بود.

نشستم لب تخت و به دف داغون شده‌ام نگاه کردم. تهش من مانده بودم و یک دل تنگ. آهی کشیدم و لباس‌هایم را انداختم روی صندلی. برفک با توپ کنفی‌ای که به دندان گرفته بود پرید کنارم. با خنده‌ای بی‌حال، دست کشیدم روی سرش. فهمید بی‌حوصله‌ام. سرش را گذاشت بالای دست‌هایش، روی تخت و مظلوم نگاهم کرد. زدم روی پوزه‌اش.

چیه؟ عین اون مظلوم نشو .

روزه‌ی آرامی کشید و کلافه نشستم . باورم نمی‌شد یک‌روز زودتر رفتنش، این‌قدر عذابم بدهد . هنوز امید داشتم که فردا هم می‌بینمش و حتی امشب ...

«همون بهتر که نیومد . باز هول زدی، بعدش مٹ سگ پشیمون می‌شدی از موندنش . خودت که عقل تو سرت نیست، مگه اینجوری خیریت نکنی» با حرص تی‌شرتم را از سرم بیرون کشیدم و رفتم توی حمام . دست خودم نبود که اشک‌هایم سرازیر شد . تمام مدت با خودم تمرین کرده بودم، حرف زده بودم، دلم را قانع کرده بودم که دیوانه بازی درنیاورد، که این‌قدر وابسته نشود . مدام زخم‌هایم را یادآوری می‌کردم ولی ... باز هم بهش باختہ بودم . خاک بر سر این دلم که از هر طرف توی شیشه می‌کردمش، باز فرار می‌کرد.

آن‌قدر توی حمام ماندم که تنم کرخت شد . دوست داشتم آن‌قدر بی‌حال شوم که فقط بخوابم . با دوتا قرص آرام‌بخش هم می‌افتادم تا فردا ظهر . به جهنم که تمرین

هم از دستم می‌رفت . می‌رفتم هم، حواسی برای کار نمی ماند . اصلاً با کدام دف؟ دلم از همه طرف سنگین بود!

با تن‌پوشم بیرون رفتم که شاید همزمان در اتاق را باز کرد . با حرص گفتم:

_ باز سرتو انداختی اومدی تو؟

با دیدنم خندید:

_ فکر کن آرمانه!

_ آرمانم غلط می‌کنه با تو که اینجوری بیاد تو !

چشم گرد کرد و لبش را گاز گرفت . پشت کردم بهش و گفتم:

_ برو بیرون لباس بپوشم!

دیدم ساکت ایستاده و هنوز لبش زیر دندانش است که کشویم را بیرون کشیدم . نمی‌خواستم باز مثل سگ، پاچه اش را بگیرم .

_ پوشیدی، بیا بیرون کارت دارم .

_ می‌خوام بخوابم!

صدای واق برفک رفت روی اعصابم و نفهمیدم شیدا هم چه زیر لب گفت. نمی دانستم نوید تا کی می ماند ولی تاپ ساده و گشادی پوشیدم با یک شلوارک که فقط بروم زیر پتو. بیدار می ماندم، تا صبح با شیدا هم صدبار دعوا می کردم. در را نیمه باز گذاشتم که برفک خودش برود اما بدپيله همانجا نشسته بود و صدا می کرد. با حرص نگاهش کردم:

_امشب بی خیال شو برفک. خب؟ باز من سگم!

همزمان تقه ای به در خورد. افتادم روی تخت و جواب ندادم. دوباره شیدا زد به در که گفتم:

_در بسته است سر تو می اندازی پایین می آی تو، الان در می زنی؟

_آخه آرمان غلط می کنه بدون در زدن بیاد تو!

فکر کردم خل شده ام. سرم را بدون مکث بلند کردم که با دیدن آرمان میان در، صاف نشستم. انگشتش را گرفت بالا!

__بیام تو یا فحش می‌دی باز؟

نفسم گیر کرد توی قفسه‌ی سینه‌ام! نشستم ولی هنوز
ایستاده بود جلوی در. دست‌هایش را بغل کرد و سر تکان
داد:

__چه خانم شیکی!

تازه چشمم افتاد به خودم. لباس از این داغون‌تر نداشتم
برای پوشیدن!

با خنده‌ای از سر بهت و شوق و جمع کردن دست‌وپایم،
دست گذاشتم روی صورتم.

صدای خنده‌اش را شنیدم و بالاخره آمد توی اتاق.

__مثلاً به شیدا گفتم بهت خبر بده که شوکه نشی؛ خودم
شوکه شدم! البته ببخشید که غلط کردم و اومدم تو!

برگشتم سمتش و تا گفتم آرمان! بیشتر خندید .

_باهام این کارا رو نکن .بیشتر عاشقت می شم، دنیا می ریزه به هم!

لبم را گاز گرفتم و « ببخشید » آهسته ای گفتم .دست مشت شده ام را از روی زانویم برداشت و گرفت بین دو دستش!

_نرفتی پس؟

_یکی دوساعت دیگه می رم !اگه چمدون جمع کرده بودم، می موندم امشب ولی ...آنا سر از وسایلم در نمایاره .علی هم که گیر خونه خودشه !

بعد موهای نمناکم را نگاه کرد.

_هنوز موهاتو بعد از حموم خشک نمی کنی؟

_یادته؟

_یادمه که می گم دیگه !کلاس داشتی و با موی خیس اومدی بیرون از خونه !

بعد خندید :

_سشوار رو لابد آتیش زدی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم. تعجب کرد اما چیزی نگفت! صندلی گذاشتم زیر پایم! از بالای کمد، کیف سیاهی را بیرون کشیدم و برگشتم سمتش. زل زده بود به کیف. گذاشتمش روی تخت و زیپش را که کشیدم. با ناباوری اسمم را زمزمه کرد.

سشوار را با بغض از زیر خروار وسایل و هدیه‌ها و یادگاری‌هایش بیرون کشیدم. آن روز تا کلاس تمام شد، دوباره دیده بودمش. با همین سشوار. بعدش فهمیده بودم، ششمین ماهگرد آشنایی‌امان بوده که آن هدیه را خریده.

_به تمام این چیزایی که الان می‌خندی، من باهاش گریه کردم! نه شد، نه خواستم که یادم بره اون روزا رو...

نگاهش مانده بود به کیف و وسایل، اما من زل زده بودم به صورتش که خطوطش داشت عمیق‌تر می‌شد.

_یه سال، شبیه یه عمر باهات زندگی کرده بودم آرمان! چی رو فراموش می‌کردم؟ چی رو آتیش می‌زدم؟

چشم‌هایش را بست و کیف را از بین مان عقب زد. حرف نزد. در سکوت مطلق فقط بغلم کرد و تنه‌ی سرد سشوار، بین دست عرق کرده‌ام جا ماند. بعد از چند دقیقه خودش عقب رفت. سشوار را از دستم گرفت و زد به برق. صدای نکره‌اش باعث خنده‌ام شد. آرمان تکانش داد:

__پاشو بشین اینور جای جز دادن من! بیشتر خندیدم و دوباره گفتم:

__پاشو باز تا سر فحشو نکشیدم به خودم و بگی «آرمااان» ادایم را که درآورد، باز خندیدم. دستم را کشید. بلند شدم و سمتش رفتم. دستش چرخید بین موهایم و باد گرم، خورد پشت گردنم اما کم‌کم دستش به جای زیرورو کردن موهایم، نوازشگر شد. جای باد گرم را، بوسه‌هایش پشت گردنم گرفت. تمام تنم منقبض شد و لبخندم مثل تنم وا رفت. قلبم و دست و پایم سست شد و ... آغوشش شبیه گهواره شد برایم.

چشم چرخاند برای دیدن شیدا که خودم صدایش زدم .
شیدا با دهانی پر از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی دید،
آرمان دارد می‌رود، با تعجب نزدیک‌مان شد!

_ته! می‌ری؟

_مجبورم!

از مدل حرف زدنش، شیدا زد زیر خنده و نگاهم کرد .

_سرت رو خلوت کن و بیشتر به خواهرم سر بزن!

_می‌ترسم خواهرت سرمو بزنی اون وقت!

نگاه معنادارش بهم، خنده‌ام انداخت و گفتم:

_نمی‌ری، چایی دم کنم .دارچینم داریم!

_ببینم منو از پرواز فردا می‌اندازی یا نه!

حین گفتن حرفش، برای اینکه به قول خودش، دست
وپایش گره نشود، رفت سمت در .از همانجا هم با شیدا
خدا حافظی کرد .او هم با متلکی به من، خندید و برگشت
توی آشپزخانه !آرمان داشت کفش‌هایش را می‌پوشید که
گفتم:

_کسی هست بردتون؟

_با تاکسی می‌ریم!

_بیام ببرمتون؟

_ساعت چهار و پنج صبح ما رو بیری فرودگاه؟ می‌خوای
علی گردنمو بزنه؟

_با شیدا می‌آم! تنها نیستم!

ایستاد و بازویم را گرفت:

_موقع پرواز پیام می‌دم بهت. بیدار بودی قبل از پریدن،
می‌بینمت دوباره! نمی‌خوام این همه راه بیای!

چشم دواندم بین چشم‌هایش و آهسته گفتم:

_مراقب خودت باش!

چشم‌هایش را بست و به‌جایش دست‌هایش را باز کرد.
نفسی گرفتم و رفتم سمتش. امنیت آغوشش را توی این
مدت بهم ثابت کرده بود. خصوصاً تو این یک‌ساعت
آخر که... بیش از حد تصورم، خودداری کرد و بی‌پروایی
نکرد. اگر اصرار بر چیزی می‌کرد، نمی‌دانستم وا بدهم یا

نه؛ اما از اینکه به روی خودش نمی‌آورد که چه در گذشته داشتیم و خطوط تازه را بین مان می‌دید، دلم قرص می‌شد و استرسم کمتر...

داشت کنار گوشم حرف می‌زد و از آماده شدن خانه و سپردن کلیدش دستم می‌گفت که یک دفعه «آخی» گفت و ولم کرد. برفک با تمام قوا پایش را گرفته بود و می‌کشید.

#پست ۱۱۱

#الناز_محمدی

_د نکن توله‌سگ. چه دندونا تیزی هم داره! هینی گفتم و فوری برفک را بغل کردم. حریفش نمی‌شدم پاچه‌ی آرمان را از دهانش بیرون بکشم و فقط خواهش کردم!

_آرمان ول می کنه الان . صدمه نزنمی بهش...

_زن مارو ببین توروخدا . جا لنگ بارزش من، نگران این وحشیه!

برفک را بغل کردم ولی هنوز می خواست حمله کند به آرمان .

_ببین پات چی شد؟ !بذارمش زمین باز می پره بهت!
آرمان خم شد و پاچه اش را با اکراه کمی بالا کشید . جای دندان های برفک کمی معلوم بود اما اتفاقی نیفتاده بود.
_بیر بذارش دم در این هارو .

برفک واقعی زد و آرمان با حرص گفت « چخه ... کره خر »
وقتی زدم زیر خنده، آرمان نگاه چپی بهم کرد .
_دفعه بعد اومدم این نباشه ها!

شیدا را صدا کردم و برفک را سپردم بهش!
خودم دنبال آرمان رفتم بیرون.

_عادت می کنه بهت!

_غلط کرد نکبت !هارهاره!

لبم را گزیدم تا صدای خنده‌ام توی راهرو بلند نشود .
 _بین این پدرسگ پشت نباشه باز حمله کنه !هرچی زده
 بودم پرید!

_خب تو هم ...چیزی نشد که!

_کم ازش طرفداری کن!

رفتم جلو و یقه‌ی تیشرتش را صاف کردم .

_ولش کن . طفلی زیاد ندیدت . عادت می‌کنه . بعد می
 فهمی چقدر بی‌هوا عاشقش می‌شی!

نفسی گرفت و چند لحظه بغلم گرفت.

_خیله‌خب . فعلا زیاد بهش رو نده ...!پس برو خونه و
 اگه چیزی رو خواستی تغییر بدی بگو !پسرخاله‌ام هست .

_نگران نباش . تماس می‌گیرم باهات!

لبخند زد و با محبت چشم چرخاند توی صورتم!

_دفعه بعد می‌برمت!

باشه‌ی آهسته‌ای گفتم و گونه‌ام را بوسید. تا توی
 آسانسور رفت، ماندم کنار در و نگاهش کردم. دست
 گذاشتم روی صورتم و با نفسی که گرفتم، برگشتم داخل!
 _من گفتم خوردت تموم شد تو این یه ساعت! ولی انگار...
 کوسن مبل را از کنار دستم برداشتم و وسط حرف شیدا
 پرت کردم توی سرش. فحشی بهم داد با خنده و پشت
 سرم آمد:

_چرا نموند خب؟

ولو شدم روی مبل و کوسن را بغل کردم.

_صبح می‌ره اردو. نمی‌شد.

_اووووف! رفت تا دوسه ماه دیگه؟

دلم لرزید. آره‌ی آهسته‌ای گفتم و دیدم برفک روی پله‌ها
 صدا می‌کند. شیدا گفت:

_پاشو، بین چیکارت داره!

یاد دعوای برفک و آرمان افتادم.

با خنده پشت برفک رفتم . سمت میز آرایشم می پرید .
موبایلم مدام روشن و خاموش می شد . رفتم آن سمت و
گفتم:

_این قدر با آرمان بد نباش مامان جان ! دوستت داره ها!
برفک واقعی زد و شیدا با خنده گفت:
_هووان با هم؟

_یهو پرید به آرمان . کلا هر دفعه می بیندش همینه !
_کیه پشت هم پیام میده حالا؟ دوماده؟
نگاهم به تماس های از دست رفته ی مامان و پیام های
تاسف بار و دلسرد کننده اش افتاد . یکی را که باز کردم ،
بقیه اش را حتی ندیدم . نمی خواستم دوباره چیزی بگویم و
بعدش خودم زجر بکشم . آهی کشیدم و شماره ی مهدیه
را دیدم . چندبار تلفن زده بود و تهش یک پیام داده بود .

_به خدا من چیزی به حسین نگفتم رویا . مهدی بهش
گفته بود یه شب تو پیش بابا بودی و درمورد حسین حرف
زدی . از همون شک کرد و بعدم جروب بحث شد اینجا .
عمه خیلی ناراحته ...تورو خدا تو جوابمو بده...

نفسم را بیرون فوت کردم و شماره‌اش را گرفتم. به آنی
جواب داد. صدایش از گریه می‌لرزید.

_به خدا من نخواستم دعوا درست کنم رویا... به جون
بابا...

_خوب کاری کردی گفتمی همه چیو اصلاً! برو سر درس و
علاقات دختر خوب. همه‌ی اینا می‌گذره...

_بمیرم برات که این قدر تو خوبی آخه...

خدا نکنه‌ای گفتم. همزمان شیدا هم گونه‌ام را بوسید و
شستش را برایم بالا آورد. از جریان خبر داشت و تاییدم
کرد ولی... دلم برای برادرم می‌سوخت و می‌رفت. ناراحت
بودم ازش اما... دشمنش که نبودم. کاش کمی رفتارش
متعادل می‌شد.... کاش... بابا یک بار با مامان حرف می‌زد،
بلکه دست از این رفتار بردارند اما... می‌دانستم که مشکل
از بابا نیست. از مامان و درگیری‌اش با گذشته‌ای است
که احساس می‌کرد، تویش رها شده!

#پست ۱۱۲

«فصل شانزدهم»

شانهام را تکیه داده بودم به چارچوب در و نگاهم چسبیده بود به او. دسته‌ای از موهایش توی کلیپس بود و بقیه‌اش از پشت گردنش رها. تاپ ساده‌ای تنش بود ولی برش‌های روی سرشانهاش، جان می‌داد برای بوسیدن. با وسواس، وسایلش را دسته‌بندی می‌کرد و می‌گذاشت توی کشو. از این‌که توی خانه‌ام بود و قرار بود حضورش همیشگی باشد، حس غلیظ و عجیبی از آرامش داشتم. تاثیر حضورش، آرامشش، حرف‌هایش و دلگرمی‌هایش، قابل انکار نبود. چندسال کمش داشتم؟ هفت‌سال یا... کشو را هل داد و سر بلند کرد. از آینه چشمش افتاد بهم! یک‌دفعه برای مهار شدن شوکش، دست‌هایش را گذاشت روی دهانش. فوری برگشت سمتم و بلند شد.

خندیدم و با اولین قدمی که سمتم برداشت، رفتم جلو و محکم بغلش کردم. دست‌هایش نسبت به روز خداحافظی امان، دلتنگ‌تر پیچید دورم. تپش قلبش تندتر بود و تنش گرم‌تر. بناگوشش را محکم بوسیدم ولی اجازه نداد خیلی پیش بروم و بساطم را با پس رفتنش قیچی کرد. هنوز تعجب توی صورتش بود اما چیزی که می‌دیدم، برق نگاهش بود.

_ کی اومدی؟

لبخند زدم و با انگشتم، مویش را از صورتش راندم عقب. تازه رسیدم. آنا گفت بالایی، داری وسیله مرتب می‌کنی. فقط وسیله‌هام رو ول کردم و دوییدم بالا.

خندید. از آن‌هایی که دوست داشتم و از ته دل بود.

_ کم بدو. بذارش واسه میدون مسابقه. چی شد حالا؟

_ همه چی خوبه. تا یکی دوبار دیگه رکوردم رو حفظ کنم یا بیرمش بالاتر، اون پسردایی بدقواره‌ات به گردپامم نمی‌رسه. بعدش دیگه اوکیه!

چشم‌هایش ذوق‌زده بود بابت خبرم و لبخندش غنی‌تر شد
و گفت «خب؟»

_اسامی رو همون موقع اعلام می‌کنن. من فقط باید تا می
تونم، این مدت رکوردامو حفظ کنم.

_خوش‌حالم برات.

کمی بیشتر بهش نزدیک شدم.

_این تابستون خوش‌یمن بود. دارم به رویاهام می‌رسم.

فهمیدم پس رفت.

_با تلاش خودت به همه چی رسیدی.

_شایدم قدم تو بود.

صورتش را باحالتی بامزه جمع کرد.

_خرافات!

بعد هم خواست فاصله بگیرد که محکم نگهش داشتم و
کشیدمش جلوتر.

_آنا می‌گفت. جرأت داری پیش اون بگو خرافاتی.

نگاهش توی صورتم و فاصله‌ی بین مان می‌چرخید. هنوز
مردد بود اما شبیه رویایی نبود که بعد از عقدمان،
سرسختی کرد تا لذتی از حضورش، جز یک آغوش ساده
نبرم. دلتنگی را توی چشم‌هایش می‌دیدم. چشم دواندم بین
اعضای صورتش و آهسته گفتم:

_عجب خونه‌ای داری می‌چینی؟
لبخند زد.

_نبودی که با هم بریم خرید!

_همه چی این خونه با خودته!

فاصله‌ام را باهاش به یک نفس رساندم:

_احوال‌مون کلا دست خودته!

دست‌هایش روی سرشان‌هام سست بود و وقتی تیغهی بینی
اش را بوسیدم، محکم شد. چشم‌هایم را بستم و منتظر
اجازه‌ی چشم‌هایش نماندم. تمام تجربه‌هایم باهاش هربار
گم می‌شد. یادم نبود که توی گذشته خودم لمسش کرده
ام. یک حس جدید بود. یک باور بارور شده از احساس
خواستش. یک عطش عجیب برای رد شدن از دژ سخت

و محکمش . طعم بوسیدنش ملس بود که تمام جانم را
 دستخوش بیقراری کرد ولی وقتی خودش بعد از مدت‌ها
 پایهی عشق‌بازی شد، انگار چسبیدم به آسمان هفتم . می
 خواستمش و حاضر بودم با دست و پایم گره‌اش کنم
 روی تختی که فقط یک خوش‌خواب رویش بود اما به
 محض نشستیم، هولم داد عقب . مهلت ندادم حکایت
 خانه‌اشان تکرار شود . توی آغوشم محکم نگهش داشتم و
 از مستی نوشیدنش، بلند خندیدم . کوفتی حواله‌ام کرد و
 هولم داد عقب . نیم‌خیز شده نگهش داشتم روی تنم و
 گفتم .

_ نامردم بذارم امشب بری .

با نگاه ملتهب و متغیرش نفسی گرفتم .

_ دلت برام تنگ نشده یعنی؟

آب دهانش را قورت داد .

_ ولم کن بعد بهت می‌گم!

_ به جون آرمان، یه ریکوری اساسی می‌خوام .

ساکت که شد، خوب نگاهش کردم. چشم دزدید و من ...
 معنای این چشم دزدیدن هایش را خوب می فهمیدم که قلبم
 لرزید و نتوانستم از خیرش بگذرم و ... غلت زدن میان
 احساسات و بی تابیش، ازم دیوانه می ساخت ولی ... قسم
 خورده بودم که تا با لباس سفید توی این خانه نیامده، پا
 را از حدم جلو نبرم و گرنه ...

سرش چسبیده بود به کتفم و نگاهم هنوز به سرشانه اش
 بود. سرم را جلو بردم و شانه اش را از بین همان برش ها
 بوسیدم و دیدم بیشتر جمع شد. احساس کردم کلافه
 شده. نفسم را بیرون فوت کردم و دست بردم بین موهای
 رها شده اش!

_ فردا می رم دنبال باغ و مقدمات! سرت رو خلوت کن که
 از همونجا چندتا زیر سر گذاشتم. دیشبم برات
 فرستادمشون که ندیدی!

_ اینترنتا قطعه از دیروز. @Vip Roman
 _ چرا؟

_ یه سری شلوغی ها بود. شما اونجا نفهمیدید؟

با تعجب کمی ازش فاصله گرفتم:

_ کجا شلوغ بود؟ تهران؟

آهی کشید:

_ همه جا! از جمعه صبح یه خرده اوضاع به هم ریخته!

_ علی گفت این گرون شدن بنزین بی صدا نمی مونه! پس

بگو داییت چرا این آخریا از ما کشید بیرون! فکر کنم

تازگی شیفِت کرده به شدت رو سیاست! وقت نداشته!

#پست ۱۱۳

_ من خبر ندارم واقعا.

_ وسط شلوغی که خرید نرفتی؟

_ نه. گفتم وایسم خودت بیای دیگه!

_ خوب کردی. هنوز تا یلدا وقت داریم.

هومی گفت. سرش را بوسیدم و طاق باز افتادم روی تخت! هیچ وقت حوصله‌ی مسائل سیاسی را نداشتم ولی اینکه اوضاع آن قدر قاراشمیش باشد که چند روز اینترنت مسدود شود... لابد اوضاع جدی‌ای بوده! علی هم بعد از شنیدن اخبار، کفرش درآمده بود ولی درگیری‌امان نگذاشت خیلی در موردش حرف بزنیم، اما وقتی وارد فرودگاه شدیم، احساس کردیم که یک اتفاقاتی افتاده. از کنارم که بلند شد، حواسم از مسائل دیگر پرت شد. مچش را گرفتم و به ضرب نشستم.

_ ببینمت؟

برگشت سمتم و صورتش را کاویدم!

_ قهری؟

لبخند زد و دیوانه‌ای گفت. مشغول مرتب کردن، موهایش شد و با چشم دنبال گل سرش گشت که خودم از روی تخت دادم دستش. چشم از لبخندم گرفت و گفت:

یہ ساعت دیگہ باید برم دنبال شیدا. ترنجه! می آی بریم
با هم؟

قید اونجا رو نمی زنی؟

چرا؟

با نگاه متعجبش، اخم کردم:

دم دل اون لندهور می ری، بعد می گی چرا؟

اخم هایش رفت توی هم:

شهریار آدم محترمیہ آرمان. الان...

وسط حرفش یک دفعه خم شد و معده اش را گرفت.
جاخوردم و نگران نگهش داشتم.

چی شد؟

رنگش به آنی کبود شد. صدایش گرفت. نیمه نفس فقط
گفت.

وامونده!

کمکش کردم بنشیند روی تخت.

چشه معده ت؟

__یہو چنگ می شہ انگار.

__یہو؟ مسموم شدی؟ پاشو بریم دکتر.

__نمی خواد. رفتم. معده امه. دارو می خورم. هر وقت

استرس دارم، می ریزه به هم!

با صورتی جمع نشستم کنارش.

__الان دارویی، چیزی...

سریالا انداخت.

__یه کمی بگذره آروم می شه.

__چرا این همه مدت نگفتی؟ اون حالت تهوع هات هم

واسه همیناست؟

سر تکان داد و جواب سوال اولم را هم نداد.

سرش را چسباندم به سینه ام و آهسته گفتم.

__استرس چی رو داری؟

سکوتش کش آمد. دستم رفت لای موهایش. بیشتر به

خودم فشارش دادم.

__خوب بودی که، یهو...

_ دلم تنگ شده بود برات آرمان . خیلی ...

خم شدم و صورتش را نگاه کردم . چشم‌هایش بسته بود .
عضلات صورتش ولی هنوز منقبض بود . نگاهم را حس
کرد . صورتش را چرخاند سمت یقه‌ام که نبینمش انگار .

آهسته صدایش زدم . هومی از پشت لب‌های بسته‌اش
شنیدم . موهایش را از کنار صورتش زدم کنار و لب‌هایم
را چسباندم کنج گوشش .

_ چیکار کنم من رویا؟

_ خوب می‌شم .

_ دلت، معده‌ات، ذهنت، باورت ... کدومش؟

تیشترتم توی مشتت جمع شد . زده بودم به هدف .

_ جونم رو می‌ذارم وسط که همه‌اش با هم خوب بشه!

صورتش را سائید به یقه‌ام . بزاقم را قورت دادم .

_ از همون روز که پشت اون میز، دف زدی برای شیدا تا
الان که داری وسیله‌هاتو توی خونه‌مون مرتب می‌کنی،
داشتن خودت و خنده‌هات رو باهم خواستم .

صورتش را گرفتم بین دست‌هایم. چشم‌هایش پر بود. پر از بغض، استرس، هراس و هنوز هم تردید.

_ کی این شک و دودل‌یت تموم می‌شه که آرزوم، خوشبخت کردنت بود؟ به خدا... همیشه خواستم بخندی... تو زندگی، می‌ذارمت رو چشمم رویا...

لبخند زد ولی قطره‌ی درشت اشک هم از زیر پلکش افتاد. دلم جمع شد. با شستم کشیدم روی اشکش و جایش را بوسیدم. بلند شدم و دنبال خودم کشیدمش.

_ سوغاتیا تو نمی‌خوای؟

_ نمی‌خوای کل وسایل خونه رو ببینی؟

_ تا توهستی، حواسم پرت.

خندید. ایستادم و بی‌هوا بغلش کردم. هزار بار هم می‌گفتم، تمام نمی‌شد حسم.

_ هلاک همین خنده‌ها ت شدم.

ماند توی آغوشم. پس نرفت. خسته نشد. کاش زمان برای یک‌ماه بعد و رسیدن به شب یلدا، می‌افتاد روی دور

تند... اگر حضورش توی خانه همیشگی می شد، دردهایمان شاید... کمتر می شد.

#پست ۱۱۴

آنا خودش برای رویا از ته چین گذاشت. رویا دل بسته بود به مهربانی های آنا. اصلاً نمی شد کسی عاشق چشم های مهربانش نشود! با اینکه قبول کردن رویا، یک هو و بدون پیش زمینه برای همه سخت بود اما آنا... مادری کردن را خوب بلد بود. با این که سختش بود اما بین فارسی و ترکی می گفت که خانه ی خودش است. تعارف نکند و خوب بخورد. معلوم بود که در این مدت رفت و آمد، گارد

شکسته‌ی آنها هم کم کم دارد به صورت کامل از بین می رود .

_ جای علی خالی . عاشق دلمه‌ی فلفله .

آنا باز به زحمت فارسی جوابم را داد . از این که به احترام رویا، سختی را به جان می خرید تا او غریبگی نکند، هم شرمنده بودم و هم خوش حال . جای خانواده‌ی کوچک علی واقعاً خالی بود . از وقتی با سیما بحثم شد، رفت و آمدش در حضور من خیلی کم بود . به آنا سر می زد مثل همیشه و کم نمی گذاشت اما در طول زمانی که من بودم، فقط یکی دوبار برای شام ماند . روز عقد هم آن قدر سرد و مصنوعی توی جشن بود که سپیده هم جرأت خوش حالی نداشت . هرچند همان وسط فهمیده بودم با عباس تیک می زند و باید به موقع گوشی را دست جفت شان می دادم .

_ من قارداش آروادی لا دانیشدیم، (با زن داداشت مشورت کردم) چَرشَنبه گونو بیر قوناغلیق توتام . هَله گلین و آيله سین آياق آشتی اولمویوب لر) . چهارشنبه یه مهمونی بگیریم . هنوز عروس و خونواده‌ش پاگشا نشدن) .

_خب قویاق قالسین مراسیم دن سونرایا آنا).خب بذاریم بعد از مراسم آنا).

_یاخچیلیغی یوخدو بالام).خوبیت نداره عزیزم)

_قوی اوزونن سوروشوم).بذار از خودش پیرسم).

سمت رویا برگشتم .کنجکا و نگاهمان می کرد .لبخند زدم و جریان را گفتم که فوری برگشت سمت آنا.

_اصلاً خودتونو به زحمت نندازید .فرصت برای مهمونی زیاده .

_من می گم خسته می شن همه .باشه برای بعد از عروسی.

_آره .فرصت زیاده .

بعد هم دست آنا را گرفت و تشکر کرد .باید کمی ترکی را یادش می دادم .اشتهایش همیشه خوب بود ولی حتماً از آنا خجالت می کشید که کم کشید و ...موقع جمع کردن میز، کمک آنا می کرد .یک دفعه دستش را روی معده اش دیدم و تکانی خوردم .ظرف ها را خودم گذاشتم توی سینک .

_معدت هنوز درد می کنه؟

نگاهش دلم را خالی کرد. نچی کردم و دستش را گرفتم.

_ برو بشین، من خودم ظرفا رو می شورم.

زیرچشمی آنا را هم پاییدم که لبخند زد. من و ظرف آخر؟
رویا دستم را از بازویش، با ملایمت کنار زد.

_ اتفاقا زیاد خوردم، سرپا باشم، بهتره.

آنا برگشت سمت مان.

_ قوی یوسون، اویرن سین گلین). بذار بشوره، یاد بگیره
عروس (بوشدا بئله سین). ولش کن).

وقتی خندیدم، رویا گیج نگاهم کرد. برایش معنی کردم و
همزمان با فشردن معده اش خندید. گونه‌ی آنا را بوسید و
گفت که مجبور می شود بعداً یاد بگیرد. بعد هم با اصرار
خودش، به کمک آنا ایستاد. من هم که دیدم ماندنم بی
فایده است، رفتم توی سالن و موبایلم را برداشتم. فرصت
ظاهر شدن توی صفحات مجازی را نداشتم، حالا هم که
ظاهراً تعطیل بود نت! پیام رسانم را هر شب چک می
کردم. با دیدن پیامی از شماره‌ی مهتا، کمی غافل گیر شدم.
بعد از بحثم با سیما، نه هم را دیده بودیم و نه حرفی بین

مان رد و بدل شده بود. بازش کردم و پیامش برایم عجیب تر آمد.

«واقعاً داری باهاش ازدواج می کنی؟ تو فقط قرار بود یه اسم باشی تو شناسنامه‌ش...»

مغزم فوری فرمان داد که جوابش را بدهم.

«توقع داری زندگیم رو بزمن به هم که چی بشه؟»

انگار منتظر بود که بی مکث تماس گرفت. رد تماس کردم. کمی بعد نوشت «تو یه سال با احساس من بازی کردی که الان اینو بگی؟!»

می خواستم جواب بدهم که باز نوشت «من و تو همو خوب می فهمیم آرمان. می دونیم مشکلات زندگی تو رشته امون چیه. با این شناخت به هم دل بستیم. حالا داری همه چیو خراب می کنی واسه یه اشتباه تو گذشته‌ت؟»

مغزم داشت صدا می داد. دوباره برگشتم سمت آشپزخانه. هنوز صدای گفتگوی پرنقص آنا و رویا می آمد. بلند شدم و رفتم سمت حیاط. شماره‌ش را گرفتم و فوری جواب داد. صدایش گرفته بود.

_آرمان... باور کن...

عصبی بودم.

_سیما می دونه چی تحویل من می دی یه ماه مونده به عروسی م؟ یا فقط بلده واسه من شاخ شه؟

_سیما دیده چقدر حالم بده .

_والا من توی این یه سال احساس خاصی ندیدم ازت که...

_منم باید مٹ اون دختره، خودم رو بهت عرضه می کردم تا بفهمی؟

مخم سوت کشید . با فکی قفل شده و خشمی که داشت استخوانم را می ترکاند، جفت پا کوبیدم به سینه ی حرفش.

_دهنت رو ببند . حواست باشه داری چی، به کی می گی؟

سکوتش می گفت، توقع نداشته . کف دستم را کوبیدم به ستون گرد و بزرگ توی ایوان.

_اون موقع که به تو گفتم واستا تا اسمش خط بخوره، واسه این بود که نمی خواستمش . فکر نمی کردم باز بخوامش ولی حالا ...زنمه .

پشیمون می شی آرمان . به خدا پشیمون می شی . بعد خیلی
دیر می شه .

نفسم را حبس کردم که درشت و غلیظ بارش نکنم .

#پست ۱۱۵

پشیمون شدم ، خبرش رو بهت می دم . فکر زندگی خودت
باش تو .

سکوتش باز طولانی شد . خواستم قطع کنم که گفت .

ساده گذشتن از کنار زندگی و احساس آدما ، تاوان داره .

من پای کارام و احساسم وایسادم .

پس واسه همون عروسیته ؟

_ حتی به هم بخوره هم تورودیکه نمی‌خوام. از روزی که همه‌چی رو گذاشتی کف دست علی دیگه نخواستمت. بهت فکر نکردم. حالام تمومش کن. نگذاشت حرفم تمام شود:

_ چیه گذاشتم کف دست علی؟ اون خودش وقتی اومد سراغم از همه‌چی خبر داشت! من...

_ مهم نیست دیگه! عدو شده سبب خیر...

_ آرمان! همین؟ واقعا همین؟

_ منتظر شنیدن چیز دیگه بودی؟

_ خیره‌خوب. ایشالا خوشبخت بشی.

_ می‌شم. تو هم بشو. خداحافظ.

گفتم و گوشی را قطع کردم اما همین که برگشتم، انگار خوردم به مانعی بزرگ. رویا ایستاده بود جلوی در ایوان و دستش روی معده‌اش بود. دست‌پاچه، موهایم را کشیدم عقب و رفتم سمتش.

_ ترنج که از دستت رفت. بریم یه دور بزنیم؟

_ مهتا بود. آره؟!

نگاهی پشت سرش کردم که ببینم آنا هست یا نه. نبود.
کشیدمش سمت ایوان و همان ستون گرد و بزرگ.

_ بین رویا، همه چی بین ما خیلی یهویی تموم شد، اون...
خواست برود که کنار ستون محکم نگهش داشتم.

_ وایسا بگم که فکر نکنی خبریه.

_ همیشه عادت داره همه چیو یهو تموم کنی؟

_ من تمومش نکردم ولی آره... دنبالشتم نرفتم. چون جز
ورزش، هیچ حرفی نداشتم باهاش بزنم. حالام دیگه وقت
این حرفا نیست!

_ لابد پیش خودش فکر کرده من اومدم زندگی و نامزدشو
قر بزنم.

چشم‌هایش موقع ادای این جمله‌ها دودو زد.

_ فکر کرده بهش خیانت کردی؟

_ هر فکری می‌خواد بکنه. من گفتم با تو چندسال پیش...

مکث کردم. نمی خواستم بگویم همه چیز را گذاشتم کف دستش تا بهم حق بدهد.

_بهبش گفتم دوست داشتم و وقتی دوباره دیدمت نتوانستم دوباره کنار بکشم. عقل مون کار کرد. به موقع تمومش کردیم!

_پس حالا چرا پیگیره؟

_این دیگه به من مربوط نیست که چرا سر قبر بی مرده نشسته!

هنوز چشم هایش دودو می زد. دستم را کنار صورتش، مشت کردم. باید حسم را برایش خرج می کردم تا باور کند. به حد کافی از تردیدهایش عذاب می کشیدم.

_تو چشمام نگاه کن، بین نمی فهمی چقدر می خواست که این چیزا رو نپرسی؟

با کمی مکث، آهسته گفت:

_همین جام می شه تمومش کرد آرمان. فقط بگو مرددی که...

پریدم میان حرفش و متعجب و عصبی گفتم:

EXCHANGE GROUP از روی

معلومہ کہ نیستم. اینم حرفہ؟

دستم را بردم پشت سرش و خیرہ بہ چشم‌ہایش نفس کشیدم. سعی کردم آرام باشم و دوبارہ گفتم.

بہ جون آنا، واسہ رسیدن بہت، اندازہ ہمون روزا بی قرارم.

سرش را گذاشت روی سینہ‌ام. محکم سرش را چسباندم روی قلبم. می‌ترسیدم از حالش. از باوری کہ دیگر بہم نداشت. چشم بستم و سرم را خم کردم کنار گوشش.

بگم آنا زنگ بزنہ کہ بمونی پیشم؟

نہ!

گفت نہ ولی پایین تیشترتم جمع شد توی مشتش.

منم نیام بمونم؟

نہ.

خندیدم و کنار گوشش نفسم را رها کردم:

باباجان... بہ کی بگم؟ زنم رو می‌خوام.

رفت عقب ولی زورم چربید تا میخکوبش کنم به همان
ستون .

_یا بمون، یا می آم می مونم.

_لوس نشو آرمان.

_به جون تو...

صدای آنا از توی خانه، حرفم را نصفه گذاشت . نوچی
کردم و زدم زیر دماغ رویا.

_تصمیم بگیر تا به آنا بگم تنهاست یا مهمون داره!
«بروبابا» گفتن آرامش را شنیدم اما همه اش ناز بود که می
خریدمش . با خنده رفتم تو اما با دیدن آنا و گوشی توی
دستش، لبخندم ماسید . جلو رفتم .

_نه اولوب؟(چی شده؟)

نگاهم کرد . با غصه .

_سپیده ایدی).بود)

مغزم صدا کرد.

_خب نیه بئله اولدون؟(خب چرا این جوری شدی؟)

_دئیر سیما و علی سوزلری اولوب).می گه سیما و علی
دعواشون شده).

بعد هم زد روی پایش .

_بو اوشاغین حیاتی نیه بیر بیرینه قاریشدی آخی؟(زندگی
این بچه چرا ریخته به هم آخه؟)

ته دلم را مشت کوبیدند و با زانو ماندم روبه روی آنا .نمی
دانم چه دید در چشم‌هایم که بلند شد و از کنارم رد شد.

_منی آپار علی نین ائوینه).منو بیر خونه علی) .

رفت سمت اتاق و برگشتم عقب .رویا خشک شده بود
کنار مبل .کلافه پیشانی‌ام را چسباندم به ساعدم و فکر
کردم .عقلم به جایی قد نمی‌داد دیگر اما سیما ...دیگر
سیمای گذشته نبود .فقط تصورش را هم نمی‌کردم روزی
بحث علی با زنش به گوشم برسد .چون زن وبچه‌اش را می
پرستید !کمی بعد بلند شدم که رویا آرام گفت:
_خودم با آژانس می‌رم .تو با آنا برو.

_نمی‌خواد .می‌رسونمش و می‌آم .بمون تو...

سمتم آمد و با همان صدای ته‌افتاده گفت.

_ شاید حضورت لازم بود اون جا . واسه اینکه پیش هم باشیم، وقت زیاده . به منم اگه دوست داشتی، بعد خبر بده که چی شده . دلم شور می زنه یه خرده .

حال دلم مثل دریایی بود که گاهی طوفانی بود و گاهی آفتابی .

دستش را گرفتم .

_ مشکل زن و شوهریه دیگه . تو چرا دلشوره داری؟

_ چون ... بابام و عموم هم باجناب بودن . خیلی توی عقیده و نوع زندگیشون فرق داشتن اما بعد از جدایی مامان و بابام، مجبور شدن قطع رابطه کنن با هم که ...

#پست ۱۱۶

سرم تیر کشید. من و قطع رابطه با علی؟ انگار بگویند
نفس نکش!

_درست می‌شه بابا. سیما ناز زیاد داره. علی هم سفت‌تر
از این حرفاست.
لبخند زد.

_پس ایشالا مشکلی نیست. برو که خیال منم راحت
باشه.

حالا دیگر دلم به ماندن و بی‌تفاوت بودن، آرام نمی‌شد.
باید خودم با سیما حرف می‌زدم. همان‌طور که رویا حرف
می‌زد، بی‌هوا پیشانی‌اش را بوسیدم. بعد محکم بغلش
کردم. انگار فهمید حرف‌هایش رویم تاثیر گذاشته که آرام
گرفت.

#پست ۱۱۷

جلوی خانه‌ی علی ماشین را پارک کردم. عاشق خانه‌ی ویلایی بود. با هزار مشکل توانست نزدیکی خانه‌ی ما این خانه کلنگی را پیدا و بازسازی کند. از وقتی حرف ازدواج من افتاد، فکر رفتن رهایش نکرد و دو سال پیش، خانه را تکمیل کرد و آمد اینجا. من اصرار داشتم بماند توی همان خانه‌باغ خودمان و یک طبقه روی خانه‌ی او بسازم. همه هم راضی بودند ولی سیما گفت بهتر است دیگر کمی فاصله داشته باشیم. هرچند که خودش بعداً پشیمان شد و باز حرف از ساختن طبقه‌ی سوم افتاد اما نه به محکمی گذشته. علی هم مثل من به ماندن کنار مادرمان علاقه داشت اما تغییر تصمیمش، به سیما ارتباط مستقیم داشت. وقتی من مدام دنبال راهی بودم تا کار طبقه‌ی سوم خانه را شروع کنیم، آنا بالاخره گفت که دست از اصرار بردارم و بهتر است علی زندگی‌اش جدا شود تا از حساسیت سیما کم شود. حساسیتی که هر چقدر فکر کردم، دلیلی برایش نیافتم. قبل از اینکه داخل برویم، پیامی به رویا دادم که هر وقت رسید، تماس بگیرد، بعد

هم آیفون خانه را، آنا زد. آیفون را علی با مکث جواب داد. مثل همیشه دور سر مامان نگشت از همان جا. فقط گفت «خوش گلدی آنا» احتمالاً مرا هنوز ندیده بود. از وسط حیاط کوچک ولی باصفایش رد شدیم که آمد بیرون. به هم ریخته، دست کرده بود توی جیب گرم کنش و لبخندی زورکی به لب داشت. نگاهش به من کمی طولانی شد. نمی دانم از حضور من خوشش نیامد یا دیوانه شده بودم. صورت آنا را بوسید و دعوت مان کرد داخل. حس سنگینی توی خانه بود. انگار دیوارهایش چیزهایی را دیده بودند که نباید. خبری از سیما هم نبود ولی سپیده از اتاقش آمد بیرون. تا آنا را دید، دوید بغلش و سرش را فرو کرد توی آغوشش. آنا قربان صدقه اش رفت و نگاه پرسؤالش چرخید توی سالن.

_ سیما هانی؟) کو؟)

علی دست کرد توی موهایش و تعارف کرد به سمت مبل مان.

_ گئدیب دوش آلا. ایندی گلر...

(رفته یه دوش بگیره. میاد الان)...

بعد رفت سمت آشپزخانه .آنا دست کشید پشت سپیده
که علی صدایش زد .لب زد:

_نگید من خبر دادما.

بعدهم پا تند کرد سمت آشپزخانه .دوباره سکوت شد
همه جا .آنا بی قرار، چادرش را گذاشت روی دسته ی مبل .
کمی درجایم جابه جا شدم و آنا برگشت سمتم .آهسته و
محتاط گفت:

_اگر بیر واخت سوز اولدو، آغیز به آغیز اولمیا سانا) !اگه
یه وقت حرفی شد، یکه به دو نکنیا)!

تا دهان باز کردم چیزی بگویم، ادامه داد:

_علی یه گوره .ایحترامی واجب دیر!

(به خاطر علی .احترامش واجبه) .

عضلات صورتم منقبض شد .آنا مگر چه می دانست که
چنین حرفی می زد؟ چشمی گفتم تا خیالش راحت شود .
علی با وسایل پذیرایی آمد و گفت سپیده دارد چای آماده
می کند .آنا لبخند زد:

_سیمایا دئمیشدیم بو گئجه بیر بیریمیزن باشینا
 ییغیشاق،) به سیمایا گفته بودم امشب دورهم باشیم (
 دئدی سن نئچه واخت دان سونرا گلیرسن ائوه، قالسین
 صاباحا). گفت تو بعد از چند وقت می آیی خونه، باشه
 برای فردا (.

علی لبخند تلخی زد.

_هه .نم نه قدر ایش تدارکات گورموشودوم بئله نه.
 (آره .کلی تدارک دیده بود برام).

_سیزی دا چاغیردیم گلمه دینیز آنا .سلام.

(شما رو هم دعوت کردم که نیومدید آنا .سلام).

من زودتر از آنا به احترام سیمایا ایستادم ولی جواب سلام
 و احوالپرسی ام بعد از چند ماه، سلامی سرد و بدون حتی
 یک نگاه زن داداشم بود .آنقدر به هم ریخته و عصبی به
 نظر می رسید که زبانم برای اعتراض و شوخی باز نشود .آنا
 بغلش گرفت و گفت:

_رویا ایش لرینه گوره اوردا ایدی آنا).اونجا بود برای
 کارهاش مادر (انشالله بیر آیری گون.

(ان شاء الله یه فرصت دیگه).

سیما نشست کنار آنا و چیزی نگفت. برگشتم سمت علی. با نگاهی خیره به فرش، حرفی نمی زد. سکوت، زجرآورترین آلت شکنجه است. خصوصاً برای من. علی بلد بود خوب شکنجه کند اما سیما...

سپیده چایی آورد. وقتش بود چیزی بگویم. با گرفتن چایی از دستش، لبخند زدم.

_چطوری تو؟

نگاه کوتاهی به سیما کرد و نشست کنارم.

_خوبم.

_کلاس دفت رو می ری یا نه؟

_نه!

_چرا پس؟

_حالا بعد بهت می گم.

اخم هایم کمی توی هم رفت. همان موقع رویا هم تماس گرفت. جوابش را دادم که کوتاه گفت رسیده. نگران به

نظر می‌رسید اما گفتم باهاش تماس می‌گیرم و قطع کردم .
 علی که تعارف کرد برای پذیرایی و سیما روزهی سکوتش
 را نشکست، آنا نفس عمیقی کشید.

_سیما، بیزدن ناراحت اولدون آنانین جانی؟

(سیما، از ما ناراحتی جانِ مادر؟)

شاید احترام آنا نبود، جای سکوتی کش‌دار را یک « آره »
 پر حرص می‌گرفت . آنا دست کشید پشت سیما.

_سسین چیخمدان یانی هه دا). وقتی ساکتی یعنی آره).

علی نگاهشان کرد و من کمی خمد شدم تا سیما را بهتر
 ببینم . سعی کردم لحنم ملایم باشد با تمام دلخوری‌هایم.

_چی شده زن داداش؟ اگه ناراحتی، ما بریم.

_کسی که توی زندگی برادرت اضافیه، منم آرمان جان !
 منم که...

#پست ۱۱۸

صدای معترض و عصبی علی حرفش را برید:

_شروع نکن.

سیما مستقیم نگاهش کرد.

_نه شروع کنم، نه تموم؟ جز پایدن زندگی تو، کار دیگه ای دارم؟

آنا که هیچ! من هم مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. علی خواست جواب دهد اما دست کشید پشت گردنش و استغفاری کرد.

آنا بی‌طاقت نگاهشان کرد.

_نه اولوب علی؟) چی شده؟)

برگشت سمت سیما.

_اوزون دی. والله منیم اوره ییم قیرغین دیر.

(خودت بگو. دل من آشوبه به خدا).

_هیچی نیست. شما به دل نگیرید.

سیما همیشه ترکی خوب می فهمید. تا جایی هم که می شد جواب آنها را با همان زبان می داد اما وقتی عصبی بود، جواب هایش را فارسی می داد.

خواست بلند شود که آنها دستش را گرفت.

_اگر دئیل، هارا گئدیرسن؟

(اگه نیست، پس کجا می ری؟)

سیما بغض کرد.

_دلخورم آنها. از شما که اجازه دادی به من و خواهرم و خانوادهم توهین بشه و بعد...

علی بلند، سپیده را صدا زد برای پذیرایی. سیما با حرص نگاهش کرد و سپیده بلند شد اما من دستش را گرفتم و برگشتم سمت سیما.

_من باید می اومدم رسماً معذرت خواهی می کردم زن داداش. به علی هم گفتم. تلفنی هم با بابات حرف زدم و...

_می تونستی چندماه صبر کنی که جو زندگی مهتا آروم شه بعد عروسی راه بندازی. نمی تونستی؟

علی تشر زد که «سیما» «اما او کامل برگشت سمتم.

_هیچ فکر نکردی ما جواب مردم رو چی باید بدیم؟ سر عقد تو، حتی صیغه محرمیت هم با مهتا تموم نشده بود.

_من باهاش تماس گرفتم و باقی موندهش رو حل کردیم. حتی اگه این کارم نمی کردیم، پونزده مرداد تموم می شد.

اصلا بعد از اون محرمیت ما سه ماه هم نامزد نموندیم. اونم به اصرار بابات که رفت و آمد داشتیم وگرنه که خودتون خوب می دونید رابطه امون در چه حد بود.

_تو هم مثل داداشت واسه هر چیزی جواب داری با منطق خودت.

_من فکر می کردم این جریان دوطرفه تموم شد. نذارید پای بی معرفتی و خودخواهی یا نمک نشناسی من...

_نبودی که نامزدی ات رو یه شبه به هم نمی زدی! بعدم دنبال جشن عروست با دختری باشی که...

یک دفعه علی داد کشید.

_بس می کنی یا نه؟

تنم خشک شده بود. روحم هم خشک شد و گوشم
دنبال ادامه ی حرف سیما، توی گذشته گشت. ناخودآگاه
صدای مهتا توی گوشم زنگ بلندی زد. سیما با عصبانیت
و خشم گفت:

_هر وقت رفتی و چندماه نبودی به خاطر آرمان، درک
کردم. صدام درنیومد که زندگی من و سپیده رو هم وقف
هدف برادرت کردی، چون دیدم چقدر برات مهمه .
تحمل کردم و بهت حق دادم و خواستم صبوری کنم ولی
تهش شدم بدهکار بهت علی .
علی قدمی سمتش برداشت که من و آنا با هم بلند شدیم .
اینها پس لرزه بود یا زلزله ی اصلی؟

_تو از من طلبکاری، چیکار به آرمان داری؟

_چون همه ی هم و غمت شده برادرت .

جلو رفتم .

_زن داداش، من اگه می دونستم تو راضی نیستی ... غلط می
کردم به علی اصرار کنم توی اردوها بیاد، حالام اگر

حرفتون و ناراحتی تون واسه عروسی منه، با رویا حرف می
زنم، می اندازیمش عقب. خوبه؟

نگاه با دلخوری و خشم و تاسف بود. این ها جمله ی نیمه
تمامش را کامل تر می کرد.

_وقتی زنت جهازشم چیده، نمی خواد فداکاری کنی. به
زندگیت برس.

علی آمد سمت من و آنا.

_برید خونه. امشب اینجا موندن، فایده نداره براتون.
لطفا برو آنا.

چشم های آنا پر بود. سیما ولی هیزم به آتش ریخت.

_آنا، علی خوب تلافی محبتای من رو کرد. به شما که
مادرشی می گم، از عمری که تو خونه ش گذاشتم، راضی
نیستم.

علی چنان برگشت سمتش که بی هوا بازویش را گرفتم و
گفتم «داداش «ولی داد زد.

_من بدون مخالفت تو چیکار کردم؟ مگه حرفه و فتم رو
به خاطرت نذاشتم کنار؟ مگه واسه اینکه تنها نباشی تو

روزای سخت دواودرمونت بعد از سپیده و افسردگی‌های
 بعدت از تیم ملی کنار نرفتم؟ مگه عمرم نذاشتم واسه
 اینکه چندبار از دست دادن بچه‌ها تو حاملگیت بهت
 فشار نیاره؟ مگه خودت نگفتی آرمان بره رو سکو انگار
 من رفتم و فکر می‌کنی اون سالا جبران شده؟ حالا به
 خاطر اراجیف خواهر احمقت، از تلف شدن عمرت تو
 زندگی با من می‌گی؟ خيله خب. نذار بقیه‌اش تلف شه.
 آنا زد توی صورت خودش. سیما دوید سمت اتاق و
 سپیده با گریه دنبالش. آنا بازوی علی را کشید و من مات
 مانده بودم که چه غلطی بکنم.
 آنا با بغض گفت:
 _بودا سوز ایدی دانیشدیدن؟
 (اینم حرف بود زدی؟)
 علی عصبی و خسته به موهایش چنگ زد و دست‌هایش
 را با کلافگی در هوا تکاند!
 _بیلیمیرسن کی آنا... نئچه آی دیر قانیمی شیشه یه
 باسیب. اینتیظاری وار...

(نمیدونی که آنا... خونمو چندماهه کرده تو شیشه. توقع داره) ...

ساکت شد. برگشت سمت من. تلخ گفت:
_برو بذار آنا بمونه.

اما من هنوز بهش خیره بودم. سیما که با لباس‌هایی آماده بیرون آمد، سپیده مضطرب دنبالش بود. آنا صدایش زد ولی سیما با ببخشیدی رفت توی حیاط. علی خواست برود که من پا تند کردم و سیما را نرسیده به درنگه داشتم.

#پست ۱۱۹

شاید فکر کرد علی است که با چشم‌هایی پر برگشت
سمتم اما بعد خشمش از چشم‌هایش سرازیر شد. دستش
را پس کشید که جلویش ایستادم.

_من معذرت می‌خواهم سیما .

_برو اونور آرمان.

_علی به خاطر من این کارا رو کرده، من می‌رم سراغ یه
مربی دیگه. خوبه؟

_اینا اختلاف ما رو حل نمی‌کنه.
مستأصل گفتم.

_چیکار کنم؟ به جون سپیده و آنا... من نمی‌دونستم که...

_من روی تو حساب کرده بودم آرمان. فکر می‌کردم مهتا
رو دوست داری. آره! من به علی گفتم کی بهتر از تو برای
خواهرم اما فکر نمی‌کردم چشمت به یکی دیگه بیفته و
بزنی زیر قول و قرار و آبروی من پیش خانواده و خواهرم!
درمانده گفتم:

_قضیه این چیزا نیست زن داداش !مهتا خودش همه چیو تموم کرد .به محض اینکه فهمید من رویا رو دیدم...

_چیو توجیه می کنی آخه؟

_هیچی رو !باشه !قبول !من لیاقت نداشتم و بد بودم ...
اتفاقی نیفتاده بود .اصلا نامزدی برای شناخته .من و مهتا
جز ورزش هیچ حرف مشترکی نداشتیم، من...

_با این حرفا از بار اشتباه خودت پیش خودت و داداشت
کم کن ولی من نمی تونم حال بد مهتا رو ببینم و چشم
روی زندگی و دیدن تو ببندم آرمان .اسمشو هر چی می
خوای بذار .حسادت، حماقت یا هر چی ...مهتا داره از
بین می ره .اگه حالش خوب نشه و علی نخواد ازت کناره
بگیره، باور کن از زندگی ش می رم .وقتی تو برای اون توی
اولویتی، برای منم خواهرم و خانواده ام و آبروم پیششون
اولویت داره .

هنگ کرده بودم .صدایم به زور درآمد.

_زن داداش !داری می گی من، از علی بیرم؟ تو که می دونی
همه چیزمه داداش.

چشم‌هایش پر شد . گریه کرد .

_ برو کنار آرمان .

_ بگو من جز ندیدن علی چیکار کنم؟

_ نمی‌دونم ... فقط برو، بذار برم .

علی آمد توی حیاط . سیما برگشت سمتش . بلند گفتم .

_ داداش زندگیت به هم بخوره، منم نمی‌تونم زندگی کنم .
چیکار کنم؟ خودت بگو!

_ زندگی که شرطی شه، دیگه به درد نمی‌خوره .

سیما چشم از علی گرفت . کنارم زد . بیرون رفت و سوار
پژویی شد که از قبل منتظرش بود . برگشتم سمت علی که
نشست لب پله و پیشانی‌اش را فشار داد به کف دستش .
دلم می‌خواست با سر بروم که دیواری که کنارم بود . این
دیگر چه جنجالی بود . علی چه گناهی داشت که به پای
زندگی من بسوزد؟

#پست ۱۲۰

«فصل هفدهم»

سیم‌های گیتار، زیر رقص انگشتان هنرمند نوازنده به لرزه می‌افتاد. خروجی‌اش، سوز دلچسب نوایی بود که صدای آوازش را به حاشیه‌ی امن احساسش می‌رساند. دلم می‌خواست دهم بود و یک فیت باهاش می‌رفتم. نمی‌دانم چرا حس غریبی داشتم و جرات نمی‌کردم در موردش با کسی حرف بزنم. یک دلشوره، جدا از کشمکش‌های اخیرم! با ساندویچی که آرمان گذاشت روی پایم، حواسم را از نوازنده‌ی خیابانی گرفتم و برگشتم سمتش. نگاهش از سمت نوازنده برگشت سمت من. لبخند یک‌وری داشت: _بدجوری رفتی تو نخ طرف. لبخند زدم.

_همیشه ساز زدن رو دوست داشتم.

نگاهش ثابت مانده بود بهم. یک چیزی دلم را خراش می داد، آرمانی نبود که روز برگشتن دیدمش. سعی می کرد توی این چند روز به روی خودش نیاورد ولی نمی شد. حتی وقتی آرام گفتم «من فقط دفزدن تورو دوست دارم» سعی کردم آن دل شوره‌ی لعنتی را از تنم بیرون کنم: _یه برنامه کوچولو چندوقت دیگه داریم. اگه وقت کردی، بیا!

_نه! نکنه باز ترکیه، مرکیه است؟
ساندویچ را برداشتم و نه بابایی گفتم:
_برای بچه‌های خانه‌ی مهرآفرین!
لب‌هایش را بالا کشید و خوبه‌ای گفت.
_خسته‌ای؟

نگاهی انداخت سمتم و ساندویچ باز شده را گرفتم
سمتش.

_همیشه تا می گرفتی یه لقمه چپش می کردی و...

حرفم تمام نشده بود که گازی محکم به سر ساندویچ
توی دستم زد. با خنده دیوانه‌ای بهش گفتم. روی چمن نم
دار دراز کشید و سرش را گذاشت روی پاهایم. دلم تکان
خورد. آن سال‌ها هم تا می‌رسیدیم اینجا، ولو می‌شد روی
چمن‌ها! دست کشیدم بین موهایش. گرسنگی از یادم
رفته بود!

_یه بافت نازک تو کوله‌ام هست. پاشو بندازم زیرت...
مریض می‌شی!

جواب نداد. کمی سمتش خم شدم و آهسته صدایش
کردم. لای پلکش را باز کرد و دلم ریخت. چشم‌هایش، پر
از غم و بیقراری بود. دستم ماند بین حجم شلوغ موهایش
و آهسته پرسیدم:

_خوبی؟

و مثل دیوانه‌ها، به آنی سر بلند کرد و همان وسط
بوسیدم! سرم را که پس کشیدم، زد زیر خنده. هولش
دادم ولی سرش را محکم‌تر گذاشت روی پایم. چرخید
سمتم و دستش را هم حلقه کرد دور کمرم. نگاهی اطراف
انداختم و با حرص و خنده گفتم:

EXCHANGE GROUP از کس

_به خدا تو دیوونه‌ای! اصلاً می‌بینی کجاییم؟

_پارک!

_الان راحتی؟

صورتش را فشار داد به شکم و عضلاتم بی‌اختیار منقبض شد. نفس‌هایش انگار از پشت پالتوam و بافتم می‌رسید به پوستم. صدایش را شنیدم:

_تو ناراحتی؟ تو خونه که دست به سرم کردی و...

صورتش را گرفتم و خودم را کمی عقب کشیدم:

_پاشو، زشته!

اعتنا نکرد.

_آرمااان!! با توam!! بابا یکی می‌بینه، بعد واسه خودت درسر می‌شه، من که...

_تموم این مدت خودمو لعنت کردم که چرا اون ساله ولت کردم.

زبان چسبید به کامم. صدایش سرخوش نبود. حتی از سر زبان‌بازی‌های همیشه و دلجویی نبود. یک‌چیزی بود که

صاف پرتم کرد به شب آمدنش. نفسی گرفت و طاق باز
شد دوباره. چشم‌هایش به آسمان پر ابر بود و نگاه من
بهش! صدای خواننده هم توی گوشم بود. چرا این قدر
سوزناک می‌خواند!

«بی تو آوار شدم

از همه بیزار شدم

نیستی و من خواب ندارم»...

برای آنکه نشنوم، دستم دوباره رفت بین موهایش.

مشکلی تو کار پیش اومده؟

«نه بابا» گفتنش مثل این بود که ای کاش مشکل از کار
بود.

کمی سکوت کرد و بعد آب دهانش را قورت داد.

می‌خوام بدون عروسی بریم سرزندگی مون. می‌خوام جشن
آخر ماه رو کنسل کنیم.

چنان جا خوردم که دستم بین موهایش بی حرکت ماند .
 اسید معده‌ی دردناکم زده بود توی گلویم . نگاهم نمی کرد .
 چشم‌هایش را بسته بود .

_به شرطی که راضی باشی، اگه نباشی...

_چی شده آرمان؟ ما کارتای عروسی رو هم سفارش دادیم!
 _زندگی علی سر گوه‌کاریا من ریخته به هم . سیما تورو آنا
 می گفت ازش راضی نیست . اوضاع عوضی‌ای شده سر
 عوضی‌بازیای من .

با گیجی، خیره مانده بودم بهش که کف دو دستش را
 چسباند به چشم‌هایش و ...چه می دانست من لب پرتگاه
 ایستاده‌ام . با دست‌هایی بی رحم و ناشناخته که مدام به
 سقوط تهدیدم می کند . اسم مهتا چنان توی ذهنم پررنگ
 شد که هرچه احساس داشتم، رفت زیر سایه‌اش!

_پشیمون شدی؟

_مث سگ...

احساس کردم چیزی محکم خورد توی سرم . لرزه‌های
 عصبی تمام سلول‌های تنم را گرو گرفت و من ...جاماندم

زیر آواری که داشت می ریخت سرم .دستم پس آمد و توی
مشت دیگرم جمع شد .صدای من نبود که از حنجره ام زد
بیرون!

_کی تمومش کنیم؟

دست هایش از روی صورتش پایین افتاد و گیج نگاهم
کرد .ساندویچی که گاز زده بود، روی پایم بهم دهن کجی
می کرد .

_چیو؟

#پست ۱۲۱

برگشتم سمت نوازنده ی خیابانی که سازش را محکم نگه
داشته بود و مردی بالا سرش بالباسی تیره و اخم هایی توی
هم می گفت بساطش را جمع کند .عاشق شدن من هم

همین بود. یکی دوباره آمده بود با یک من اخم که بگوید
جمعش کن و... آرمان برم گرداند سمت خودش.

_چیه تموم کنیم؟

_توی تموم این سالها، تو این پارک نیومدم آرمان. از
جلوش ردم نشدم. همه‌ی خاطرات خوبم باهات اینجا
بود. همیشه ته تموم بغضم ازت، منتظر بودم بیای و
دوباره همون روزای هفده سالگی زنده شه. این روزا... این
آخریا... بیشتر از اون روزا و خاطره‌هاشون... بهم گذشت.

چشم‌های درشتش جمع شده بود و با خبی عمق خط
کنارشان بیشتر شد. با لبخند نگاهش کردم:

_خوبه که اومدی و همه‌ی اون دلتنگی‌ها تموم شد!

_بودار حرف می‌زنی!

_همه‌ی دنیا داره اخطار میده که این رابطه درست شدنی
نیست.

ابروهایش باز شد و صاف نشست روبه‌رویم:

_منظور؟

خدا را شکر که خودش از روی پایم بلند شد.

_ دارم از باهم بودنمون می گم !

_ اگر منظورت اینه، جدا شیم! زدی به خاکی رویا! همه‌ی

دنیا سیما و رفتار بچگونه‌اش نیست. آگه پای سپیده

وسط نبود، ککم نمی گزید ولی...

قلبم لرزید:

_ آرمان بس کن. کم خودخواه باش.

دست کرد لای موهایش و بغضم را قورت دادم.

_ شاید اشتباه کردیم که...

_ من از تو نمی گذرم سر این خاله‌زنک بازیا. توهم یه

جوری رفتار نکن که بودونبودم واسه‌ات اندازه اون توله

سگ وحشی‌ام نیست.

چشم‌هایم به دودو زدن افتاد. لج کرده بود؟ عصبی بود و

کلافه ولی... من تردید را در نگاه همه‌اشان دیده بودم.

حتی میان قربان صدقه‌های آنایش.

_ تو منو اون موقع ول کردی، الان...

_یه اشتباه بود که خواستم جبرانش کنم .

_به قیمت از دست رفتن زندگی داداشت؟

_تو نمی‌خواه فداکاری کنی . فقط راضی هستی بدون جشن
بریم سرزندگی مون یا...

_نه!

محکم گفتم ولی خدا می‌دانست درونم چه زلزله‌ای است .
غافل گیر شدنش میدان را دستم داد تا نبیند حتی حاضرم
برای داشتنش التماس کنم . دوستش داشتم ولی نمی
توانستم این همه خودخواه بودن و چشم بستن روی همه
چیز را درک کنم . ایستادم . با غافل گیری از پایین نگاهم
کرد و سعی کردم باز محکم باشم .

_ترجیح می‌دم فراموشت کنم آرمان . تو هم می‌تونی این
کارو بکنی . همونجوری که چندسال پیش با اون همه
احساسی که بهم داشتی کردی . من نمی‌تونم یه عمر
بشینم سیل متلک دیگران باشم به‌خاطر....

مکت کردم. نتوانستم بگویم به خاطر تو. به خاطر او در گذشته، از جان شیرینم گذشته بودم و حالا... نه! من دیگر هفده ساله نبودم.

مکتم که طولانی شد، بلند شد.

_می‌خواهی فراموشم کنی؟ بکن! آگه می‌تونی بکن. ولی یه چیزی بذار نشونت بدم.

ایستاد روبه‌رویم! دستم را گرفت و حلقه‌ی عقدمان را نشانم داد توی انگشتم.

_گذشته اون زمان. الان زنی. فراموشم کنی؛ باز باید تحملم کنی. چون منم که ولت نمی‌کنم!

دستم را پس کشیدم.

_وکالت طلاق دادی بهم سرعقد.

عصبانیتش غیرقابل انکار بود.

_دنبال بهونه بودی؟

خسته و کلافه فاصله گرفتم ازش. جای خالی نوازنده دلم را سوزاند. دنبالم آمد. آرنجم را که کشید، برگشتم و بغض کرده گفتم.

_تو بهشت هم بودی، شرطی شدی. آناات منو دوست نداره، تظاهر می کنه. داداشت یه جوری نگام می کنه. حالام که این طوری ... من نمی تونم اینجوری زندگی کنم وگرنه همون موقع می اومدم خراب می شدم سر زندگیت. به حد کافی بین زندگی مامانم و بابام سرگردون بودم. اگه فکر می کردم ادامه دادنمون به اینجا می رسه، محال بود قبول کنم! _اینجوری نیست.

_هست که می گی جشنی نباشه.

_خیله خب. جشن می گیریم. گوربابای همه.

وامانده نگاهش کردم. یا واقعا نمی فهمید منظورم چیست، یا هم به نظرش همین قدر سطحی نگر می رسیدم. دستم را از بین قفل انگشتانش بیرون کشیدم و تا لب باز کرد، گفتم:

_من نه جشن می‌خوام، نه ادامه می‌دم. قرارمون از اول همین بود. یه عقد. بهترین بهانه رو هم زن داداشت جور کرد.

#پست ۱۲۲

پاهایم را عقب کشیدم. معده‌ام تیر می‌کشید. ناباور نگاهم می‌کرد. بندناف این احساس باید بریده می‌شد. انگار خیری در به دنیا آمدن این زندگی نبود. برای هیچ کس... دنبالم آمد و دیدم نوازنده و سازش را هول دادند سمت خیابان. نفسم داشت بند می‌آمد. صدایم زد و با التماس برگشتم سمتش:

_نیا دنبالم آرمان...

صورتش رنگ عوض کرده بود و آرواره‌هایش محکم بود که انگار هوار نزنند!

_این قدر برات بی ارزشم؟

_باارزشی که می گم بذار با خاطره‌ی خوب همین روزا تموم بشه!

با حرص خندید و صورتش را گرفت روبه آسمان! اولین قطره‌ی باران کوید به صورتم و قدم قدم عقب رفتم! خداحافظی کردم که صورتش را پایین گرفت و نگاهم کرد. پشت کردم بهش و رفتم سمت خیابان. سوار تاکسی که شدم، دیدم هنوز همان جا ایستاده و تکان نمی خورد. مستاصل بود ولی حالا... پای داداش علی اش وسط بود. تنها چیزی که مطمئن بودم همه‌ی دنیا و حتی حرفه اش را هم فدایش می کند. کارت سفید و طلایی را از توی کیفم بیرون کشیدم. قطرات اشکم رویش سر خورد و از پنجره پرتش کردم بیرون...

#پست ۱۲۳

برفک دور پایم می پیچید و صدای او توی گوشم». یه جوری رفتار نکن که بود و نبودم واسه ات اندازه اون توله سگ وحشی ام نیست»

یک هفته بود ازش بی خبر بودم. تلفنم روشن بود اما نه زنگ زد، نه پیام داد و نه من سراغش را گرفتم. شاید... شاید نه، حتما خودش فهمیده بود که... باید تمامش کنیم. طبق قرارمان پیش می رفتیم و این بار هیچ طلبی ازش نداشتم. دیگر نه ترسی داشت و نه نگرانی ای... آه کشیدم و چشم هایم را بستم. بچه ی بی قرار مظلومم را بغل گرفتم. نجابت کرد. پوزه اش را مالید بین گردن و صورتم. با بغض، کمی ازش فاصله گرفتم. می فهمید. از چشم هایش معلوم بود که می فهمد.

_موهات بلند شده برفک. بریم خوشگلت کنم؟

_با هم بریم؟ منم یه کمی خرید دارم!

برگشتم سمت شیدا. سرخوش به نظر می رسید. سرمست بود از عاشقی. چرا نباشد؟ ای خاک برسرت رویا که...

_خوبی تو؟

همزمان که ستم آمد، سوالش را هم پرسید. سرم را تکانی دادم و برفک را رها کردم. بی حوصله پالتو و شلواری را روی تخت انداختم که شیدا بازویم را گرفت.

_با توأما.

لب باز کردم چیزی بگویم که چندضربه به در خورد. شیوا با لبخند وارد اتاق شد اما به محض دیدن مان، لبخندش کم جان شد. فوری موهایم را پشت گوش زدم و گفتم:

_می شه سویچو بدی شیوا؟ می خوام برفک رو ببرم کلینیک. موهایم خیلی بلند شده. یه چکم بشه.

با کمی تعلل دوباره سعی کرد لبخند بزند.

_باشه، اما الان مهمون داری.

با فکر این که آرمان باشد، چندثانیه قلبم نکوبید. شاید بهتر بود همه چیز را یک سره کنم و به شیوا بگویم که نمی خواهم ببینمش؛ اما او جلو آمد و دست به صورتم کشید.

_یه ذره به خودت برس. بعد بیا پایین.

_آرمانه؟

_خواهرشه.

ابروهایم باز شد و تنها چیزی که از ذهنم رد شد، عکس
یک زن جوان با موهای کوتاه بلوطی و چشم‌هایی
درخشان که یک دختر بچه را بغل کرده بود، آمد جلوی
چشمم. با صدای ضعیفی گفتم: «آلما؟» «سر شیوا برای
تایید تکان خورد.

_اما اون که ... گفته بود حامله است و نمی‌تونه بیاد.
همین ... دوهفته پیش که آرمان برگشته بود ... توی
ویدئو کال گفت!
شیوا لبخند زد.

_با خودش حرف بزن خب. بیا پایین زودتر.
اگر مجبور نبود برود، نگاه کش‌دار و پر از سوالش، حتماً
به جواب می‌رسید چون تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم،
اما ... نشستم لب تخت. برفک کله‌اش را می‌کشید به ساق
پایم. شیدا نزدیکم شد.

_پاشو یه آب به صورتت بزن. خیلی به هم ریخته‌ای. اصلاً
یه دوش بگیر فوری. هان؟

سری جنباندم. فقط رفتم و فوری آبی به صورتم زدم. وقتی برگشتم، شیدا دست‌هایش را به هم کوبید. خودش بُرسم را برداشت و موهایم را مرتب کرد و فوری سشواری کشید. تا کرمم را برداشت، پشش زدم.

_حوصله‌ی آرایش ندارم.

_غلط کردی. بتمرگ ببینم.

به‌زور خودم را پس کشیدم و گفتم خودم دستی به صورتم می‌کشم. ولم کرد و صدای بازوبسته شدن کمد آمد. پیراهن سرخابی‌ای را که خود آرمان برایم سوغاتی آورده بود، گذاشت روی تخت. نصف وسایل را که از توی ساکش بیرون کشیده بود، با سربه‌سر گذاشتن داد دستم! هیچ‌کدوم از کارهایش بدون مرض ریختن نبود. خودم را کنترل کردم تا اشکم نچکد. ازش جدا می‌شدم، این بار هم بعید بود که جانم دربیاید ولی... با دل زبان نفهمم چه می‌کردم؟

_اوی. پاشو دیگه !

با حرف شیدا تکانی خوردم و بغضم را بلعیدم. نمی خواستم نامرتب باشم و وقتی هم برای تلف کردن نبود. همان پیراهن را برداشتم و پوشیدم. تا روی زانویم بود ولی یقه‌ی بازش معذبم می کرد. تا خواستم عوضش کنم، شیدا هولم داد سمت در» گمشو برو! اولین بار ببینه چه جیگری نصیب شون شده «! نفس عمیقی کشیدم. برفک پشت پایم می دوید. در طول پایین رفتن از پله‌ها، مدام به این فکر می کردم که حالا بهترین فرصت است تا جلوی شیوا و آلما که اولین بار بود می دیدمش، همه چیز را بابت تصمیم مان بگویم و نگذارم بیشتر کش بیاید اما ... به محض رسیدنم به آخرین پله، همه چیز از ذهنم پرید. آرمان که با شیوا دست می داد از راهروی ورودی رد شد و نگاهی بهم افتاد. تپش قلبم بالا رفت وقتی دسته گل و لبخندش را دیدم. بادخنکی سمتم وزید و یخ کردم. دست گرفتم به گردنم و تازه یاد پیراهنم افتادم. دلم هری ریخت «خدا خفت کنه شیدا «اگر می دانستم هست، محال بود

این لباس را بپوشم. چندبار گفته بود بپوشمش تا ببیند ولی... چرا فکر کردم واقعا آتما تنهاست؟

سستم آمد و بی پروا دست پشتم انداخت و در آغوشم گرفت. بوسه‌ی ظریف ولی گرمش روی گونه‌ام نشست. عار نداشت جلوی کسی. رو بهش می‌دادم هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد. با واق برفک، آرمان عقب رفت و گل را دستم داد.

_باز منو دیدی تو جونور؟

#پست ۱۲۴

با نگاه بهش اعتراض کردم و خواستم شروع نکند. غریدن و دندان نشان دادن برفک هم به خنده‌ام انداخت. یک ثانیه طاقت هم را نداشتند. لبخند ناخودآگاهم، چشم‌های

آرمان را هم روشن تر کرد و همان حین صدای پرمهر و
آشنایی را شنیدم.

_ طفلی داره اعتراض می کنه که یه نفر دیگه هم مشتاق
دیدن عروس قشنگ شونه.

فوری برگشتم عقب. دلم ریخت. اولین چیزی که توی
صورت آتما دیدم چشم های روشن و شفافش بود. همان
قدر زیبا و ملیح بود که در فیلم ها و عکس هایش دیده
بودم. با شکمی که اگر نبود، محال بود بشود ایرادی از
اندامش گرفت. لبخند زدم و خوش آمد گفتم. با مهربانی
بغلم کرد و بعد دست کشید به صورتم، با نگاهی طولانی.
نمی دانم چرا آرمان را نگاه کرد و شیرین خندید ولی آن قدر
به دلم چسبید که دوست داشتم دوباره بغلش کنم.
_ فکر کردم قرار نیست بیاید...

آرمان دست انداخت دور شانهام.

_ یهو پنج صبح دیدیم آیفونو زدن. مام غافلگیر شدیم.
نگاهش می گفت کشیدن خواهرش به ایران، کار خودش
بوده. آتما دستم را رها نکرد و رفت سمت کاناپه ای که

معلوم بود از اول رویش نشسته. همین باعث شد از حلقه
ی چسبنده و گرم دست آرمان رها شوم و نفسی بگیرم.

مگه می شد برای عروسی ته تگاریمون نیام. آرزوش به دلم
می موند. مرخصی آیلارو هم با کلی ضرب و زور گرفتم.
قرار شد دایی علی و دایی آرمانش جبران کنن براش.
نگاهم برگشت سمت آرمان. لبخند زد.

بدون تو صفا هم نداشت آبجی.

اما قرارمون عروسی نبود که آرمان.

لبخند آرمان کمرنگ شد و آلمانجا خورد.

شیوا با وسایل پذیرایی برای آرمان آمد و فرصتی برای
حرف زدن بیشتر پیش نیامد. خواستم بلند شوم که شیوا
لبخندش را دوباره زد که راحت باشم. از آرمان پذیرایی
کرد. شیدا هم پایین آمد و با آلمان آشنا شد. وسط آشنایی
آنها با هم، آرمان کنارم خم شد و توی گوشم آهسته
گفت.

حرفای اون روز رو فراموش کن.

نگاهی بهش کردم و لبخند زد.

_آلما هم برای دیدنت اومد که...

_ولی من تصمیمو گرفتم. نمی‌خوام ادامه بدم.

رنگ نگاهش عوض شد. خواست چیزی بگوید که آلما گفت:

_اینقدر آنام ازت تعریف کرد که دلم ضعف رفته بود زودتر ببینمت. آایلا هم همین‌طور...اگه بدونه پت داری، خودشو از ذوق می‌کشه! ولی خب من دیگه منتظر نشدم بیای اونجا. یه استراحت کوچیک کردم و مزاحم شما شدم، حالا اگر خونواده اجازه بدن یکی دوساعت دیگه با هم بریم پیش آنا...دور هم باشیم.

شیوا محبتش را با مهربانی جواب داد و گفت:

_من با بیمارستان تماس گرفتم و با یکی از همکارام هماهنگ شدم که امشب رو بهم مرخصی بدن. همسرم هم شب زودتر میاد. با آناجان و علی آقا هم تماس می‌گیرم که تشریف بیارن و یه شام مختصر دورهم باشیم. تا آلما خواست لب باز کند، شیوا پیش‌دستی کرد.

_تعارف هم نمی‌کنم. دوست دارم بیشتر کنار هم باشیم.

برخلاف تصورم، آلمان زود کوتاه آمد و چرخید سمتم.
 _چی بهتر از دیدن و بودن بیشتر با شما و رویای قشنگ
 مون. خوب شد سوغاتی‌ها رو آوردم پس
 بعد هم ساک بزرگ هدیه‌ای را که کنارش بود را خواست
 بردارد که آرمان بلند شد و نگذاشت او خم شود. از
 خجالت داشتم آب می‌شدم. آلمان چند بسته‌ی کوچک از
 رویشان برداشت و گذاشت روی میز. گفت برای بابا و
 شیوا و شیدا است. دوبسته دیگر هم برای مامان و حسین.
 داشت توضیح می‌داد که شرمنده است و همه‌چیز یک
 هویی شده. از اجازه دادن دکتر تا تهیه‌ی بلیتش برای
 تعطیلات سال نو! بقیه‌ی ساک به آن بزرگی هم برای من
 بود. لب‌گزیدم و شرمنده تشکر کردم که دست کشید به
 صورتم.

_ایشالا بار بعد از خجالتت درمیانم. به آرمان که گفتم ماه
 غسل بیاردت اونجا. نمی‌ذارم بهت بد بگذره. اون موقع از
 خجالت این خرید هول‌هولی هم درمیانم.

داشت گریه‌ام می‌گرفت و برای مهار بغضم فقط تشکر
 کردم. چرا وقتی می‌خواستم تمامش کنم، جلویم سد می

ساختند؟ پارادوکس مهر تمام اعضای این خانواده و
 نخواستہ شدن از سمت‌شان، چیزی نبود که راحت بتوانم
 باهاش کنار بیایم. واق‌زدن‌های پی‌درپی برفک و پیچیدنش
 دورپایم، باعث شد عذرخواهی کنم و به بهانه‌ی بردنش
 توی تراس، چند دقیقه فرار کنم از آن هجم نفس‌گیر
 سرگیجه. همه برای خودش‌ان می‌بریدند و می‌دوختند و
 من... هنوز سردرگم بودم. ظرف غذای برفک را پر کردم و
 گذاشتم جلوی‌ش. دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و
 سعی کردم نفس بکشم که آرمان از پشت سر بازویم را
 گرفت. وقتی برگشتم، ساده در آغوشم گرفت. بوی عطر
 خنکش پیچید توی بینی‌ام و دلتنگی بلای جانم شد. حتی
 روزهایی که اردو بود، این قدر دلتنگش نبودم. پنجه‌ام را
 مشت کردم تا نپیچد دور کمرش ولی او همیشه کار
 خودش را می‌کرد.

#پست ۱۲۵

توی احوال خودم بودم که با چسبیدن لب‌هایش به گردنم، تنم لرزید و خودم را پس کشیدم. نگاهش بی‌پروا بود و داشت دستانش را هم بی‌پروا می‌کرد. فاصله را باز پر کرد:

_هی بهت گفتم بپوش، پیچوندی. الان وقتش بود که... دستش که بین شانه و گردنم رفت، بیشتر خودم را عقب کشیدم:

_چرا اینجوری می‌کنی تو؟

_حظ زنمو می‌کنم!

با حرص و کلافگی دست گذاشتم زیر چانه‌اش و صورتش را چرخاندم سمت خودم. داشت می‌خندید.

_چیه بابا؟

_ما حرف زدیم آرمان.

رهايم نکرد.

_من فقط گفتم جشن بگیریم ولی حالا که آلمان اومده، بی خیال همه چی شدم. هرچی تو بگی! یه تشریفات هست که رفیقم معرفی کرده. به علی گفتم گروه رقص آذری هم داشته باشه که...

آنقدر بی خیال داشت می گفت که داشتم فکر می کردم تمام این یک هفته کابوس دیده ام و او تعبیر رویاست ولی ...

_تو شرایط رو می فهمی یا همیشه همون لحظه تصمیم می گیری و عمل می کنی؟
بهش برخورد. بالاخره چشم هایش تنگ شد و جدی نگاهم کرد!

_من نفهم! تو می گی چیکار کنم؟

_حالا که خواهرت اومده، همه چیو یه سره کنیم، تموم شه.

_یه سره یعنی کدوم سر؟

آب دهانم را قورت دادم تا بگویم «جدایی «ولی فرصت نداد.

_ شده ده سال معطل شم، نمی‌خوام جدا شیم. بفهم اینو.
اینقدر بی‌ارزش نکن منو...

نگاهم را سمت دیگر چرخاندم. جلوتر آمد و صورتش را
گرفت مقابل صورتم.

_ من اون روز خواستم باهات درددل کنم رویا. چرا
پیچیدش به زندگی‌مون. طبقه‌ی بالای خونه‌ی آنا با تموم
وسایل تو پر شده. من نبودم جهازتو چیدی، حالا که
اومدم، دنبال بهونه افتادی؟

_ با این همه شک و تردید، تهش چی می‌خواد بشه؟
_ تو به من اعتماد کن.

_ مشکلم اینه که بهت اعتماد ندارم دیگه.
رنگش به آنی عوض شد. ادامه دادم.

_ نه به تو، نه به خودم. قرارمون از اول همین بود دیگه.
آدمای عاقل با همچین چیزی پیش می‌رن؟ خودت بگو!
_ من باید چیکار کنم الان؟ ولت کنم و برم؟ اینجوری
خوب می‌شه؟ بابا بفهم. چهار ماه پیش با رضایت خودت
و کلی فکر کردن عقد کردیم، حالا...

_ولی من می‌خوام سر همون قرار اول بمونم. نمی‌خوام
آویزون زندگی هم باشیم. آویزون یه احساسی که دوروز
دیگه کم می‌شه و ...

_می‌خواستی دلت از گذشته خنک بشه که حق طلاق رو
خواستی؟

سرم را با افسوس تکان دادم و خواستم بروم که دیدم
شیوا هاج و واج نگاه‌مان می‌کند. خالی شدم از هرچه بغض
بود و تشویش شبیخون زد به جانم. معلوم بود یک
چیزهایی شنیده که آن‌طور مبهوت است. خواستم رد
شوم که آرمان نگهم داشت.

_جلوی شیواخانم می‌گم رویا. من نمی‌ذارم از اون حق
طلاق استفاده کنی.

بعد برگشت سمت شیوا و ادامه داد:

_من یه غلطی هفت هشت سال پیش کردم ولی نه به
خاطر غلط زیادی اون سال، به‌خاطر خودش می‌خوامش
شیواخانم. چطوری می‌شه اینو کرد تو سرش؟

شیوا با نگاهی ملتهب خیره مانده بود به ما. شوکه و حرصی دستم را از دست آرمان بیرون کشیدم. تمام توانم را جمع کردم تا جیغ نکشم.

_ فکر نکن اگه همه جا جار بزنی بهتر می شه. من زندگی ای که همه به چشم یه خونه خراب کن نگام کنن نمی خوام؛ وگرنه همون وقت که جام گذاشتی، سرت خراب می شدم. برای اینکه اشکم نریزد، از کنار شیوا رد شدم اما دستم را گرفت. صدایش از بهت و التهاب و شاید بغض می لرزید. برگشتم سمتش و تا خواستم چیزی بگویم، دست گذاشت روی بینی اش.

_ مهمون داریم. حرفا بمونه برای آخر شب. اشک از چشمم افتاد.

_ شیوا...

_ تو که چند سال ساکت بودی. امشبم روش. فقط فعلاً ساکت.

بعد هم رفت . من ماندم و حالی بد و آرمان که از شدت
خشم می خواستم با ناخن هایم بیفتم به جان چشم هایی که
هنوز ازم برنمی داشت .

داشت همه ی دنیا را خبر می کرد حالا تا به قول خودش،
حفظم کند.

#پست ۱۲۶

رقص در رویا: ♥

تا آن شب به ساعت های پایانی برسد، هزاربار جان دادم و
باز زنده شدم . شیوا، عجیب بود . انگار نه انگار که چیزی
شنیده . ته دلم آرزو می کردم که اصل موضوع را نفهمیده
باشد اما نگاه هایی که ازم می گرفت، معنی دیگری داشت .
شاید هم من فراری بودم ازش و نمی فهمیدم . آرمان هم
ساکت شده بود . حتی باوجود مادر و خواهرش هم

کری از EXCHANGE GROUP

نطقش باز نمی شد. نمی دانم، بالاخره جایی پیدا شده بود که شرم کند یا ... دلم می خواست بنشینم و بلند بلند گریه کنم. تردید، سیاه ترین گردبادی است که به جان آدم می افتد. نه می کشد و نه رها می کند. من اسیر گردباد تردید بودم و بی شرمانه، حالا از قضاوت شیوا و دور شدن آرمان می ترسیدم. این همه تناقض، بالاخره جانم را می گرفت. موقع خدا حافظی، آیلا دختر ده ساله ی آلمان، برعکس دایی اش، با برفک حسابی دوست شده بود و دل ازش نمی کند. ازم خواست که خانه ی آنها رفتم، برفک را هم ببرم. لبخندی زدم به اندازه ی تمام بغض های درونم. سنگینی نگاه شیوا را حس کردم و با گفتن «حتماً» صورتش را بوسیدم. وقتی بابا جای علی و خانواده اش خالی کرده بود و گفت به زودی باید همه اشان با هم میهمان مان باشند، آنها لبخند زد. علی خودش تماس گرفت و عذرخواهی کرد که بی برنامه ی قبلی نتوانسته هماهنگ شود و خودش را برساند اما حتما جبران می کند. غمی که ته نگاه مهربان آنها بود، دلم را لرزاند. موقع رفتن، بغلم گرفت و جمله ای به ترکی زمزمه کرد. نفهمیدم معنایش چیست اما می دانستم

دعای خیر است». آله «گفتن میان حرف‌هایش، دلم را
 قرص می‌کرد. دوست داشتم بگویم کاش ازم دلگیر نباشد
 بابت تنشی که به‌جان خانوادگی آرامش انداختم اما ...
 رویم نشد. آرمان کمی عقب‌تر ایستاده بود. نگران به‌نظر
 می‌رسید. موقع خداحافظی عقب رفتم که دوباره هوس
 نکند جلوی بابا توی دام آغوشش بکشاندم. نگاهش کمی
 بهم طولانی شد ولی باز هم سنگینی نگاه شیوا، عقبش
 کشید. چه شبی بود. زهرمارتر از این نمی‌توانست بگذرد.
 به محض رفتن‌شان، چپیدم توی اتاق. داشتم دیوانه می
 شدم. صدای وپره زدن موبایلم قلبم را تکان داد. آرمان
 بود که پیام داد. اشکم داشت درمی‌آمد. نوشته بود اگر
 شیوا قرار است چیزی بگوید یا بشنود، می‌خواهد خودش
 هم باشد. فوری شماره‌اش را گرفتم ولی با فکر به این‌که
 آتما و آنایش همراهش هستند، بلافاصله قطع کردم. ده
 دقیقه هم نشد که موبایلم زنگ خورد. نمی‌دانم کجا بود
 ولی عصبی بودم. دردی که سر شب توی کتفم سر
 برداشته بود، مدام بیشتر می‌شد.

_اگه قرار بود شیوا بفهمه، چندسال و هزارموقعیت
داشتم بهش بگم. چرا فکر کردی عرضه‌ات رو نشون
دادی با این کارا؟

_خسته شدم رویا. از بس کشمکش داشتم با رفتارا و
تردیدات دیوونه شدم. من می‌گم اشتباه کردم، تو می‌گی
تمومش کنیم؟ د اگه قرار بود تموم شه، چرا شروع شد؟
نشستم لب تخت. عصبی بود او هم. صدای نفس کشیدن
های کش‌دار و سنگینش، وزنه‌ای روی سینه‌ام بود و
دردی روی دردهایم. سکوتم، میدان را دستش داد.
_امشب خودت رو نشونش نده، فردا می‌آم...

_کاری که نباید رو کردی آرمان. حالا چی رو می‌خوای
درست کنی؟
حرص کرد.

_می‌خوام همه عالم و آدم بفهمن اصلاً. می‌خوان چیکار
کنن؟ بزنن تو گوشم که غلط کردم بچی کردم؟ خب
غلط کردم. خوبه؟

داد می کشید. نگاهم میخ مانده بود به دری که باز شد و شیوا توی چارچوب پیدا شد. نگاهم را دزدیدم و خواستم چیزی به آرمان بگویم که شیوا دستش را برای گرفتن گوشی، سمتم دراز کرد. جا خوردم ولی آرام ازم خواست که خداحافظی کنم. زمزمه کردم «شیوا» ولی این بار خودش گوشی را گرفت و خیره توی چشم هایم، به آرمان گفت:

_تو حرفت رو زدی آرمان. منتها نه شفاف و درست. من می تونم به حمید بگم که... مکث کرد. صدای گنگ آرمان می آمد. حتی از این صدای گنگ هم لحنش را می شناختم. نگران و بی تاب بود. آرمان... آرمان به این مفتی ها هوار نمی کشید و بی تاب نمی شد. اندازه ی آن یک سال و بعدش هفت سال که کارهایش را مدام توی ذهنم تحلیل می کردم، می شناختمش! شیوا ولی هنوز به من خیره بود. احساس می کردم قلبم در حال ایستادن است. چشم ازم بر نمی داشت. مثل چشم بندی که بخواهد حالم را شکار کند.

وقتی اشکم بی صدا و بی اجازه از زیر پلکم افتاد، چشم
 هایش را بست. دست به کمرش گرفت. پشت بهم
 ایستاد. سینه‌ام سنگین‌تر می‌شد و اشک‌هایم بیشتر،
 خصوصاً وقتی که گفت «خیله‌خب. الان نمی‌شه ولی
 بهت می‌گم کی می‌تونیم حرف بزنیم. شب به‌خیر» به
 محض قطع شدن تماس‌شان، دو دستم را فشار دادم روی
 صورتم و احساس کردم کتف چپ همین الان از شدت
 درد کنده خواهد شد. چیزی نمی‌گفت. فقط ایستاده بود
 روبه‌رویم. نه حرفی، نه کاری! هیچ بود و همه‌چیز. بلند
 شدم بروم که ساعد همان دستی که درد داشت دادم را
 درمی‌آورد، گرفت.

__ به من می‌گی؟ به بابات یا مامانت؟

با بهت و وحشت نگاهش کردم. جدی بود. ادامه داد.

_سیرتاپیاز دلیل این ازدواج رو . به کی می گی؟

نفسم بالا نمی آمد، کلام که هیچ! فقط درد را حس می کردم . وقتی سکوتم را دید و حال بدم را، رهايم کرد .

_من ترجیح می دم بابات رو در جریان بذارم، چون حتماً مامانت خوشش نمی آد من بهش چنین چیزی رو بگم .

بعد هم سمت در رفت . بی مکث و دودستی چسبیدم به آرنجش .

_تورو خدا شیوا...!

چنان با حرص نگاهم کرد که انگار با چشم هایش، دست گذاشت دور گلویم.

_تورو خدا چی؟ نگم به مادرو پدرت تا خودت رو کلا بدبخت کنی؟

دستم سست شد . پس رفتم.

_به خودت می گم.

چشم هایش را بست و دست گذاشت روی صورتش . نشستم لب تخت . لحنش هنوز تند بود.

_نشستی ساخت و پاخت کردی با این پسر سر چی؟
عقل داری تو؟

نیم چرخ زرد و کلافه تر گفتم.

_شک دارم داشته باشی والا

با مکث و شک نگاهم کرد:

_مشاورت چطوری اجازه داد و گفت ازدواج کنید؟

با سکوتم خم شد سمتم:

_ببینمت! اصلا رفتی؟

سرم بیشتر رفت توی یقه ام و وای گفتن عصبی اش، تنم را
لرزاند. صدایم از ته جانم بالا آمد.

_تو همه چی رو نمی دونی!

_اگه می دونستم، می داشتم عقد کنید؟ اگه می دونستم می
داشتم این قدر حماقت کنی؟

_با همه ی بدی هاش، دوشش دارم.

_رویا...

_به جون بابا ... دوشش دارم.

زدم زیر گریه. جوری که از سرشب روی دلم سنگینی می کرد. جوری که ... شاید تمام دیوارهای این اندوه پرگناه بشکند و آزادم کند. سرم را کردم توی بالش و نمی دانم چقدر طول کشید که جای بالش را، آغوش گرم شیوا گرفت.

قلبم و پارچه‌ی بالش زیر دستم، آنقدر جمع شده بود که قطعاً چروک از آن نمی رفت و درد از قلب من. همه چیز را گفته بودم بهش. بدون فاکتور گیری از اتفاقات. از تمام لحظات بغرنج درد کشیدن هایم تا گیرکردنم بین احساسات عجیب. از حالی که نمی فهمیدم چطور باید معنایش کنم و از دلی که یک دل نبود. نه می خواستش و نه طاقت ندیدنش را داشت. دقیقاً گاردم تاجایی بود که او لازم را می کشید، به محض توی هم رفتن اخم هایش، ترس تمام جانم را ضعیف می کرد و ... بیمار بودم من. دردی درمان عشقی حل نشده را داشتم. نه می گذشتم و نه توان فراموشی گذشته را داشتم.

سکوت طولانی شیوا پای گریه‌هایم، با وجود سردرد کوفتی و درد گرفتن معده‌ام، انگار روحم را سبک نگه می‌داشت. منتظر هر حرف و شماتتی بودم تا دوباره کوه بیچارگی روی شانه‌هایم بنشیند. نفس بلندی کشید و آهسته گفت:

_خیلی اشتباه کردی رویا. خیلی... خیلی...

می‌گفت ولی شماتتش هم از سر دلسوزی بود.

_اگه شیدام جام بود، همینو بهش می‌گفتی فقط؟

نفهمیدم این سوال از کجا آمد تو دهانم ولی زل زدم به نگاه متعجبش.

_فکر کردی آینده‌ی تو و شیدا برام فرق داره؟

رنگ عصبانیت نشست در چشم‌هایش ولی داشت خودش را کنترل می‌کرد.

_می‌تونی هرجوری دوست داری تصور کنی اما اگر به

نظرت آینده‌ات برای من مهم نیست، برای بابات که

هست! ماهی رو هم هر وقت از آب بگیری تازه است!

_شیوا.

_ شیوا و کوفت .

سرم را زیر انداختم . کلافه و دست به کمر چند دقیقه ایستاد و نگاهم کرد . بعد نفسش را محکم بیرون فوت کرد .

_ باید با اونم حرف بزنم . اگه بتونم به نتیجه برسم که رسیدم وگرنه باید بابات بدونم!
با بغض و وحشت نگاهش کردم .
_ نه!

خشم و استیصال در نگاهش بود.

_ اگر همون سالها گفته بودی، این مشکل درمان داشت اما اینقدر گذاشتی کهنه شده که من واقعا نگرانم برات .
ته دلم را کسی خنج کشید.

_ درمان ... چی؟

#پست ۱۲۸

_روانت. تو روانت بیمار شده که با خودت بلاتکلیفی
وگرنه همه اشتباه می کنن. جنایتم کرده بودی، توی این
چند سال حکمت رو می بریدن! این زندگیه واسه خودت
درست کردی الان؟

نفسم داشت می برید. او در چه فکری بود و من در چه
اوهامی!

_گوشت با منه؟

سر تکان دادم. دوباره گفتم:

_فکر کردی درمورد چی حرف می زنم؟

سکوت کردم. نشست کنارم. دستم را گرفت. لحنش کمی
آرام تر شده بود.

_بین منو!

نتوانستم. فهمید نمی توانم.

_ کارت اون زمان تو نوجوونی و به هر دلیلی که بوده، حماقت بوده. همه مقصرن. از مادرت تا من و حتی شیدا که خفه شد و چیزی نگفت اما باید می گفتم. وقتی این قدر فشار روت بود که نتونی هضمش کنی، باید به یکی از ماها می گفتم!

صدایم لرزید.

_ جار زدن بی آبرویی، مدال داره؟

_ یه سیلی و تشر خیلی بهتر از این همه سال بیماریت بود. ظلمی که به روانت کردی رو هرگز در مورد جسمت نکردی. اینو بکن تو سرت! تموم وجود تو و ارزشت یه خطا نیست که مدام می گی بی آبرویی!چی ساختی از آبرو و شخصیت و هویت و اعتماد به نفس واسه خودت؟ پای خطات مثل آدم وامی ایستادی نه اینکه چندسال به دوش بگیریش و تهش بشه این رابطه ی مزخرف با آرمان!

دستم را فشار داد.

_ می دونی بابات بفهمه اون تصادف سهوی نبوده و خودت خواستی چه بلایی سرش میاد؟ چرا روی کسی حساب

نکردی و دردت رو نگفتی؟ واسه اینکه آبروت نره؟
همین؟!

دو دستم را گذاشتم روی صورتم .

_ترسیده بودم . حسین می فهمید ...اول آرمانو می کشت،
بعد منو، آخرم خودشو.

_تو به حسین نگاه کردی؟ منو بابات چی؟
نگاهش کردم با درد.

_من آرمانو دوست دارم شیوا.

_این دوست داشتن به درد نمی خوره.

یخ کردم . نمی دانم چه دید در حالم که با کمی مکث گفت:

_این طوری هردوتون عذاب می کشید . باید رابطه اتون
درست بشه . باید درمان بشه وگرنه ده سال دیگه با وجود
دوتا بچه هم ممکنه جدا بشی . من فعلا با بابات ...
_تورو خدا شیوا...

_گوش بده بین چی می گم!

_بابا نفهمه. باهاش می‌رم پیش مشاور، اصلاً هر چی تو بگی... فقط به بابا نگو!

_خیله خب. اول باید ببینیم حرف آرمان چیه. اصلاً دنبال چیه توی رابطه باهاش بعد اونوقت می‌شه روی مشاور حساب کرد. منتها این بار خودم باهاتون می‌آم. به شما دوتا بی‌عقل هیچ اعتباری نیست دیگه! قبل از همه‌ی اینا باید تاریخ عروسی رو کنسل کنید. دست‌هایم نشست روی لبم. نفسی گرفت.

_با آرمان صحبت می‌کنم که یه بهونه‌ی منطقی فعلاً براش در نظر بگیریم. بعید می‌دونم بیشتر از شیش ماه نیاز به مشاوره داشته باشید. بعد از اون راحت می‌شه تصمیم گرفت.

_شیش ماه دیگه. یعنی... دم المپیک! زمزمه وار گفتم ولی شیوا کامل شنیده بود. نگاهش کردم. بغضم تمام نمی‌شد.

_مهدی بهش نزدیکه. اگه قراره تموم بشه...

_زندگیش مهم‌تره یا المپیک؟

_یه عمر زحمت کشیده!

_شاید لازم باشه بین تو و کارش یکی رو انتخاب کنه.

_انتخابش من نیستم.

بی رحم شد.

_چه بهتر. زودتر تکلیف دلت روشن می شه.

خواست برود که دستش را گرفتم.

_به بابا چیزی نگو. خواهش می کنم.

نفس عمیقی کشید. لحنش مطمئن بود.

_تا مجبور نباشم، نمی گم! حالام یه آرام بخش بخور و

بخواب. تموم صورتت ورم کرده.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. یکور افتادم روی تخت. مثل

دیواری که کج شده و نای ایستادن بر مدار زلزله را ندارد.

معهدهم چنگ می شد و گلویم تلخ. دردی وحشتناک پیچیده

بود توی کتفم. همانی که رویش افتاده بودم. داشت فلج

می شد انگار اما حتی نا نداشتم کمی ماساژش دهم. دلم می

خواست چیزی بخورم. یک چیزی که این گرسنگی

بیمارگونه را رفع کند و اندازه‌ی این چند سال بخواباندم .
 چشم‌هایم را بسته بودم . نمی‌دانم چقدر گذشت که
 برفک پوزه‌اش را مالید به صورتم . چشم باز کردم . صدای
 آرامی داد . انگار که با نگاهش و آن صدا بگوید «من می
 فهممت ! غمت رو می‌خورم » سرش را بغل کردم و
 برخلاف همیشه، گذاشتم توی تخت بماند و دوباره چشم
 بستم . کمی بعد صدای آرام شیوا را شنیدم .

لای پلک‌های داغم را باز کردم . انگار داشتم تب هم می
 کردم . برفک را نگاه کرد و بالشی از کدم برداشت و
 انداخت روی زمین . برفک پرید رویش و شیوا نشست لب
 تخت !

_ پاشو یه دقیقه!

_ گشتمه .

_ عصبیه . پاشو این قرصا رو بخور و بخواب .

_ اگه بهش بگی یا من یا کارش، می‌ره!

اشکم از روی تیغهی بینی‌ام غلتید . چشم‌های شیوا پر
 شد .

_فدای سرت .همه‌ی اینا تجربه است.

_بهش می‌گم بره اما اگه بره...

_رویا ...پاشو اینو بخور و فعلا بخواب.

_اگه شیدا بود نمی‌زدی تو گوشش؟

داشت اشک‌هایش را مهار می‌کرد.

_تو برای من کمتر از شیدا نیستی .به روح پدرم قسم .به
جون جفت‌تون قسم .پاشو دورت بگردم .پاشو که وای به
من با امانت داریم ...پاشو...

هق‌هقم بی‌صدا بود .قرص‌ها را با دستی یخ‌زده ازش
گرفتم .رفتم زیرپتو .سردم شده بود حالا .صدای آرمان
توی گوشم بود و شیوا گفت تا نخوابم نمی‌رود .نمی‌دانم
توی دلم گفتم یا به‌زبان آوردم» .کاش خودش پیشم بود»

#پست ۱۲۹

«فصل هجدهم»

وارد کافه شدم و کلاههم را از روی سرم برداشتم. تا برسم به اینجا، چندبار نزدیک بود تصادف کنم. یا چراغ قرمز رد می کردم یا بی هوا و بدون راهنما تغییر مسیر می دادم. هزارویک فکر به مغزم رسیده بود. نمی دانم رویا چه بهش گفته بود؛ هرچه که بود، باید خودم درستش می کردم چون خودم گند زده بودم به همه چیز. هنوز خبری ازش نشده بود انگار. رفتم سمت میزی دنج که محل رفت و آمد مشخص باشد و بتوانم ببینمش. رویا هم از دیشب هیچ تماسی را جواب نمی داد. این بیشتر آزارم می داد. هزاربار بهش گفته بودم اگر قرار است هوار بکشی، بکش ولی ساکت نمان اما... کو گوش شنوا؟ او و علی راه دق دادند را بلد بودند. ده دقیقه گذشت. کم کم قصد کردم برای بار چندم به نامادری اش پیام دهم اما جلوی خودم را گرفتم. کلافه یک چای دارچین خواستم که صدای آویز بالای در

برای چندمین بار آمد. بالاخره آمد. حقیقتاً زن شیک‌پوش و زیبایی بود. بالبخند، ایستادم که ببینم. فوری متوجه‌ام شد و سمتم آمد. راحت بود. دستم را محترمانه جلو بردم و احوالش را پرسیدم. نگاهش یک‌جوری بود که ته دلم ریخت، ولی لبخند زد و بی‌جوابم نگذاشت. همان موقع سرویس چای و اسلایسی از کیک دارچینی را آوردند. خواستم سفارشی دهد که فقط چای خواست و کیفش را گذاشت روی میز.

چایی خودم را سمتش گذاشتم که با لبخند برش گرداند. _من چای دارچین دوست ندارم برعکس تو! نوش‌جان! انگشتم را دور دستگیره‌ی باریک لیوان کشیدم. _حقیقتش فکر کردم پشیمون شدید.

_یه کمی تا جابه‌جایی کار، طول کشید. خصوصاً که دیروز هم مرخصی داشتم. متأسفم اگر خیلی معطل شدی. «نه» ای از سر ادب گفتم. نمی‌شد که بگویم توی همین یک ربع دقم دادی!

_رویا خوبه؟

نگاهش مستقیم و بی پروا شد.

_از چه نظر خوب؟ تظاهرش یا حال روحی‌اش؟
چیزی ته جانم جمع شد. انگار اتوی داغ گذاشتند روی
غرور و دلم.

_من هیچ وقت ازش نخواستم تظاهر کنه!

_پس چرا چندسال پیش جای اینکه کنارش باشی، رفتی؟
تا پشت گوشم داغ شد. نگاهم گریز زد سمت دیگر.
سرویس چایی را جلوی‌ش گذاشتند و فرصت داد از زیر
حجم نفس گیر شرم و استیصال، خودم را نجات دهم.
دستم به فکم بود و سکوت کش آمد بین‌مان. دوباره
گفت:

_جواب ندادنت از سر چیه آرمان؟

هنوز نمی‌توانستم نگاهش کنم.

_من نمی‌خواستم اینطوری شه... اون موقع... سنی
نداشتم. تصمیمم، احمقانه بود. قبول دارم ولی... حالا که
هستم!

__ حالا کہ هستی؟!

نگاهش کردم . آن قدر جدی بود کہ تہ دلم، ترس قدم رو رفت .

__ منظورم اینہ...

__ بحث بودند و ازدواجتون باہم، کمتر از حماقت چندسال پیش ندارہ . پس یہ جوری نگو، حالا هستی کہ انگار کار خاصی کردی . می تونستی نباشی الان ہم !
پشتم عرق کرد . صریح تر از چیزی بود کہ تصور می کردم .
__ من فقط ... حرفم اینہ کہ برام مہمہ . دوستش دارم .

__ گوش بدہ آرمان ! اگر اصرار رویا بہ پنهون موندن این جریان از پدر و مادرش نبود، الان جای من باید باباش می نشست و بہش توضیح می دادی . پس اما و اگر و فقط و شاید رو بذار کنار . یہ سوال ازت می پرسم . صادقانہ جواب بدہ ! چرا نامزدی قبلت رو بہ ہم زدی؟
__ چہ فرقی می کنہ؟

__ فرق می کنہ کہ پرسیدم!

_این مسئله خصوصی و مربوط به گذشته‌ی منه
شیواخانم. نبشش چه فایده‌ای داره جز اینکه باعث
اعصاب‌خردی باشه و سوتفاهم؟

_چرا باید سوتفاهم بشه؟ رویا داره میاد توی زندگی تو و
خانواده‌ات. اون دختر هم آدم دوری نبوده. ممکنه با هم
رودرو شید یا زندگی برادرت رو دستخوش تغییر کنه. چه
مسئله مهمی وجود داشته که توی کمترین زمان نامزدیت
باهاش به هم بخوره و بلافاصله به عقد با رویا اصرار
کنی؟

_اگه می‌خواید بشنوید به خاطر رویا به هم خورده، همین
طوره!

خط افتاد گوشه‌ی پلکش. حالا که می‌خواست، باید می
شنید.

_من تموم این سال سعی کرده بودم فراموش کنم که توی
نوزده، بیست‌سالگی چه اتفاقی افتاده. می‌خواستم زندگیم
روی رویا باشه که هم خودم آرامش داشته باشم، هم
خانواده‌م! مهتا پیشنهاد خانواده‌ام بود. هم‌رشته‌ام بود.
بدم نمی‌اومد ازش اما به روح پدرم، هیچ‌وقت رابطه‌ای که

بارویا داشتم رو با اون نداشتم. چرا فکر کردید همه چیز
 برای من ساده بوده یا ساده گذشته؟ به محض دیدنش،
 تموم سالایی که تلاش کرده بودم یادم بره چه اشتباهی
 کردم اومد جلوی چشمم. من، رفتم! نامردی کردم
 درحقیقت، قبول ولی الان می‌خوامش. اینو چه‌طوری باید
 ثابت کنم که تا آخر عمر زیر سایه‌ی تردیدش خفه نشم؟
 چه کار کنم که تا حرفی می‌شه، نگه می‌خواد جدا بشه؟
 شما بگید بهم!

_ یعنی این خواستن، هیچ ربطی به دایی رویا نداره؟
 _ معلومه که نه!

#پست ۱۳۰

نگاهش باز پر از خرده شیشه شد. آب دهانم را قورت
 دادم.

EXCHANGE GROUP از سحر

_ حرفه‌ی من برام مهمه . زحمت کشیدم . الان وقت نتیجه گرفتنمه . استاد هم بدش نمیاد پسرش جا من بره المپیک . شیواخانم ... من اومدم بیخ گوش آدماپی که دل خوشی ازشون ندارم اما رویا ارزشش رو داشته و داره . بگید چیکار باید بکنم؟

_ اگر الان رویا بخواد انتخاب کنی که بهش ثابت کنی چی؟
_ هرجوری بخواد پاش واستادم .

_ حتی به قیمت عقب کشیدن از حرفه‌ات؟
_ نه!

صورتش باز شد و فوری ادامه دادم .

_ توقع داشتید بگم باشه؟ هزار راه هست بهش ثابت کنم . تضمین بدم که پاش هستم . چرا باید یک عمر تلاشم رو بسوزونم؟

_ شاید چون به خاطر همین هدفت بود که ولش کردی !
واسه اینکه نمی‌تونی خواسته‌هات رو توی زندگیت بالانس کنی .

تا دهان باز کردم، دوباره گفت:

کری از EXCHANGE GROUP

_اونقدر که مطمئنم اگر پای انتخاب وسط باشه، اونه که کنار گذاشته می شه. می دونم ممکنه ناراحت بشی از صراحتم اما تو همون قدر که توی حرفه ات موفق، توی مدیریت زندگیت خامی!
غرور و قلبم درد گرفته بود.

_زمان بدید ثابت کنم که عرضه دارم عشق و کارمو با هم داشته باشم.

_هرچقدر دوست داشتی فکر کن و به خودت زمان بده اما تا وقتی رویا توی این حاله، جشن تون رو کنسل کنید.
_اما...

_اما نداره. این رابطه سمیه آرمان. درک کن و متوجه باش که من اجازه نمی دم رویا بقیه ی عمرش رو هم مٹ این چندسال، بیمار یه رابطه بمونه.

_قبول نکنم چی؟

_جدا شید.

مخم سوت کشید. این گفتگوی پرسرعت، شبیه دوی ماراتون بود. دلم شیشه‌ای آب سرد می‌خواست که خالی کنم روی سرم. صدایم تحلیل رفت.

_ شیوا خانم، ما همه کارامونو کردیم. خواهر من از اون سر دنیا اومده برای جشن عروسی‌ام. اردومو عقب انداختم تا ماه دیگه و کلی حرف شنیدم. بعد شما می‌گید به‌همش بزنیم؟ من به خانواده‌ام چی باید بگم الان؟

_ اگر رویا و رابطه‌ی سالم برات مهمه، تموم این‌چیزا باید بی‌اهمیت باشه.

_ عروسی کنیم بعد من...

_ نه!

ساکت شدم. چای از دهان افتاده بود و کامم خشک خشک بود. کلافه دست گرفتم به فکم که او این‌بار با لحن آرام‌تری گفت:

_ یک‌طرف این زندگی خودتویی آرمان‌جان. می‌دونم هم رو دوست دارید اما این به تنهایی، حلال مشکلات شما

نیست. اگر می‌خواهی موفقیت و خوشبختی رو باهم داشته باشی، صبور باش. هردوتون ارزش این صبر رو دارید.

سکوت کش آمد. کلافه و گیج بودم. دست کشیدم لای موهایم و او صندلی‌اش را عقب داد. نگاهم دنبالش بالا کشیده شد و او کیفش را برداشت.

_متأسفانه خیلی تایم ندارم. امیدوارم تصمیم درستی بگیری. به خانواده سلام برسون.

به پایش ایستادم و رفت. صدای آویز چقدر نحس و عصبی‌کننده بود. ولو شدم روی صندلی و کلامم را کوبیدم لب میز. چه غلطی باید می‌کردم با گارد بسته‌ی این زن؟!

#پست ۱۳۱

مهمانی یک‌هویی خانوادگی رویا، کار خودش را کرده بود تا با پیش افتادن حرف مهمانی قبل از عروسی، من هم دم بدهم به آتش تنور و با تعارفات خانوادگی رویا، بالاخره میهمان خانه‌امان شوند. خودم رفتم خانه‌ی علی و با سیما که با پادرمیانی آنها و به‌بهانه‌ی حضور آلما برگشته بود، حرف زدم. عذرخواهی کردم و گفتم هرجور بخواهد از دلش درمی‌آورم. هرچند جوابم را نداد اما همین سکوتش یعنی امیدواری. توی راه برگشت علی را دیده بودم ولی نه او چیزی پرسید و نه من حرفی زدم. هنوز نگفته بودم شیواخانم خواسته جشن‌مان کنسل شود. امیدوار بودم رویا را هرطوری هست قانع کنم که اما و اگری این میان پیش نیاید وگرنه، اولین کسی که پوستم را می‌کند و تویش را پر از گاه می‌کرد، علی بود. به رویا پیام دادم که بروم دنبالش و دوری قبل از آمدن آنها با هم بزنیم، اما باز جوابم را نداد. توی این یک‌هفته، فقط یک‌بار جواب پیامم را داد. گفتم می‌خواهد ازم دوربماند تا درست فکر کند. به‌همین امید بسته بودم که دلش تنگ شود و نگذارد نامادری‌اش نسخه‌ای را که پیچیده بود، تحویل

بقیه دهد. زودتر آماده شدم و با آیلا مشغول بازی شدم.
آلما از کنارم رد شد و ضربه‌ای پشت کتفم زد که دیگر
وقت بازی با بچه‌ی خودم است ولی تا آمدم چیزی
بگویم، بلند گفت:

_زنگ زدم به سیما جواب نداد آنا! شما زنگ نزدی؟
قلبم ریخت. اگر نمی‌آمد، دستک، تنبک شیواخانم هم
تکمیل می‌شد.

_دایی حواست کجاست؟ مات شدیا!
فوری چرخیدم سمت آیلا که دست زده بود زیرچانه‌اش و
موهای لختش هم یکور توی صورتش بود. شیطنت از
لبخند و چشم‌هایش می‌بارید. با انگشت زدم به سرباز
معطل روی شطرنج.

_تو و مامانت مخ شطرنجید. رانر نشسته جلوت بچه.
نخودی و با نمک خندید.

_اصلنم تقصیر زن دایی نیست.

خندیدم. زدم روی دماغش.

_یه ذره.

نگاهی سمت آشپزخانه کرد و سرش را کمی نزدیکم آورد .

_از خواهر زندایی سیما خوشگل تره .مهربون ترم هست .
من بیشتر دوستش دارم.

سرم را نزدیکش بردم و کج توی چشم های روشنش نگاه کردم .با چشمکی زمزمه کردم.

_من که خیلی بیشتر.

خندید و بغلش کردم .

_کاش برفکم بیاره.

اخم کردم .چشم دیدن توله سگ هارش را نداشتم .من را که می دید، فقط پاچه م را می گرفت، نکبت .

_جفتون باید برید تو حیاط تا آخر شب.

_اینجا به سردی خونه ی ما که نیست .می رم.

شصت متر زیان داشت .موهایش را به هم ریختم و جیغش را درآوردم که آیفون را زدند .فوری بلند شدم که آلمان زد به پهلویم.

_این جنگلو کوتاہ می کردی خب. رفتی آرایشگاه چیکار پس؟

_زنم، اینجوری دوست داره.

آلما نگاهی معنادار بهم انداخت و وقتی نیش شل شده را دید، هولم داد سمت در.

_والا علی اینجوری زنم، زنم نمی کنه. انگار سه تا بچه ازش داره.

_اونم خدا بزرگه. رکورد شما رو من می زنم.

چنان» ان شاء الله «غلیظی گفت که خندیدم. من مادرشان را صاحب می شدم، بعد شنگول و منگول را هم پشت در می کاشتم. به سرعت خودم را به ورودی رساندم. در را باز کردم. جعبه‌ی شیرینی بزرگی که دست شیوا بود را گرفتم. رویا به نظرم لاغرتر از چندروز پیش آمد. با وجود لباس های شادش اما غمگین به نظر می رسید. بی خیال نگاه شیوا شدم و رفتم سمتش. واقعا دلم تنگ شده بود. کوتاہ ولی محکم در آغوشش گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم. گفتم «دلم تنگ شده بود» و و با نگاهی بهم، کمی فاصله

گرفت ولی انگشتانش روی پهلویم جمع شده بود. نگاهم برگشت سمت شیواخانم. حواسش به آنا و آلما بود. فقط آیلا بود که می‌پاییدمان.

__برفک رو نیاوردید؟

همان لحظه‌ی صدای واق روی اعصابش آمد. آیلا با ذوق سمتش رفت و از توی باکس دستی کوچکی که مخصوص حمل بود و روی صندلی عقب، برش داشت. یک جوری نگاهم می‌کرد انتر که انگار ناموسش را برداشتم. با توقف ماشین علی، برگشتم و سیما و سپیده هم از ماشین پیاده شدند. رویا خواست برود سمت دیگر که دستش را محکم گرفتم. هر چه می‌خواستند بگویند، نمی‌گذاشتم از کنارم تکان بخورد. برخورد سرد سیما، از نگاه کسی دور نماند ولی سپیده جبران کرد. علی هم مشغول خوش و بش با پدر رویا شد. سپیده، رویا را در آغوش گرفت و گفت:

__منتظر بودم ببینم تون، بگم دوباره برام کلاس بذارید.

رویا لبخند زد:

_خودم برات هماهنگ می کنم با آموزشگاه!

_مگه نمی رفتی؟

_دوره اول تموم شد.

_پس چرا هیچی برامون نزدی؟

لب جویید و نگاهی به رویا کرد.

_درست یاد نگرفتم. یکی درمیون رفتم.

آلما سری بیرون کشید.

_نمیاید تو؟ آرمان، رویا رو تو کوچه نگه داشتی ها!

با «اومدم» گفتن، دست رویا را بیشتر فشار دادم و داخل

رفتیم. می خواست برای عوض کردن لباس هایش برود.

کنار گوشش هر چه گفتم «برویم بالا» «زیربار نرفت و

کفرم را درآورد. رفت سمت اتاقی که بقیه هم بودند. نمی

دانم از نامادری اش حساب می برد یا هنوز از من دلگیر بود

ولی هر طور بود، آن شب می خواستم نگهش دارم.

رفتم توی آشپزخانه. آنا، داشت به آلما می گفت بنشینند و

سنگین کار نکند.

#پست ۱۳۳

_ حالا می‌شینم. سیما چشه؟ هنوز بابت مهتا ناراحته؟
 آنا با گفتن «درست می‌شه» جواب داد و من رفتم سمت
 آما.

_ قضیه شمال رو می‌گی تو؟

با خنده برگشت سمتم.

_ آخه تو زمستون؟ بچه وایسا بعد از عروسی که...

_ می‌خوام همه باهم باشیم. تا تو هستی یه سفر بریم.

_ خیره‌خوب حالا. پسره بی‌طاقت.

محکم بناگوشش را بوسیدم و سینی چایی را خودم
 برداشتم. کم مانده بود توی درگاه بخورم به سیما که
 خودش را به موقع عقب کشید. عذرخواهی‌ام را جواب

کری از EXCHANGE GROUP

هم نداد و شنیدم که از آنا عذرخواهی کرد بابت دیر آمدنش. مهم نبود. همین که بود کفایت می کرد. فشارها کم می شد و شرایط برایم بهتر می شد. چایی ها را تعارف کردم. آیلا نشسته بود کنار رویا و برفک بغلش بود. از توی کشو، تشویقی ای را که برای آن توله سگ بی چشم و رو خریده بودم، برداشتم و جلو رفتم. اول ماگ هات چاکلت را گذاشتم جلوی رویا. خودم از آلما خواستم برایش درست کند و بعد به بسته ی تشویقی اشاره کردم.

__ بین جونور دوست داره اینو!

رویا» ته «معترضی با لبخند گفت ولی برفک با دیدن سوسیس های توی بسته، انگار که می شناخت شان. دم تکان داد و واقعی کرد. بسته را دادم دست آیلا و نشستم کنار رویا. ماگ را برداشت و سرم را نزدیکش بردم.

__ شیدا کجاست؟

__ با نویده .

__ حالا امشب با نویدخان، منور می زدن!

__ مزونه . می آدا!

__ تہ! رفتہ لباس واسہ جشن ما پرو کنہ؟

__ برای نامزدیش. نزدیکه!

جواب را پیچاند.

__ به سلامتی. تو کی می ری برای لباس؟

__ هنوز انتخاب نکردم.

__ واسہ همون می گم. جشن آماده است بعد...

یک دفعہ برگشت سمتم و مستاصل گفت:

__ آرمان، الان وقت این حرفاست؟

__ قرار بود با هم بریم کہ لباس انتخاب کنی. غیر اینہ

مگہ؟ وقت نداری زیاد.

__ یعنی شیوا نگفت بہت کہ...

__ قبول نکردم.

__ نظر من با شیوا یکہ!

__ یعنی چی؟

نگاهش چرخي در اطراف مان زد. شلوغ بود و سر هر کسی به کار خودش گرم بود. بلند شدم و دستش را کشیدم. امتناع کرد که غیظ کردم.
_بریم دو دقیقه کارت دارم.

بعد از حرفم برگشتم سمت شیواخانم که نگاهش بهمان بود. جدی و معنادار. نمی فهمیدم این کارهای رویا به خاطر اوست یا ... با بلند شدن رویا دست از نشخوار فکری برداشتم. همین هم خوب بود که دنبالم بیاید.

#پست ۱۳۴

به محض گذشتن از در واحدی که قرار بود از آخر این ماه تویش زندگی کنیم، ایستاد و برگشت سمتم.
_رفتارت درسته تو جمع آرمان؟

قدمی سمتش جلو رفتم.

_هیچ معلوم هست چت شد تو یهو؟ این بازیا چیه؟
آب دهانش را قورت داد و نگاهش را سمت دیگر چرخاند.

_من مرددم. نمی‌خوام اینجوری ادامه بدم.

_مگه فقط دست توئه؟

جا خورد و متحیر برگشت سمتم. اخم‌هایم درهم بود.
_حوصله‌م داره از این همه شل کن، سفت کنا سر می‌ره.
ما حرف زدیم با هم. توافق کردیم. تموم کارامونو کردیم.
حالا تازه می‌گی مرددی؟

ساکت ایستاده بود و زل زل نگاهم می‌کرد. فاصله‌امان
کمتر از چندسانت بود.

_با نامادريت حرف زدم، بيخودی داره سنگ می‌اندازه.
خودت باهاش حرف بزن که تمومش کنیم جریان رو.
هنوز ساکت داشت نگاه می‌کرد و هیچ از این سکوت‌های
کش‌دار خوشم نمی‌آمد. نگذاشتم آن‌قدر کش بیاید تا

دور گلویم بپیچد و خفه‌ام کند. بازویش را گرفتم و به‌نرمی نزدیکش کشیدم.

یه‌جوری حرف زد که از خودم متنفر شدم. صدبار گفتم، باز می‌گم. خودم خرابش کردم، خودمم دارم درستش می‌کنم. داری جایگاهتو تو خونواده‌مم می‌بینی. چیزی برات کم نداشتن و نمی‌ذارن. نگران هیچی نباش. بذار کارامون تموم شه، می‌ریم پیش مشاور. حلش می‌کنیم.

دو دستی صورتش را گرفتم.

باشه؟ حلش می‌کنیم باهم!

دلم می‌خواست مثل روزی که برگشتم، دست‌هایش را بیندازد دور گردنم و دیوانه‌ام کند اما هنوز هیچ حمایتی ازش نداشتم. حمایت هیچ، از نگاهش و حسی که غریب بود برایم هم، نگران شدم. همان هم باعث شد بی‌خیال پایین و مهمانی شوم. دلهره را باید با نزدیک شدن بهش می‌کشتم که زمزمه دلتنگی‌ام را کنار گوشش تکرار کردم و برای بوسیدنش، پیش رفتم. پسم نزد اما حالم را داشت بد می‌کرد این منفعل ماندنش اما هرچه حالم بدتر شد، پایم

را جلوتر بردم تا خورد به دکور منبت کاری گوشه‌ی سالن .
 یک دفعه مچ هر دو دستم را محکم گرفت و پس کشید .
 خواست برود که نگهش داشتم . دستم را پس زد . حرص و
 درماندگی در رفتارش مشخص بود . صورت ملتهب و چشم
 های بی تابش دلم را پیچاند . آهسته زمزمه کردم .

_چته رویا؟

_تورو خدا تمومش کن . این کارات برام اون روزای نحس
 گذشته رو زنده می کنه .

با حرص و خشم کشیدمش دوباره سمت خودم .

_چرا ول نمی کنی اون روزای صاب مرده رو!

_چون باعث شده الان روبه روت باشم . چون نمی دونم
 اگه خیریت و حماقت اون موقع نبود، باز الان جلوت
 وایساده بودم یا نه ! چون نمی دونم این دوست داشتم از
 سر چیه ؟ این اصرارا تو واسه چیه ؟

چشم هایم را بستم و سعی کردم به نفع خودم، آرام نگهش
 دارم . دوباره دست هایش را که روی هوا مدام از سر دل دل
 زدنش تکان می داد، گرفتم .

_دم عروسی وقت این ...

حرفم را قطع کرد و خودش را پس کشید .

_یه ذره صبر کن .اینقدر سخته برات؟

کلافه نگاهش کردم.

_یه ذره یعنی چقدر؟

_تا وقتی بفهمیم ..اصلا این ازدواج درست هست یا نه!

کمی نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده .مبهوت نگاهم کرد .

_چرا می خندی؟

با خنده صورتم را نزدیکش نگه داشتم .

_چون نخندم ...یهو هوار می کشم .

حالت نگاهش عوض شد .فاصله ای بین مان نمانده بود.

_از فکر اون حق طلاق کوفتی و فکر حرفای نامادريت بيا بیرون .

بغض توی چشم هایش دودو می زد .دستم روی بازویش به نوازش افتاد.

_وقتی بیشتر پیش هم باشیم، تموم این دردای بی‌درمون بی
اعتمادی تموم می‌شه. من و تو خیلی وقته می‌دونیم چه خبره
نامادریت تازه فهمیده و یه سری رفتاراش از سر هیجان
این موضوعه .

_اینقدر نگو نامادری ...اون نزدیک‌ترین و معتمدترین
آدمیه که من می‌شناسم.

سخت شد .سخت‌تر از قبل ...

_خیله‌خب .مامانت ...مادرت ...شیواخانم ...هرچی که
تو دوست داری صدایش می‌کنم ولی رویا...

_اگه منو دوست داری، صبر کن آرمان .

_د لعنتی الان؟ خواهر من با این وضعش پاشده اومده به
خاطر من .

توی صورتم چشم چرخاند.

_تو که می‌گفتی بدون عروسی بریم به خاطر داداشت .
حالا می‌گی به خاطر خواهرت جشن بگیریم؟

_رویا...

خودش را عقب کشیدم.

_من هیچ وقت اولویت نبودم برات . حتی حالمو نمی بینی .
ظاهر من نمی بینی تا بفهمی هر چی داره می گذره بدتر می
شم .

_اینقدر بگو تا خودمم باورم شه اولویت نیستی برام .
ساکت شد . لبش کش آمد . طرحی از بغض و درد بود ، نه
لبخند . خواهش کردم ازش .

_من دوستت دارم رویا .

_باور کنم؟

_آره .

_پس مهلت بده بهم .

کلافه رهائش کردم .

_فکر منم باش . تموم ذهنم داره درگیر این اوضاع می شه .
روانم به هم بریزه ، روحیه ام تحت تاثیر شه .
مستقیم نگاهش کردم .

_الان نیاز دارم به حمایت ، نه این اداها .

با حرص و پوزخند تکرار کرد:

_ادا!

_رویا ...بس کن.

رفت سمت در. زد به سرم.

_اگه عروسی رو می‌خوای عقب بندازی، تا بعد از المپیک

باید وایسی. تا اون موقع هیچ‌قولی بهت نمی‌دم!

ایستاد. برنگشت سمتم. انگار تاثیر گذاشت رویش. ادامه

دادم.

#پست ۱۳۵

_می‌خواستم سورپرایزت کنم و بگم بعد از عروسی بلیت

گرفتم واسه کانادا. چندوقت هم اردوی تمرینی دارم اونجا

ولی اگه جشنی نباشه و بخوای فاصله بگیری تا فکر کنی،

EXCHANGE GROUP از کری

تنها با آتما می‌رم. به جون خودت می‌رم که هم علی برسه
به زندگیش و دنباله‌بونم نشه، هم تو خوب فکر کنی که
منو می‌خوای یا نه!
جیکش در نمی‌آمد.

_تو همین چندروز فکر کن، بهم ...خبر بده چون من
حتی بلیتا رو هم اوکی کرده بودم!
_برو...

حرف توی دهانم مثل سنگ شد. برگشت سمتم.
_برو ...من به نبودنت عادت دارم.

رم کردم. با دو قدم بلند جلو رفتم و کشیدمش سمت
خودم.
_رویا برم...

_یه بار رفتی. صدمباردیگه هم می‌تونی بری. خوبه این بار
گفتی حداقل.

_حق نداری روی اون حق طلاق اقدام کنی.
تلخ‌تر از زهر شد.

_ نمی‌کنم. چون تویی که لحظه و منافعت به نتیجه می‌رسوننت ولی من ... یه بار می‌خوام وایسم پای دعوای بین عقل و احساسم. برو آرمان. برو بذار این جنگ تو تن منم تموم بشه. بهترین تصمیم رو گرفتی ...

یکه خوردم. اشک‌هایش ریخت. سمتش رفتم و پاپس کشید. چند ثانیه بعد، پایین رفت. نمی‌دانم چقدر طول کشید که علی آمد سراغم.

_ چرا نمی‌آی پایین؟ مثلاً خونواده زن تو مهمونن. تن خشک شده و سردم را تکان دادم روی کاناپه. آهسته گفتم:

_ می‌آم داداش. یه کمی دیگه می‌آم! میان حرفم نزدیکم شد.

_ چته؟

خیره‌خیره نگاهش کردم. صدای خودم توی سرم اکو شد. «می‌رم که زندگی علی بیفته روی روال «سکوت» را که دید، ابروهایش چفت هم شد. نشست کنارم. زد به ساق پایم.

_ پاشو ببینم چه مرگت شده!

نشستم. خیره به پایه‌ی سفید میز مبلمان جهاز رویا زمزمه کردم.

_می‌گم داداش. یه کمی بذار فکر کنم. می‌گم... الان نه!
بلند که شدم، مچم را گرفت. چهره‌ی سیما و حرف و رفتارش آمد پیش چشمم. حرف‌های رویا هم قاتی‌اش شد
«فقط فکر لحظه و منفعت خودتی»!

_بحث‌تون شده آرمان؟ رویام اومد پایین، یه مدلی بود.
آب دهانم را قورت دادم.

_می‌گه عروسی رو بندازیم عقب.

_چرا؟

_پشیمونه!

ابروهای علی باز شد و صاف روبه‌رویم ایستاد.

_یعنی چی؟

_مهلت می‌خواه فکر کنه!

_خب!

خیره شدم بهش.

_می‌خوام بذارم فکر کنه .عوضش چند وقت با آلمان می‌رم
اونور، تو شرایط متفاوت‌تری تمرین کنم و آماده شم .
تا خواست چیزی بگوید، ادامه دادم.
_بدون تو داداش !

بهتش مثل انفجار بود برایم .نمی‌خواستم بیشتر توضیح
دهم .تصمیمم را در لحظه گرفته بودم .علی پیاپی نیامد .
ساق پایم درد می‌کرد و زانویم انگار تیک می‌زد که رسیدم
پایین .رویا کنار شیدا بود و برفک دورپایش می‌پیچید .
سنگینی نگاهم، سرش را چرخاند .دوستش داشتم .سال‌ها
بود اما لعنت به وسعتی که عمقش مشخص نبود .شاید
راست می‌گفت .نگاهم را گرفتم و رفتم توی آشپزخانه .
سیما داشت توی گوشی آرام به کسی غر می‌زد .ایستادم
پای سینک و او با دیدنم رو ترش کرد و رفت .چندمشت
آب به صورتم پاشیدم .چوب دوسرنجس شده بودم .حالم
بد بود .بدتر از آنکه نتوانم از فرو رفتن سرم زیر شیر آب،
جلوگیری کنم.

صمدی متحیر نگاهم کرد. کم کم ابروها و صورتش جمع شد.

_ مگه بچه بازی؟ کجا یهو بری؟

سر انگشتانم را کشیدم زیر ماهیچه‌ی پایم. پیچیده بودم به هم اما تصمیمم را گرفته بودم.

_ اونجا تمریناتم خوب بود. فقط یه مدت که...

_ بچه جان تو اینجا زیر نظر مربی و پزشک خودت خوب داری پیش می‌ری. یهو پاشی بری کانادا که چی؟ مربیت عوض شه و برنامه تغذیه و تمرینت تغییر کنه ممکنه آمادگیت از دست بره بعد... میای می‌شینی اینجا می‌گی چرا گذاشتید برم؟

_اون مربی ای که چندسال پیش باهاش کار می کردم هنوز هست . می رم پیش اون . بهش ایمیل زدم . استقبال کرد .
کارد می زدی به صمدی خورش در نمی آمد . چاره داشت ،
چنان می زد زیر گوشم که عاشقی از کلام بپرد اما باید می
رفتم . باااید !

_علی ، بیا اینجا ببینم !
سر بلند کردم و دیدم گوشی به دست دنبال علی است .
بلند شدم و خواستم بروم که بازویم را کشید . وقتی
برگشتم ، عصبی بود .

_آرمان ، حرفه ای ورزش می کنی ، در سطح تیم ملی و
المپیک ! به همون اندازه هم بزرگ و پخته باش .
لب باز کردم چیزی بگویم که انگشتش را جدی روبه روی
صورتم گرفت .

_فقط رفتی ، پشیمون شدی و برگشتی ، رو من هیچ
حسابی نکن !
_استاد ...

_حرف آخر و اول زدم بهت .

کری از EXCHANGE GROUP

سرم را سمت دیگر چرخاندم که با حرص رفت. توی ورودی سالن خلوت، علی و صمدی به هم برخوردند. صدای صمدی را واضح می‌شنیدم.

_چندوقته شبانه‌روز داریم تمرین می‌کنیم که یهو هوس رفتن کنه؟

برگشتم آن سمت. علی از فراز شانه‌ی صمدی داشت نگاهم می‌کرد. نگاهی عجیب که می‌فهمیدم پر از سرزنش و شماتت است. صدای سیما توی سرم اکو شد» از عمری که تو خونه‌اش گذاشتم راضی نیستم»

علی زد به شانه‌ی صمدی. گفت امروز را استراحت کند تا ببیند من چه مرگم شده. صمدی نگاه دلخوری سمتم انداخت و رفت. علی همان وسط دست به کمر ایستاد و نگاهم کرد. ساعدم را کشیدم روی پیشانی‌ام. امروز اولین کاری که می‌کردم، کوتاه کردن موهایم بود. رفتم روی دستگاه که علی بهم رسید. دستم را گرفت و کشیدم پایین.

_مَث بچه آدم بگو جریان چیه آرمان!

نشستم لب صندلی و شیشه‌ی آب را برداشتم. گرم بود.
 قلبی خوردم که علی از دستم گرفتش و بی‌هوا ریختش
 توی سرم. خنده‌ی تلخی کردم و دست کشیدم روی
 صورتم. بعد یک‌دستی بغلش کردم و کتفش را بوسیدم.
 هولم داد عقب.

_ سر یه بحث زن‌وشوهری آدم کند نمی‌زنه به همه چی
 بچه!

«بحث زن‌وشوهری»! تا پشت لبم آمد بگویم «سیما بعد
 از بیست‌سال سر بحث زن‌وشوهری گفت، به‌خاطر من ازت
 راضی نیست یا تو گفتی زندگی شرطی فایده نداره؟» اما ...
 خفه شدم.

_ نیاز دارم دور باشم داداش. رویا باید بشینه فکراشو بکنه
 که اصلاً ببینه منو می‌خواه یا نه!

_ این مسخره‌بازیا چیه؟ زنه. ناز داره. تو هم کم کند نزدی.
 یه کم از گرده غرورت بیا پایین. یه کم مدارا کن باهاش.
 با مکث، زمزمه کردم.
 _ نمی‌تونم دیگه.

علی درست نشنید . کمی خم شد سمتم.

_چی می گی؟

بهش نگاه کردم و واضح گفتم:

_هی اون گذشته کوفتی رو می کوبه تو سرم .مجبور نبود،
هیچ وقت تن به ازدواج نمی داد .به نامادریش گفتم بلکه یه
کاری کنه دست از شل کن، سفت کناش برداره، بدتر
شد .دیدي که !همون شب هم گفتن واسه عروسی عجله
ندارن .حتی براشون مهم نبود که آلمان پاشده اومده و...
_آلمان اومده، می ره .شیش ماه دیگه میاد .

جا خوردم.

_حق می دی بهشون علی؟

صورتش جمع شد.

_معلومه که حق می دم .

خندیدم .تک ضرب و عصبی !نگاهم چرخید سمت دیگر
که علی صورتم را چرخاند سمت خودش!

_بمون، تکلیف زندگیتو روشن کن جای فرار کردن .

_ بمونم نمی‌تونم روی تمرینام تمرکز کنم.

_ بری، می‌تونی؟

_ آره!

ساکت نگاهم کرد. نزدیکش شدم. خسته بودم و کلافه.

_ یه مدت ... چندماه ... می‌خوام فکر کنم. تنها باشم. اونم همینو می‌خواد.

_ اون به حدکافی جای خالیتو دیده. باید باشی که دل بده به زندگیتون.

_ زورکی؟

خنده‌ای از سر تمسخر کرد.

_ زورکی با ذوق وسیله چیده تو خونه‌اتون؟ بگو از بس همه‌چی برام مهیا بوده، زورم میاد یه کم سختی تحمل کنم!

_ همه دنیا که علیه من! تو هم روش داداش! تا می‌تونی تیکه‌وکنایه بارم کن! الانم که اینجا وایسادم، خودم هیچ نقشی نداشتم! افسار تو گردنم بوده!

_ حالت هست چی داری می‌گی یا پاک زدی به سیم آخر؟

_این موقعیت برام مهیا بوده که ساده از دستش بدم؟ می
گن از کارت بگذر که بفهمیم خاطر زنتو می‌خوای!
بگذرم؟

کلافه دست برد لای موهایش و بعد از کمی سکوت،
آهسته گفت:

#پست ۱۳۷

_این قدر خونواده‌ی خودخواه و بی‌فکری نیستن! دیگه
توی این چند ماه من می‌دونم با کیا طرف بودیم! خودت
این وسط یه چیزی گفتی، یه کاری کردی. گردن اونا ننذاز
که زیون منو کوتاه کنی آرمان! چیکار کردی که رویا گفته
پشیمونه؟ اگه حرفشون اینه صبر کنی، خب بکن! بده با
دردسر کمتری باهاش بری زیر یه سقف؟

نمی‌خواستم بگویم از مشکلات او حرف زدم که زده به سر رویا و همه چیز را تعمیم داده به نخواستہ شدنش.

_از اول همین بود. یعنی... از اول قرارمون بود عقدمون کوتاه باشه، بعد که جدی شد و همه فهمیدن...

_آرمان!

چنان مبهوت صدایم کرد که انرژی‌ام تحلیل رفت. نشستم روی صندلی. پنجاهام مشت شد روی پایم.

_هدفم از گفتنش به مهتام همین بود. به خاطر پاک کردن گند گذشته فقط می‌خواستم یه مدت باهم باشیم ولی بعدش که تو فهمیدی، ترسیدم علی! داییش فهمید، بوی گند این جریان داشت همه جا رو می‌گرفت بعد... شیخی معطل همین حواشی بود. نمی‌خواستم شرایطم خراب شه.

_بعدم تصمیم گرفتی عقدش کنی. بری سر زندگیت!

جوری گفت که شک کردم صدا، مال علی باشد. سر بالا گرفتم و نگاهش کردم. زیر پلک‌هایش چین افتاده بود. هاله‌ی کبودی زیر چشم‌هایش دیدم و وقتی گوشه‌ی

پلکش پرید، قلبم ایستاد. چشم‌هایش جمع بود و گوشه
اش پر از خط!

بعدم ادا عاشقا و خوشبختا رو درآوردن که کاری نداره
برات! یه شب ببینی وجودش برات ضرره، عین آب خوردن
می‌ذاریش کنار! کیف و عشقت به راه باشه، هرکی بود،
بود! رویا... مهتا... بعدش کی؟

تا بلند شدم و گفتم» داداش «چنان کوبید بیخ گوشم که
برق از چشمم پرید و قدمی پس رفتم. بهت‌زده، نوک
انگشتم رفت روی جای سیلی‌اش و ضربان قلبم رفت روی
هزار.

زندگی و آبروی دختر مردم رو کردی ملعبه‌ی دستت
که... از من ترسیدی؟ که باگ دست شیخی ندی؟ که
برسی به سکو؟ خاک بر سرت آرمان... خاک بر سر من...
پشتش را بهم کرد که گفتم.

مگه نگفتی از برادریمونم می‌زنی اگه جبران نکنم؟ مگه
خودت...

برگشت سمتم و کوبید به کتفم. هنوز جای سیلی ای که زده بود، می سوخت. مهلت ندادم حرف بزند.

_تو برام از همه دنیا عزیزتری علی. به جان آنا، به جان خودت، باهاش که بودم، بازم خواستمش. هرکاری کردم. داد زدم. خواهش کردم ولی راه نمیاد ...

_دروغ بگو. تو که بلدی ... شارلاتان بازی رو خوب بلدی. اونقدر خوب که آبروی منم ببری پیش مردم.

_داداش من هرکاری کردم، نخواستم به تو سختی بدم.
_با تعریف کثافت کاریات معلومه! از دروغا و سیاه بازیات معلومه!

_به روح بابا، به جان آنا، دوستش دارم. اون نمی خواد ...
_خفه شو دیگه آرمان!

دو دستش را کرد لای موهایش. نیم چرخ دور خودش زد و چندبار دست مالید به سرو صورتش. داشت با خودش یک چیزهایی می گفت. هنوز صورتم می سوخت.

_علی ...

_مُردا!

چنان داد کشید تو صورتم که این بار بیشتر از صورتم،
قلبم سوخت. زل زد توی چشم‌هایم. بلندتر داد کشید.

_مگه من تو کیش ازت نپرسیدم می‌خوای یا نه؟ مگه
نگفتم مثل آدم فکر کن، مگه...

_به‌خدا این فقط اولش بود. همون روزایی که دیدمش
دوباره ولی به تو دروغ نگفتم! علی...

_هزارتا چیزو فدا کردم تا پای قولم به بابا واستم و مرد
باشی. از هزارتا آرزوی خودم گذشتم تا تو مدالات بیشتر
شه. تو زندگیم اول گفتم آرمان بعد سپیده... ولی خاک
برسرم که یادم رفت بهت بفهمونم این سکو، این مدال،
این دنیا تا شرف نداشته باشی، از لجن کثیف‌تره.

خیره مانده بودم بهش. صدایش خش برداشت.

_کثافت زدی به همه‌چی که مدال بگیری؟ که بری روی
سکوی المپیک؟

سرش دو طرف تکان خورد.

چند سال پیش حماقت کردی، الان چه غلطی کردی که فقط باید فلنگو ببندی تا شیخی حاشیه نسازه برات؟ هان؟ آره خب! آلما می‌تونه بیردت می‌تونی بری این دختری تحت فشار بذاری که وقتی برگشتی دیگه بی‌چون و چرا بیاد بشینه زیر دست خودخواهیات. زیر سایه‌ی قهرمانی نامردیت! نشد هم به درک! یکی دیگه! دل نیست که، گاراژه!

نفس به سختی از سینه‌ام بالا می‌آمد. هنوز داشت می‌گفت. برو مدال بگیر. برو دیگه... هر قبرستونی می‌خوای برو... فقط دیگه چشمم بهت نیفته. هر غلطی خواستی بکن. بی‌نفس زمزمه کردم «داداش» چند قدم رفت و شاید شنید که ایستاد و گفتم.

_می‌رم! نه واسه اینکه فلنگو ببندم. واسه اینکه دیگه نگی
اول آرمان، بعد سپیده و بعدش... منت!

دهان باز کرد چیزی بگوید که مجال ندادم.

_می‌رم که شاید یه روز یادت بیاد وسط تموم حرفات،
گفتم به جان توو آنا، دختر مردم رو می‌خوام. اون نمی
خواد... می‌رم که بشینی به حرفات و بی‌انصافیات فکر
کنی. به اینکه چطوری کوبیدی بیخ گوشم و گوش خودت
و گرفتی و نخواستی بشنوی که هر کاری ازم ساخته بود،
کردم، ولی من فداکار نیستم. نمی‌تونم کارمو فدای بحث
زن و شوهری کنم. می‌خوام باهم داشته باشیمشون. حالا...
بابتش هرچندتا خواستی بزن تو گوشم... هرچی خواستی
تحقیرم کن! زیر مشتم و لگدم بگیریم، صدامم سرت از
اینی که هست بالاتر نمی‌ره! چون مدیونتم اما... یادت
باشه امروزو!

_مقصر منم. منم که نداشتم آب تو دلت تکون بخوره و
شدی کوه خودخواهی. یکی باید پیدا شه منو زیر مشتم و
لگد بگیره، نه تورو. بترس از روزی که این پاها نباشه، هیچ
کسم نباشه برات!

_سخته داداش ولی تا اینجا تو آوردیم، از اینجا به بعدش خودم می‌رم .

احساس کردم که شانهاش افتاد ولی پشتش را کرد بهم .
دست دراز کرد سمت در یعنی گمشو . خم شدم و شانها
اش را از پشت بوسیدم که با کراحت پسم زد . دیگر جای
ماندن نبود...

ماندن در لجنزار تحقیر و توهین عزیزانم در توان من
نبود...

#پست ۱۳۹

«فصل نوزدهم»

حالم اصلاً خوب نبود. هر لحظه منتظر بودم کسی تماس بگیرد و خبر رفتنش را بدهد. تاریخ دقیق پرواز آلمان را نمی دانستم اما گفته بود توی همین روزهاست. ما... حتی خدا حافظی هم نکرده بودیم از هم و...

مقابل نگاه هنرجوی کوچکم، دف را روی دستم بالا گرفتم و همزمان با دخترک شروع کردم. پر از استعداد بود. پر از شوق و شور یادگیری اما اضطراب نمی گذاشت لرزش دست هایش بیفتد. بهش گفتم تن هر سازی نلرزد، صدای خوشی ازش خارج نمی شود. دلم لرزید. چند روز بود ارتعاش احساس و جان و دلم میان خواب و بیداری رها می نمی کرد. صدایش از توی گوشم بیرون نمی رفت» می رم. «رفتن، نحس ترین فعل بود برای زندگی ام و جاماندن، نحس تر از آن. دستانم شل شد. دخترک دوازده ساله ولی با تسلط بیشتری ریتم را دست گرفته بود. بغضم را قورت دادم. همین امروز مهدیه آمد پیشم. محکم بغلم کرد و گفت همه چیز حل شده و دیگر حتی دایی به رفت و آمدش گیر نمی دهد. از رویا هایش گفته بود و کشیک هایی که باید برای شیفتهایش می داد. از دهانش پرید که دوست

دارد مثل شیوا باشد. آخ که اگر مامان می فهمید حساب جفت مان با کرام الکاتبین بود اما خودمان می دانستیم این موضوع همان جا دفن می شود. مدام حرف می زد، ذوق می کرد و بارها صورتم را بوسید که به دادش رسیده بودم. می گفت الگوش شده ام اما... من دیگر طرحی از جانم نمانده بود که بخواهد الگوی کسی باشد. یک آدم از هم پاشیده که روان مختلم سر یک اشتباه، رسانده بودم به جایی که توی بتنش گیر کرده بودم. جوابی برای بابا نداشتم وقتی پرسید چرا با آرمان نمی روم کانادا تا عروسی امان سرجایش بماند؟ شیوا اگر به دادم نمی رسید که «بذار اون پسر هم روی کارش تمرکز کنه. عروسی سرسری نمی شه» نمی دانستم باید چطور دروغ بگویم باز.

_ خوب بودم استاد؟

دخترک با چشم هایی منتظر و مضطرب نگاهم می کرد. دو انگشتم را چسباندم به هم و چشمکی برایش زدم. ذوق کرد و شانه هایش را جمع کرد. منشی به در زد و تو آمد.

_ چقدر از کلاس خصوصی مونده رویا جان؟

ساعت مچی ام را نگاه کردم.

EXCHANGE GROUP از روی

_ ده دقیقه! چطور؟

_ یه خانمی نیم ساعتی هست منتظرته ... گفت خانم صفوی.

ابروهایم جمع شد و لبخند زد.

_ باردارم هست .

فوری بلند شدم و دست پاچه گفتم .

_ آلماست . چرا الان خبر می دی خب؟

_ خیلی آشناست؟ شرمنده! خودش اجازه نداد.

بلافاصله بیرون رفتم و بادیدن آلمان که با پانچ قرمز جلوباز گرمی، سرش توی گوشی بود، بیشتر خجالت کشیدم. تا من را دید، لبخند گرمی زد و بلند شد. دیده بوسی کردیم و تا اظهار شرمندگی کردم، با مهربانی گفت که خودش گفته صبر می کند تا کارم تمام شود. نمی دانستم برای چه آمده. دلشوره داشتم که خودش فوری گفت:

_ خیلی حوصله ام سررفته بود. اومدم برای شوهرم یه چیزی بخرم که براش سوغاتی بیرم. آرمان گفت رویا سلیقه اش

خوبه. دیگه گفتم مزاحمت شم، البته اگر کار داری،
منتظر می‌مونم.

جا خورده بودم. نگاه روشنش می‌گفت همه‌ی این‌ها بهانه
است اما دست گذاشتم روی بازویش.

_چند دقیقه دیگه منتظر می‌مونید؟ من تمرین هنرجوم رو
بهش بدم و میام.

فوری عقب رفت و گفت به کارم برسم. چند دقیقه بعد با
هم نشستیم توی ماشین شیوا که مثل همیشه دستم بود.
رفتم توی پمپ بنزین و کارت را دست متصدی دادم. آلمان
با لبخند گفت:

_راننده‌ی خوبی هم هستی.

نگاهش که کردم، گفت:

_من هیچ‌وقت از رانندگی خوشم نیومد. از بس علی،
بعدشم آرمان بد رانندگی می‌کردن.
خندیدم.

_شوهرتون چی؟

_امیر آرومہ .رانندگیشم عاقلانہ ترہ.

_قرار نیست برگردید ایران؟

_امیر سال ہاست اونجاست .منم خب از اول قبول کردم
بہاش برم.

متصدی پایگاہ، کارت را بہم برگرداند .از جایگاہ کہ بیرون
رفتہ، گفت:

_ہمون اوایل کہ اومدم، یہ زنجیر و مدال گردن آرمان
دیدم .سمبل دوندگیہ .گفت ہدیہ توئہ .خیلی قشنگ و
خاصہ !

بلہی آرامی گفتم.

_من دنبال یہ ہمچین چیزی برای امیرم .

_اگر می خواید سفارش بدید، فکر کنم چندروزہ بتونہ
آمادہ کنہ .

_چند روز کہ زیادہ ولی دلم می خواد خاص باشہ !می دونی
کہ امیر ہم مدرس دانشگاہہ .حالا بہ نظرت چی می تونہ
مثل اون مدال آرمان جذاب باشہ؟

_یه قلم یا هرچیزی که اسم خودشون رو داشته باشه .
دیدم همچین چیزایی که آماده داشتن . شاید حالا زودتر
هم تحویل تون داد!

لب‌هایش را بالا کشید .

_خوبه‌ها ! دور نیست بریم؟

نگاهی به ساعت کردم که نزدیک ظهر بود.

_فکر کنم برسیم . فقط مجبورم تندتر رانندگی کنم . اذیت
نمی‌شید؟

خیالم را راحت کرد که خودش و پسرکش راحت هستند .
من هم پایم را روی پدال فشردم و ذهنم پر از سوال‌هایی
بود که دلم می‌خواست از آلما پرسم و رویم نمی‌شد . اینکه
واقعا چرا به دیدنم آمده؟ برای سوغاتی خریدن یا...

#پست ۱۴۰

وقتی آتما چیزی که دلش میخواست را آماده دید، فوری خریدش. یک پلاک گرد سفید و مردانه بود که توی قابش اسم امیر بود. بعدش گفت گرسنه است و آوردمش توی این کافه! من روزها بود آب خوش از گلویم پایین نرفته بود و او... واقعا گرسنه بود که با لذت پاستایش را خورد و حتی گفت باید برای اهل خانه هم خودش درست کند.

_چه جاهای خوبی بلدی. با آرمان هم اومدی اینجا؟

نگاهش کردم. لبخند کمرنگی زدم:

_راستش قدیم آره! الان هم این کافه خیلی تغییر کرده. بعید می دونم یادش مونده باشه!

کمی خیره شد بهم که معذب شدم. شاید... چون حرف گذشته را وسط کشیدم.

_صبورتر از چیزی هستی که تصور می کردم!

چنگالم ماند روی پاستای لغزان توی ظرف و نگاهم برگشت سمت آتما که تکه ای از مرغ گریل شده را خورد.

_واقعا می گم! رفتارت هم خیلی آرومه یا ...نکنه ناراحتی
مزاحمت شدم؟

_این حرفو ننید اصلا .اتفاقا دلتنگ تون هم بودم.

_خب چرا نمی آی پیش ما؟

نگاهم را دزدیدم .

_یه کمی....

وسط حرفم، دست گذاشت روی دستم!

_لابد آرمان ناراحت کرده .

چیزی که نگفتم، فشاری به دستم داد .

_می کشمش .از اون شب که از خونه اتون برگشتیم و بعد
از مهمونی بهش گفتم اگه اذیت کرده، خودش بیاد و همه
چی رو درست کنه اما خب، یه خرده بچه پرورتر از این
حرفاست.

لبخند زدم و پاستا را گذاشتم توی دهانم .

_عادت دارم به رفتارش.

کمی ساکت ماند .بعد نفسی گرفت و گفت:

_ حقیقتش اومدم اول ببینمت که مطمئن شم خوبی و مشکلی وجود نداشته باشه، بعد هم اگر دوست داشتی با هم صحبت کنیم.

نگاهش کردم و بدون سوال جوابم را داد:

_ درمورد ازدواج و عروسی تون! آرمان جواب درستی نمی‌ده رویا. چیزی شده؟

_ نه!

_ پس چرا انداختیش عقب یهو؟

_ خب... آرمان اصلاً حواسش به زندگی نیست. الان همه فکر و ذکرش المپیکه و حفظ رکوردش.

_ نگفته بود شرایطش رو؟

_ من همه چی رو می‌دونستم و می‌دونم آماجان! مشکلی هم با اومدنش باشما ندارم. اگه داشتم که...

_ رویا...

جرات نمی‌کردم نگاهش کنم. خم شد سمتم.

_من خودم زنم! این که صاف می‌گی مشکلی نداری یعنی داری. خیلی هم مشکل داری. آگه دوست نداری بیاد، صاف بهش بگو و مانعش شو. باید بدونه تعهد یعنی چی! آب دهانم را قورت دادم.

_گفتم که، من عادت دارم به رفتارم.

_نمی‌خوای واضح حرف بزنی؟

_واقعا چیزی نیست که بگم!

_اما آرمان آنرماله! از شب مهمونی عصبی رفتار می‌کنه. هرچی هم ازش می‌پرسیم، جواب درستی نمی‌ده!

_لابد مربوط به کارشه!

_شاید ولی... اونقدری می‌شناسمش که بدونم مشککش ورزشی نیست.

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. پاستاها زیر چنگالم سر می‌خورد و نفس‌هایم سنگ می‌شد توی سینه. دوست داشتم داد بزنم که هیچ‌وقت برایش مشکل نبوده‌ام، بلکه مشکل‌ساز بوده‌ام اما... سکوت، راهی به باز شدن حنجره ام نداد.

_حقیقتش وقتی یهو شنیدم نامزدیش رو به هم زده سر دختری که هیچ کس نمی شناختش، جاخوردم. آرمان اصلا مهتا رو انتخاب کرد چون هم رشته اش بود. هیچ وقت دنبال شیطننت خاصی نرفت. دوسال با ما زندگی کرد اونجا .

_من هیچ وقت نخواستم زندگی اش به هم بخوره!
_منم اصلا این رو نگفتم. دارم می گم بدونی چه جایگاهی براش داری که چنین چالشی برای خودش درست کرده .
بعدا البته فهمیدم این آشنایی مال چندین سال پیشه و خب خودمم که دیدمت حق دادم بهش .همه ی خانواده ی ما از داشتنت خوشحالن رویا ولی من حس می کنم یه چیزی این وسط سرجاش نیست.

_آرمان چرا از شما خواست بیاید ایران؟ وقتی این قدر براتون سخت بود؟

کمی نگاهم کرد و بعد لبخند زد:

_من عاشق برادرمام! دیدن جشن ازدواج و قهرمانی اشون برام آرزو بوده و هست !احساس کردم دوست داره باشم

و شاید به حضورم نیاز داره . ما شاید فاصله امون زیاده
ولی روابط عاطفی مون خیلہ . وقتی دکتر اجازه داد، اومدم
کہ آرزو به دل خودم نمونه ! همین !

#پست ۱۴۱

راست می گفت . آن قدر صادق بود کہ حتی لحظه ای شک
نکنم . می دانم آرامی گفتم و برای همه اشان آرزوی سلامتی
کردم . دستم را گرفت و گفت :

_چندروز دیگه پرواز ماست . آرمان از همون موقع کہ من
بلیت رزرو کردم، گفت چهارتا باشه کہ با هم برگردیم . می
خواست احوالت عوض بشه . باور کن دلش بدجوری
پیشست گیره . حتما تو هم دوستش داری . غیر از این بود
کہ بعد از این همه مدت، الان باید هرکدوم سر زندگی
خودتون یا رابطہ ی دیگہ ای باشید .

گردنم داشت سنگین تر می شد. داشت زیر پایم لیز می شد.
درست مثل دانه های پیچیده ی پاستا توی ظرف.

_دوستش داری رویا؟ یا من اشتباه می کنم که بیقراری؟

بغضم را قورت دادم. نمی خواستم جلوی خواهرش بزنم
زیر گریه تا تمام دیوارها بشکند.

_من نمی خوام از حرفه اش فاصله بگیرم. بیاد با شما ...
شاید ... شاید ...

نمی توانستم بگویم. حتی می ترسیدم بگویم «شاید راحت تر
از هم دل بکنیم»

_باهاش بیا رویا. اومدم همینو بهت بگم.

پلکم پرید و سرم بالا رفت. نفسی گرفت.

_یه چیزایی این وسط هست که من خبرندارم ولی فکر نمی
کنم دوری فایده ای داشته باشه. اگر مشکلی هست،
کنارهم حلش کنید. البته اگه همو می خواید و امیدی
دارید به آینده تون.

فشاری به انگشتانم آورد.

کافیہ باہاش بیای یا بگی نرو! حاضرم قسم بخورم کہ از
کنارت تگون نمی خوره!

دلم پیچید. من خودم این را خواسته بودم. صبوری برای
باہم ماندن مان اما او بود کہ فاصلہ را انتخاب کرد. تمام
تردیدہایم یک طرف بود و بغض ندیدنش یک طرف
دیگر...

از کافہ بیرون زدیم. بدون اینکه تعارف کند، مسیر خانہ
اشان را درپیش گرفتم.
_ یہ سفر کوتاہ دوتایی برید رویا. شمال، کیش... ہرجا کہ
بہ نظرتون حال تون رو یہ خرده خوب می کنہ.
اسم سفر کہ می آمد، هنوز تنم می لرزید. سکوت، دست
خودم نبود. شیشہ اش آن قدر محکم بود کہ هیچ سنگ
بغض و گلایہ ای نمی شکستش. ہمین باعث شد آتما
سکوت کند و تا رسیدن بہ خانہ چیزی نگوید. وقتی در
سفید و بزرگ خانہ اشان را دیدم، دلم شروع بہ بدقلقلی

کرد اما محکم ایستاده بودم رویش. یک بار دل و غرورم را شکسته بود، دیگر نمی خواستم تکرار شود.

پارک کن، بریم تو!

سعی کردم بیشعور به نظر نرسم.

حقیقتش باید برگردم آموزشگاه. امشب استثنائاً ساعت هشت یه تمرین مهم با استاد خودم دارم. حتماً میام و به آناجان سر می زنم.

نگاهش بهم طولانی شد. کمی بعد دست روی دستم گذاشت. لحنش مهربان و بی شیله پیله بود. مثل چشم هایش که توی نارنجی تیره ی زمستان هم گرم بود!

منو جای خواهرت بدون رویا. اگر کاری ازم برمی اومد که خودم ازش اطلاع ندارم، حتماً بهم بگو. حتی اگه پیچوندن گوش آرمانه! مطمئن باش من می شناسمش و می دونم بلده زیرزیرکی اذیت کنه اما... تورو دوست داره. لجبازی اشتباه ترین کاره توی دنیای تاهل.

خدا می دانست که من لجبازی بلد نبودم ولی آرمان ... همه می گفتند بیفتد روی آن دنده اش، خدا خودش باید تکانش دهد تا جابه جا شود.

_ پروازتون کیه؟

_ چهارشنبه ساعت سه و چهار صبح .

_ سعی می کنم برای بدرقه تون پیام اما اگر نشد ...
دستش را محکم گرفتم.

_ ایشالا سفر بی خطری باشه براتون .

_ تا اون روز حتی نمی خواهی دیدن مون بیای؟ ما دلتنگت می شیم دختر.

خنده ای تلخی کردم.

_ امیدوارم بتونم پیام . آایلا رو ببوسید.

نفسش را محکم بیرون فوت کرد . باهم پیاده شدیم . در آغوشش گرفتم . خجالت می کشیدم که بدون دیدن آنا قرار بود برگردم ولی ... در باز شد تا پایم به زمین بچسبد و

نیمچہ لبخندم ہم پر بکشد. آرمان توی درگاہ پیدایش شد
و آلمہ متعجب سلامش را جواب داد.

تو خونہ‌ای؟

آمد سمت مان.

کار داشتم زودتر او مدم.

بعد نگاہش برگشت سمتم. سلام آرامی کردم و آلمہ را
بوسیدم. خواستم بہ ہمہ سلام برساند. نگاہش چرخہ بین
مان زد و با مہربانی ازم تشکر و خدا حافظی کرد. با
مہربانی گفت کہ امیدوار است دلتنگم نشود و من زورکی
لبخند زدم تا بغض لعنتی رسوایم نکند. ہمین کہ رفت
داخل خانہ، نشستم توی ماشین. یک درصد ہم قصد
تنہا ماندن با آرمان، حتی توی آن کوچہ‌ی پهن بن بست را
نداشتم. بلد بود خرم کند. بہ تنہایی و اندازہ‌ی یک دنیا
اما هنوز در را نبستہ بودم کہ نگہش داشت. قلبم ریخت
و نگاہم چرخید بالا. اخم‌هایش مثل تیغ تیز یک شمشیر
بود. ہمیشہ بی خیال بود و کمتر می دیدم اینجوری با چشم
و نگاہش ستیز کند.

#پست ۱۴۲

_بیا پایین دو دقیقه . کسی نمی خوردت و پوستتو بفرسته
واسه زن بابات.

فکم که هیچ، تمام تنم منقبض شد از حرص . جوابش را
ندادم و خواستم در را بکشم که ماند بین در و من . خم
شد سمتم!

_حرف دارم باهات.

_می خوای ساعت رفتنت رو این بار بگی؟ آلمانا گفت . بتونم
میام بدرقه ات می کنم ولی مطمئن باش پشت سرت آب نمی
ریزم .

_که جای خبر برگشت، خبر مرگمو بشنوی؟

تیره ی پشتم لرزید . انگار فهمید که آهسته تر ادامه داد:

_چندبار گفתי که کاش خبر مرگمو شنیده بودی؟
 چشم‌هایم را بستم و صورتم را سمت دیگر چرخاندم.
 _ول کن در ماشینو.
 _رویا، برم دیگه برنمی‌گردم. انگیزه‌شو دارم که نیام.
 نفس‌هایم داشت قطع و وصل می‌شد.
 _تو و علی، با هم دارید این کارو باهام می‌کنید. باهم
 غرورمو خرد کردید...
 علی؟ او چرا؟ چرا از او طلبکار بود. بیشتر خم شد سمتم.
 صورتش درست روبه‌روی صورتم بود.
 _من تموم تلاشمو کردم که داشته باشمت. بهتر از این
 بلد نیستم. بیشتر از اینم اصرار نمی‌کنم که باهام زندگی
 کنی. فقط یه بار دیگه می‌گم. دست از لجبازی بردار. بیا
 بریم سر زندگی مون. چیزی کم نمی‌ذارم برات.
 دلم سر خورد از دست عقلم. پیاده شدم و روبه‌رویش
 ایستادم. باد سردی می‌آمد. معده‌ام را درد توی چنگش
 گرفته بود. کتفم داشت از جا در می‌آمد ولی محکم
 ایستادم تا خردتر نشوم!

_ چرا یہ جوری حرف می زنی کہ انگار من دارم ہمہ چیو
خراب می کنم؟

باد می زد توی موهایش . کوتاہ شان کرده بود . داشت ازم
دل می برید؟

_ تو دم عروسی این بازیا رو راہ انداختی . علی ہم سر تو
باہام جنگ راہ انداخت . گفتہ نمی خواد ریختمو ببینہ .
فقط ببین چیکار کردی با ہمہ چی؟

_ پس قصہ داداشتہ، نہ من!

بہم نزدیک شد . عصبی بود.

_ تو مغزت چی کردی رویا؟ این ہمہ دست و پا زدم واسہ
داشتنت . این ہمہ حرف بہ جون خریدم کہ...

_ تو آدم لحظہ ای آرمان . آدم منفعت خودت . آدم بی آیندہ
ای کہ تنہا ہدفش یہ پلہ است توی جہان . این بہم ثابت
شدہ، نہ پای من موندنت . نہ عاشقی کردنت...
اخم ہایش رفت توی ہم . تیر آخر را زدم.

_ منو می خواہی؟ باور کنم؟ بگذر از مسابقات این دورہ
ات! می گذری؟

گوش‌هایم التماس کرد که یک دروغ بشنود و بعد بزند
 زیرش. همان دروغ را می‌خواستم. همان که سردلم را تا ابد
 بالا نگه دارد و بگوید» گفتم بهم اعتماد کن «اما ساکت
 ماند.

سرما استخوان‌سوز بود. نگاهش ولی آتش. نفس‌ها توی
 سینه‌ام وزن گرفت. پوره‌های برف خورد توی صورتم.
 پاپس کشید و آهسته گفت:

_داداشم یه حرفی زد. عشق‌وزندگی‌ای که شرطی شه، به
 درد نمی‌خوره. عاشقتم، ولی بذار خاطره بمونه!

دلم را کسی از جا کند. داشتم می‌افتادم. دستم را گرفتم به
 در باز مانده‌ی ماشین. معده و جانم با هم داشت از گلویم
 بالا می‌زد.

_هر وقت خواستی روی اون حق طلاق اقدام کن. حتماً
 اون یارو... داداش زن‌بابات، بهتر می‌فهمدت. کلاً خونوادگی
 خیلی برات مهم و محترمن و بلدن بهت ثابت کنن که
 براشون ارزش داری، کاری که من عرضه‌اشو نداشتم
 بکنم! ولی... رویا... مطمئن باش هیچکی اندازه من نمی

تونه بخوادت که با این همه بی معرفتی، بگه» هرجا باشم،
بگی برگرد، برمی گردم»

قدم پس رفته اش را پیش آمد. سرپا مرده بودم! زل زد به
چشم هایم. مردمک هایش نم برداشت ولی نگفت» بیا
باهام. «توی تاریکی بی رحم زمستان، داشت دوباره به قعر
چاه پرتم می کرد و این بار، ایستاده بود که ته داستان مان پر
از نقطه چین نباشد ولی...

چشم بست. لب هایش چسبید به پیشانی ام. دست هایش
پیچید دورم. استخوان هایم می لرزید وقتی چانه اش را
گذاشت روی شانه ام. عطرش پیچید توی مشامم. آنقدر
دلم بی تاب بود که دو دستم را مشت کردم تا نیچد دور
گردنش. چشم بستم و لب هایم را به هم فشار دادم که
تمام دردهایم سرباز نکند. نه پسش زدم و نه دستم بالا
رفت که بگویم به آغوشت بیش از این ها نیاز دارم. به
کلامی که حتی دروغ بگوید» از همه چی به خاطرت می
گذرم «نه من چیزی گفتم، نه او! کلاه پالتوام را کشید
روی سرم و جلوی صورتم با غمی که داشت آتشم می زد،
مکث کرد اما تیر آخرش را هم با بوسه ی کوتاهش زد. پس

رفت. قدم به قدم عقب رفت و زمزمه کرد «دوستت دارم. «نمی گفتم» خدا حافظ «نمی خواست بگوید و باز داشت بازی را به نفع خودش تمام می کرد. داشت افساری که برگردن دلم بود را می کشید و من ... اشکم چکید!

برای آنکه هجوم ببرم به آغوشش، نشستم توی ماشین و پایم را فشار دادم روی پدال گاز. اشک هایم دانه دانه چکید و آتش فشان سینه ام فعال شد. قطرات اشکم شد سیل و گریه ی بی صدایم شد هق هق! سینه ام و کابین تنگ ماشین جواب دردم را نمی داد. مشت هایم را کوبیدم به فرمان. فریاد زدم. از ته دلم....

«لعنت بهت آرمان ... لعنت به عشقی که خودت از اول شرطی اش کردی» ...

لعنت به تقاطع عقل و احساس و منفعت و فداکاری که همیشه سرگردانم می کرد.

#پست ۱۴۳

از صبح سرم را گرم هزارکار کردم. تا بوق سگ ماندم توی خیابان. وقتی برگشتم آنقدر راه رفته بودم که پاهایم توان نداشت. معده‌ام داشت از درد سوراخ می‌شد. نگاه وحشت زده‌ی شیدا و نگران شیوا را پشت سرم گذاشتم و لیوانی چای ریختم اما به محض خوردنش، انگار چیزی توی جانم منفجر شد.

تمام جانم داشت با معده‌ام بالا می‌آمد. رنگ سرخ زخم دلم بود یا گلویم؟ نمی‌دانم! اما لکه‌های خون روی لباسم، شیدا را به هراس انداخت تا سروصدا راه بیندازد ولی قبل از رسیدن شیوا، در حمام را قفل کردم و رفتم زیر آب. دلم به طرز عجیبی مرگ می‌خواست. درست شبیه همان روزهایی که رفته بود و خودم را از پل انداختم پایین. پرسه می‌زدم با پای زخمی بین شکسته‌های جانم که تمام این هفت سال، مثل شیشه‌های خرد شده‌ی یک ظرف شکسته، کف دست و پایم می‌رفت. هرچه دست‌وپا زده بودم، بیشتر فرو می‌رفتم. من، نه و بسته بودم، نه دل!

جان بسته بودم به او! نفهمیدم چطور در باز شد و شیوا کی رسیده و چه حالی ازم دید که بازویم را کشید و تا به خودم بیایم، چنان کشیده‌ای زد زیر گوشم که تمام بغض هایم جیغ زد با شیدا. تکانم داد و فریاد کشید.

_ خجالت نمی‌کشی؟ این مسخره‌بازیا چیه؟

زلزل نگاهش کردم. هیچ‌وقت این رویش را ندیده بودم. اشک نمی‌گذاشت صورتش را درست ببینم.

_ می‌خوایش؟ اونقدر که این کارا روبکنی براش؟

هولم داد سمت در. تلی خوردم به شیدا که جسم نیمه نفس و تن خیس را نگه داشت تا پخش زمین نشوم.

_ برو دنبالش خب.

شیدا با گریه گفت «مامان»! اما شیوا با زهرماری سر او هم فریاد کشید و بعد از کنارمان رد شد. خواستم بنشینم زمین که شیدا محکم نگهم داشت. هنوز گریه می‌کرد.

_ خیس خیزی. لباساتو عوض کن.

هولش دادم کناری و با همان‌ها رفتم زیر پتویم. برگشته بودم به هفده سالگی. به سرعت شکستن بغض‌هایی که

توی گلویم می آمد و کال، می افتاد از درختش. مثل دل و سر و غرورم ... نمی دانم چقدر جان کندم در خیزی رختخوابم که دست شیوا از زیر پتو بیرونم کشید. دستش را پس زدم که گفت:

_ بشین کارت دارم. مریض می شی. بچه ای؟

ذره ای انعطاف نداشت در چنین شرایطی. پایین تیشترم را گرفت و خواست از سرم بیرون بکشد که با حرفم، دستش بی حرکت ماند.

_ گفت، اگه بگم برگرده، برمی گرده شیوا! چرا نگم؟

نمی دانم چقدر رقت انگیز بودم که چشم هایش پر شد. با همان لباسهای خیزی که چندشش می شد، بغلم گرفت. چشم هایم را چسباندم به شانهاش.

_ اون موقع نفهمیدی. نتونستم بگم بهت. فکر کردم همه ی حال بدم واسه اینکه که نارو زده بهم اما شیوا ... من تا ته عمرم، همون دختر احمقم. نمی تونم ... نمی خوام بره. دست کشید روی موهایم. شکسته های جانم توی قلبم بود.

_همه‌ی این مدت ... به‌خدا تلاش کرد . شیوا ... شاید بلد نیست بیشتر از این ...

دستانش را گرفتم و خودم را پس کشیدم.

_بابا به تو بگه کارتو ول کن بشین تو خونه ! گوش می‌دی؟

_رویا ...

_گوش می‌دی؟

_نه!

_پس چرا من بهش گفتم کارشو به خاطر من ول کنه؟ اگه اون خودخواهه، من که بدترم .

_خیله‌خب . خودتو چرا می‌کشی؟ ساعت چند پرواز دارن؟ موبایلم را برداشت و داد دستم!

_زنگ بزن بهش!

سردم بود و می‌لرزیدم . شیوا آرام‌تر بود .

_ زنگ بزن، بگو برگرده. وقتی ناآرومی هات روهم کنارش می پرستی، رفتنش خیانت به خودته. پای احساسات بهش وایسا. هرچی که شد. بگو برگرده!

می لرزیدم مثل بید. بیدمجنون. صدایم در نمی آمد. خود شیوا شماره را گرفت و گذاشت کنار گوشم. هرچه زنگ خورد جواب نداد. گوشی از دستم سر خورد. اشک هایم چکید.

_ جواب نمی ده. حتما رفته.

شیدا نشست کنارم.

_ مگه پروازشون چند بود؟

_ گفت چهاروپنج صبح.

ساعت شده بود چهارونیم. بازهم شماره را گرفتم. جواب نداد. گوشی را پرت کردم سمتی و سرم را گرفتم روی زانویم. شیوا نشست روبه رویم. شانه هایم را گرفت.

_ پاشو لباس بپوش، بیرمت فرودگاه!

همان موقع موبایلم زنگ خورد. آرمان بود. تب کردم. شیوا که رفت، فوری جواب دادم.

_آرمان!

_گوشیش رو تو خونه جا گذاشته بود رویا .
داداش علی اش بود . صدایم از ته جانم بالا آمد.

_رفت؟

_آره!

خفه شدم . صدای او هم گرفته بود.

_شاید پروازشون تاخیر داشته باشه . من خونه ام . برمی
گردم فرودگاه، ببینم می تونم پیداش کنم یا...

_منم پیام؟

_تا پیام دنبالت طول می کشه ! پیداش می کنم میارمش
پیشته!

_چی بهش گفته بودید علی آقا؟

ساکت شد . گریه ام گرفت.

_من تردید داشتم و گیر کرده بودم . شما چرا...

_گوشی رو بهش می دم تو فرودگاه ! بعد باهات حرف می
زنم . امشب حتما پروازا تاخیر داره یا کنسل می شه.

EXCHANGE GROUP از کری

#پست ۱۴۴

_امشب چه خبره مگه؟

_سردار رو توی عراق ترور کردن، خبر داری حتماً. از همون موقع حرفا برای شروع حمله‌ی ایران و انتقامش بود. امشب هم حمله کردن به پایگاه‌های آمریکایی. به احتمال زیاد پروازا کنسل می‌شه. نگران نباش. برش می‌گردونم بعد حرف می‌زنیم.

ته دلم یک دفعه خالی شد. باشه‌ی آرامم، نگاه شیوا و شیدا را سمتم کشید. شیوا ابروهایش را توی هم کشید.

_چی شده؟

_شما... خبر دارید که امشب... حمله بوده؟

چشم‌های جفت‌شان با هم گرد شد.

_کجا؟

_پایگاه‌های آمریکایی تو عراق!

هین شیدا و نگاه ناباور شیوا پشت حرفم آمد. بلافاصله
نت گوشی را وصل کردم. سرتیتر همه‌ی خبرها بود و
حقیقت ماجرا و شل شدن تنم. شیدا با ترس زمزمه کرد.
_جنگ!

شیوا لب گزید. دوباره زنگ زدم به گوشی آرمان. علی
جواب نداد. این بار شماره‌ی آلما را گرفتم. رفت روی
پیغامگیر. خواهش کردم گوشی را به آرمان بدهد تا پیغام
بعدی را گوش دهد. پنج صبح بود دقیقاً.
خبری از علی هم نبود که با خلوت شدن دورم، توی
پیغامگیر تلفن آلما گفتم.

«گوشت مونده پیش علی، آرمان! بین! هیچی و هیچ کس
دوست نداره بری. نرو... هر جا هستی، برگرد»
ساعت شد شش. هفت. هفت و نیم. نه خبری از علی
شد و نه آرمان! شیوا مانده بود پیشم. هیچ کدام مان
نخوابیده بودیم. از یک طرف حال بد من و از سمتی

شرایط حاکم بر فضای ایران . یک دفعه شیدا دوید توی اتاق .

_می گن یه هواپیما سقوط کرده .

انگار یک چیزی از تنم کنده شد . شیوا تشر زد به شیدا .

_حتما شایعه است . امشب پروازی نبوده!

شیدا نشست کنارمان . گوشش اش را جلویم باز کرد .

_اینها بابا . ساعت ۱۹:۶ دقیقه . تهران_کیف . شماره ۷۵۶ .

زده بود به سرم .

_کیف ... کجا می شه؟

نگاهم به شیوا بود . شیدا دست روی لب هایش گذاشت .

کیف . پایتخت اوکراین؟

_نکنه ... نکنه هواپیمای آرمان ایناست .

شیوا تا خواست چیزی بگوید زمزمه ی وحشت زده ام

نشست روی لب هایم .

_علی ... علی گفت برش می گردونه !

شیوا عصبی گفت:

_یه دقیقه صبر کن رویا. چرا اینجوری می کنی؟
دست هایم می لرزید. شماره ی آرمان را گرفتم. جواب نداد.
بی محابا شماره ی خانه اشان را گرفتم. چیزی نگذشت که
سپیده جواب داد و تا گفتم الو! زد زیر گریه.

_گفتن هواپیمای عمواینا سقوط کرده رویا.
صدای ناله ی آنا آمد. صدای ناله ی قلبم آمد. شیوا
گوشی را ازم گرفت. پس رفتم. تلو تلو می خوردم. زمزمه
کردم.

_علی گفت برش می گردونه! علی... گفت...
دویدم سمت خروجی. شیوا از پشت سر نگهم داشت. می
خواستم بروم که یک دفعه در باز شد و بابا داخل آمد.
شانه اش آویزان بود. چشمانش عجیب بود. بابا باید تا ده
می ماند توی بیمارستان. الان آنجا چه می کرد؟ مهم نبود.
چسبیدم به آغوشش.

_خبرو شنیدی بابا؟ بریم فرودگاه. تورو خدا... دارم سخته
می کنم.

سعی کرد آرام نگهم دارد.

_علی آقا خبر می ده . بشین یه دقیقه.

_سوار شده بود مگه؟

_رویا...

_سوار شده بودن مگه؟

_نمی دونم دخترمن . نمی دونم ...قرار شد برادرش خبر بده .

تمام جانم می لرزید . شماره ی آرمان را دوباره گرفتم . جواب

نمی داد . به بابا التماس کردم برویم محل حادثه !حتماً آن

ها بین مصدومین بودند . حال بابا بد بود ولی سعی داشت

آرامم کند که رفتن سودی ندارد و باید منتظر علی بمانیم .

آن قدر تنم می لرزید که حتی نمی توانستم گوشی را درست

نگه دارم . بار دهم بود که صدای یک پیرمرد را شنیدم .

شناختمش.

تا گفتم الو، بابا گوشی را از دستم گرفت . نفهمید که زدم

روی اسپیکر . صدای ناله وار علی را شناختم . همان پیرمرد

بود.

_کرم شکست دکتر . برادرم ...خواهرم ...خواهرزاده م...

EXCHANGE GROUP از ساری

و بعد زد زیرگریه . گلوله خورده بودم . از کجا؟ چه کسی
تفنگ شکاری به سمت سینه‌ام نشانه رفت؟ من شکار به
دردبخوری برای شکارچی نبودم ! من ...هیچی نبودم جز
یک ...از نفس افتاده . یک ماهی بیرون افتاده از آب که
هوا، برایش مرگ می‌زاید و زجر و خفگی...

#پست ۱۴۵

توی سرم ولوله بود . صداها شبیه زنگ بود توی گوشم . می
شنیدم و نمی‌شنیدم . می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم . کابوس و
بیداری مرز زندگی‌ام بود . کسی نزدیکم شد . صدایش آشنا
بود ولی نه تصویرش را درست می‌دیدم و نه حرف‌هایش را
می‌شنیدم . آرمان بالاسرم بود . صدایش توی سرم می‌پیچید .
«چندبار گفתי کاش خبرمرگم اومده بود؟» «دردی جانکاه،
توی سینه‌ام بود . دقیقا توصیفات سرطانی بدخیم را

داشت. با هر دم و بازدم می‌مردم و باز زنده می‌شد و آه ...
 امان از سوخته‌های دل آنا. نشسته بودم کنج خانه‌ام.
 صدای آرمان باز می‌آمد.

«بین. وسایلت رو چیدی. خونه‌مون آماده است!»

سرم را گذاشتم روی زانوهایم که صدای فریادهایی از توی
 آن برزخ، سمت تراس خانه‌ی سیاهم کشیدم. فریادهای
 علی بود. جوری داد می‌کشید که هربار تنم با صدایش تکه
 تکه می‌شد. شیدا سعی داشت برم‌گرداند داخل ولی من
 منتظر بودم در باز شود و بگویند همه‌ی این‌ها شوخی
 است. یک شوخی وحشتناک. یا کسی بکوبد توی گوشم و
 بگوید کابوس است بیدار شو ولی...

دیدم علی وسط خانه و بین آدم‌ها نشست کنج دیوار و
 سرش را گرفت بین دستانش. زمزمه‌ها را می‌شنیدم ولی ...
 نمی‌فهمیدم چرا علی بعد از روزها چنین بی‌تاب است. می
 خواستم پایین بروم و پرسم ازش که ... دروغ نبود؟ زنده
 نبود؟ مگر می‌شد آرمان ... به همین راحتی ... رفته باشد؟
 کسی مقابل پایم روی زانو نشست. بابا بود. دست‌هایم را
 گرفت و مرا کشید توی بغلش. دوست داشتم بخوابم.

آلما گفته بود بیا! چرا نرفته بودم؟ پای سر و گردنم انگار سنگ ریخته بودند. سنگین بود. روی تنم اضافی بود. حتی نفس‌هایم همین‌طور. صدای بابا از بالای چاه پر آبی می‌آمد. او هم گریه می‌کرد. سرم زیر آب بود انگار.

_گوشت کو رویا؟

تکان می‌خوردم. هیستیریک. دست خودم نبود. بابا آرام دست کشید روی گونه‌ی سوخته از اشکم.

_می‌شنوی رویا؟ بابا...

باز تکان خوردم. گهواره‌ی درد تکان تکانم می‌داد. چرا خوابم نمی‌برد؟ چرا خوابم ابدی نبود؟

_بابا... ایناهاش!

بابا لبهایش را چسباند به پیشانی داغم و بلند شد. جایش را شیوا گرفت. می‌خواست بلندم کند اما دست و پایم چسبیده بود به هم! به کنج همان اتاقی که فقط چند دقیقه باهاش بودم. صدای خنده‌اش وقتی افتاد روی تخت، هنوز باهام بود.

شیوا پتو کشید رویم. با دست دنبال گوش‌ام گشتم. نبود! شیوا با صدای گرفته گفت «بابا بردتش» لب‌هایم به هم می‌خورد اما صدای توی حنجره‌ام نبود. صدایم قبل از خودم مرده بود.

رگ خشکم سوخت. سردم شد. لرزیدم. بیدمجنون شدم. برایش. گفته بودم برگرد. گفته بودم که... اما او داشت دور می‌شد. دور و دورتر...

کسی جیغ کشید. پریدم. نفس نفس می‌زدم. شیدا بازوهایم را گرفت. کسی دوید توی اتاق. چه خبر بود. چه خبر بود؟ شیدا دوطرف صورتم را گرفت. همه‌به بود. گوش‌هایم کر بود. حنجره‌ام هم بی‌صدا. چشم‌هایم هم درست نمی‌دید اما...

زنده است. تصادف کرده تو راه برگشت. رویا می‌شنوی؟ لب‌هایم دوبال خشک پرنده‌ای مرده بود. جمود نعشی داشت. به زحمت تکان خورد. دردناک و سوزناک!
_ک...ی....

_آرمان تو پرواز نبوده! برگشته! تو راه برگشت تصادف کرده و بیمارستانه!

دروغ می گفت؟ گریه می کرد و دروغ می گفت. دست گرفتم لب تخت. علی روی مبل بیرون نشسته بود. توی درگاه خوردم زمین. علی نیم خیز شد با کمر تاشده اش اما بابا قدم تند کرد سمتم. هنوز چشمم به علی بود که اشک می ریخت و دستش به کمرش بود!

_آرمان... نرفته ...

و بعد زد زیر گریه! نتوانستم روی پاهایم بایستم. سینه ام سنگین تر از قبل شد. صدای ناله ی آنا توی گوشم بود. ترکی می خواند. نمی فهمیدم. سوز داشت. آرمان زنده بود ولی آتما و آیلا... پسرش... آرمان برگشته بود و این ها... برای عروسی من آمده بودند. کف دست هایم چسبید به زمین و از ته دل زار زدم. دهانم پر از خون بود و گلویم پر از زخم ...

#پست ۱۴۶

«فصل بیستم»

آیلا دست به سینه با لبی قوس دار، گاهی نق می زد. بیش از حد معطل شده بودیم. می گفتند ایران، مناطق امریکایی را در عراق هدف قرار داده. پروازها امشب باید کنسل می شد اما می گفتند فقط تاخیر دارد. پس بعید بود جنگی در کار باشد و گرنه که آسمان را می بستند. آیلا با امیر چندبار تصویری تماس گرفته بود. آن سمت منتظرمان بود. توی آن شرایط سرکی توی تصویر کشیدم و کمی حرف زدیم تا مطمئن باشد تنها راهی نمی شوند. موبایلم را هم توی خانه جا گذاشته بودم. علی برای دیدن من که نه، اما برای بدرقه ی آلما و آیلا آمد. لحظات آخر حس می کردم می خواهد چیزی بگوید و نمی گفت. گاهی یواشکی نگاهش می کردم. صدایش توی مغزم اکو می شد که ناامیدش کرده ام.

موهای سفید یکی در میان روی شقیقه‌هایش، حالم را از خودم به هم می‌زد. می‌رفتم که به زندگی‌اش برسد. از کجا معلوم! شاید دوباره پدر می‌شد! اصرار آتما برای رفتن آنا به‌خانه، علی را هم مجبور به بازگشت کرد. علی رفت و من هم می‌رفتم و از همان لحظه، دلم داشت می‌پوکید. از رویا هم خبری نبود که یک کلام بگوید» بمان. «همیشه محکم‌تر از من سر حرفش بود. اگر می‌گفت می‌مانم، مرگ نداشت حرفش. آتلا داشت چرت می‌زد و مردم هنوز بچ پچه‌های حملات را با نگرانی برای هم بازگو می‌کردند. هنوز شماره پرواز اعلام نشده بود. پایم پس و پیش می‌رفت. یک‌حالی بودم. دلشوره‌ای غریب به جانم حمله کرده بود. انگار کسی از کیلومترها دورتر می‌گفت» نرو «کسی که صدایش، توهم صدای رویا بود. آتما کمر درد کرده بود. ایستادم و کمی کمرش را ماساژ دادم. دستم را گرفت و صاف شد روی صندلی. آتلا موهای لختش را باز کرد و ریخت دورش.

_خوابم میاد مامان!

آلما سر او را گرفت بغلش و نگاه کرد به من. دستم را گرفت و نشاندم کنارش. کمی نگاهم کرد و بعد با لبخند دست کشید روی صورتم. آهسته گفتم:

_چیه آبی؟

_بین چی اومده رو گوشیم.

ابروهایم کمی جمع شد. هندزفری را کرد توی گوشم و صدای رویا پخش شد. به آنی تپش قلبم بالا رفت و چیزی بیخ جانم را نیش زد. آلما شانهام را فشار داد و چشم‌هایم را بستم. آهسته و مهربان گفت:

_برگرد قربونت برم! هنوز دیر نیست. با اومدنت بی ارزشش نکن. تموم دنیا رو باید فدای لحظه‌ای کنی که یه نفر اینجوری برات بغض می‌کنه. قدرشو بدون آرمان. خیلی دوست داره. قدرشو بدون دورت بگردم!

مردد نگاهش کردم.

_به امیر گفتم...

پرید میان حرفم.

_امیر تو فرودگاه مارو می‌بینه دیگه. برو تو تا دیر نشده.

EXCHANGE GROUP از /

_ با هم برگردیم!

_ امیر گناه داره . تابستون دوباره میام . اگه عروسیت زودتر شد هم میام . قول میدم!

_ خب میام دوسه روز می مونم بعد برمی گردم!

ابروهایش کمی جمع شد . یعنی خودتی ! یعنی بال بال زن و پاشو برو !

نفسی گرفتم و زدم زیر خنده که دست انداخت دور گردنم و گفت:

_ من که اون چشای پرروت رو می شناسم .

نگاهش کردم و دست کشید به صورتم:

_ قریون خنده هات . تو همیشه همین جوری بخند !

_ گوشیم جا موند وگرنه دوست داشتم یه سلفی سه تایی از این سفر نرفته بگیرم . بکنمش تو چشم رویا، ببینه از ور دل آبجیم برگشتم به خاطرش!

آیلا سرک کشید . موهایش باز ریخته بود توی صورتش:

_ نمایای باهامون دایی؟

_بعد با زن داییت و اون کره خرش می آم!

_وای ... عاشقشم دای!

_مرده شور ریختشو بیرن!

با ئه گفتن آیلا، آما خندید و یکی بهم زد. گوشیش را دستم داد. سلفی را گرفتم. نتش را روشن کرد. همان موقع عکس را ارسال کرد برایم.

_پاشو برو دیگه. نشسته هنوز!

بلند شدم. جفت شان را بوسیدم. خم شدم و دست گذاشتم روی شکم آما. خواهش کردم مراقب باشد. پیشانی ام را بوسید.

طول کشید تا رسیدم به سالن انتظار و بالاخره اعلام شد پرواز پرید بدون من. عجله داشتم. دویدم بیرون. آدرس خانه ی دکتر را دادم به تاکسی. رادیو روشن بود. هنوز راه زیادی نرفته بودیم که راننده با تعجب گفت.

_چیه این تو آسمون؟

سرم را جلوتر بردم. یک چیزی انگار توی هوا آتش گرفته بود و بعد ... نمی دانم چرا اما انگار جانم تا گلویم بالا آمد.

موبایل نداشتم بفهمم چه خبر است. قطعاً یک چیزی بود. نکند جنگ شده بود و ... دلم را انگار کسی از جاکند. بلند گفتم.

_یا قرآن ... آتما و آیلا تو هوان. نگه دار داداش. دور بزن اصلاً ...

راننده‌ی جوان خودش هم دلشوره گرفته بود که بی‌حواس از اولین بریدگی برگشت و نفهمیدم چه شد! هنوز چشمم به آسمان بود و آن حجم شعله‌کش سرگردان که انگار کسی با تبر کوبید به کمرم و پرت شدم از شیشه‌ی ماشین بیرون!

درد توی ریه‌ام پیچید با نفس بلندی. خواستم نیم‌خیز شوم که عطری آشنا پیچید توی مشامم. صدای علی بود. _آرمان. چی می‌خواهی داداش؟

#پست ۱۴۷

چشم‌هایم درست نمی‌دید. درد زنجیرم کرده بود به تخت .
هر زوری که می‌زدم تا صدایم درآید، فقط ناله می‌شد .
تشنه بودم و پر از درد . کسی نزدیک صورتم شد . نور را می
دیدم پشت پلکم . صداها دور بود اما می‌شنیدمشان ! درد
وحشتناکی توی کمرم بود که با تکان کمی ناله‌ام هوا رفت .
مایع خنکی رفت توی جهنم جانم و باز فرو رفتم در شبی
که آسمانش سرخ بود . می‌دویدم توی آن برهوت . غریب و
تشنه ! صداهایی گنگ می‌آمد . یک روزنه بود که دویدم
طرفش و درست توی درگاهش خوردم زمین . دو دست
آشنا کمکم کرد . سر چرخاندم . رویا بود . صورتش خیس از
گریه بود اما آن سمت در آلمان بود و آیلایا با پسریچه‌ای
کوچک .
رویا دست کشید روی صورتم . نزدیکم بود . صدایش می
لرزید .

_صدامو می شنوی آرمان جان؟

سرم آرام تکان خورد. درد داشتم ولی آتما و بچه هایش کجا داشتند می رفتند؟ پسرش کی دنیا آمد که راه می رفت؟

_کجا... می رن اینا؟

سر رویا برگشت سمت در سفید. دوباره نگاهم کرد.

_آرمان...

_خطر... ناک شده... آتما... پیاده شو تو هم... واستا... با هم می ریم...

زور می زدم داد بکشم تا صدایم بهش برسد اما صورتم فرو رفت بین دست های لرزان و سرد رویا. گریه می کرد.

_آرمان جان...

مچ دستش را گرفتم.

سرم را کشیدم آن طرف تا آتما را صدا کنم اما یک هیبت سپید پوش آمد جلوی چشمم. آن در بسته شد. آتما را صدا زدم. آیلا را هم. کتفم را گرفتند و برم گرداندند روی تخت.

نگران بودم و درد داشتم. همیشه‌ی خدا می‌دویدم و کسی به گرد قدم‌هایم نمی‌رسیدم و حالا... در بسته شده بود. چشمم افتاد به رویا که دو دستش روی صورتش بود. با درد زمزمه کردم» . به آتما بگو درو نبنده «...هق‌هق کرد. کسی کشیدش عقب. گردنم هنوز روی بالش نبود که سرم سبک شد از درد و پلک‌هایم سنگین. شاید آتما آمده بود ملاقاتم.

انگار جای مغز توی سرم سنگ بود. گوش‌هایم گاهی زوزه می‌کشید ولی می‌شنیدم. پلک‌هایم را با خستگی باز کردم و انگار در لحظه از شیشه‌ی جلوی آن تاکسی پرت شدم بیرون، اما... یک درد بدتری بود آن وسط. پاهایم... تکان نمی‌خورد. دستم را گرفتم به محافظ تخت و سعی کردم بلند شوم که دستی آمد زیر کتفم. نگاهم برگشت و رویا را دیدم. آن قدر پریشان و بی‌رنگ بود که قلبم چندثانیه نکوبید. صدایش خوش داشت.

_چیزی می‌خوای؟

صدایم هنوز تیغ داشت و به حنجره‌ام کشیده می‌شد تا
بیرون بیاید.

_پاهام ...

_کمرت و یکی از پاهات آسیب دیده. نگران نباش. زود
خوب می‌شه. به مسابقات می‌رسی حتماً.

چشم‌هایش پر بود. یک چیزی درونم خالی بود که نمی
فهمیدمش. یک چیزی بیشتر از پاهایم انگار آن وسط از
دست رفته بود. ساکت برگشتم روی تخت. تشنه بودم و
کمی آب بهم داد اما به محض تر شدن گلویم و بسته
شدن چشم‌هایم، یک چیزی انگار توی آسمان سیاه
زمستان آتش گرفت.

_آلما...

بی‌مکث سرم بلند شد. لیوان آب دست او افتاد روی سینه
ام. رویا هراسان نگاهم می‌کرد و این بار درد از حافظه‌م پر
کشید.

_از آلما و آیلا ... خبر داری؟

اشک شره کرد روی صورتش. انگار یک سیل بود پشت آن اشک‌ها و ویرانی بعدش. لب‌هایش می‌لرزید اما حرف نمی‌زد. نمی‌توانستم هوار بکشم ولی زورم را زدم خواهش کنم.

_رسیدن رویا؟ ... گوشیم کو؟

جوابم را نمی‌داد. انگار حرف زدن یادش رفته بود. فقط گریه می‌کرد و نفت می‌ریخت روی آتش دلشوره‌ام. نتوانستم طاقت بیاورم. بلند شدم. درد تبر زد به ریشه‌ام. رویا هول زده جلو آمد و در اتاق باز شد. چشمم که به علی افتاد، شدم جسمی بی‌خاصیت که افتادم سرجایم. ریش سیاه و پریشانش، رنگ سفید و هلال کبود زیر پلکش و ... پیراهن مشکی‌اش ... خیره ماندم بهش. نزدیک تخت شد. رویا را ندیدم دیگر.

_آلما ... رسیده علی؟

سرش تکان خورد. حرف نمی‌زد. دست کشید به سرم. انگار می‌خواست یتیم‌نوازی کند مثل تمام این سال‌ها. دستش را گرفتم.

_یه چیزی تو هوا آتیش گرفته بود اون شب...
قطره‌های اشک از زیر چشم علی ریخت. شعله کشید
تنم.

_علی...چی بود؟

دست‌هایش رفت روی شانهام. کتفم. کمرم. کمرم درد می
کرد. علی گریه می‌کرد و من مبهوت بودم به سه کنج
سفید اتاق. به ضربان تند قلبم. آیلا، سرش را گذاشته بود
روی شانهای آلا. خوابش می‌آمد. کمر آلا درد گرفته
بود...

«برگرد قربونت برم».

داشت توی گوشم حرف می‌زد. آمده بود برای دیدن قامتم
در لباس دامادی با آن شرایطش. امیر از پشت تلفن با
خنده تهدیدم کرده بود که بچه‌هایش را برداشته و با آن
وضع آمده برای داداشش! نفسم می‌سوخت. قلبم می
سوخت. علی بود که روی شانهای من اشک می‌ریخت.
آسمان هنوز سرخ بود از سرخی آن آتش. چنان می‌سوختم
که جانم رسید به لب. علی را می‌دیدم که وحشت کرده

بود. از چه چیزش را نمی فهمیدم؛ ولی من هم داشتم می
سوختم میان خماری چشم های خواب آیلا و خنده ی
پرمهر آلما!

#پست ۱۴۸

«فصل بیست و یک»

صدای باران حالم را به هم می ریخت. پنجره را محکم
بستم اما صدایش هنوز می آمد. مامان توی گوشی گفت:

_حالش چگونه الان؟

نگاهی به درگاه اتاق خواب کردم. خواب بود. دائم. حتی با
چشم های باز. هوشیار ولی ساکت.

_خوابیده.

_تنهایی اونجا؟

_خونه‌امه مامان .

ساکت شد . دعا می‌کردم بعد از یک‌ماه وحشتناکی که از آن فاجعه می‌گذشت، هوس نکند سربه‌سرم بگذارد . همین امروز تمام وسایلم را از خانه‌ی خودمان آورده بودم . شیوا فقط پرسیده بود که « مطمئنم ؟ » ! و مطمئن بودم که آرمان به‌خاطرم برگشته و می‌خواهم کنارش بمانم . آنا نا نداشت ازم استقبال کند . فقط هر وقت رفتم کنارش، سرم را گرفت روی سینه‌اش و آرمان را بهم سپرد . ولی علی تشکر کرد . با درد و خستگی و عزایش تشکر کرد که کنار شوهرم مانده‌ام . نفس عمیقی گرفتم . مامان قطع کرده بود . چه وقتش را نمی‌دانم اما گوشی توی دستم خاموش بود . پایین شلوغ بود هر روز . تازه چند روز پیش جواب دی ان‌ای آمده بود و مراسم خاکسپاری انجام شد . شوهر آما شبیه جسد بود همه‌جا . یک جسد خشمگین . جرات نمی‌کردم خیلی در تیرراس نگاهش باشم . عذاب لعنتی اینکه آن‌ها برای مراسم ما آمده بودند، رهایم نمی‌کرد . جرات نمی‌کردم با کسی درددل کنم که مبادا سرزنش شوم . تحمل

سرزنش نداشتم دیگر. دست به صورتم کشیدم. باز خیس خیس بود. آلمان و بچه‌هایش داغی بودند که محال بود سرد شوند. خصوصاً که کسی نمی‌توانست دلیل اتفاق و اشتباهی که گفته بودند انسانی است را هضم کند. هرطرف سرمی‌چرخاندم، درد بود... ولی درمانی داشت؟ سرم داشت می‌ترکید. قرصی خوردم و رفتم توی اتاق. آرمان روی پهلوی دراز کشیده بود و انگار هنوز خواب بود. نگاهی به پایش کردم که هنوز بسته بود. بعد از اینکه علی توی بیمارستان از کشته شدن خواهر و خواهرزاده‌هایشان گفت و چیزی به ایست قلبی‌اش نمانده بود، دیگر حرف نزد. فقط وقتی برگشت، یک ساعت تمام ماند توی آغوش آنا. بی‌صدا. بی‌حرف. علی و مربی‌اش صمدی چندباری آمدند سراغش ولی زبانش باز نشد. من را حتی نگاه هم نمی‌کرد چه رسد به اینکه... مرهمش باشم.

کنارش روی تخت دراز کشیدم. پتو را روی تنش مرتب کردم و فاصله گرفتم. صورتش تکیده شده بود. ریش بهش نمی‌آمد. آن هم آنقدر پریشان! موهایش، به هم ریخته و بلند بود. دلم می‌خواست بغلش کنم ولی... می

ترسیدم. فقط دست گذاشتم روی صورتش. خواب خواب بود. بغض گلویم را زد. نزدیکش شدم و بالای ابرویش را بوسیدم. فقط رفتم زیر پتویی که روی تنش بود. یک ماه پیش برای ماندن کنارش مردد بودم و حالا... بدجوری تقاص حرام کردن لحظه‌هایم را داشتم می‌دادم. خودم دست انداختم از زیر پتو دور کمرش و چشم‌هایم سنگین شد اما انگار به دقیقه نکشید که پریدم. دستم مانده بود روی جای خالی او. هراسان پریدم. همه‌جای خانه را گشتم. نبود. ساعت شش صبح بود. با وحشت دویدم توی پله‌ها. توی حیاط. پیدایش نکردم. نمی‌دانستم چه خاکی باید به سرم کنم که علی آمد توی حیاط. دویدم سمتش. باران لعنتی هم بند نمی‌آمد. دلواپس نگاهم کرد.

_چی شده رویا؟

_آرمان نیست.

چشم‌هایش گشاد شد و چرخید اطراف مان.

_یعنی چی؟ ندیدی بره بیرون؟

_نه. خواب بودم یهو پا شدم دیدم نیست.

دو دستش را کشید روی صورتش و رفت پشت خانه و سمت باغچه. نبود. هر جا به عقل مان رسید را گشتیم ولی... نبود. داشتم از نگرانی پس می‌افتادم و علی هم گفت سروصدا نکنیم که آنا متوجه نشود. سیما هم آمده بود توی حیاط. او هم نگران کنارمان ماند. علی نگران خواست بیرون برود که گفتم من هم باهاش می‌روم. مخالفت نکرد و از پله‌ها دویدم بالا اما... با دیدن پله‌های پشت‌بام چند ثانیه خشکم زد. چندپله بالا رفتم. در نیمه باز بود. پله‌ها را دوتا یکی کردم و رفتم روی پشت‌بام. نفسم بالا نمی‌آمد اما همه‌جا را گشتم دوباره که آرمان را دیدم تا احساس سقوط کنم. کنج دیواری که جلوی کولری کهنه و قدیمی بود، نشسته بود. یک جدول بزرگ بازی لی لی آنجا بود. آلبوم جلوی دستش بود و گوشی‌اش هم دستش بود. خیس خیس بود. می‌لرزید توی سرما. گریه می‌کرد. داشتم می‌مردم ولی هنوز جان داشتم. با بدبختی جلو رفتم. با زانو نشستم مقابلش. صدایش کردم. نمی‌شنید. فقط یک عکس توی گوشی جلوی چشمش بود.

زنگ زدم به علی و با گریه گفتم بیاید پشت بام . به دقیقه
 شاید نکشید که نفس زنان رسید . برگشتم عقب . اولش
 بهتش برد . توی فضای نیمه تاریک صبح زمستان دیدم که
 فروریخت و باز سرپا ماند . فوری آمد سمت آرمان .
 خودم را کنار کشیدم . زیر بازویش را گرفت . تن سنگین و
 منفعل آرمان را کشید بالا ، بلکه بلندش کند اما نمی
 توانست جمعش کند . خودش که با زانو کنارش زمین
 خورد ، ترس و گریه بیشتر پیچیده بود دورتنم . نگاهم به
 پای دراز شده اش بود و گوشم به صدای شکسته ی علی .
 _ کمرم درد می کنه آرمان . تو رو به روح سه تاشون پاشو ...
 یک دفعه هوار زد .

_ د پاشو کمک من باش . نفس نمونده برام . وقتشه برادر
 باشی جای بچه ام ...

دست‌هایم را روی دهانم فشار دادم تا صدای هق‌هقم خفه شود اما علی هم نشست همان کنج. هم را بغل گرفته بودند. ویران‌تر از چیزی که می‌توانست در تصورم از آن دو باشد. از آن‌دویی که فقط روی سکوی قهرمانی می‌توانستم تصورشان کنم نه این چنین درهم شکسته و از هم پاشیده. گوشی از دست آرمان سرخورد روی زمین. یک عکس سلفی بود. با آلمان و آیلدا داشت توی فرودگاه می‌خندید و حالا... تلخ‌ترین گریه‌ی عمر او و همه‌امان بود...

#پست ۱۵۰

دست کشیدم به سر برفک. حیوان دور پایم می‌چرخید. این یک‌ماه، در حد سرزدن بهش، به شیدا گفته بودم بیاوردش تا ببینم. می‌گفت افسرده شده. به من بیش از بقیه وابسته بود اما شرایط طوری نبود که بتوانم کنارم

نگهش دارم، شاید اصلا باید تحویلش می‌دادم به یک پانسیون که به صاحب جدیدی عادت کند. بغض نیش زد به گلویم و چشم‌هایم پر شد. بغلش کردم و پوزه‌اش را مالید به شانه و گردنم. بی‌تاب بود. من از او بی‌تاب‌تر ... یک‌دفعه واق زد. برگشتم عقب. آرمان توی درگاه بود و خیره مانده بود به برفک. فوری بلند شدم.

_شیدا میاد زود می‌برتش، فقط یک‌ساعت پیشمه. می‌برمش پایین الان.

حرفم تمام نشده بود که لنگان نزدیک آمد. جز چند جمله از سر اجبار باهام حرف نمی‌زد. چهل روز از آن فاجعه گذشته بود و تنها فرق آرمان با روز اول حادثه، چند جمله ای بود که زورکی حرف می‌زد. اصلا انگار در آن حادثه، او هم از بین رفته بود و جسمش برگشته بود به خانه!

دست گرفت به مبل و دست کشید روی سر برفک. عجیب بود. هیچ‌وقت چشم دیدنش را نداشت و حالا ... قطره‌ای اشک از چشمش پایین چکید. تکان بدی خوردم. آیلا، عاشق برفک شده بود و...

آب دهانم را قورت دادم. آهسته گفتم:

EXCHANGE GROUP از س/ر

_آرمان...

نگاهم نکرد و برگشت. برفک به بغل پشت سرش رفتم.

_اگه تو اذیت نشی، بمونه پیشمون.

مکث کرد. چندثانیه‌ی کوتاه. منتظر بودم جواب دهد ولی بدون آن که برگردد سمتم، با صدایی که مال آرمان گذشته نبود، گفت:

_جفت‌تون برید!

زمین زیر پایم خالی شد. سقوط آزاد بود. برفک از دستم افتاد. او پیچید دورپایم و صدای آرمان دور نفس‌هایم. جفت‌مان کجا برویم؟

رفت سمت دست‌شویی. چند قدم دنبالش رفتم ولی در را بست. عذاب وجدان تمام این روزها مثل داغی شد و چسبید به نفس‌هایم. من بهش احتیاج داشتم برای سرپا ماندن و... نه! خدا کند توهم باشد نخواستنش. از من بریدنش. دل‌کندنش. اشکم چکید. برفک می‌پیچید دورپایم و بغض دور حنجرهام. نمی‌دانم چقدر مثل یک آدمی که سرپا دارد جان می‌دهد، همان‌جا ایستادم که تلفن

زنگ خورد. تکانی خوردم. رفتم آن سمت. علی بود. آب دهانم را قورت دادم و دست کشیدم به صورتم که انگار بغضش را پنهان کنم. علی با مهربانی و احترامی که روزبه روز بیشتر نشان می داد بهم احوالم را پرسید و بعد خواست گوشی را به آرمان بدهم. گفتم که تماس می گیرد باهاش اما پیغام داد برایش که تا یک ساعت دیگر آماده باشد برای رفتن به کلینیک. باید گچ پایش را باز می کرد. با شنیدن این خبر، لبخند کمرنگی نشست روی لبم.

«خداروشکری» گفتم و تشکر کردم ازش. وقتی قطع کردم، آرمان هم با سروصورتی خیس و چشم هایی که باز قرمز بود آمد بیرون. سعی کردم به حرفی که زده بود فکر نکنم. حتی فراموشش کنم. بی توجه بهم رفت سمت اتاق دوباره. دنبالش رفتم. برفک وق می زد دنبال پایم. نمی خواستم اعصاب آرمان را خرد کند. نشستم جلوی پایش. بهش توضیح دادم باید آرام باشد که بتوانیم بیشتر کنار هم باشیم. دست کشیدم به سرش. از توی وسایلیش، استخوانی شکلاتی برداشتم و گذاشتم جلوییش. سرش که

گرم شد بلند شدم و رفتم توی اتاق. آرمان لب تخت
نشسته بود و دستش روی گچ پایش بود. جلو رفتم:
_علی تلفن زد الان. گفت آماده شی تا یه ساعت دیگه
میاد دنبالت.

حتی سر بلند نمی کرد نگاهم کند. رفتم سراغ کشوی لباس
هایش.

_پاشو یه دوش بگیر. یه کم سرحال بشی.

نه! شمشیر از رو بسته بود. وسایلیش را گذاشتم روی
پاف کنار حمام و نشستم کنارش. ریشهایش را هنوز
کوتاه هم نکرده بود. بلند شده بود و صورتش را گرفته تر
نشان می داد. دستش را که روی پایش بود گرفتم و بین دو
دستم نگه داشتم.

_پاتو باز کنی، حالت بهتر می شه. منم یادمه که ...

_رویا ...

_جانم!

چشمهایش را چند ثانیه بست و دستش را کشید بیرون.
دست گرفت لب تخت و بلند شد.

_وقتی می رم . تو هم برو .

قلبم نزد دوباره . خیره ماندم بهش .

_کجا برم؟

_از زندگیم برو .

بلند شدم ولی قبل از اینکه چیزی بگویم، برگشت سمتم .
چشم‌هایش پر پر بود .

_روزی که باید می‌موندی، گفتم منو نمی‌خوای .
نخواه .

نزدیکش شدم و با حالی بد گفتم .

_من ... چه ربطی داره آرمان؟

#پست ۱۵۱

_من دیگه به درد خودمم نمی خورم. جز مردن به هیچی فکر نمی کنم. اگه به خاطر آنا نبود، یه جوری خودمو خلاص می کردم.

ناباور نگاهش کردم و اسمش را زمزمه کردم. صدایش خرد شده بود.

_اونا واسه من اومده بودن. من اصرار کردم بهش که بیاد تورو راضی کنه ...

نگاهم کرد. با حالی که خشم و بغض و حسرت، ترسناک و مرطوبش کرده بود.

_واسه من و تو! حالا حتی جنازه شونم کامل نیست. چه طوری موندی تو این خونه و می خوای باهام زندگی کنی؟ شدنی؟

اشک روی صورتم قل خورد.

_چرا فکر کردی این موضوع منو اذیت نکرده؟ چون اومدم تو خونه خودم و خواستم کنارت باشم؟

_این زندگی به درد نمی خوره.

_تو حالت خوب نیست. بذار باهم درستش کنیم.

EXCHANGE GROUP از س/ی

_ولی من دیگه نمی‌خوام. نه تورو، نه این رابطه‌ای که می‌گفتی مریضه!

معه‌ام داشت می‌سوخت. حالم داشت به هم می‌خورد. رفت سمت حمام. صدای آب آمد و تمام محتوی معده‌ام به گلویم هجوم برد. آرمان، این زندگی را مقصر سوختن خواهر و خواهرزاده‌هایش می‌دانست. چطور می‌خواستم تو جهنمش بمانم پس؟!

#پست ۱۵۲

کیف دستی را که فقط وسایل دم دستی تویش بود، گذاشتم کنار در. روی زانو نشستم مقابل برفک. دست کشیدم به سروکله‌اش. پوزه‌اش را مالید کف دستم. واق آرامی زد. گرسنه بود طفلکم. کمی از غذای خشکش را

کری از EXCHANGE GROUP

ریختم توی ظرف . حمله برد سمتش . دلم داشت می‌ترکید .
 اشک‌هایم خشک شده بودند . مثل یک وامانده ، در زیر
 آوار بودم که چاره‌ای جز کوچ کردن نداشتم . بودنم در
 این‌خانه ، هیچ دردی را دوا نکرده بود . ماندنم حتی ، ممکن
 بود درد هم بزاید . سر برفک گرم شکمش شد که رفتم
 پایین . تقه‌ای به در زدم . منتظر نمی‌ماندم آنا برای
 استقبالم بیاید . شاید اصلاً خانه نبود . تمام این مدت ، هر
 روز سیما و سپیده یا یکی از اقوام‌شان کنارش بودند .
 خودش کار می‌کرد . صبور ، ساکت و به حد غم‌انگیزی
 مظلومانه داغدار بود . غذا درست می‌کرد و وقتی که تمام
 می‌شد می‌گفت برای آرامش امیر دعا کنند . می‌گفت آیلّا
 که فرشته بود و پشت آلما هم با معصومیتش گرم است و
 آرامش محض دارد . بعدش می‌گفت آرمان را دعا کنند که
 پایش زودتر خوب شود و آخ ... که بعد من را نگاه می‌کرد
 و ته چشم‌هایش می‌دیدم که می‌گفت روحش ، روانش ،
 زندگی و آرامش و جوانی‌اش . آرمان مرده بود . یک مرده که
 نفس می‌کشید . راه می‌رفت . گریه می‌کرد ولی در زندگی

معمولی‌اش با آتما و بچه‌هایش مرده بود. مرده‌ای که من
توان احیا کردنش را نداشتم. گفته بود نمی‌خواهدم.

_بیر شئی ایسته بیرسن آنا؟

(چیزی می‌خواهی مادر؟)

فوری برگشتم عقب. صورت مهربانش در قاب چادر
نمازش بود. دست کشیدم به صورتم. امیدوار بودم نم
اشکم را ندیده باشد. کلمات را کم و بیش می‌فهمیدم و
جوابش را دادم!

_اومدم ببینم تون.

لبخند مهربانی زد. هر چند دلش سوخته بود اما زنده‌تر از
هر زمانی محبت می‌کرد. می‌شد میان آتش بسوزی و
مهربانی کنی؟

_بیر(یه (چایی توك ایچ)بخور(من ده گئجه نامازی می
قیلیم). من نوبت نماز عشاء و بخونم(.ایندی گله‌م بالام.
(میام الان بالام(.چشم گفتم. دوباره برگشت سمت دیگر
سالن و اتاق خودش. نفسی گرفتم و سعی کردم آدم باشم.
گریه نکنم. محکم باشم. فرو نریزم اما ... اشک‌هایم چکید

با دیدن میز وسط آشپزخانه که کلی برگ مو رویش بود با مواد دلمه .چاپی و دارچینش توی قوری بود .همه چیزش برای آرمان آماده بود .چاپی را دم کردم و دست‌هایم را شستم .برفک بویم را می‌شناخت .می‌آمد دنبالم .آنا مشکلی باهاش نداشت، فقط نمی‌گذاشتم توی اتاقی که نماز می‌خواند برود .مامان خوب دلمه می‌پیچید .

چهارگوش و صاف اما آنا فرق داشت .من بلد نبودم .رول می‌کرد .برگ‌ها را گذاشتم روی تخته‌ی چوبی‌اش .مواد را تویش ریختم و خواستم بپیچم اما ...نمی‌شد .سخت بود .

من خبرم آمده بودم که ببینمش و بروم .دلمه پیچیدن بخورد توی سرم!

_بیر ایشی یوخدور .گل دئییم بئله نه _).کاری نداره .بیا بهت بگم).

آنا آمده بود توی آشپزخانه .فوری بلند شدم که دست گذاشت روی شانه‌ام .خودش هم نشست کنارم .دست هایش پر از چروک ولی تمیز بود .مثل یاسی چروک خورده .از چه جنسی بود این مادر؟ سوختنش هم نورانی بود .

چند دلمه را پیچید و نگاهم کرد. از حالت نگاهش دلم ریخت. آب دهانم را قورت دادم. سعی کردم یکی را بپیچم. از فضاحتش خنده‌ام گرفت. دو چایی ریختم و گذاشتم روی میز که صدای تق در آمد. تپش قلب گرفتم. اگر آرمان بود که ... او نبود. علی بود. سلام داد و جفت‌مان جواب دادیم. خم شد و سر آنا را بوسید. از بالای سر آنا نگاهی بهم کرد که نمی‌دانم چرا خجالت کشیدم. دست پاچه، چایی خودم را گذاشتم سمتش.

_آرمان هانی(کو؟)

آنا سوال من را از علی پرسید.

_گتندی یوخاری.

از اشاره‌اش فهمیدم که گفت رفته بالا.

_پاش چی شد؟

_باز کرد. یه خورده لنگ می‌زنه اما از فردا می‌برمش فیزیوتراپی و درمانش شروع می‌شه. زود برمی‌گرده به آمادگی قبلش.

آهسته گفتم:

_ خیلی لاغر شده!

_ تو و آنا هستید. زحمتش باهاتونه واسه بخش تغذیه‌اش دیگه!

پشت حرفش نگاهش بهم طولانی شد. آنا بلند شد و شروع کرد به چیدن دلمه‌ها توی قابلمه. خواستم کمکش کنم که علی اشاره زد بهم بروم دنبالش. قلبم ریخت. ترس اینکه آرمان مشکلی پیدا کرده باشد و نخواهد جلوی آنا بگوید، باعث شد فوری دنبالش بروم. تلویزیون را روشن کرد و نشست. صدایش کردم که جرعه‌ای از چای تلخش را خورد و نشست روی مبل. به کنارش اشاره کرد.

_ لطفا بیا اینجا.

دست‌هایم را توی هم گره کردم و لب مبل نشستم.

_ آرمان چی شده علی‌آقا؟

سکوتش، با نگاهی خیره بهم کش آمد و بعد آهسته گفت:

_ اینقدر نگران‌شی و ساک بستی بری؟

دلم، از مرتفع‌ترین قله سقوط کرد و نفسم گرفت. نمی دانم چه دید در چشم‌هایم که خودش را کمی کشید سمتم.

_ با آرمان رفتم بالا. کیفیت کنار در بود. درسته که عروسی تون برگزار نشد اما ... من فکر می‌کردم وقتی اومدی، می‌خواهی بمونی همینجا!

#پست ۱۵۳

نگاهم را از چشم‌های دلوایپسش گرفتم. ناخن پایم را فرو کردم توی حاشیه‌ی فرش جلویم. صدایم به زور درآمد. _ حقیقتش ... قصدم همین بود اما ... علی‌آقا ... آرمان ... _ آرمان به هم ریخته رویا. خیلی بیشتر از من، حتی بیشتر از آنا.

_ گفت برم!

_ اون گفت . تو باید گوش بدی؟

_ احساس می کنم حالش نسبت به قبل بهتره . بودن من اذیتش می کنه . می خواد تنها باشه .

_ شاید حرف من خودخواهی باشه و منفعت برای برادرم ولی ... اگر اون پیام تو نبود، آرمان هم با آما و بچه هاش ... از دستمون رفته بود .

سیبک گلویش تکان خورد . سونامی بغض بود توی جانش . چشم ها و گلویش و ... به جایش اشک من چکید .

کمی سکوت، همان نفسی بود که بالای یک اقیانوس خفگی بهش نیاز داشتیم . ناخن هایم را می کشیدم کنار صدف انگشتانم . علی دوباره گفت:

_ یه کمی تحمل کن رویا جان . الان وقت رفتنت نیست . فقط یه کم صبوری کن . بذار بحران رد شه، بعد اگه آرمان خم به ابروت آورد ...

با مکث و لحنی تلخ ادامه داد:

_قبلا بود می گفتم گردنش رو می شکنم اما کمرش خمه .
 پاشیده . برادرمه ... پسر مه ... بعدش ، پشتت وامی ایستم .
 دست کشید به صورتش . لبم را آنقدر گاز گرفته بودم
 گریه نکنم که جای قلبم ، لبم داشت متلاشی می شد . علی
 بی طاقت بلند شد . هنوز او هم روی پا نبود ، چه رسد به
 آرمان !

برگشت سمتم . نفسی گرفت ولی چشم هایش پر بود .
 _هر تصمیمی بگیری ، حق داری . من به آرمان می گفتم
 خودخواه نباشه اما حالا خودم بدتر از اونم .
 خواست برود که ایستادم .

_واسه من دل کندن و بریدن خیلی سخته . اگه می تونستم ،
 هیچ وقت بهش نمی گفتم بمونه !

امیدواری کورسو بود ته سیاهی نگاهش . بهم خیره ماند .

_منتظر بهونه بودم یه نفر پشیمونم کنه از رفتن !
 چشم هایش برق زد . داشتم نگاهش می کردم . آرمان یک
 روز گفته بود « علی نداشت بفهمم یتیمی یعنی چی
 اصلا » !

_علی ...

سرم با صدای سیما برگشت. سپیده پشت سرش بود. نگاهش یکجوری بود که قلبم ریخت. سلام دادم. به سردی، درست مثل روزهای اولی که دیده بودمش، جوابم را داد. سپیده اما جلو آمد و دست داد باهام. سیما نشست کنار علی روی مبل. با سپیده رفتم توی آشپزخانه. آنا هنوز داشت دلمه می‌پیچید. گفتم می‌روم بالا که گفت شام پیش‌شان هستیم. چشم گفتم که دست کشید به صورتم. چایی برای آرمان ریختم که آنا گفت خودم را فراموش نکنم. لبخند زدم. بیرون رفتم که توی راه پله، سیما گوشی به دست آمد. ببخشیدی گفتم که صدایم زد. ایستادم و نزدیکم شد.

_با علی درمورد چی حرف می‌زدید؟

نمی‌دانم چرا از لحنش معده‌ام تیر کشید اما سرم را بالا نگه داشتم.

_خب ... درمورد آرمان! چطور؟

خواست چیزی بگوید اما انگار پشیمان شد. گوشی را کف دستش فشار داد و برگشت توی سالن. دوست نداشتم داد بزنم اما این زن، همیشه برایم پر از انرژی منفی و نگاهی طلبکار بود. برعکس علی... سعی کردم مغزم را خالی کنم و بالا بروم. تازه یاد برفک افتادم. تا پا تند کردم، دیدم آرمان روی کاناپه نشسته و خم شده سمتش. برایش آب گذاشته بود. دست‌هایم سست شد و از همانجا بهشان خیره شدم. دست آرمان روی سر برفک بود. صدای آیلا توی سرم اگو شد.

_ «زن دایی... برفک رو اومدید کانادا، پیش ما بیاریدا.

_ اگه من خفه‌اش نکردم، میاره.

چشم گرد کرده بود.

_ زن دایی رو؟

آرمان بلند خندیده بود.

_ برفک جونتون رو...»

اشکم چکید. اشک آرمان هم چکید. باید برفک را نگه می داشتم.

#پست ۱۵۴

سینی چای را گذاشتم روی میز. هنوز لباس‌هایش را هم عوض نکرده بود ولی سبک شدن پایش، سینه‌ی من را هم برای نفس کشیدن سبک کرد. دست گذاشتم روی زانویش که تکان خفیفی خورد. انگار حواسش اصلاً آنجا نبود.

_خدا رو شکر بابت پات.

چیزی نگفت اما احساس می‌کردم عضلاتش زیر انگشتانم سفت شده. از نگاه کردن بهم حذر می‌کرد. هربار قلبم با این کارش بیشتر می‌سوخت ولی... باید تحمل می‌کردم!

_اگه اعصابت خرد نمی‌شه، می‌خوام برفک رو نگه دارم.

_هر کاری می‌خواهی بکن!

بعد هم بلند شد و رفت سمت اتاق خواب. به پایش خیره بودم از پشت سر. کمی سنگین بود. حتماً به مرور زمان بهتر می شد. دست کشیدم به سر برفک که کنار پایم ایستاده بود. با مظلومیت نگاهم می کرد. انگار حس آرمان را گرفته بود که دیگر کنارش بدقلقی نمی کرد. باید وسایلیش را می آوردم. قبل از اینکه چایی ها کلا از خوردن بیفتد، لیوان آرمان را برداشتم و رفتم توی اتاق. داشت تی شرتش را می کشید توی سرش. توی این مدت، شلوغ بود دورمان. حتی کمتر می دیدم جلوی من حمام برود. علی بیشتر سعی می کرد کنارش باشد. بدترین بخش این زندگی، شب های بلا تکلیفش بود و من... شب ها تا صبح جان می کندم. آرمان نمی خوابید. توی سالن کنجی می نشست. گاهی تا خود صبح صدای نامحسوس آلمان و آیلرا را می شنیدم. از دور نگاهش می کردم که اشک می ریخت ولی نمی توانستم خلوتش را به هم بزنم. می ترسیدم طغیان کند. باید مراحل سوگواری اش را خودش می گذراند. دخالت هر کدام مان، بدترش می کرد. بود و نبودم برایش خیلی فرق نمی کرد جز این چندروز آخر... خصوصاً از شبی که روی

پشت بام با حالی بد دیدمش. علنی ازم بیشتر فاصله می گرفت. شبها روی کاناپه‌ی توی سالن دراز می کشید و اگر من پتویی رویش نمی انداختم؛ تا صبح همان طور می ماند. رویم نمی شد با علی درموردش حرف بزنم اما شیوا... او حتماً مثل همیشه راهی داشت برایم. نشست لب تخت با شلواری و خم شد روی پایش. لیوان را گذاشتم کنار دستش و گفتم بخورد. کمی بعد هم با ظرفی آب گرم و حوله‌ای تمیز برگشتم. داشت با ناخن، پوسته‌های جامانده روی پایش را می کند که نشستم مقابلش.

_ نکن. زخم می شه.

_ این چیه؟

بی حوصله و کلافه بود.

_ آب گرم. چند روز باید با آب گرم و حوله ماساژ بدی؛ بعدم یه کرم بزنی که از این حالت خشکی دربیاد. پاتو بذار این تو...

تعلل کرد. نگاهش کردم. سعی داشتم تلخی چشم‌هایش را نبینم و حرفش را نخوانم.

_من بیشتر از تو دست و پام تو گچ مونده بود. یادمه شیوا
بعدش چیکار می کرد. ازش دوباره پرسیدم. بذار یه ذره ...

_علی گفته بمونی؟

جا خوردم. ابروهایم جمع شد. دوباره گفتم:

_چمدونت رو جمع کرده بودی.

دهانم خشک شده بود. نگاهم را ازش گرفتم.

_گفتی برو، می خواستم به حرفت گوش کنم که اذیت نشی
با دیدنم.

_اون موقع که خودتو داشتی به کشتن می دادی واسه

کثافت بودن من، چندبار نفرین کردی؟

حسم شبیه سقوط در خواب بود. پلکم پرید و دیدم نه!

بیدارم! نه افکارم به انسجام رسید و نه او مهلت داد که

چیزی بگویم. خم شد توی صورتم. بعد از مدت ها، فاصله

امان شده بود یک وجب ... آخرین بار، همان روزی بود که

آلما آمد دیدنم و ... صدای جز جز قلبم را می شنیدم.

التماس کردم به چشم هایم که طاقت بیاورد و خالی

نشود. ولی ... چشم هایش پر و غریب بود. تا خرخره توی

باتلاق درد بود. باتلاقی که حتی دست و پا نمی‌زد از تویش بیرون بیاید. کمر بسته بود به جان دادنش. ذره ذره. کم کم. جوری که کسی بو نبرد و ... من داشتم تماشایش می‌کردم.

_گفتی کاش خبر مرگمو بهت می‌دادن! چرا جوری آه کشیدی پشتم که نه پاهام قلم شه، نه خودم جونم درآد؟ چجوری لعنتم کردی که افتادم به این روز رویا؟

اشکم بی‌طاقت و از سرناباوری سقوط کرد. یک نفس فاصله ماند بین صورت‌های مان. چشم‌هایش تب داشت و من یخ کرده بودم. دستانم در اختیارم نبود که بالا رفت و دوطرف صورتش را گرفت. نفسم به سختی بالا می‌آمد، چه رسد کلمه‌ها!

_جای خالیت رو هیچ آه و ناله‌ای پرنکرد برام. هیچ‌وقت از ته دل ... برای بدشدن حالت هم چیزی نخواستم.

با بغض بیشتری، دست‌هایم را حلقه کردم دورگردنش.

_آرزوی مرگ خودمو داشتم، نه تورو.

دست‌هایم را محکم جابه‌جا کردم دور تنش.

چطوری این قدر بی رحمی که فکر کنی من برای چیزی که خودم خواستم...

سرش را گذاشت روی شانہ ام. دست هایش چند ثانیہ دورم را گرفت اما بعدش، من را از خودش جدا کرد و پشت بهم ایستاد.

#پست ۱۵۵

دو دستش را قفل کرد دور گردنش و با ساعدش دو طرف گردنش را فشار داد. بی قرار بود. مضطرب و از هم پاشیده بود و ... من، فقط دلم می خواست فایده ای برای آن همه درهم ریختگی اش داشته باشم. مچش را گرفتم. یک دفعه چنان پسم زد که سکندری خوردم. پایم رفت توی ظرف آب گرم. کم مانده بود بخورم زمین. خودش وحشت کرد. از آرنجم گرفت و نگهم داشت که نقش زمین نشوم.

کری از EXCHANGE GROUP

متحیر و وحشت زده که نگاهش کردم، دیدم که هراس عجیبی، از توی چشم‌هایش بیرون زده.
هر شرایطی بود، قطعاً داد می‌کشیدم اما... نفس گرفتم.
_خوبم.

همین را گفتم و چشم‌هایش را بست. ببخشیدی زیر لب گفت و پس کشید. عقب‌عقب رفت سمت تخت و نشست. نگاهی به اوضاع اتاق کردم و ظرف و وسایل را جمع کردم.

_برو توی حمام! من...

_اگه می‌خواهی بمونی، هیچ توقعی از من نباید داشته باشی.
همان‌طور که وسایل را جمع می‌کردم، متعجب سر بلند کردم. گیج حرفش بودم که خیره بهم ادامه داد:

_هر وقت خسته شدی، برو!

با زانو نشستم روی زمین. وا رفته بودم.

_رفتن من حالتو خوب می‌کنه؟

_نه!

_ پس چرا مدام مثل مزاحما باهام رفتار می کنی؟

_ چون حال من دیگه خوب نمی شه !

بلند شدم ولی تا خواستم سمتش بروم دستش را بلند کرد.

_ علی خوش نیست . آنام سوخته . پیش من خودشونو نگه داشتن که حتی گریه نکنن ! پیش منی که سر کثافت کاریام، خواهرمو کشیدم اینجا و...

_ آرمان ...

سروصورتش را با درد و بغض و کلافگی مالید ! چند ثانیه بعد با صدای گرفته و دردکشیده، زمزمه وار گفت:

_ می دونم بهت یه چیزایی گفتن که از رفتن پشیمون شدی . تا هر وقت هم دوست داشتی بمون، اما ... من پرستار نمی خوام !

_ پرستار چیه ؟ اینجا خونه ی منم هست ! وقتی نبودی، کلش رو چیدم که برگردی .

_ من ... نمی تونم دیگه !

موقع گفتن این جمله، نگاهش جوری بود که حس کردم
قلبم را توی چشمانش کسی خاکستر کرد. این پس زدن،
نخواستن من نبود! عذاب وجدان بود!

#پست ۱۵۶

شیدا با لب‌هایی قوس‌دار سر برفک را بغل گرفت.
_ خب من دلم واسه این جینگیل تنگ می‌شه که!
قلبی از چایی‌ام را خوردم.
_ تو مگه چقدر دیگه اینجا هستی؟
با تعجب نگاهم کرد و وایی گفت.
_ نکنه باز واسه نوید اطوار درآوردی و گفתי صبر کنه؟
پشت چشمی نازک کرد برایم:

_ خوب می‌کنم!

خندیدم و ضربه‌ای بهش زدم. شیوا بشقاب کیک شکلاتی تازه را گذاشت کنار دستم. با مهربانی گفت:

_ خیلی وقت بود کیک درست نکرده بودم. مخصوص خودته. بقیه‌اشم می‌دم بیر.

خم شدم و با همه‌ی عشق و احترامی که بهش داشتم، گونه‌ی نرمش را بوسیدم. شیوا دست کشید روی صورتم. _ جات واقعاً خالیه.

با غم و لبخند نگاهش کردم. چه می‌دانست که چند وقت پیش، چمدانم را جمع کردم تا باز بشوم دختر خانه‌ی بابام. شاید... یک روز دوباره می‌شدم. نمی‌دانستم و این بدترین حالت بود. دلم یک‌حالی بود. دوست داشتم باهاش حرف بزنم و خالی شوم اما تنهایی. شیدا غریبه نبود ولی دوست نداشتم او را هم درگیر اوضاع بی‌سروسامانم کنم.

آب دهان و بغضم را با جویدن تکه‌ای کیک قورت دادم:

_ جدی قضیه نامزدی چی شد؟

_ فعلاً کنسل کردیم. تا سال بعد عقد و عروسی با هم
 باشه. فقط نوروز، یه حلقه نامزدی میارن.
 گیج برگشتم سمت شیدا». چرا «گفتم به نظرش عجیب
 آمد انگار. برفک را گذاشت زمین و گفت:
 _ با اوضاع پیش اومده، دل و دماغ واسه کسی نمونده،
 بعدم خواهرشوهر تو و بچه‌اش ... بالاخره خواهرمی.
 اشک به سرعت چشמהایم را پر کرد و جایی میان سینه‌ام
 تیرکشید. چند گوشه‌ی قلبم جز جز کرد. تصویر خانوادگی
 آرمان پیش چشمم قدم رو رفت. شیدا بغض کرد و
 نگاهش را ازم گرفت. چیزی زیر لب گفت و دست کشیدم
 زیر پلکم.
 _ من مطمئنم خونواده آرمان اصلاً دوست ندارن شما
 ذوق جشنتون رو کور کنید .
 _ فقط اونا نیستن. ما خودمون هم عزاداریم. جزو همین
 ملتیم .
 برگشتم سمت شیوا. منقلب بود اما به ندرت پیش می‌آمد
 که اشک بریزد.

_اون همه جوون و امید ...

آه کشید.

_از شوهرش خبر داری؟

_کما بیش .آنا و علی تماس می گیرن باهاش .گریه می کنن
گاهی باهم .

شیدا پرسید:

_آرمان چی؟

آه کشیدم .چنان سنگین که جان سوخته ام، بغض کرد.

_خیلی حالش بده .آروم شده .گاهی گریه می کنه ولی...

بغ کرده ساکت شدم .برفک پوزه اش را کشید به ساق
پایم .بلند شدم و برای جمع کردن وسیله هایش رفتم توی
تراس .دو تا از قلاده ها و لباس هایش را برداشتم و چند
تکه اسباب بازی اش را .عاشق توپک های کنفی اش بود .
برده بودمش پانسیون و موهایش را هم کوتاه کردم .

حسابی تمیز و شیک شده بود پسرک قشنگم .دنبالم آمده
بود .توپکش را که دید، واقعی زد و ازم گرفتش .مشغول شد
باهاش .کمی طول کشید تا کوله ی کوچکش را پر کردم و

بلند شدم. شیوا چند بسته‌ی تشویقی و خوراکی‌های خشکش را گذاشت جلوی دستم.

_دوسه روز پیش با شیدا رفت خرید کرد. افسرده بود بچه! دلش تنگ شده بود برات.

واقی زد برفک. می‌فهمید درموردش حرف می‌زنیم. نشستم کنارش.

_می‌دونی چی عجیبه شیوا؟ همیشه پروپاچه آرمان رو می‌گرفت. اونم خوشش نمی‌اومد ازش، اما این چندروز با هم خوب بودن. آایلا... عاشقش شده بود. فکر کنم آرمان واسه همین، غر نزد از بودنش.

شیوا دستم را گرفت و نشاندم روی صندلی.

_کنار آرمان می‌مونی؟

آره‌ی آهسته و بدون تعللم، باعث شد نفسی بگیرد. دست کشید روی صورتم.

_پس کنار دل‌و حال خودتم باش عزیزدلم. خیلی نسبت به چندروز پیش، به هم ریخته‌تر شدی.

_هر چقدر ظاهر همه چیز آروم تر بشه، عمقش بیشتر به هم می ریزه. نمی دونی چه حالی دارن شیوا.

_توقع چی داری ازشون؟ داغدارن هنوز رویا! با بدحالی نگاهش کردم.

_اتفاقا خیلی حواسشون به ما هست. آنا، یه مادر عجیبه. خیلی عجیبه. این قدر عزادارایش مظلومانه و نجیبه که... من اصلاً روم نمی شه حرفی بزنم یا چیزی بگم.

_منظورت به آرمانه فقط؟

با مکث سرم را پایین انداختم.

_از همه چی بریده شیوا. نمی ذاره نزدیکش شم. همه اش تو خودش. یه کنج نشسته. پیش آنا حفظ ظاهر می کنه. هر وقت پایین بریم غذا می خوره. دو کلمه هم حرف می زنه اما وقتی می ریم خونه خودمون، تا مجبور نباشه، حرف نمی زنه. انگار منو نمی بینه اصلاً. اوایل می گفتم حالش بده اما... الان حس می کنم با هوشیاری ازم فاصله می گیره.

_سعی کردی باهاش حرف بزنی؟

سرم را تکان دادم.

_فایده نداره .حالش هر بار بدتر شده.

_رویا ...حتماً باید روان درمانی بشه .از روان شناس وقت بگیر براش .خودت پیگیر شو .باید این جریان حل شه وگرنه به مشکل اساسی می خوره .خصوصاً اگر بعد تو بخوای در مورد زندگی باهاش تجدید نظر کنی.

_من ...قبل از این حادثه تصمیم رو گرفته بودم شیوا!

#پست ۱۵۷

_هیچ وقت توی شرایط معمولی برای زندگیت با آرمان به نتیجه نرسیده بودی .احساست به منطقت غالب بود درموردش .غیر اینه ؟
دست بردم لای موهایم و شیوا نفسی گرفت.

_ استرس داری خودت. بهتره بری پیش یه روان شناس خوب. هم به آرمان کمک کن و هم به خودت. موفقیت، ادامه‌ی یه زندگی به هر قیمتی نیست. متوجه منظورم هستی؟

سر تکان دادم. با شنیدن سلامی، هر دو برگشتیم. شهریار را بعد از مدت‌ها می‌دیدم. شیوا با لبخند ایستاد. باهاش دست داد و احوالش را پرسید. منم روی پا ایستادم به احترامش.

برگشت سمتم و کمی جلو آمد. دستش را پیش آورد و کوتاه دست دادیم. هنوز هم در مواجهه باهاش، معذب بودم.

_ برای مراسم اومده بودم اما ندیدمت. بازم تسلیت می‌گم. امیدوارم زودتر آرامش به خانواده‌ی همسرت برگرده؛ والا فراموش کردنش که به نظر محاله!

تشکر کردم ازش. نمی‌دانستم برای مراسم هم آمده. توی آن برهه آن قدر همه بدحال بودیم که شاید می‌دیدمش هم نمی‌شناختمش.

_ بيا بریم يه چاي و کيک بخور.

_ اومدم سند ترنج رو تفکيک کنيم شيوا.

گوش هايمن زنگ زد.

_ تفکيک چرا؟

_ چندروزه بستيمش تا خريداش تموم بشه.

شيوا هدايتش کرد سمت سالن . بازوی مرا هم گرفت و دنبال خودش برد . شيدا چاي تازه ريخته بود برای مان.

_ می دونم راضی ای به کار شيوا اما من نیاز به يه سری وام دارم که می خوام رو سند خود ترنج بگيرم.

_ من میام محضر . تفکيک لازم نيست .

_ حقت...

_ هروقت کاروبارت گرفت، اندازهی سهم امروز من رو بهم بده . بين خودمون بيع نامه می نویسیم .

آن قدر محکم و جدی گفت که مطمئن بودم شهريار بحثش را کش نمی دهد . همان هم شد . خيله خبی با خوردن چايش گفت و بعد برگشت سمت من!

_تو هنوز می‌خواهی بیای اونجا مشغول شی یا توی همون آموزشگاهی که هستی، می‌مونی؟

اصلا توقع نداشتم یک‌مرتبه طرف صحبتش شوم. دست پاچه گفتم:

_من؟

نگاه کوتاهی به شیوا کرد و دوباره برگشت سمتم.

_آره دیگه. قرار بود اون ساختمون کوچیک رو بکوبیم و بشه یه آموزشگاه چندطبقه با کافه. کنارش هم اون تشریفات پا بگیره.

جوری حرف می‌زد که انگار نه انگار از روز اول با هم نقشه ی آن مجموعه را کشیده بودیم. نگاهم را ازش گرفتم.

_می‌دونم اما... من فعلا تکلیفم روشن نیست.

_خب بهش فکر کن!

_تو فعلا کارت رو شروع کن تا چندماه دیگه. اون موقع رویا هم بالاخره تصمیمشو می‌گیره.

شیوا یک جورهایی به دادم رسیده بود. حرفش را تایید کردم با لبخند. شهریار قلبی از چایش را خورد.

_من از عید اونجا رو راه می اندازم. چون کم کم وسایلم هم با وام تهیه می شه. تو زودتر فکراتو بکن.

باشه ی کوتاهی گفتم و بلند شدم. برفک دور پایم پیچید و شیوا پرسید:

_شام نمی مونی مگه؟

_نمی خوام آرمان تنها باشه.

_به حمید می گم بره دنبالش. بسه هر چی مونده تو خونه! بهتره زودتر بیاد بیرون.

_تازه پاشو باز کرده شیوا جان! هنوز درد می کنه. خودم یه شب تلفن می زنم و میایم.

خواست دوباره حرفی بزند اما انگار فهمید دوست ندارم مقابل شهریار، بحث زندگی ام بیش از آن کش بیاید.

لبخند زد و مانعم نشد. شهریار هم گفت می رساندم که نتوانستم مانعش شوم. شیوا پک کیک شکلاتی و کنارش چند اسلایس هم دارچینی گذاشت مخصوص آرمان. نمی

دانستم اصلاً کی درستش کرده . بغض وقت نمی شناخت .
فوری می پرید در آغوش احوالم . بابت دارچینی ها بیشتر
تشکر کردم و بوسیدمش که لبخند زد.

_دامادمه . دوستش دارم . خیلی ناراحتم که حالش خوش
نیست . بهش سلام مخصوص با شیرینی ها برسون .

نفسی گرفتم و محکم بغلش کردم . همیشه جای مامان او
بود که به دادم می رسید . مامان هم این روزها مدام تماس
می گرفت اما ... ته حرفش این بود که توی عقد مانده ام .
باید آب پاکی را می ریختم روی دستش که سر خانه وزندگی ام
رفته ام بلکه هربار دلواپس نباشد . دلواپس رابطه ای که
شب هایش ، نفس گیر بود و روزهایش تلخ ... فقط بوی غم
می داد و دوری و دویدن های من به جای آرمان ...

#پست ۱۵۸

تا به سر خیابان رسیدیم، حرف خاصی بین مان ردوبدل نشد. وقتی شهریار پیچید توی کوچه، ماشین علی را دیدم که جلوی در پارک شده بود. حضورش، هرروز کنار آرمان دلگرم کننده بود. دیشب بهم گفت که کم کم آماده اش می کند برای حضور در باشگاه. مهربانی اش حالا یک جور دیگر به دلم می نشست. تازه انگار مطمئن شده بود به دلیل حضورم کنار آرمان و برایش مقدس بود. آن قدر فکرم درگیر بود که موقع پیاده شدن از ماشین، دست بردم توی کیفم تا کرایه را حساب کنم. چشمم که به شهریار افتاد، چند ثانیه قلبم ایستاد. فوری کیف پولم را برگرداندم سرجایش اما فهمیده بود. لبخند کجی زد:

_اینقدر تو فکری که متوجه شدم اصلاً حواست به آدم کنارت نیست.

دست کشیدم به شالم.

_معذرت می خوام واقعاً. یه کمی ذهنم درگیره.

_بیشتر از یه کمیه رویا!

سری تکان دادم و تشکر کردم. دوست نداشتم بحثش
کش بیاید که صدایم زد و دستم روی دستگیره ماند.
_من به حضورت توی مجموعه حساب کردم. لطفا پای
این قولت بمون. باشه؟

_واقعا باید ببینم شرایط چه جوریه!
_تو داری کار می کنی! فرقی می کنه کجا باشه؟
_فعلا ترجیحم اینه کنار آرمان باشم.
_هیچ مردی از زنی که دائم بخواد بپادش، آرامش نمی
گیره.

ابروهاییم جمع شد ولی قبل از حرف زدنم، دوباره خودش
ادامه داد:

_منظورم رو اشتباه برداشت نکن. می گم تو که فعال
باشی، زندگی کم کم برای آرمان هم به حالت عادی برمی
گرده، اما وقتی همه مشکی بپوشن و دورش جمع بشن چه
فایده ای داره؟

_هنوز خیلی زوده برای این نسخه پیچیا شهریار. فعلا
مسئله مهم من، آرامش آرمانه! بعد خودم...

_ نذار آدما به فداکاریت عادت کنن!

_ آدما، اندازه‌ی عشقی که به یه نفر دارن، فداکاری می‌کنن.
منتظر نتیجه هم نمی‌مونن.

چیزی نگفت. لبخندی ساده زدم و از زحمتش تشکر کردم. برفک از روی صندلی عقب، پرید پایین. به شهریار تعارف کردم که داخل بیاید اما با لبخندی که در واقعی بودنش شک داشتم، تشکر کرد و موکولش کرد به زمان دیگری. برفک پشت پایم صدا می‌کرد و دم تکان می‌داد که کلید انداختم توی در و وارد شدم. سمت پله‌ها رفتیم که برفک یک دفعه راهش را کج کرد پشت ساختمان. دنبالش رفتم. سرد بود و نمی‌خواستم بیرون بماند. به محض بغل گرفتنش و صاف ایستادنم، دیدم آرمان گوشه‌ی باغ با چیزی مشغول است و مهتا هم روبه‌رویش دست به سینه ایستاده. یک چیزی از ته جانم کنده شد. نفسم سخت شد. قدمی پیش رفتم اما ناخودآگاه پس کشیدم. برفک تقلا کرد از دستانم پایین بپرد و رفت، سر آرمان که چرخید، خودم را از تیرراس نگاهش دور نگه داشتم. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست بداند با مهتا و آن فاصله‌ی

نزدیک دیدمش. از یک چیزی ته جانم وحشت داشتم. از اینکه، قبح حضور یک زن دیگر بریزد و بهانه‌ای برای کنار رفتنم پیدا کنم. آرمان گفته بود مرا نمی‌خواهد اما... سینه به سینه‌ی علی شدم توی درگاه. سعی کردم لبخند بزنم و سلام بدهم. با مهربانی جوابم را داد.

_آرمان کو؟

_خونه است.

ابروهایش از سر تعجب به هم نزدیک شد.

_با هم نبودید مگه؟

ته دلم را شخم می‌زدند. معده‌ام توی گلویم بود!

_نه!

نگرانی ته چشم‌هایش مثل گردباد پیچید.

_کجا رفته پس، نکنه...

_سلام داداش!

صدای آرام آرمان بود پشت سرم. برگشتم و دیدم برفک بغلش است و مهتا هم کنارش. سلام آرامی کردم. برفک

از دستش پایین پرید و دور پایم پیچید. بدون آنکه نگاه مستقیمی بهشان کنم، رفتم طبقه بالا. متوجه شدم که مهتا رفت داخل و آرمان پیش علی ایستاد. یک آتش عجیب درونم شعله می کشید. این دختر از کی پیش آرمان بود؟ الان وقت تنهایی اشان با هم نبود! بود؟! *

کف دست و پای برفک را تمیز کردم و ولش کردم توی سالن. لباس هایم را عوض کردم و رفتم توی آشپزخانه. یک ساعتی بود که مشغول شده بودم و خبری از آرمان نبود. رفتار سیما باعث شده بود موقع حضورشان، کمتر دلم بخواهد پایین باشم. امشب هم خدا خدا می کردم که آنا پیغامی نفرستد. چشمم به دیدن مهتا هیچ وقت عادت نمی کرد.

صدای آرام بازوبسته شدن در آمد. صدای واق برفک هم آمد. حالا آرمان را به خوبی می شناخت و اگر غریبه ای کنارش می دید واکنش نشان می داد. به همین خاطر دوید سمتش توی باغ! برفک، خیلی خوب خطر را حس می کرد. ماهی را گذاشتم روی سینک و برنج را هم شستم. تلفنم

زنگ خورد. از آموزشگاه بود. احوالم را گرفتند و داشتم می گفتم که برای برگشتنم خبر می دهیم که آرمان آمد توی آشپزخانه!

نگاهم بهش طولانی شد. توی کابینت دنبال وسایل برفک می گشت که رفتم بیرون و کوله‌ای را که برایش آورده بودم نشانش دادم. کمی نگاهم کرد و باعث شدن دست‌پاچه مکالمه‌ام را کوتاه کنم. بعد از آن رفت بیرون و از توی کوله، بسته‌ها را یکی یکی برداشت. کنار هر کدامشان، برفک سروصدایی کرد و دم تکان داد تا بالاخره آرمان یکی اشان را برداشت و رفت سمت سالن. خواستم برگردم توی آشپزخانه که صدایم کرد. بعد از پنجاه روز، اولین بار بود.

#پست ۱۵۹

تپش قلب گرفتم. با بله‌ای کوتاه جلو رفتم که با دیدن کلبه‌ای کوچک و پایه‌دار کنج سالن، وا رفتم.

_خوبه براش؟

برفک رفت سمت کلبه و سر تویش کشید. دورش چرخید و عاقبت رفت نشست تویش. بغض نیش زد ته گلویم.

_رفته بودی اینو بخری که داداشت فکر کرد با من بودی؟ برگشت سمتم و تکیه داد به دیوار.

_بیرون رفتم. پایین یه سری خورده وسیله بود، خودم درست کردم. دیدن نیستیم، فکر کرده با توأم!

_آهان. دستت درد نکنه. خیلی خوب شده!

چیزی نگفت. خواستم برگردم که بازویم را گرفت. برگشتم سمتش و گفتم:

_دیدمت با برفک اومدی اونور! مهتا فقط اومده بود پیشنهاد کار بده!

آب دهانم را قورت دادم.

_چه کاری؟

_مشاورہ ورزشی برای یہ عده بچہ بی سرپرست. از قبل
توی فکرش بود. یعنی درموردش حرف زده بودیم!

_چه خوب!

دوباره ساکت نگاہم کرد. برفک از کلبہ اش بیرون آمد.
آویزان شد بہ آرمان تا سوسیش را بگیرد. او نشست کنار
پایش و من عقب رفتم اما قبل از اینکه فاصلہ بگیرم،
دوباره چرخیدم سمتش!

_آرمان!

سر بلند کرد و بغضم را قورت دادم. می خواستم محکم
باشم.

_هر وقت احساس کنم، بہم نیاز نداری، می رم!
ابروہایش کمی جمع شد:

_کہ چی؟

_اگہ ببینم این زندگی فایدہ ای ندارہ و دلت می خواد باز با
خانوادہ ات تصمیم بگیری کہ...

یک دفعه ایستاد تا حرفم را قطع کنم. انگار پایش گرفت که چند ثانیه خم ماند و زانویش را نگه داشت.

عرق‌های روی پیشانی‌اش را دیدم ولی جلو نرفتم. همان طور که خم شده بود، سربلند کرد و نگاهم کرد.

_توضیح ندادم که بچسبونیش بهم! حوصله‌ی نفس کشیدنم ندارم، چه برسه به اون! تو هم ادای روشن‌فکری درنیار که بخوای منو پیش‌کش حال خوبم کنی. هروقت سوزش دلت تموم شد، برو!

قفسه‌ی سینه‌ام تنگ شد.

_سوزش دلم؟ تو فکر کردی من واسه دلسوزی اینجام؟ اعتنا نکرد. روبه‌رویش درآمدم. باید به حرف می‌گرفتمش.
_با توام آرمان!

_پس واسه چی یهو بی‌هیچی اومدی نشستی سر زندگی با من؟ عذاب وجدان؟

_چیکار کردم که بخوام عذاب وجدان بگیرم؟

پوزخند زد. از کنارم رد شد که ساعدش را گرفتم. قبل از اینکه چیزی بگویم، گفت:

_قبل از اینکه چمدون ببندم، توو علی دست به یکی کرده بودید تا برم! سر بلند شدن، چرا برم گردوندی؟
 بغض، یک غده‌ی سرطانی بود توی جانم. هرچه تیغ به غده هایش می‌زد، ریشه‌اش کلفت‌تر می‌شد.

_نتونستم... باز جای خالیت رو تحمل کنم!
 صورتش سرخ بود. نزدیکش شدم. دست کشیدم روی صورت پرش و از ته دلم زمزمه کردم.

_هیچ وقت نتونستم تحمل کنم. واسه این باید عذاب وجدان بگیرم؟ واسه دوست داشتنت؟

_کاش اون پیامو نداده بودی! کاش آلمان گفته بود رفتنتم پشیمونی داره و تحریک نمی‌شدم بمونم. مردنم، شرافت داشت به این زندگی سگی!

دست که گذاشتم روی لب‌هایش و قسمش دادم بس کند، چشم‌هایش را بست و پس کشید. رفت توی تراس تا من هم بچپم توی آشپزخانه. کنار سینک و ماهی‌های یخ

زده‌ای که داشت آب می‌شد، اشک‌هایم را رها کردم .
 چطور باید بهش می‌فهماندم که جان من بهش بسته شده
 بود که نخواستم برود؟ زنده ماندنش را تقصیر من و علی
 می‌دانست!

#پست ۱۶۰

«فصل بیست و دو»

نفهمیدم سال چطور گذشته بود اما می‌گفتند بهار آمده .
 بهار بدون آلما و آیلا ... امسال قرار بود چهار نفر باشند
 و حالا ... فقط امیرمانده بود و خانه‌ای که اتاق‌هایش آینه
 ی دق بود ! من مانده بودم و یک دنیا درد و آرزوی بزرگ
 مرگ ...

حرف و نگاه‌های امیر از دیشب هنوز جلوی چشمم بود .
 حتی یک‌ثانیه‌پلک روی هم نگذاشته بودم . هفده سال
 دامادمان بود و هیچ‌وقت، حتی زمان مرگ پدرش، این‌طور
 ندیده بودمش . خواسته بود باهام تنها باشد . تنها ماندیم .
 تا در اتاق بسته شد، صورتش را نزدیک دورین آورد.

«آرمان، قبل از اینکه برگردی، چی گفتن؟ چه‌جوری
 بودن؟» !همان شد نمک روی زخم باز قلبم . امیر بود
 روبه‌رویم با صورت خیس و سرخ . مرد محکم و درجه‌یک
 فامیل . برایم هم‌قامت علی بود توی مردانگی و خانواده
 پرستی . آلماء، می‌مرد برایش . دست گذاشتم روی دهانم تا
 از درد هوار نکشم و بقیه، باز زابراه این زخم و درد بی
 درمان نشوند . خودشان به حد کافی سوخته بودند . کور
 نبودم و می‌دیدم علی سر نمازهایش، سجده‌هایش طولانی
 می‌شود و آنا چادرش را روی صورتش می‌کشد . میان نماز
 های‌شان گریه می‌کردند که من بی‌خاصیت نفهمم ! کاش
 مرده بودم!

امیر دست گذاشت روی یقه‌اش .

_بگو بهم پسر!

اشکم از گوشه‌ی چشمم غلتید و دلم افتاد میان درد.
 _ خنده‌هاشون کابوسمه امیر! کاش، منم برادری می‌کردم
 واسه آتما، اصرار می‌کردم بمونه ولی... هیچ وقت به درد
 نخوردم. قرار بود پر بگیرن، بیان بغل تو و بار بعد با هم
 بیاید ولی ...

نتوانستم. نه! نمی‌توانستم مرثیه‌سرای خاطرات آن‌ها
 باشم. نه از ترس مرگ! نفسم بند می‌آمد. می‌مردم و باز
 بعد از گریه‌هایم زنده می‌شدم. لعنت به مرگی که اسمش
 زندگی شده بود! چه جانی بود این جان!!
 دست استاد خورد روی شانهام. کمی پریدم و شانهام را
 ماساژ داد:

_ جات خیلی خالی بود قهرمان!
 از شب‌های قبل و گریه‌ها و قول‌هایم با امیر بیرون کشیده
 شدم. بلند شدم به احترامش و با محبت در آغوش گرفت
 و زد پشت کتفم. علی به زور کشیده بودم اینجا! شاید
 وقتش بود ته‌مانده‌ی امیدش را ناامید کنم! زیرگوشم

گفت «سرت سلامت «ولی زخمم باز تازه شد. تشکر کردم و فاصله گرفتم.

اصرارهای علی، صمدی و کلافگی بیش از حد، باعث شد بالاخره پایم را بعد از مدت ها بگذارم توی باشگاه. زمزمه های شروع یک بیماری عجیب و قرنطینه شدن را هم می شنیدم اما جدی نگرفته بودمش. حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم و از دنیا و اخبارش مدت ها بود که دور مانده بودم! ماسکی را که علی محض احتیاط داده بود دستم را نگاه می کردم. صمدی گفت:

_اوضاع حسابی ریخته به هم. باشگاه های خصوصی رو هم دارن می بندن. باید به فکر تجهیزات توی خونه باشید فعلا تا ببینیم این جریان کی تموم می شه!
علی گفت:

_این همه تجهیز رو که نمی شه برد تو خونه رضا.

صمدی دست هایش را مالید به هم!

_فعلا کاریه که شده! جلوشو بگیرن بلکه پخش نشه این وامونده! ملت بدجوری ترسیدن. از دست این چینیا و

خورد و خوراک مفتضحشون . تو چطوری آرمان؟ یہ کمی
رو اومدی پسر!

نشستم لب صندلی و قوسی بہ لبہایم دادم . نطقم کور
بود برخلاف گذشتہ . علی نشست روبہ رویم .

_بر فرض مثال و خوش بینانہ، گفتن تا تابستون، این
وضعیت درست می‌شہ اما هیچ چیزی قابل پیش بینی
نیست . اگہ خودِ آرمان حرفی نداشتہ باشہ، با زنش برہ یکی
از روستاہای شمالی کہ...
وسط حرفش گفتم:

_من کشیدم کنار داداش .
نگاہ حیرت زده‌ی جفت شان برگشت سمتم . صمدی ابرو
در ہم کشید:

_از چی؟
بلند شدم و ماسک توی دستم را انداختم توی سطل
زبالہ!

_نمی‌خوام دیگہ برم المپیک .

_واسه ی چی؟

علی بود که با اخم های توی هم و جدی اش پرسید و آهسته جواب دادم.

_مگه نگفتی سکوی قهرمانی، اول مردونگی و آدمیت می خواد؟

نگاه علی برگشت سمت صمدی و او رفت سمت خروجی اما قبل از رفتنش حرفم را زدم.

_شرمنده ام بابت این همه سال زحمت، مخصوصا دوندگی های این اواخر استاد.

متعجب ایستاد و نگاهم کرد:

_می دونم این انرژی و زحمت رو واسه هرکس گذاشته بودید، ناامید نمی شدید ولی اومدم که شمام در جریان باشید و معذرت خواهی کنم!

صمدی متحیر نگاهم می کرد و علی دلخور نزدیکم شد.

_با کنار کشیدن تو از زندگی، چی درست می شه؟

_نمی تونم علی .. به روحشون قسم، به جون آنا ... نمی تونم.

__ پس می‌خواهی چیکار کنی؟

__ پیگیر ... اون شب لعنتی باشم برای ...

هر بار که اسمش می‌آمد، آن شب پیش چشمم با جزییاتش
پخش می‌شد. چند ماه بود که شب‌ها آسمان را نگاه نمی
کردم تا نبینم چیزی تویش چطور آتش گرفته!

__ فکر کردی ما پیگیر نیستیم؟ امیر از اون‌ور خودش یکی
از فعالای اصلی این جریان، دستش بازتره چون آما و
آیلا شهروند اونجا بودن، ما هم ... بی‌خیال نیستیم.
__ نمی‌خوام دیگه تو سطح ملی کار کنم.

#پست ۱۶۱

علی سرخ شد.

__ زده به سرت تو؟

سر تکان دادم.

_ سر شکستگی، افتخار نمی آره علی. من نمی خوام بشم
تیر خبر باز! فکر کردی ندیدم خبرا رو؟ یه بار... یه بار
اون اینستای کوفتی رو باز کردم توی این چندماه! دیدی
پیاما رو؟ دیدی حرفارو؟ مدعی قهرمانی المپیک، خوش
شانس ترین آدم قرن! باید می نوشتن سیاه بخت ترین، سگ
جون ترین، بی شرف ترین...

داد می زدم و دست خودم نبود. علی که بغلم کرد، سرم را
گذاشتم روی شانهاش و از پشت دندانهایم غریدم.
_ قهرمانی، خواب بود علی. من باختم! سوختم... مردم!
علی شانهایم را گرفت و روبه رویم با بغض ایستاد.
_ چرا فکر نمی کنی که نرفتنت، معجزه بود واسه من و
آنا؟

حالم بدتر شد.

_ من به آما گفتم بیا!

_ آرمان، آما می خواست بیا. دوست داشت بیا. مگه
اولین بارش بود؟

سرم را تکان دادم و علی با درد گفت:

_آلما و آیلا سوختن. تو نسوز! من و آنا، اگه سرپا
موندیدم. اگه صبوری می‌کنیم چون هنوز تورو داریم. چون
وسط اون لحظه‌هایی که جونمون رسیده بود به گلو، یهو
خبر زنده بودن تورسید. اون دوتا داغ تا ابد رو دلمون می
مونه. تا ابد می‌سوزه. بسمونه! تو وایسا رو پات!
سرم پایین بود که دو دستی صورتتم را گرفت.

_آرمان، منو نگاه کن!

پرده بود جلوی چشم‌های وامانده‌ام اما صورت سرخ و
کبود علی، ته‌مانده‌ی جانم را می‌گرفت.

_تو ته آرزوی منی پسر! نکن این کارو...

بعد پیشانی‌ام را محکم بوسید و رهايم کرد. صمدی زد
پشت کتفم.

_اون مدال، حق خواهر و خواهرزاده‌اته! بگیرش! با
افتخار... سرتو بگیر بالا!

سرم دو طرف تکان خورد و قدم عقب کشیدم. علی
صدایم کرد ولی دنبالم نیامد. جلوی در محکم خوردم به

گروه از EXCHANGE GROUP

کسی. شیخی بود. با دیدنم ابروهایش باز شد. کمی عقب تر مهدی هم بود. شیخی بلافاصله نزدیکم شد و ماسکش را برداشت.

_چه خوب که می بینمت آرمان! بهتری؟

تشکر کردم و با اجازه گفتم برای رفتن که یک جمله از مهدی شنیدم ولی فقط قرقره کرد. توی خیابان که رفتم با دیدن حسین، راهم را کج کرد. حوصله‌ی این سرباز رشید را دیگر نداشتم.

چشم دیدن هیچ کدامشان را نداشتم... حیف که... رویا...
توی خانه‌ام بود وگرنه...

تمام راه را پیاده گز کردم. نه فقط خیابان‌ها را، بلکه تمام جاده‌های فکرم را. یک لحظه از شب قبل و شب‌های قبل ترش، امیر فراموشم نمی‌شد. علی می‌گفت، امیر آن سر دنیا و خودش این جا پیگیر ماجرا هستند. نمی‌خواست من درگیر شوم. چرایش... سر تکان دادم حتی بهش فکر هم نکنم وگرنه بعید می‌دانستم تصور داغ من، آنا و علی را

روانی می‌کند و خودم را خلاص می‌کردم. کلید را توی قفل انداختم. آنا را پشت شیشه‌ی تراس با چادر نمازش و تسبیح به دست دیدم. نگاهش طولانی شد و نزدیکش رفتم. در تراس را باز کرد. تن گرم و صورت مهربانش را چسباند به صورت یخ‌کرده‌ام». عومورم‌سان «گفتنش، دلم را بیشتر به هم پیچاند. محکم‌تر بغلش کردم و ازش خواستم دعایم کند. آه کشید و دعایم کرد. بعد ازم خواست بروم زودتر بالا. دست‌هایم را فرو کردم توی جیب کاپشنم. رویم نشد بگویم دوست دارم میان چادر نمازش بخوابم. راهم را کشیدم و رفتم بالا که توی پاگرد دوم، پایم چسبید به پله. رویا روی آخرین پله نشسته بود. زانوهایش را بغل کرده و سرش روی آن‌ها بود. آن‌قدر درخودش جمع شده بود که مثل یک دختر بچه به نظر می‌رسید. چیزی تیز از معده‌ام زد بالا و قلبم را خط‌خطی کرد. دست‌هایم را از جیبم بیرون کشیدم و بالا رفتم. خم شدم سمتش و تا دستم را روی شانهاش گذاشتم، چنان پرید که شوکه شدم و هر دو شانهاش را گرفتم. رد اشک روی صورتش بود و موبایلش دستش. دستش را محکم

گرفت به کتف چپش. نگاهم مانده بود روی رد پهن
اشکش.

_ چرا اینجا نشستی؟

به رویم خودم نیاوردم که فهمیدم خواب بوده! صدایش
گرفته بود. فشاری به کتفش آورد. چشمم خورد به گوشه
ی زخم ناخنش. انگار کنده بودش!

_ دلم شور می زد. چرا خبر نمی دی آخه؟

زیر کتفش را گرفتم و بلندش کردم.

_ من هیچیم نمی شه. سگ جون تر از این حرفام. دلواپس
نباش.

جلوی در ایستاد و زلزل نگاهم کرد. تاب نیاوردم و راهم
را کشیدم سمت دست شویی. چشمم افتاد به میز و ظرف
های شام. هنوز هیچی نخورده بود؟ ساعت از دو گذشته
بود! چشم هایم را بستم و رد شدم. برفک هم کنار کلبه
اش، سرش زمین بود و با دیدنم سر بلند کرد و صدایی داد.
خم شدم و دستی به سرش کشیدم. دست و صورتم را
شستم و بیرون آمدم که دیدم رویا از آشپزخانه بیرون

آمد. همانجا صورتش را شسته بود. هنوز کتفش را ماساژ می داد!

_شام خوردی؟

_نمی خورم.

بعد هم رفتم سمت اتاق و تیشرتم را از سرم بیرون کشیدم که چشمم به دو بسته ی کادوپچ شده افتاد. ابروهایم جمع شد و رویا آمد تو.

#پست ۱۶۲

_سرشب مامان و دایی اومده بودن اینجا!
برگشتم سمتش. نگاهش به بسته ها بود.

_ خیلی بهت زنگ زدم که بیای اما گوشت خاموش بود .
به رسم خانواده و احترام اومدن که لباس مشکی تون رو
بعد از سال نو دربیارید .

یاد نگاه حسین و شیخی و آن پسر الدنگش افتادم . خون،
خونم را خورد.

_ داییتو که تو باشگاه دیدم . پسر دایی و داداشتم دیدم .
بهشون نمی اومد که ... مامانت بعد از یه سال تازه یادش
افتاده دوماه داره یا اینم کار داییتو تا خودشو بچسبونه این
ور و این بار جور دیگه از آب گل آلود ماهی بگیره؟
نفسم داشت بند می آمد . منتظر بودم چیزی بگوید تا
هوارهایم را رها کند اما زل زده بود بهم . بعد از کمی
سکوت، آهسته گفت:

_ خانواده ام دشمنت که نیستن !

_ مطمئنی؟

_ از مامانم آره ! قصدش احترام بود وگرنه همه درک می
کنن که این موضوع چقدر دردناک بوده ! تو هم هر جور

که حالت رو خوب می‌کنه، رفتار کن! حتی اگه لازمه
دادوبیداد کنی!

برگشت برود که گفتم:

_ حال تو رو چی خوب می‌کنه؟

ایستاد. با چند ثانیه مکث، بدون آن که سمتم برگردد،
آهسته گفت:

_ حال من خوبه!

تیشترتم را گوله کردم و محکم کوبیدمش وسط اتاق. یک
چیزی، جدا از درد آلتا، عذابم می‌داد! آن‌هم این درد
بلا تکلیفی با رویا بود. برگشتم و نشستم لب تخت خواب.
جایی که هنوز یک‌شب هم ما را کنار هم ندیده بود، ولی
رویا اعتراضی نداشت. به هیچ چیز! به طرز وحشتناکی
صبور بود! هر شب می‌آمد توی همین اتاق. سرجایش می
خوابید و من... انگار کسی مانعم بود. احساس گناه
داشتم. خیلی بیشتر از زمانی که هیچ نسبتی بین‌مان نبود و
هیچ مرزی هم بین‌تن‌مان! آن‌قدر نشستم همان‌جا که
دوباره برگشت. موهایش را باز کرده بود و کشی دور

مچش بود. رفت سمت تخت و کمی بعدش زیر پتو.
صدای آرام حرکاتش را می شنیدم. برگشتم سمتش. چشم
هایش باز بود و زل زده بود بهم. نمی دانم... شاید منتظر
اشاره‌ای بودم که سمتش بروم ولی... بلند شدم. برق را
خاموش کردم و رفتم توی سالن. فقط شلوارکم را پا
کشیدم و خودم را پرت کردم روی کاناپه‌ای که جای
خوابم شده بود. پلک‌هایم که روی هم می رفت، عذاب
روحم هزاربرابر می شد. داشتم پرس می شدم بین آن همه
عذاب و درد و دلمردگی. محال بود هرشب، دلم نخواهد
چشم ببندم و دیگر دنیا را نبینم. این طوری، تکلیف خیلی
چیزها روشن می شد.

#پست ۱۶۳

آن قدر تا صبح پهلوی به پهلوی شدم که مطمئن بودم جانم از پهلوهایی بیرون خواهد زد. تهش، کلافه و با تنی تب کرده، بالش را پرت کردم روی کفپوش‌های کف سالن! حتی روی کاناپه هم توی عذاب بودم. برای آن که چشمم به آسمان نباشد، پشتم را کردم به پنجره و درد روی دردم آمد. در اتاق خواب باز بود. رویا درست مقابل چشمم بود. نوری ضعیف، روی صورتش افتاده بود. تکانی خورد. دستش را کرد زیر بالشش. بند نازک روی سرشانه‌اش را دیدم. یاد نگاهش که می‌افتادم، سردرگمی و استیصال را می‌دیدم اما... صورتم را فرو کردم توی بالش. رفتن سمتش، برایم عذاب‌آور شده بود. شاید اگر خودش... یک بار... ازم می‌خواست... یک چیزی شبیه دیوار جلوی خواهش‌هایم کشیده شد. چیزی که مرگ را آرزوی هر شبم می‌کرد. چشم‌هایم داشت سنگین می‌شد. آوار بدبختی کرختم کرد اما او دستش را کشید پشت کتفم. قلبم تند می‌کوبید. بعید بود بخواهد پیش قدم باشد اما... شده بود. وقتی بی حرف، کنارم دراز کشید، قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت. نمی‌شد... نمی‌شد میان آن حجم خواهش و جنگ ایستاد.

خواستم التماس کنم که نجاتم دهد. دست خودش پیش آمد. انگشتانش میان موهایم حالم را بیشتر به هم ریخت. بغلم کرد. تمام خودداری‌ام فرو ریخت و مثل تشنه‌ای که به چشمه رسیده، غرقش شدم.

_آرمان!

با لرز عجیبی دست‌وپایم را جمع کردم و نیم‌خیز شدم. علی با تعجب نشسته بود بالا سرم و ابروهایش در هم بود. گیج و دست‌پاچه بغل دستم را نگاه کردم. رویا کجا بود؟ دست علی که نشست روی بازوی لختم، آب دهانم را قورت دادم. خدا کند چیزی ندیده باشد...

_چته؟ خوبی؟

دست کشیدم لای موهایم. تازه پتو را روی تنم دیدم. رویا دیشب با خودش پتو هم آورده بود؟ چرا این قدر تنم درد می‌کرد؟ جای جواب، سلام دادم و پتو را کنار زدم. علی جوابم را داد و نگاهش سرتاپایم را کاوید. داشتم پس می‌افتادم. علی تیزتر از چیزی بود که... یک دفعه تکان بدی خوردم. رویا کجا بود؟ اصلاً چرا جز یک سری تصویر

نامفہوم خاکستری، چیزی توی ذہنم نبود؟ نکند... خواب دیدہ بودم!

_وسط سالن و روی سرامیک جای خوابہ؟ تنت نابود می شہ کہ!

_بدخواب شدہ بودم!

پتو را گولہ کردم و رفتم سمت اتاق خواب. چشمم می چرخید توی خانہ. رویا واقعا نبود! علی چطور آمدہ بود تو؟

پتو را انداختم روی تخت و نگاہی بہ وضع افتضاحم انداختم. تخت مرتب بود. لباس‌های خانگی سادہی رویا روی صندلی بود. دیشب پیراہن تنش نبود؟ اصلا... اصلا دیشبی درکار نبود! توہم دیدہ بودم! از فضاحت اوضاع و توہمات خجالت آورم، داشتم فرومی‌ریختم! کف دو دستم چسبید بہ میز. این دیگر چہ مرگی بود؟

_آرمان... بیا بیرون! کارت دارم!

چندبار بہ موہایم چنگ زدم، بلکہ آرام بگیرم. دلم دوش آب گرم می‌خواست. خودم را جمع کردم و رفتم بیرون.

_انگار رویا رفته بیرون !

_انگار؟

رفتم توی آشپزخانه که از همانجا چشمم به یادداشت روی یخچال افتاد .جلو رفتم و از زیر عروسک مگنتی کندمش!

«صبح هرچی صدات کردم، جواب ندادی !علی آقا زنگ زد و گفت طرف ظهر میاد کارت داره !من می رم ترنج .تا عصر برمی گردم»

ترنج؟ ترنج کدام خراب شده ای بود؟

همان طور خشکم زده بود که کاغذ از توی دستم کشیده شد .برگشتم و علی با نگاهی غریب بهم خیره ماند !

_تو مگه نگفتی صبح ها تمرین می کنی؟

نگاهم را ازش گرفتم و چرخیدم سمت سینک .

_خواب موندم امروز !

چندمشت آب پاشیدم به صورتم!

_امروز فقط؟

_آره!

_فقط امروزم خوابیدی کف سالن خونهات؟
برگشتم بروم که بازویم را کشید. حرص را در صدای
کنترل شده‌اش، می‌فهمیدم!

_اصلاً خبر داری زنت کجاست؟

_نه!

نگاهش سیاه شد و چین افتاد گوشه‌ی چشمش. به کاغذ
توی دستش اشاره کردم!
_جای بدی نمی‌ره! لابد سراغ یکی از کاراش رفته که ...

_آرمان!

کفری و خسته و پردرد گفتم:

_چیکارش کنم؟ بیامش؟ بچه است مگه؟ تو زنتو می‌پایی
مگه؟

_زن من از وسط سالن جمعم نمی‌کنه! به مادرم خبر رفتن
نمی‌ده و کلید برای داداشم نمی‌ذاره!

_خب زن تو جمع می‌کنه، یهو آشوب درست می‌کنه!

جا خورد. با حرص کاغذ را گرفتم و پرت کردم توی سطل
 آشغال. گردنم درد می کرد. تمام عضله هایم ...درد می کرد.
 مغزودلم نابود شده بود. علی از کنارم رد شد که آهسته
 گفتم:

_منظوری نداشتم داداش!

چند لحظه مکث کرد، بعد برگشت سمتم.

_برو یه دوش بگیر، بیا بیرون. معلومه عضله هات گرفته!

_می رم! کارم داشتی؟

_آره! یه برنامه سفر ترتیب دادم برای آنا! خواب دیده می
 خواد هرجوری هست بره زیارت!

تیره ی پشتم لرزید و نزدیکش شدم.

_سفر؟ کجا؟

_می برم مشهد. توی صحن امام رضام که بره، دلش
 آروم می گیره.

تمام استخوان هایم تیر می کشید. تا ته عمرم از سفر بیزار
 بودم!

_دوسه روز بیشتر نمی شه .بلیت...

_خودم می برمش .تو بمون!

_صمدی برات برنامه چیده .برو پیش منصوری و شریفی .
کاراتو روبه راه کن !هیچی توی دنیا مشخص نیست،
رکورداتو حفظ نکنی، هرچی رشته بودی پنبه می شه !

_علی ...

نزدیکم ایستاد.

#پست ۱۶۴

_داغ آله ما رو نکشت .بریدن تو از زندگی می کشه .داره می
شه شیش ماه !نمی خوای تمومش کنی؟

به آنی چشمها و تیغهی بینی ام سوخت !شش ماه !شش
ماه !شش سال ...شش عمر ازم گرفته بود این مدت ...

EXCHANGE GROUP از روی

دست‌هایم چنگ شد توی موهایم و با تمام قدرتم کشیدم
شان! علی روبه‌رویم ایستاد. رنگ صورتش ملتهب بود.
چشم‌هایش پر بود اما محکم مقابلم درآمد.

_ فکر کردی نمی‌فهمم کل زندگیت شده تظاهر و دروغ
که فکر کنیم خوبی و سر زندگیتی؟

سر جنباندم:

_ توقع چی ازم داری؟

_ زندگی!

_ نمی‌تونم!

گفتم و آوار شدم روی مبل! همان جایی که هرشب، جان
می‌دادم رویش!

_ چرا پانمی‌شی بری دکتر؟

رویا بارها وقت تعیین کرده بود با روان‌شناس اما طفره
رفته بودم. شکانده بودمش. هرکاری می‌شد کردم که...

_ زنت جوونه آرمان! خسته بشه، بره، یه داغ دیگه می‌شینه
پشت دلت. دست بکش از این روزگار سیاه...

سر بلند کردم و با حالی به درد نخور گفتم:

_ از این بیشتر نمی سوزم . چون سگم درنمیاد...

_ جلوی مرگ رو نمی شه گرفت ولی جلوی از هم پاشیدن
زندگیت رو می شه ! فردا روز پشیون نشی و بیای بیفتی به
درد تازه ! یه راه بذار که...

با مکث دست کشید به صورتش!

_ این چندروز که من با آنا می رم، پاشو با رویا برو رویان !
کلید ویلا که هست . چندروز با زنت بمون ! هم حالتون
بهتر می شه، هم...

_ امیر چی؟

قاتی کرد:

_ این قدر همه چیو قاتی هم نکن آرمان ! شیش ماهه هر
سازی زدی، رقصیدیم ! جمع کن خودتو ! بازویم را کشید
و بردم سمت آینه ی قدی کنج سالن !
_ تماشا کن خودتو ! شاید خجالت کشیدی از زندگی ای که
واسه خودت درست کردی...

رهایم کرد. نگاهم هنوز مانده بود به آینه! رفت سمت در و چند ثانیه ایستاد. آهسته گفت:

__ به خودت بیا آرمان! به خاطر این دختری که همه جوره پات وایساده و صداش در نیومده!

ما اگه غم داریم، پاره‌ی تنمون رو بریدن ولی اون... هیچ تعهدی به سیاه تنت نداره. کم بیاره، حق داره بره پی زندگیش! اگر بره، روت می‌شه بری پیاش؟ اگه بره، بهونه ای داری واسه آرامش؟ حالا که زنده‌ای، زندگی کن! آتما عاشق خنده‌هات بود. بخند دوباره...

یک چیزی توی سینه‌ام ترکید. صدای علی با جمله‌ی آخر لرزید. برنگشتم ببینم که بغضش شکسته یا نه! در بسته شد. هنوز نگاهم به آینه بود و آدمی که دلم می‌خواست رگش را بزند و نشنود که آتما، عاشق خنده‌هایش بود! آدمی که... خودش از خودش بریده بود!

#پست ۱۶۵

حالم اصلاً خوب نبود. دلشوره‌ی وحشتناک سفر رفتن
شان داشت نابودم می‌کرد اما علی سور بود که بروند.
حتی مطمئن نبودم که آنها خوابی دیده باشد. اولش تصمیم
گرفتم من هم بروم اما وقتی دیدم سپیده و سیما هم همراه
شان هستند، منصرف شدم. نمی‌خواستم باز بشنوم که
قربانی حضور من شده‌اند. زبانم حتی به سفارش نمی
چرخید وقتی چمدان‌شان را گذاشتند توی صندوق عقب
ماشین. آنها بغلم کرد. محکم دست‌هایم را پیچیدم دور
تنش. آهسته کنار گوشم زمزمه کرد.

_الله سنی منه چوخ گورمه سین... نفسیم!

(خدا تو رو نگیره از من... نفسم!)

ضربان قلبم تند شد. عقب رفت. دست کشید به صورتم.
قربان صدقه‌ام رفت و بعد رویا را بغل کرد. نفهمیدم به او
چه گفت اما دستم را گرفت و دست او را گذاشت توی
دستم. تنم به رعشه‌ی بدی افتاد. صدای آنها لرزید.

_اول الله...سونرا اوزوز! گوزله ييز!

(اول خدا...بعد خودتون! مراقب هم باشيد!)

رويا با مكث نزديكم شد و دستش را دور بازويم پيچيد .
انگار قفسه‌ي سينه‌ام تنگ شد.

_بهتون خوش بگذره آناجان! مارم دعا كنيد.

آنا جواب رويا را با مهرباني داد و بالاخره نشستند توي ماشين . مي‌خواستم برسانم‌شان فرودگاه اما علي زيربار نرفت . نمي‌خواست دوباره پاييم به فرودگاه باز شود يا...
به‌جاي من، آن‌ها بودند كه سفارش مي‌كردند مراقب خودمان باشيم . رويا از زير قران ردشان كرد و پشت سرشان آب ريخت . به محض پيچيدن ماشين از پيچ كوچه، زانوهاييم شل كرد و همانجا نشستم لب پله . رويا برگشت ستم . از دوروز پيش كه رفت و برگشت، اصلا ازش نپرسيدم كجا بوده و چه بهش گذشته .

_حوصله‌ات سر مي‌ره، برو اين چند روز خونه بابات!

جا خورد . سيني به دست خشكش زد . برفك نشست كنار پاييم . نگاهش كردم و دست كشيدم به سرش!

__برم خونہ بابام مهمونی؟ بدون تو؟ اون وقت تو تنها
بمونی خونہ؟

بی حوصلہ نگاہش کردم.

__گفتم حوصلہات سر نره!

__حوصلہ من سر نمی ره. کلی کار دارم که باید انجام بدم.
از کنارم گذشت و ادامه داد:

__برو یه ذره قدم بزن که هوا بخوره به سرت! شام رژیمی
درست می کنم. علی آقا بهم برنامه داده.

دلم می خواست با سر بروم توی دیوار کنارم اما با دیدن
همسایه که بیرون آمد، پشیمان شدم. جلو آمد فوری.
ایستادم و احوال پرسیدم. او جواب نگذاشت اما نماندم
تا باز بخواهد از زمین و زمان برسد به گلایه و درد بی
درمانم. برگشتم توی حیاط و در را کوبیدم به هم! به خانه
ی خالی نگاه کردم و نوری که از بالکن طبقه ی بالا تا
وسط حیاط می رسید. غروب داشت حالم را به هم می زد.
نشستم توی حیاط و برفک رفت دنبال بازیگوشی اش! با
صدای آرام رویا، سر بلند کردم. ایستاده بود توی بالکن.

آسمان شب بالای سرش، نفسم را بند آورد که فوری چشم گرفتم و بلند شدم. رفتم توی ساختمان و نشستم توی راهپله. داشتم روانی می‌شدم. کمی بعد صدایش را دوباره شنیدم.

_ چرا نشستی اینجا خب؟

جواب که ندادم، نشست کنارم. با لحنی ملایم و آرام گفت:

_ چایی درست کردم. کیکم یه ذره داریم. بیا یه چیزی بخور... exchange group

_ این چندروز رو برو خونه بابات. بعد که آنا اومد، اگه باز خواستی تحملم کنی، برگرد!

ساکت شد. صدایش در نمی‌آمد. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش. زل زده بود بهم. یاد آن خواب لعنتی افتادم. کاش حرف می‌زد. گله می‌کرد. داد می‌کشید که عاصی‌اش کردم. یک کاری می‌کرد که مجبور شوم بغلش کنم اما فقط نفسی کشید و بلند شد.

_خودم اومدم، خودمم هر وقت صلاح بدونم می‌رم! اینجا خونه‌ی منم هست...

گفت و رفت داخل. در نیمه‌باز ماند. کاش کوبیده بودش به هم تا به بهانه‌اش دعوا راه می‌انداختم اما... جای تمام دردهای من هم، او صبور شده بود. شب که می‌شد تمام دردهای زنگ‌زده‌ی ته جانم هم بالا می‌آمد. آن شب بعد از رسیدن خانواده‌ام به مشهد، حتی سمت اتاق را نگاه نکردم و فقط بدون بالش افتادم روی کاناپه!

#پست ۱۶۶

با صدای تق‌تق آرام و سایلی، سرم را کشیدم روی بالش ولی مستی خواب، کم‌کم از سرم رفت، خصوصاً وقتی صدای آرام رویا را هم شنیدم. آن وسط یک اسم، سنسورهایم را فعال کرد.

گروهی از EXCHANGE GROUP

_ الان توی این شرایط می‌خواهی افتتاحش کنی شهریار؟
 ترنج همان خراب‌شده‌ای بود که قرار بود با او کار کنند؟
 چشم‌هایم کامل باز شد و چرخ زدم که بی‌هوا افتادم از
 کاناپه پایین. اگر دست‌هایم سپر نمی‌شد، با دماغ، محکم می
 خوردم روی پارکت‌ها. فحشی زیر لب دادم و سروکله‌ی
 برفک فوری پیدا شد. واق می‌زد دورم. حوصله نداشتم و
 دست کشیدم سرش. رویا هم از آشپزخانه بیرون آمد.
 چشمم اول به گوشی توی دستش ماند و بعد رفت سمت
 حوله‌ای که پیچیده بود دورموهایش.

_ سلام. افتادی؟

سرم را تکان دادم و دوباره ولو شدم روی کاناپه. آمد
 نزدیک و از بالا سر خم شد روی صورتم.

_ صبحانه درست کردم. نمی‌خوری؟

چشم‌هایم را بستم. میل عجیبی بهش داشتم که می
 خواستم خفه‌اش کنم. از خواب مزخرف آن‌شب، کامل
 زده بود به سرم!

_خیله خب. آماده می‌ذارم روی میز. الانم پاشو برو تو اتاق بخواب. من تا ظهر می‌آم!

کجا می‌خواست برود؟ اصلا هرروز کجا ول می‌کرد می‌رفت و فقط می‌گفت تا ظهر و عصر برمی‌گردم؟ ولی نپرسیدم. می‌رفت پیش آن پسر؟ توی جهنمی که می‌گفت ترنج؟ جواب که نگرفت، رفت. کلافه بودم. خوابم رفته و سردرد جایش آمده بود. اهی گفتم و صدایش را شنیدم که داشت به برفک سفارش می‌کرد چیزی را به هم نریزد. هنوز چشم‌هایم بسته بود که حس کردم رفت سمت در. همین که در را باز کرد، نشستم و صدایش کردم. برگشت و دست بردم لای موهایم.

_واستا با هم بریم.

_اگه حوصله نداری، برفکو بیرم!

_بیرش!

_با من می‌آی؟

کمی نگاهش کردم و بعد سر بالا انداختم:

_می‌رم یه ذره تمرین کنم تو باشگاه!

__تعطیل نیست؟

__واسه من، نه!

نمی دانم چرا، ولی منتظر بودم بهانه بیاورد ولی در را بست و برگشت.

__پس یه دوش بگیر. منم برات نیمرو درست می کنم.
تشکر کردم و رفتم توی اتاق. تخت مرتب، بهم دهن کجی می کرد.

#پست ۱۶۷

سکوت، کش دار بود. نه من حوصله داشتم و نه او.
سرحرف باز می کرد. نمی خواستم مستقیم ازش بپرسم که
آن عاشق الدنگ چرا بهش زنگ می زند و زورکی می کشدش
سرقرار. دلم می خواست خودش بگوید، خودش هم که ...

_ فکر کردم می‌خواهی راه بری.

نیم‌نگاهی بهش انداختم.

_ گفتم می‌رم باشگاه.

_ پس من رو نزدیک تاکسیا پیاده کن!

سری جنباندم و بعد از تقاطع، نگه داشتم. کمی متعجب شد اما به روی خودش نیاورد. کمر بندش را باز کرد و با «دست درد نکنه» دستگیره‌ی در را کشید. همزمان من هم باهاش پیاده شدم و رفتم سمتش. کیفش را انداخت روی شانهاش. بند ماسکش را کشید پشت گوشش. نیمی از صورتش رفت زیر ماسک مشکی.

_ اگه حوصله داشتی، با هم می‌رفتیم ترنج!

می‌خواستم بگویم «کی دعوت کردی؟»! اما فقط سر بالا انداختم، بعد سویچ را گرفتم سمتش. ابروهایش سوالی جمع شد. خم شدم و ماسک را از توی داشبورد برداشتم.

_ خودت برو. اسیر نشی تو این اوضاع!

_ لازم نیست آرمان. شاید یکی برسونتم.

یکی مثلاً همون شهریار؟

جا خورد. از همان روز که برفک را آورد، ماشینش را دیده بودم که پیچیده بود توی کوچه اما حوصله نداشتم به رویش بیاورم و سوال پیچش کنم که چقدر باهاش صمیمی است! آنهم وقتی می‌داند چشم دیدنش را ندارم! حس خوبی به این معاشرت‌شان نداشتم. هنوز ساکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. سوییچ را گذاشتم کف دستش. ماسکم را زدم و دست در جیب‌هایم فرو کردم. پایم هنوز درد داشت. این پا، پا نمی‌شد. برگشتم سمت رویا. کنار ماشین بین در و رکاب مانده بود و نگاهم می‌کرد. دلم درد داشت. این دل، دیگر دل نمی‌شد.

تمرین‌هایی که دکتر گفته بود انجام می‌دادم. یک‌سری دستگاه مشابه هم برده بودم توی خانه! مهدی هم توی باشگاه بود. می‌گفتند هنوز برای ثبت رکورد وقت هست. او بیشتر تمرین می‌کرد و با انگیزه‌تر. زخم من، شده بود انگیزه برایش. همه‌چیز برایم تلخ بود. هرآن‌چیزی که روزی در آرزویش بودم، مثل داغ شده بود بر دلم. چند ماه

لعنتی رفته بود. چند ماهی که آتما زنگ نزد و مسخره‌بازی نکردیم با تماس تصویری. هر چیز پیش‌پا افتاده و وقت‌گیری در گذشته حسرت شد و هر چیز باارزشی که داشتم، حوصله سربر. صمدی خودش همراهم شد. وقتی دید ماشین باهام نیست، خودش تا دم‌خانه رساندم. به علی زنگ زدم و فهمیدم اوضاع‌شان توی سفر اوکی است. نگفته بودم می‌خواهم بروم باشگاه که گوش صمدی را پر نکند برای نصیحت‌کردنم! دوست داشتم تنهایی تمرین کنم. فکر کنم به همه‌چیز از آتما تا رویا از علی تا امیر. از زندگی تا مرگ و نوزده ثانیه‌ی بعد از پرواز. به اینجا که می‌رسیدم فقط چشم‌های سرخ و خشمگین امیر جلویم بود و نوای آنا که می‌خواند «آتما منده هئیه منده هر نه دئسون وار منده»

صمدی نگه داشت جلوی خانه.

— علی چک می‌کنه، زیر نظر پزشکی هم باش. نباید مهدی بهت برسه. می‌فهمی که!

— انگیزه ندارم. اگه علی ازم بی‌توقع شه...

دست گذاشت روی شانه‌ام.

_ به این فکر کن که از این بحران می‌گذرید همه‌تون.

_ اگه آتما و بچه‌هاش زنده شن، این درد هم تموم می‌شه.

_ درد تموم نمی‌شه، زمان عادتت می‌ده! تو مقصر هیچی نبودی پسر. این قدر احساس تقصیر و گناه نکن.

حوصله‌ی حرف تکراری نداشتم. فقط سری جنباندم. تشکر کردم که زحمت رساندنم را کشیده و بعد پیاده شدم. تعارفش کردم داخل بیاید اما موکولش کرد به بعد. رفتم خانه. دلم دوش آب سرد می‌خواست. رفتن توی وان و ساعت‌ها تویش خوابیدن. دلم، یک بیداری از کابوس واقعیت می‌خواست. این همه آشفتگی کجا می‌خواستم ازم بیرون بکشد؟ آنا نبود و چراغ‌های خاموش پایین هم دلم را بیشتر جمع کرد. مستقیم رفتم بالا. خانه را توی این چند ماه، خیلی کم بدون رویا دیده بودم. حالا جای خالی اش بیشتر توی چشم بود. یعنی با آن دراز الدنگ خوش و بش می‌کرد؟ نکند نگهش داشته بود در آب نمک بعد! گفته بودم بهش برود. این همه صبوری اش عجیب بود. تیشترتم را از سرم بیرون کشیدم با حرص. هنوز که نرفته

بود، پس چرا هیچ چیز برایش مهم نبود. نه غم می زد، نه غمهایم را جواب می داد. نه کم محلی هایم عاصی اش می کرد. عوض شده بود. رفتم زیر دوش. آب سرد، لرز انداخت به جانم. لابد به یارو گفته بود کمی صبر کند. با من که نیست، فقط از سر دلسوزی مدتی می ماند و بعد هم همان طور که ساکش را جمع کرده بود می رفت. من می ماندم و تاریکی فقدان که سیاه تر می شد. من به خاطر او پیاده شدم از آن کابین مرگ والا... کف دستم را کوبیدم به دیوار پشت دوش. قطرات کوبید به تنم. آخ آلما... کاش آن پیام را نشانم نداده بودی... خیلی وقت بود می سوختم. تمام جانم می سوخت. حالا شاید پلک هایم هم برای همان دردها و این همه گمشدگی ها داغ بودند. اگر اشکی هم بود، با شورش آب روی صورتم، غرق شد.

#پست ۱۶۸

چشم‌هایم را که باز کرد، پتو روی تنم بود. یادم نمی‌آمد
 کی خوابم برده. چیزی تنم نبود جز یک شلوارک. نوری که
 از لای درز باریک اتاق وسط تاریکی خزیده بود، می‌گفت
 رویا برگشته. برگشتم سمت ساعت. دوازده شب بود.
 گردنم ترقی صدا داد. کی برگشته بود از پیش آن یارو؟
 بلند شدم و بیرون رفتم. سردرد داشتم. برفک گوشه‌ی
 سالن چرت می‌زد و بوی غذا از آشپزخانه می‌آمد. رژیم
 غذایی‌ام به هم ریخته بود. نه صبح مثل آدم صبحانه می
 خوردم و نه شب شام. آن وسط به اسم ناهار چیزی
 کوفت می‌کردم. آن‌هم غریزی. رویا با پیراهن کوتاه تیره و
 عروسکی‌ای توی آشپزخانه، پشت سینک بود. موهایش را
 جمع کرده بود پشت سرش! بوی کتلت می‌آمد. همان‌جور
 بی‌حرف ایستادم توی چارچوب که برگشت و به آنی ماگش
 توی دستش سست شد و هین ترسیده‌ای گفت. بی‌اراده
 و با قدم‌هایی بلند رفتم سمتش. دستش سوخته بود و

فوری گرفتش زیر آب! میان آشپزخانه ایستادم. چشم
هایش را بسته بود.

چرا بی صدا شدی این قدر؟

بی حرف رفتم سمت سرویس. خمیردندان برداشتم و
برگشتم توی آشپزخانه. نشسته بود روی صندلی. رنگش
کمی پریده بود. بند پیراهنش سست بود و از شانه‌اش
آویزان. دو خرگوش روی پیراهنش با گوش‌های پنبه‌ای،
لب‌هایشان را چسبانده بودند به هم. رفتم جلو و صندلی
را کشیدم عقب. دو انگشت شست و اشاره‌اش، کمی
قرمز بود. خمیر را باز کردم که دستش را کشید عقب.
نگاهش کردم و دیدم بند پیراهنش را کشید بالا. چشمم
ماند روی شانه‌ی خوش‌تراشش. شده بودم آرمان بیست
ساله. همه‌جایم داشت به صدا درمی‌آمد. چه مرگم بود
باز؟ تصاویر آن خواب لعنتی خودجوش و خبیث می‌آمد و
می‌رفت! خمیر را باز کردم و ریختم روی انگشتش و بلند
شدم دوباره. قبل از اینکه بیرون بروم، با صدایی که کمی
تحلیل رفته بود، گفتم:

باز شام نخوردی. نمی‌خوری؟

دست کردم توی جیب شلوارکم و برگشتم سمتش.

_خوردی؟

_خیلی گشنه بود. یه ساندویچ کوچولو خوردم بدون تو... برات...

میان حرفش گفتم:

_بیشتر می خوردی خب! خوش نگذشت که یکی خوردی؟

صورتش شد پر از بهت و گنگی. از حرص، دنده هایم درد می کرد و قلبم تند می کوبید!

_یه جوری نگاه نکن که بیشتر احساس عوضی بودن کنم. همان طور وا رفته بود روی صندلی غذاخوری.

_دارم یه جوری نگات می کنم بفهمم چی داری می گی!

پوزخندی از سر حرص زدم و سمت در آشپزخانه رفتم. نفهمیدم چه طور اما درست توی ورودی اتاق خواب نیمه تاریک مان، ایستاد روبه رویم و دست گذاشت روی چارچوب. صورتش سرخ بود و صدایش گداخته.

_منظورت چی بود؟

_خوش گذرونیت. نگرفتی اولش؟

_با کی خوش گذروندم؟

_با اون لش بی ناموس که تو کافه کوبید بهم و رفت.

حالام می رسونتت و زورکی می کشونتت بیرون!

دستش از چارچوب سرخورد و نزدیکش شدم. بوی عطری

نمی داد جز خودش. بوی تن همان رویای چندسال پیش

بود در ویلای شمال و کنار آن کانتر که بوسیدمش و...

چشم هایم را بستم و صورتم را کنار گردنش نگه داشتم.

چیزی به روانی شدنم نمانده بود.

_شل کردم و گفتم برو... نرفتی. می رفتی بعد با اونی می

پریدی که...

کوبید به کتفم. پرت شدم عقب. دست هایش مشت بود

و صورتش پر از دانه های ریز عرق. صدایش می لرزید.

خرگوش ها روی قفسه ی سینه اش هم هیجان داشتند.

_خجالت نمی کشی؟ هی چیزی نگفتم تا بفهمی حالت برام

مهمه! چندماهه برات با یه صندلی و مجسمه تو این

خونه فرق ندارم، بعد دو روز رفتم بیرون، رگ گردنت ورم کرده که با کسی پریدم؟

خیره بودم بهش. بغض داشت ولی گریه نمی کرد.

سکوتم را که دید، تیر آخرش را ول کرد.

_من زیر دست آدمی بزرگ شدم که نون سفره اش حرمت داره چه برسه به نسبتم باهاش. بخوام برم، می رم. با کسی که ربطی به زندگیم نداره، نمی پرم. حالا انگار حالت زیادی خوبه که وقت رفتنمه. چون بودنم داره یه چیز دیگه به خورد مغزت می ده و دلایلش رو نمی فهمی ...

برگشت سمت اتاق. دستش را کشیدم. بند شل پیراهنش افتاد روی بازویش. نمی دانم چه حسی بود اما ... چه وقتش بود، چه جنون بود، چه شهوت و غریزه. همان دم می خواستمش. شاید برای اینکه دیگر نمی توانستم التماس کنم که بماند. چشم هایش هنوز مبهوت و ناباور بود، وقتی که خرگوش ها ولو شدند روی زمین کنار پایش. کشیدمش توی اتاق. در پشت سرم قیژ قیژ صدا داد. نور باریک با تکان های در روی تخت رقاصی می کرد.

رساندمش به همان نور! حتی یک حرکت نشان نداد که

بگوید نمی‌خواهدم، به‌جایش، دست‌هایش رقصید روی
تیره‌ی زخمی نخاعم. می‌خواستمش. آن‌قدری که نفهمیدم
من در تن او حل شدم یا او را توی جانم، هورت کشیدم.

#پست ۱۶۹

«فصل بیست و سوم»

انگار یک اتفاق بود پشت اتفاقی دیگر. چیزی که فکر می
کردی راه نجات است اما کلاف جانت را بیشتر به هم
گره کرده. روزگار گذشته، وقیحانه جلوی چشمم تاب‌بازی
می‌کرد و به رویم می‌آورد که حتی سایه‌ی آن آرمان گذشته
هم کنار این تنانگی نبود. حس غریبی داشتم. بغض و درد
و نیازی که مغبون شده. من هم همراهش شده بودم.
تمام تقصیرها گردنش نبود. درست مثل هفت‌سال پیش...
دست داغش نشست روی کتف سرد و برهنه‌ام تا کل

کری از EXCHANGE GROUP

جانم بلرزد. دوست داشتم بغلم کند، چیزی بگوید و بشود همان پسرک تخس که زورکی بوسیدم و گفت عاشقم است. بوسید. جایی درست پشت گردنم را ... حرارت تنش را هنوز حس می کردم. سرش را چند ثانیه چسبانده به گردنم ولی بعدش نه آغوشی بود و نه حتی یک کلمه حرف. تخت تکان خورد و دل من آشوب شد. یواشکی چرخیدم عقب. نشسته بود لب تخت و پشتش بهم بود. سرش خم بود. دست هایی که نشسته بود پشت گردنش، می گفت حسم دروغ نمی گوید. نگاهش ... نگاهش وقتی سرش را خودم از روی قفسه ی سینه ام بلند کردم، مثل سیخ داغ رفته بود توی قلبم. پشیمان بود! انگار که حریف خودش نشده بود و من ... می ایستادم جلوی میلی که بهش داشتم؟ شوهرم بود! این گناه بود؟ اگر نبود، این چه حال مزخرفی بود؟!

حس کردم سرش چرخید عقب. فوری خودم را جمع کردم که نبیندم! کمی بعد در حمام بسته شد. بغض پرید توی گلویم. حال خوب نبود. خم شدم سمت کشتی لباس هایم و دردی غریب پیچید توی تنم! گریه ام گرفت. پتویی دورم

پیچاندم. اولین پیراهنی که آمد زیر دستم را کشیدم بیرون
و پوشیدم. ملحفه را جمع کردم و کوبیدمش زمین. بعد
چپیدم زیر پتو و اشک‌هایم رها شد. حق من این همه
اطوار گناه‌آلود نبود!

خیلی وقت بود که بیدار بودم اما نمی‌خواستم بیرون بروم.
صدایش می‌آمد. صدای نفس‌هایش. شب قبل که با تن
پوشش آمد و پتو را از روی صورتم کنار زد، خوب یادم
بود. صورتم را فرو کرده بودم تو بالش نرم و به چشم‌های
خیسم التماس کردم که زیر سنگینی نگاه خیره‌اش تاب
بیاورد و پلک‌هایم از جا نپرد. عاقبت، لب‌های خیسش،
نشست کنج پیشانی‌ام. طره‌ی مویم را از روی صورتم پس
کشید و توک انگشتش، خط انداخت روی احساس و
گونه‌ام؛ ولی حاضر نشدم ببینمش. نمی‌خواستم که
ببینمش. حتی الان ...

صدای پوشیدن لباس‌هایش را توی اتاق شنیدم و بعدش
صدای آرام حرف زدنش.

_باشه. می‌آم تا نیم‌ساعت دیگه.

کری از EXCHANGE GROUP

خوب بود که می‌رفت. تنها ماندن برایم بهترین خبر بود
الان. می‌شود آدم یک‌شبه افسرده شود؟

پشت سرم بود. نمی‌دیدمش. راحت‌تر می‌توانستم خودم را
به خواب بزنم ولی... دورم زد. همیشه دور زدن را خوب
بلد بود. صاف نشست مقابلم روی تخت.

پا می‌شی رویا؟

جواب ندادم. دست کشید لای موهایم.

پاشو بریم تا یه جایی و بیایم.

لحنش نمک‌آرمان گذشته را نداشت اما انگار... همان
محبت و پشیمانی خام باهاش بود. باز جواب ندادم. خم
شد. کنج پیشانی‌ام را بوسید ولی... کمی بعد کامل کنارم
جا گرفت. دیگر نتوانستم پشت پلک‌هایم پنهان شوم،
نگاهم صاف دوید توی چشم‌هایش و دلم ریخت به هم!
دست انداخت زیر تنم و لب‌هایش افتاد به جان احوالم!
انگار که دوباره بخواد تمام اتفاقات دیشب را به هم
ببافد. حتی اگر سایه بود، باز بلد بود من خاک‌برسر را
بکشد توی جهان خودش. حالم واقعاً گرفته بود. اصرارش

بدتر می کرد که پس کشیدم. بدون نگاه کردن به چشم
هایش، نشستم و مانعم نشد. خواستم بلند شوم که
دستم را گرفت. صدایش فرق داشت با هر روز و هر شبی
که به یاد داشتم.

_ناراحتی؟

چند ثانیه پلکم را بسته نگه داشتم و با «نه» کوتاهی، یک
طومار گلهام را نسخه پیچ کردم. پتو را کنار زدم و بلند
شدم. فکر می کردم باز پیگیرم شود اما رفتم توی حمام و
زیر دوش... به خوبی شنیدم که در خانه امان بسته شد.
بیشتر از من، خودش بود که احساس حقارت می کرد
انگار. نباید شروع مان، به این مزخرفی می شد. اصلاً انگار
این تن پوشی که برای زندگی امان سر انداخته بودند، از اول
در رفتگی داشت. باید شکافته می شد. خودم را بغل کردم و
سرم را گذاشتم روی آینه ی بخار گرفته ی حمام!

*

#پست ۱۷۰

از حرص قفسه‌ی سینه‌ام بالاوپایین می‌شد. چندمین بار بود که زنگ می‌زد و این مزخرفات را سر هم می‌کرد. چه خوب که آرمان همان صبح رفت و روزمان از اینی که بود، بیشتر نگذشت.

_حسین... به من زنگ نزن دیگه راجع به این موضوع! به خدا جوابت رو جوری می‌دم که تا قیامت یادش بیفتی، آتیش بگیریا!

صدایش بالا رفت:

_به درک که نمیگی، خودم می‌رم سراغش! فکر کردم لیاقت داری که بشی بانی خیر!

_بانی خیر؟ مراسم بگیرید واسه نشون دادن خودتون و نمک بزنید روی زخم این‌ها؟ مگه تو آدم نیستی آخه؟

صدای دایی را شنیدم که پرسید چه خبر است اما همزمان شد با خاموش شدن صدای ماشین توی حیاط. قبل از

اینکه دایی گوشتی را از حسین بگیرد، تماس را قطع و تلفنم را خاموش کردم. قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد. نمی‌دانستم حرص کدام درد بی‌درمان‌مان را بخورم. اینکه شوهرم سرش را کنارم می‌گذارد و بعد که تنش از هیجان افتاد، با بهت و درد و پشیمانی نگاهم می‌کند یا... خانواده‌ام که به زنده و مرده‌ام کار ندارند و حالا برای تبلیغات می‌خواهند شوهرم را کنار خودشان بنشانند و من را پل می‌بینند. درد شدیدی توی معده و کتفم همزمان پیچید. باز شدن در، رفتم توی سرویس. درد سوم و اصلی‌ای هم که از شب قبل گریبانم را گرفته بود، سه‌ضلعی مرگ ساخته بود. لعنت به این بخت سیاهی که من داشتم. بیرون رفتم و سینه‌به‌سینه‌ی آرمان شدم. کمی ترسیدم. توقعش را نداشتم بی‌صدا پشت در ایستاده باشد. چشم‌هایش نگران بود.

_ باز حالت به هم خورد؟

پشت دستم را کشیدم روی صورت ندارم و چشم‌ازش گرفتم. یک کلام گفتم» خوبم «و خواستم رد شوم که بازویم را نگه داشت. دستش گرم بود ولی... دیشب تب

داشت. نگاهش ولی... حالا هم بی قرار بود. بند دلم پاره شد وقتی بی حرف سرم را بغل گرفت و چسباند روی سینه ی بی تابش. نمی دانم چرا ولی وقتی آهسته توی گوشم زمزمه کرد» ببخشید «اشک هایم سرازیر شد. دست هایم را انداختم دور کمرش و بیشتر به خودش فشارم داد. دلم نمی خواست زمان خسته امان کند و از آغوشش بیرون بیایم. توی آن لحظه، آن قدر حالش معصومانه بود و محبتش پاک که می توانست تمام گردوغبار تنم را بشوید. بالاخره عقب رفت و دست کشید به صورتم!

_ چیزی خوردی از صبح یا نه؟

_ الان درست می کنم با هم بخوریم!

لبخند زد. دلم لرزید. چندماه بود ندیده بودم بخندد؟

_ یادته خودم املت قارچ درست کردم با پنیر؟

میان بغض خنده ام گرفت:

_ تو همون ویلا؟

هومی گفت و آره ی آهسته ای گفتم! سرش را نزدیک صورتم گرفت. نفسش با نفس هایم قاتی شد!

__ با یہ خاطرہ بازی چطوری؟

__ پایہ ام دیگہ!

خندید و با بوسیدن تیغہی بینی ام، دستم را کشید سمت
آشپزخانہ کہ نگہش داشتم. ہمین کہ برگشت سمتم،
دست ہایم را پیچاندم دور گردنش و محکم بغلش کردم.
نیاز داشتم بہ آغوشش. درست مثل نفس کشیدن. انگار
اگر مانع خواہش دلم می شدم، ہوا تمام می شد. دست
گذاشت پشت سرم و آہستہ صدایم کرد. بہ جہنم کہ
غرورم می شکست. بہ جہنم کہ باید الان نازم را می کشید و
بابت حال دیشبش جواب پس می داد. لب ہایم را
چسباندم بہ کنار گوشش و گفتم:

__ دلم برات تنگ شدہ بود آرمان ...

صدا و قلبم می لرزید. می خواستم ببیند چقدر دوستش
دارم. بفہمد و لمس کند کہ چرا پایش ماندم. سرش را
کمی عقب کشید و با چشم ہای بی قرار و پر نگاہم کرد.
آروارہ ہایش سفت شدہ بود. انگار می خواست چیزی
بگوید و نمی گفت. دست ہایم سر خورد دو طرف
صورتش!

_واسہ مہربونیات و خندہات ...

چیزی توی چشم‌هایش شبیہ شعلہ‌ی آتش بود. زبانہ کشیدنش را دیدم و بعد، تنم گر گرفت. انگار آتش‌فشان درونش یک دفعہ فوران کرد و میان هجوم بوسہ‌های پرشتابش فرو رفتم. اصلاً ... دیوانہ شد. دیوانہ شدم ... حال غریب‌مان، عجیب بود. یک چیزی آن وسط اشتباہ بود شاید ولی ... درد را با او، بارها بہ جان می‌خریدم!

با احساس کشیدہ شدن چیزی دور مچ پایم، چشم‌باز کردم و نیم‌خیز شدم. سرش را بالا گرفت ولی با دیدن پابند، دلم زیرورو شد. آویزهای ظریف روی زنجیر را نگاہ می‌کردم کہ روی کاناپہ پاهایم را کمی جمع کرد و نشست. موهای نم‌دارش برق می‌زد ولی چشم‌هایش ... تہ دلم را خالی می‌کرد. عذاب می‌کشید؟
_صبح رفتم خریدم ولی نداشتی زودتر بہت بدم کہ ...

#پست ۱۷۱

EXCHANGE GROUP از سہری

کامل نشستم و سرم را تکیه دادم به شانه‌اش. دستش را از دور تنم رد کرد و برفک دوید سمت من. خم شد و کله اش را گرفت.

_چته باز سروصدا می کنی تو کره خر؟ نکنه زنمو بغل می کنم باید اول از تو رخصت بگیرم؟
برفک پرید روی زانویش و آرمان با خنده‌ای کوتاه نگهش داشت:

_نکبتو ببینا.

_ذوق می کنه!

آرمان با حفظ همان لبخند، هولش داد پایین.

_پاشو جا ذوق کردن بریم یه چیزی بیاریم بخوریم وگرنه مامانت پس می افته...

برفک زودتر از او دوید توی آشپزخانه .من هم پشت سرشان رفتم .با اینکه می فهمیدم آرمان زورش را می زند تا احوال مان خوب باشد اما نمی خواستم تماشایش را از دست بدهم .ماه ها بود که دلم برای همان آرمان گذشته پرپر می زد و حالا ...می دیدم که تلاشش را می کند ... آن املت قارچ ساده، پر بغض ترین و دوست داشتنی ترین غذایی بود که او آماده کرد و من ...تک تک لقمه هایش به جانم چسبید...

#پست ۱۷۲

نمی دانم آخرین باری که چشم بستم و آسوده خوابم برد، کی بود ولی ... آن شب، آغوش آرمان برایم آن قدر آرامش داشت که دلم نمی خواست صبح شود .با صدای گوشی،

گوشی از EXCHANGE GROUP

سرم را بلند کردم. آرمان نیمه‌هشیار، گوشی را از روی پاتختی برداشت. گوشی را جوری بالا صورتش گرفت که چشم چرخاندم و شماره‌ی حسین را دیدم. چنان پریدم که درد پیچید توی جانم! گوشی را از دست آرمان قاپیدم و تماس را رد کردم. دستش روی هوا خشک شده بود و شوکه نگاهم می‌کرد. نمی‌دانستم چه توضیحی بدهم که دیوانه‌بازی‌ام را رفع کند.

_چی شده؟

_هیچی!

_شماره رو می‌شناختی مگه؟

نشستم لب تخت و توی ذهنم خط‌ونشان کشیدم برای حسین. به محض برگشتن علی، باید یک روز می‌رفتم خانه ی مامان و حسین را می‌نشاندم سرجایش! روانی احمق! خوب شد دایی بهش دختر نداد و هنوز داشت خودش را تکه‌تکه می‌کرد برایش... انگار قرار بود او جای دایی برود توی آن جایگاه!

هنوز بلند نشده بودم که آرمان شانه‌ام را کشید:

_ با تو بودما ... کی بود؟

_ حسین!

گفتم و بلند شدم. سکوتش هم می گفت حیرت کرده. با
گوشی اش بیرون رفتم و همان موقع شماره را گذاشتم توی
لیست سیاه! کتری را آب کردم. همان جا چند مشت آب
به صورتم پاشیدم و موهایم را پیچیدم دور خودش که
بالای سرم بماند. آرمان آمد توی آشپزخانه!

_ می دونی چیکار داره که زنگ زده به من؟

چند ثانیه پشت بهش چشم هایم را بستم و بعد برگشتم
سمتش. سعی کردم آرام باشم. به هیچ وجه نمی خواستم
بفهمد برادر احمقم چه ازش می خواهد! آن وقت حتی
رویم نمی شد نگاهش کنم ... حوله ی زیتونی رنگش دور
گردنش رها بود و صورتش خیس! نزدیکش شدم و خودم
حوله را کشیدم روی سرو صورتش!

_ بدپيله است. دیروز باهاش حرفم شد، تلفن رو روش
قطع کردم. حالا زنگ زده به تو، لابد با من حرف بزنه!

_ سر چی؟

سرم را بالا انداختم:

_مهم نیست!

جوری نگاهم کرد که نگران شدم ولی به روی خودم
نیاوردم و با لبخند گونه‌اش را بوسیدم. حوله را کشیدم
ولی دستم را با حوله نگه داشت. از حالت نگاهش بی‌اراده
پایم پس رفت و رسیدم به کابینت!

_چشات پف که می‌کنه! موها تم اینجوری می‌بندی! لباس
مکش مرگ‌م‌م که می‌پوشی! با داداشتم که دعوا می‌کنی...
خنده‌ام گرفت:

_خب!

_تهش به من می‌رسی، همین؟

این واقعی‌ترین حالش توی این دوسه‌روز بود. آن موهای
شلخته روی پیشانی‌اش و نگاه معنادارش، همیشه تله‌ی
دل و اراده‌ام بود! چشمکی زد و سرجنباند. داشت می‌شد
همان آرمانی که اگر دستم را بهش می‌دادم و البته رو... از
هیچ‌کاری نمی‌گذشت و حالا... خودم مشتاق‌تر بودم.
پاپیش گذاشتم و دست‌هایش... نوازش را هیچ‌وقت

فراموش نمی کرد. با قل قل بلند کتری، سرم را پس کشیدم و آهسته گفتم:

_گشمنه!

پیشانی اش را چسباند به گونه ام و بعد ... با همان سرپایین مانده، خندید! دلم ضعف رفت برای خنده اش و برای اینکه خودم را با گفتن «کوفت بخورم» سبک نکنم، کمی هولش دادم عقب. دامن پرچین پیراهنم رها شد ولی گرما و خواهش درونم نه! چرخیدم که سربه سرم نگذارد. چیزی نگفت و چند دقیقه بعد، میز صبحانه را با هم چیدیم. آرمان ظرف برفک را پایین میز پر کرد و نشست.

_اوکی ای با هم ببریم پایین، یه کم ورزش کنیم؟

_آره. اتفاقا بعدشم می خوام برم یه کمی خرید کنم! برفکم باید ببریم کلینیک...

_تو خودت نمی خوای دکتر بری؟

منظورش را فهمیدم و آهسته گفتم:

_حالا می رم ... دکتر آشنا دارم! فقط آرمان...

نگاهم کرد که لقمه‌ی نان و مربا را گرفتم سمتش! احساس کردم که وقتش شده دوباره پای دکتر را وسط بکشم!

_بگم دکتر نوایی برامون وقت خالی کنه؟

لقمه را از دستم گرفت و چیزی نگفت. دوباره که صدایش زدم، نفسی گرفت:

_یه ذره دیگه تحمل کن رویا... می‌بینی که تلاشمو می‌کنم مٹ آدم زندگی کنم...

_بده یکی کمکمون کنه؟

_نمی‌خوام برم و از هر چی که عذابم می‌ده دوباره حرف بزنم! به حد کافی تو عذابش هستم!

بعد هم لقمه‌اش را انگار با زور چای قورت داد. دستم را گرفتم به گردنم و خیره ماندم به برفک که پشت پایش دوید پایین! بهتر بود خودم دوباره تلفن بزنم و با دکتر از شرایطش بگویم. آرمان، شبیه همان روزهای خودم بود که از نشخوار حقیقت تلخ فرار می‌کردم و نمی‌خواستم با تکرارش، عذابم را بیشتر کنم.

کمی بعد دیدم لباس‌هایش را عوض کرده.

_من می‌رم پایین! بیا تو هم...

#پست ۱۷۳

لبخندی زدم و رفت. مشغول جمع کردن میز شدم و وسایل ناهار را آماده کردم که بعد از تمرین‌های آرمان، برفک را بیرم کلینیک و خریدم را هم انجام دهم! سرگرم کار بودم که احساس کردم صدای آیفون آمد. گوش تیز کردم اما خبری نبود. زیر خورش را که کم کردم، صدای واق برفک از حیاط آمد. با لبخند رفتم پشت پنجره ولی... کم مانده بود از همانجا خودم را پرت کنم پایین. حسین وسط حیاط خانه بود با دست‌هایی توی جیب و آرمان زل زده بود بهش. نفهمیدم چطور با همان سرووضع و فقط با مانتویی که از چوب‌لباسی چنگ زدم، خودم را انداختم بیرون. وقتی رسیدم به حیاط، نگاه

کری از EXCHANGE GROUP

حسین سمتم چرخید. اصلاً برایم مهم نبود صورتش از دیدن وضعیت احمقانه‌ی لباسم سرخ شد، فقط نمی خواستم حرف‌هایش را بزند. تا جلو رفتم و هول‌زده سلام دادم، سرسری جوابم را داد و برگشت سمت آرمان!

_به رویا گفتم، گفت خودم پیام شخصاً: دعوت کنم تا جدی بگیری. این مراسم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آرمان سمت در رفت. پایم چسبید به زمین و دیدم در را کامل باز کرد. در با شتاب خورد عقب و برگشت. رنگ صورت آرمان کبود بود. قفسه‌ی سینه‌اش، سنگین بالاوپایین می‌شد. با سر اشاره زد به در.

_بزن به چاک!

قلبم از جا کنده شد! حسین چنان جا خورده بود که اولش خشک شد و بعد دیدم اخم‌هایش رفت توی هم! اگر سگ می‌شد، کدام‌شان را جمع می‌کردم؟! _مگه من نگفتم نیا آخه؟

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که آرمان بازویش را گرفت و سمت در هولش داد! حسین زد زیر دستش توی قاب در.

_چته؟ احترام حالیت نیست؟

_احترام زخم نبود که دندون و استخوون سالم تو تنت نمی داشتم! هری...

تنم به لرز افتاده بود که بازویش را کشیدم. یک دفعه با داد سمتم چرخید:

_تو برو تو. وانستا این شکلی...

قدمی پس رفتم و حسین با نگاهی پرکینه سمتم، رفت بیرون. آرمان از همان فاصله لگدی به در کوبید و در با چنان شتابی خورد به هم که انگار توی سر من کوبیدش!

با حالتی عصبی برگشت سمت دیگر حیاط ولی دوباره چرخید سمت من! انگشتش را سمتم گرفت!

_این پفیوز از ده فرسخی زندگی من رد شه، قید تورم می زخم! فهمیدی؟

زل زده بودم بهش و کلمه‌ی «زندگی من»! می خورد توی فرق سرم!

هنوز داشتم نگاهش می کردم که موهایش را محکم کشید
و برگشت سمتم. می دیدم حالش بد است اما... دلم
شکسته بود. سعی کرد لحنش آرام باشد ولی صدایش از
خشم می لرزید:

_ چرا نمی گی واسه چی زنگ زده؟ این بشر اون قدر احمق
که... من برم بشینم توی تیم دایات؟ از کی خبر داری و
صدات در نمی آد؟

هنوز ساکت نگاهش می کردم که آمد سمتم:

_ با توام! exchange group

_ چه فرقی می کرد؟ اون وقت یقه ی منو می گرفتی و از خونه
ی پدریت پرتم می کردی بیرون؟

یکه خورد. بلافاصله صورتش جمع شد و نزدیکم ایستاد.
با دست به در که حالا پشت سرش بود، اشاره زد:

_ برادرت نبود، اینجوری می انداختمش بیرون؟ کسی که می
خواد مظلومیت خواهرمو بکنه تیر ستاد تبلیغاتیش؟

برگشتم بروم که بازویم را کشید:

_ پشت کی هستی که...

_پشت زندگی خودم و احترامی که می‌گی ولی بلد نیستی
 بذاری؟ من هزار بار باهاش دعوا کردم که حال تو بد
 نشه. که نبینیش! اون وقت... آرمان من بی‌منت پای
 زندگیم وانیسادم که تهش بگی زندگی من !!!

_تو حال منو می‌فهمی؟

_نمی‌فهمیدم، یه ساعت تو این خونه نمی‌موندم. می
 فهمم... دوستت دارم... تو بفهم! تو همه‌چیو قاتی هم
 نکن! تو بفهم که اینجوری باهام رفتار نکنی و از اینی که
 هست سخت‌تر نشه! من آدمم. شعور دارم!

_داری تحمل می‌کنی؟

_صبر می‌کنم! سرش نیار! آرمان صبرمو سر نیار!
 صدایش رفت بالا:

_الان چته که...

_می‌تونستی محترمانه‌تر بیرونش کنی، وقتی دیدی دارم نگاه
 می‌کنم! مثل وقتایی که هزارتا نگاه و حرف توی لفافه از
 زن داداشت و بقیه‌ی فامیلت شنیدم و به‌روی خودم
 نیاوردم؛ چون تو نگاه می‌کردی! همین!

چشم‌هایش را بست و چرخیدم سمت پله‌ها! چه خوب
که کسی جز خودم این حقارت را ندید! اگر آنا یا علی
بودند، با چهره‌ی از این پله‌ها بالا می‌آمدم؟

#پست ۱۷۴

تا شب بالا نیامد. با صدای گفتگوی از پایین، احساس
کردم آرمان با علی حرف می‌زند. دلم چنان گرم شد که
فوری لباس پوشیدم و رفتم پایین. بلکه آنا را ببینم؛ اما
هنوز در پایین بسته بود و چراغ‌هایش خاموش. این
یعنی... آنا برنگشته بود. صدای گفتگوی آرام‌شان، پایم را
کشید آن سمت!

— هزار بار بهت گفتم، با دعوا و دردرس چیزی درست نمی
شه! اون چیه گذاشتی توی صفحه‌ات؟ زده به سرت یا می

خوای رسماً اعلام دیوونگی کنی؟ فکر زندگی و کارت رو بکن! فکر زنت رو بکن که...

_کدوم کار و زندگی؟ همین زنم پشت داداشش دراومد!

تیره‌ی پشتم لرزید! من؟ من پشت حسین درآمده بودم؟ سکوت علی، می‌گفت جا خورده! نتوانستم ساکت بمانم. رفتم بیرون و سلام دادم. سر آرمان فوری برگشت و علی، نگاه بین‌مان چرخاند. بعد با مهربانی آمد سمتم! شکسته‌های دلم نمی‌گذاشت صدایم را درست از ته جانم بیرون بکشم و می‌لرزید.

_زیارت قبول علی‌آقا!

نگاهش مهربان و دلواپس بود اما دیگر می‌شناختمش. داشت به آرامش دعوت می‌کرد.

_قربانت! یه کمی اوضاع بهتر شد، با آرمان برید که یه هوایی هم بخورید!

_تشریف نمی‌آرید بالا؟

_نه تازه رسیدم. او مدم خبر بدم نگران نشید. آنا امشبم پیش ما می‌مونه و فردا میارمش خودم!

چیزی نگفتم که علی زد به شانه‌ی آرمان!

_برید تو .شب به‌خیر!

_علی آقا!

با جانمی برگشت سمتم!

_من هیچ‌وقت طرف ناحقو نگرفتم! پشت هیچ اشتباهی

وانستادم! می‌خواد برادرم باشه یا شوهرم ... پدرم باشم یا

مادرم! به حد کافی بدم حق رو از باطل تشخیص بدم!

تیغ نگاه آرمان را حس می‌کردم و علی نزدیکم آمد!

_من که دیگه تورو می‌شناسم رویا جان! مطمئنم

سوتفاهم شده! دایتم همچین آدمی نیست که بخواد

دنبال چنین کاری باشه! سال‌هاست می‌شناسمش! شاید

واقعاً نیتش خیر بوده! با من تماس گرفت، منم توضیح

دادم که به‌هیچ‌وجه راضی نیستیم پای ما رو به این

موضوع باز کنه! عذرخواهی کرد و تموم شد! و البته ...

این موضوع هم هیچ ارتباطی با تو نداره! یه موضوع

مشخصه بین ماها! پس لطفا درگیر نباش و اعصاب

خودتو خرد نکن!

پوزخند آرمان شد نمک روی زخمم! نگاه تیز علی را بهش دیدم و برگشتم سمت آرمان. آنقدر نگاهم سنگین بود برایش که بالاخره چرخید سمتم. سرچنگ داشت ولی هیچ کدامان چیزی نگفتیم. از علی تشکر کردم و دوباره تعارف زدم که گفت باید برود. برگشتم سمت پله‌ها ولی میان‌شان ایستادم. صدای تشر علی محتاط بود بهش!

_منو مسخره می‌کنی یا زنت رو؟ آرمان دست بردار از کارات! به این دختر چه ربطی داره همه می‌خوان از آب گل آلود ماهی بگیرن؟

_سربه‌سرم نذار داداش. تورو قرآن تو دیگه نمک به زخمم نزن! یه ثانیه آرامش ندارم. وسط زندگیم تو جهنمم. هرغلطی می‌کنم چشمای امیر جلومه! کدوم ورو بگیرم که تهش رگمو نزنم و باز داغ نشم روی دل آنا... اونوقت اون داداش بی‌همه چیزش یه جوری وایساده جلوم و حرف می‌زنه، انگار یه چیزی ام بهش بدهکارم با داره بهم لطف می‌کنه!

بی‌طاقت از پله‌ها دویدم بالا. نفسم داشت بند می‌آمد. درست فهمیده بودم. عصبانی بود. از این دو، سه روزی که

بین مان گذشت و ... دست‌هایم را محکم فشار دادم روی دهانم تا داد نکشم . به جایش گوشی‌ام را برداشتم .
 استخوان‌هایم می‌لرزید . صفحه‌ی آرمان را چک کردم . با دیدن پستش نمی‌دانستم حیرت کنم ، گریه کنم یا فریاد بکشم ! علنا همه چیز دایی را زیر سوال برده بود!

_ حرف حق تلخه که اونجوری نگاه می‌کنی؟

برگشتم سمتش ! حالم اصلا خوب نبود . گوشی توی دستم شبیه وزنه‌ی ده منی بود ! درد، تیر می‌زد توی کتفم!

_ حقیقت همیشه تلخه ! همون قدر تلخه که من آرزو داشتم حسین یه کمی شبیه بابام باشه و مامانم شبیه شیوا و تو ... یه ذره شبیه علی!

رنگش عوض شد ! قدمی نزدیکش شدم!

_ توی چیزی که بهم ربط نداره، باهام تلافی نکن آرمان وگرنه ...

_ تهدید نکن منو . به حد کافی امروز خر هستم!

_نبودی، با تهدید خدا حافظی از المپیک و ورزش و
افشاگری ای که نمی‌دونم چیه، خودت رو معلق نمی
کردی!

_اونش به خودم مربوطه!

پوزخند زدم! رد شدم که دستم را کشید:

_به چی نیشخند می‌زنی؟

_به چیزی که وقتش نیست، بشنوی!

_بگو... طفره نرو!

قلبم داشت می‌ایستاد:

_ولم کن آرمان! یه کاری نکن وایسم جلوت و بعدش

چمدون ببندم و برم!

_به خاطر اونایی که یه عمر چشم دیدنشونو نداشتی؟

_به خاطر نگاهی که هر بار از کنارم پاشدی و بهم کردی!

چنان جا خورد که انگار اسلحه‌ای شکاری سمت سینه‌ام
شلیک کرد.

پست ۱۷۵

نگاهش... نگاهش یک ثانیه توی تمام لحظاتی که باهم بودیم، از جلوی چشمم نمی‌رفت. این تنش‌ها، فقط برای این بود که نه او می‌توانست با خودش بجنگد، نه من و... انگار کسی قلبم را داغ کرد. سردرگمی و درد را توی چشم هایش می‌دیدم و... نمی‌خواستم با گریه‌هایم نمک روی زخمش باشم. رفتم توی اتاق و برق‌ها را خاموش کردم. خودم را فرو کردم زیر پتو. نیامد... آن شب تا صبح درد کشیدم از تنهایی و چندراهی و نیامد حتی بگوید «منم مَث داداشم، می‌شناسمت»!

دمادم صبح بود و نایی نداشتم مقابل بغض‌های شکسته! تمام تنم درد می‌کرد. صدای قیژ آرام در آمد. سایه‌اش را توی آینه‌ی مقابلم دیدم. دستش روی دستگیره‌ی در بود

و قامتش سست! بالاخره در را رها کرد و آمد سمت تخت! هنوز با چشم‌های دردناکم، میان تاریکی از توی آینه نگاهش می‌کردم که کنارم خزید و بی‌اعتنا به احوالم، از پشت سر بغلم کرد. لرز به آنی افتاد به تنم. صدایم زد. جواب ندادم. شانه‌ام را گرفت و برم گرداند عقب. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم افتاد روی تیغه‌ی بینی‌ام! کاش چیزی نمی‌گفت و کاری نمی‌کرد ولی حرف داشت. او هم نمی‌توانست با خودش بجنگد. صدایش تحلیل رفته بود.

_ معذرت می‌خواهم!

دلم بیشتر جمع شد. چشم باز کردم و پریشانی‌اش را دیدم. می‌گفت بعد از تمام لحظات مان چشم‌های امیر مقابلش است. لب‌هایم را سفت نگه داشتم تا این را به رویش نیاورم. لحنش بی‌تاب بود. صادق بود ولی... درد می‌کشید از این بی‌قراری و احساس!

_ خودت می‌دونی چقد دوستت دارم!

دست کشیدم به صورتش. نگاهم کرد. هنوز دلم‌برایش تنگ بود. اصلاً تا ابد... دلم تنگ می‌ماند و این‌ها، خاطره می‌شدند برای روزهایی که پیش‌رویم بودند. نمی‌دانم چقدر

طول کشید. میان تاریک و روشن اتاق، چشم‌های خسته و نم‌زده‌اش را دیدم! خم شد سمتم. مانعش نشدم. دست‌هایم پیچید لای موهایش. تمام کارهایش با غم عجیبی بود. شبیه یک بوسه‌ی قبل از وداع ولی... بیشتر از قبل و بی‌پروا تر از همیشه همراهش ماندم! او نمی‌دانست چرا ولی خودم که می‌دانستم... چرا از همه‌ی جانم مایه می‌گذارم. قفسه‌ی پرشتاب سینه‌اش را بوسیدم. پتو و بالش را سمتی پرت کرد. مجنون‌وار، در موج متلاطم دست‌ها و بوسه‌هایش رها شدم تا هر طرف که خواست، قایق کوچک تنم را بکشاند بلکه صبح، هوای آن درد بوسه، از سرم بیفتد...

#پست ۱۷۶

آنا با ظرفی پر از دلمه آمده بود پیشم. می گفت دیشب
 سپیده به زور خواسته بماند. دلش نیامده دلش را بشکند.
 وقتی گفت چشمانش بغض کرد. من هم دل پرم سرریز
 شد. سرم را گذاشتم روی شانهاش و قربان صدقه اش
 رفتم. دست کشید روی سرم. به ترکی یک چیزهایی گفت
 که می دانستم قربان صدقه است. به سختی فارسی برایم
 حرف می زد و کلمات خودش را قاتی اشان می کرد که
 بفهمم. من عاشق تمام چیزهایی بودم که به آرمان مربوط
 می شد. حتی عاشق غم هایی که ازش به دلم می ماند اما ...
 شیوا راست گفته بود که این رابطه ی بیمار، شاید تهش،
 یکی از ما را بکشد. داشت درد آن رابطه ی تعریف نشده و
 ناگهانی، اشتیاق آرمان و پشیمانی های بعدش، من را می
 کشت و نمی توانستم چیزی بگویم. آنا گفت شب شام
 بپزد، برویم پایین. با کلی حال بد و شرمندگی نگاهش کردم
 و گفتم اگر ناراحت نمی شود، نمی توانم. کمی نگاهم کرد.
 بعد لبخند زد و چشمانم را کاوید. نمی دانم چرا حس کردم
 افکارم برایش عریان شد. یک دفعه حرارت زد پشت گردنم.
 چشم دزدیدم. دست روی دستم گذاشت و گفت هر

وقت دلم میخواست بروم. تشکر کردم و در خانه باز شد. حتماً آرمان بود. باید از راهرو ورودی رد می شد تا می شد از آشپزخانه ببینمش و وقتی دیدمش، انگار چاه باز شد زیر پایم. یک دسته گل بزرگ دستش بود. آنا را که دید، انگار هول کرد. سقوط دسته گل را توی دستش حس کردم. حتی اگر می توانست پشتش پنهانش می کرد. سعی کرد لبخند بزند ولی طرح لبخند از یک گناه چه شکلی می شود؟ به آنا گفت دست و بالش را شسته پایین و الکل زده. بعد بغلش کرد. به آغوش تنگشان زل زدم و بوسه هایی که آنا می ریخت روی سرو صورتش. این ها، برای هم می مردند. چرا باید آلما و بچه هایش ... نگاه و حرف های ذهنم را پس کشیدم تا یک دفعه زیر گریه نزنم!

آرمان پرسید چرا آنا ایستاده که آنا گفت دیروز خانه ی علی بوده. دلمه را سیما برایشان فرستاده. حالا هم می خواهد برود و کار دارد. یکی در میان حرف زدنش به فارسی چنین ترجمه ای به من داد. بعد هم گفت می بیند مان و رفت پایین. من ماندم، آرمان، برفک و صدایش که تازه درآمده بود و فهمیدم با آرمان رفته بوده. پشت کردم

بهشان تا زیر کتری را روشن کنم. برفک چسبید به پایم.
واقی زد و رفت سمت کابینتی که غذایش تویش بود. تا خم
شدم، آرمان گفت:

_من می ریزم براش. تو بشین.

بعد هم فوری ظرف او را از غذای خشکش پر کرد.
برگشتم و چایی را ریختم توی قوری که آرمان پشت سرم
ایستاد. صدایش آن قدر لطافت داشت که دلم از دستم
سر خورد!

_بردمش که اذیت نکنه یه وقت، خوابیدی دوباره؟

_نه!

گلها را از پشت سر آورد جلو صورتم. چانه اش فرو رفت
بین گردن و شانه ام! دلم داشت می مرد آن وسط!

_به رفیقم گفتم یه جوری بییچ، دل زخم ضعیف بره.

پلک هایم بسته شد. عطر گلها از گذشته دیوانه ام می
کرد. گرفتم شان که بغلم کرد. قلبم درست توی گلویم می
کوبید. صدایش آهسته بود.

_می‌دونم که با اون حرفا ناراحت کردم دیشب رویا ولی ...
 بذارش پای حسودی و چه می‌دونم ... نفهمی این روزام ...
 من تا ته دنیا، دیوونه توام!

برگشتم سمتش. آن قدر نزدیک بود که خط‌های تیره و
 روشن عنبیه‌هایش را می‌توانستم، بشمارم.

دلم داشت می‌ترکید. فاصله‌ی بین نگاه معصومش و
 خشمش یک ثانیه بود! بین عشق و یزاری‌اش و ...
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم.

_ناهار خوردی؟

لبخند زد. مهربان شده بود! من با تمام دیوانگی‌ها و
 مهربانی‌هایش زندگی کرده بودم.

_جواب یکی که بگه دوستت دارم، اینه؟

_مطمئن نیستم دیگه دوستم داشته باشی آرمان!

یکه خورد ولی حرف بعدی را هم زدم.

_مطمئن نیستم حالت به‌خاطر رابطه‌ی این چندروز، این
 قدر خوب شده باشه که بخوای برام گل بخری و

عاشقانه حرف بزنی. اونم وقتی چندماهه با همیم و حتی نگاهم نمی کردی، چه برسه به این که...

_ حال من خوب نیست ولی چطور نفهمیدی واقعا می خواستم؟

_ کارا و حرفای دیشبتم از سر عشق و خواستن بود یا هر کسی نزدیک بود فرقی نداشت؟

آتش یک دفعه زبانه کشید توی چشم هایش. فکش منقبض شد.

_ تنها اشتباه من تو زندگیم، همون رابطه ی کوفتی گذشته باهات بود. بعدش... دست از پا خطا نکردم. چرا چرت می گی؟

گل ها هنوز توی دستم بود. گرفتمشان جلوی چشمش.

_ برای من بازی نکن پس. دادت رو بکش. مثل همون کاری که دیروز کردی!

_ دیشب اعصابم خرد بود!

_ نه! ماجرا اینه تا کسی نباشه، نبیندت! آرومی و عاشقمی اما... احساس گناهی که می کنی پیش خانواده ات و امیر و

به خاطر آتما و بچه‌هاش ... تقصیری که توی این زندگی می
بینی ... نمی‌ذاره هیچی پیش بره!

#پست ۱۷۷

برگشت و دودستش را کوبید روی میز غذاخوری. اه.
کوبنده‌اش، برفک را هم از جا پراند. گل‌ها توی دستم
داشت می‌پژمرد. گذاشتمشان روی میز و کنار دستش.
_ تو با من، احساس گناه می‌کنی آرمان! واسه همین
چندماه سمت نیومدی، نمی‌دیدیم. بهم می‌گفتی برم.
سکوت کرده بود. دست گذاشتم روی کتفش. داغ داغ
بود.
_ چی بود می‌گفتی؟ زندگی‌ای که شرطی باشه به درد نمی
خوره؟

برگشت سمتم .چشم‌هایش خود جهنم بود.

_من حالم به حد کافی بد هست رویا .تو دیگه بدترش
نکن .دیروز حالمو حسین و حرفاش بد کرد .بعدش که
ازت معذرت خواستم!

خیره شدم بهش.

_سه‌روزه خواستی رابطه رو سر بندازی .هربار ولم کردی
و یه چیزی گفתי، بعدش گفתי ببخشید .چندروز دیگه
همینم نمی‌گی و برات عادی می‌شه!

چشم‌هایش نگران شد .با درد، آه کشیدم!

_کاش گل نمی‌خریدی دیگه !

برگشتم سمت در که گفت:

_راست می‌گی !صدبار دلم خواست باهات باشم اما یه
مانع بزرگ جلوم بود .حال من خوب نیست رویا .من
خودمو نمی‌تونم بابت اصرارم به‌او مدن آتما ببخشم .اگه
واسه من نبود، نمی‌اومد .نمی‌اومد که بخواد تو آسمون با
بچه‌هاش بسوزه .چطوری من به فکر عیش و عشق و
زندگی‌ام باشم؟

نگاهش کردم. اشک توی چشم‌هایش پر بود. زد روی قلبش.

_انگار آتیش سیگار روشه. می‌دونی یعنی چی؟

چشم‌هایم نمی‌دیدش. مه درد و شکست پیچیده بود دورم.

_یعنی عاشقتم ولی دارم جون می‌کنم وسط این زندگی!
وسط داشتن و نداشتنت!

بالاخره گفتم. با درد و خستگی گفتم. پایم پس رفت. آن قدر که اشک اوچکید و من چپیدم توی اتاق. چمدانم گوشه‌ی اتاق بسته و آماده بود. لباس‌هایم را پوشیدم. اشک‌هایم تندتند می‌ریخت. تنم می‌لرزید. کتف و معده‌ام تیر می‌کشید. نمی‌دانم چقدر شد که رفتم بیرون. با چمدانم. نشسته بود روی مبل و با باز شدن در برگشت سمتم. جا خورد. ماتش برد، بعد به آنی بلند شد. چمدان را رها کردم و رفتم سمتش. صورتش لاغر شده بود. زیر پلک‌هایش هاله‌ای کمرنگ بود. کورسوی نور هم توی چشم‌هایش خاموش شده بود. ریش‌هایش را هیچ‌وقت از ته نمی‌زد دیگر. دست کشیدم به صورتش. دستم را

گرفت. بغلش کردم. محکم. گریه‌هایم را توی اتاق کرده
بودم و حالا فقط باید می‌گفتم...

صورتش را بوسیدم و عقب رفتم. مبهوت کارهایم بود ولی
چمدان و لباس‌هایم را نگاه می‌کرد.

_کجا می‌خوای بری؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

_بودنم اشتباه نبود اما ادامه دادنش...

پريد میان حرفم. کامل نزدیک شد بهم. پرش دلوایس را
توی چشم‌هایش می‌دیدم.

_رویا، حساب تو از حسین واسه من جداست. من
فقط ...من منظورم این نیست که نمی‌خوام این زندگیو ...
من پیش از آروم ...فقط یه ذره ...تحمل کن ...اصلا اگه
دیشب حسین نمی‌اومد...

_گوش بده. درد من حسین نیست. بودنم تا اینجا خوب
بود. تاجایی که می‌تونستم یه ذره کمک حالت باشم اما الان
جز اینکه حال همو بد کنیم، فایده نداره.

_می‌خوای تو این حال ولم کنی و بری؟

_برو پیش مشاور آرمان. بذار کمکت کنه !

_ با هم می ریم!

_ اونوقت می تونی تضمین بدی حرفا و اتفاقی که افتاد
تکرار نشه؟
_ آره.

#پست ۱۷۸

_ آره؟

کلافه شد. چشم هایش را با دو دستش گرفت. بهترین
موقعیت بود. رفتم عقب.

_ مراقب خودت باش.

دست هایش افتاد. نگاهش معصوم ترین نگاهی بود که توی
تمام آن مدت آشنایی و زندگی ازش دیده بودم. سر تکان
دادم. جلونیامد. مانعم نشد. فقط مثل روزهای آخر قبل

کری از EXCHANGE GROUP

از پروازش، مثل آخرین تیر مانده در کمان، خیره شدم به
چشم‌هایش و گفتم «دوستت دارم»

و عرضه‌اش را نداشتم بگویم «خدا حافظ». «فقط به
خودم که آمدم، دیدم توی یک ماشین غریب نشسته‌ام و
قرار است جان بکنم!

#پست ۱۷۹

بابا نشسته بود مقابلم و دستش به فکش بود. احساس می
کردم از شدت سردرگمی، نمی‌داند از کجا باید سر این
کلاف به هم ریخته را بیرون بکشد. آن قدر بهم خیره ماند
که سرم را انداختم پایین و انگشتانم را فرو کردم تو هم!
عاقبت صدایش را شنیدم.

سردر نمی‌آرم از کارات. گیجم کردی. راست و دروغت رو
نمی‌فهمم.

کری از EXCHANGE GROUP

نگاهش نمی کردم. شیوا آهسته صدایش کرد. او بهتر از بابا فهمیده بود که حال بدتر از بد است. او می فهمید توی یک بن بست با کوچه های دراز گیر افتاده ام که تنها راهم بازگشت بوده. من عشق را در بن بست و زندان نمی خواستم که آمدم پیش عزیز و افتادم به تب. من... شیوا بود که به بابا گفت:

_چندماه پیش لازم بود که کنار آرمان باشه، حالا ...
_حالا نباشه؟ زندگيه يا مسخره بازی که هرروز يه مدل بخوان و نخوان؟

میخ های صدایش می رفت توی دنده هایم. چقدر درد داشت سرزنش بابا و کلافگی اش. او اختیار را داده بود دستم که...

_گذاشتم خودت همیشه تصمیم بگیری. خراب نکن باورای منو رویا.

یک جوری بود صدایش. جوری که شرم بیشتر از غم، تنید توی تنم و شد اشک. دست گذاشتم روی لب هایم. شیوا

دوباره گفت « حمید » و بابا تیرصدایش را مستقیم شلیک کرد سمت دل نیمه جانم .

_جریان رو درست بگو ! از اول ! این شل کن، سفت کنا واسه چیه ؟ مشکل تون سر چیه ؟

شیوا خواست چیزی بگوید که بابا دست مقابلش بلند کرد.

_تو دخالت نکن شیوا . بسه هر چی تو گفتی و شنیدم . بذار ببینم دردش چیه ؟

_پدر بودی و دنبالِ دردش، زودتر از اینا می فهمیدی !

حرف عزیز آجر شد و خورد کف سرم . با چشم های خیس و هراس زده ام نگاهش کردم ولی چشم از چشم بابا برنمی داشت که گفت « عزیز » و عزیز تُرش کرده گفت:

_چیه ؟ موقعی که افتادی سر لج، این بچه نزدیک چشمت نبود، بعدم که به بونهی خودکفا بودن و مستقل موندن غافل بودی و موندی . حالام بسپار به خودش . چرا وقتی می ترسی آبروت لق شه، یاد پدریت می افتی ؟

معه دام داشت می ترکید . فقط بابا مانده بود بفهمد که ...

_نپرسم ازش چرا رفتی چندماه زندگی کردی و مشکلت چیه؟

_گفتنی باشه می گه. زیون داره از اینجا تا امامزاده صالح !
بلند شدم. طاقت نشستن و یکه به دو کردن با بقیه را نداشتم. هر چقدر بیشعوری بود که باشد. خسته بودم و نفس می خواستم. اگر جا داشت، می رفتم ته جنگل های رویان. وسط درخت هایی که تابستان هم مه آلود بود مثل دلم و هیچ آنتنی برای خبر و هیچ آدمی برای بازجویی نبود.
رفتم توی اتاق. نشستم کنجش و زانو بغل گرفتم. دلم برای آرمان تنگ شده بود. دنیا برایم شبیه قبر بود. شب آخر شده بود فیلمی بر پرده ی سینما. دل تنگی هایم آپارات چی بود و دائم نمایش شان می داد. او هم بین عطش و غریزه و عشق گیر کرده بود. می فهمیدم. در تمام لحظاتی که تن مان مثل تاروپود یک قالی به هم وصل می شد و بوسه هایی که بافته و شکافته می شد و ... تهش، تابلوی دست بافی که از دارش پایین افتاد تا بفهمیم، شاید در بازار سیاه هم به یک سکه نیارزد. حتی قدر روزی که هیچ ربطی بین مان نبود اما ... لعنت به اماهایی که همیشه پشت

دردهایی جامانده از آرمان، به سه نقطه چین وصلش می کرد.

دستی نشست روی زانویم. نگاهم از دیوار کنده شد. شیوا بود. ساکت و دل آشوب، با چشم‌هایی که دردی چسبنده رهایش نمی کرد، خیره ماندم بهش. آمده بود کار بابا را توجیه کند یا حرف‌های عزیز را؟ همه چیز دنیای من وارونه بود. زن بابایم، تنها حامی‌ای بود که حرفم را می فهمید. وقتی مچم را گرفت، زانوهایم را انداختم و سرم را گذاشتم روی سینه‌اش.

می‌آی بریم خونه؟

سرجنباندم. پیش عزیز با زخم‌زبان‌هایش راحت‌تر بودم.

آروم‌تر که شدی، حرف می‌زنیم.

سرم را پس کشیدم و موهایم را فرستادم پشت گوشم.

می‌خوام جدا شم شیوا.

حتما دلیلی داری براش.

اشتباه کردیم. از اول. کاش نمی‌دیدمش دوباره. اونوقت شاید الان آلا هم ...

محکم شانہام را گرفت و با چشم‌های عصبی و متحیر
نگاہم کرد.

_چه ارتباطی داره به تو دختر؟
نفسم تکه‌تکه از سینہام رها شد.

_دارم از عذاب می‌میرم شیوا! چیکار کنم؟
اشک قل زد توی چشمم اما دیگر آغوش شیوا را هم نمی
خواستم. بلند شدم و رفتم پشت پنجره. تمام این مدت،
آرمان و احوالش جلوی چشمم بود. انگار همین حالا هم
کنج حیاط نشسته بود و نگاہم می‌کرد.

_احساس تقصیر و تحقیر می‌کنه به‌خاطر آما. برام گل
خریده بود، آنا دید، داشت پس می‌افتاد از خجالت.
اشک مثل تیغ روی پوست صورتم خط می‌کشید.

_می‌گه دوست داشتتم، عین این می‌مونه که تنش شده
جاسیگاری.

شیوا شانہام را فشار داد.

_اگه آنا و علی نبودن، خودش رو می‌گشت.

شیوا برم گرداند سمت خودش . صدایش آرام و گرفته بود.
_ حالش خوب نیست رویا .اگه ...

#پست ۱۸۰

_ نمی تونم برگردم پیشش و هربار که صبح از کنارش
پامیشم، اون همه کلافگی رو ببینم تو چشاش . بعدش
بیفته به جون روان جفت مون و تهش ... بگه ببخشید!
شیوا مات مانده بود بهم . انگار تصورش را نمی کرد، دردم
این باشد و ...

_ با هرکسی که جلوی دستش باشه، می تونه خودشو آرام
کنه یا حتی راحت تر زندگی کنه! هرکسی جز من ! من ...
گناهی نداشتم که الان بخوام تو آتیشش بسوزم .
شیوا شستش را کشید زیر پلکم .

_داری افسرده می‌شی. شاید شدی...

برگشتم سمت حیاط. انگار توی تابستان، پاییز بود. سرم را چسباندم به چارچوب چوبی پنجره.

_شاید هیچ‌وقت دلم آروم نشه. همیشه گوشه‌ی قلبم مچاله بمونه اما... می‌خوام تموم بشه! شاید آرمانم، از این اوضاع راحت بشه. شاید... یه‌ذره آرامش بهشون برگرده...

دوباره شانهام را فشار داد و این یعنی، بهم حق داده. سکوتم آن‌قدر کش آمد که رفت. بعد هم صداهای تو حال خانه‌ی عزیز ساکت شد. دو دستم را چسباندم به هره‌ی پنجره. شیوا گفت شاید افسرده شدم. نه! این‌ها نشانه‌ی کم‌کم مردن بود. یا باید تیرخلاص را به خودم می‌زدم، یا راهی برای نجات پیدا می‌کردم. این زندگی کوتاه که پر از لایه‌های درد بود، شیرهی جوانی و انگیزهام را مکیده بود انگار...

صدای موبایلم آمد. خودم را کش دادم تا روی زمین. شماره‌ی حسین بود. آن‌قدر زنگ خورد تا قطع شد. نفس عمیقی کشیدم. کمی که گذشت، این‌بار خودم شمارهاش را گرفتم...

#پست ۱۸۱

صدای جیرجیرک پشت پنجره‌ی اتاق، تصویر ماه درست روبه‌رویم تو آسمان و فکر و احساس و تمام هست و نیستم در اتاق خانه‌ای بود که فقط چند ماه تویش زندگی کردم. دلتنگی، چسبیده بود بیخ جانم و قصد نداشت قبل از کشتنم، دست از دلم بردارد. تصاویر آخرین شب، جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفت و حرف‌هایش مثل پتک می‌خورد توی سرم. با اینکه جوابش برایم واضح بود اما دوست داشتم ازش بپرسم که چرا؟ من در تمام آن مدت فقط خواسته بودم که حالش خوب باشد. حتی معترض نبودم به اینکه شب‌ها را کنارم نمی‌ماند یا... پتو روی تنم مثل بختک بود. پرتش کردم کناری و بی‌صدا رفتم توی حیاط. هوا کم بود توی خانه. نشستم لب حوض. پاهایم

را گذاشتم توی آب، بلکه تب تنم بخوابد. ویروس بی
 قراری، درمانی جز دیدار نداشت و من مبتلا بودم به یک
 درد خودخواسته. دردی که اگر تحملش نمی‌کردم، می‌شد
 سرطان. من تا ته عمرم، نمی‌توانستم جلوی آرمان محکم
 بمانم. اگر هربار مثل یک دستمال باهام رفتار می‌کرد و
 بعد پرتم می‌کرد گوشه‌ای تا برای آرام گرفتن عذابش،
 نبیندم، سالم نمی‌ماندم. دست‌هایم را جمع کردم توی
 بغلم و سرم‌چرخید سمت دیواری که پیچک یاس‌ها رویش
 خشک شد. آرمان گفته بود دوباره خودش درستش می
 کند ولی... سوختن آلمان، ریشه‌ی آرمان را هم سوزانده
 بود.

سرم را گذاشتم روی پایم. هنوز صدای جیرجیرک‌ها بلند
 بود و هنوز قلب من بی‌تاب. محال بود آرام بگیرم ولی این
 عشق را با عذابش و چیزی که اسمش آبرو بود را دیگر
 نمی‌خواستم. پتویی آمد روی شانهام. سرم را بلند کردم.
 چشم‌های عزیز توی تاریکی شب برق داشت.

_ سرمای هستی تو بچه! فوری می چایی! پاتو کردی تو آب
و با یه لا لباس خواب نشست اینجا که چی؟ مریض شی
تو این اوضاع مرض چینیا! این مثلاً شوهر آدم می شه؟
منتظر بودم باز شمتاتم کند. یک چیزی بگوید که بزنم
زیر گریه و این درد بیرون بریزد ولی... ساکت ماندم. لب
جویدم. کمی بعد خم شد. سرم را بوسید.

_ نخواستی برگردی خونه ی حمید، بمون پیش خودم.

_ چرا نمی گی برگردم پیشش عزیز؟

_ چون تو نباید برگردی، اون باید بیاد دنبالت.

اشکم چکید روی صورتم. برگشتم که عزیز نبیند.

_ صبح می رم دادخواست می دم.

_ از روز اول اشتباه کردی...

_ فقط خواستم کنارش باشم توی اون...

_ روز اول... روزی که به جای حرف زدن با حمید و
مامانت، دل و تنتو گذاشتی وسط عشق و عاشقی. فکر

کردی نفهمیدم کارت از دل دل به یکی شدن تن و بدنتون
رسیده بود؟

قلبم سوخت. من هرکاری کرده بودم که نرود. هرکاری...
_ فکر کردی دوره‌ی قدیمه که پسر بمونه پای خطاش؟
زدم زیر گریه. عزیز ادامه داد:

_ اون زمون به روت نیاوردم چون دیدم داری پروبال می‌زنی
از درد اما بعدش ... رویا ... دختر ... مردی که نخواست،
کاری می‌کنه خودت بری. حتی اگه تموم تنتو غارت کرده
باشه ولی مردی که بخواد، کاری می‌کنه هیچ‌وقت نتونی
بدونش نفس بکشی، حتی اگه یه گوشه تنت سالم نمونده
نباشه.

پنجاهم روی پیراهنم مشت شد و عزیز دوباره گفت:

_ تا یه بچه تو دامت نیومده، از این بلاتکلیفی بیا بیرون.
می‌گم بلاتکلیفی نه طلاق و این حرفا. مگه زن نیستی؟ یه
کاری کن بفهمی جون و دلی می‌خواد یا نه! یه جوری که
بعدا نه طلبکار باشی از خودت و نه بدهکار!

سخت زمزمه کردم.

_می ترسم ... طاقت نیارم عزیز.

دیگر چیزی نشنیدم. وقتی برگشتم، عزیزرفته بود توی خانه. صورتم دوباره خیس شد. خدایا، چه باید می کردم با این دلی که به هیچ صراطی مستقیم نبود؟ با دلی که نه گذشته برایم گذاشته بود، نه حال و نه آینده ... و فقط به باد دادن بلد بود؟

به آسمان زل زدم. آرمان، ماهها بود شب، آسمان را نگاه نمی کرد. فردا صبح خیلی کارها داشتم. خیلی کارها...

#پست ۱۸۲

به دفتر پررفت و آمد نگاه کردم. ته دلم شور می زد اما برای آدم شوریده، این جریان دائمی است. آمده بودم که دلم آرام شود. این را به خودم بدهکار بودم. با شنیدن اسمم از زبان حسین برگشتم عقب. با قدم های بلند و بدون ماسک می آمد سمتم. نگاهش دوروبرم چرخ می خورد.

_زود رسیدی. آرمان کو؟

_ماسکت کو؟

دست کشید به چانه اش:

_چیزیم نمی شه. حرفا باباتو تکرار نکن!

نگاهم با غصه ماند بهش. دلم سوخت از اینکه خودش را می کشت برای دایی و در مورد بابا، اینجوری حرف می زد. حتی توی این مدت نگران کارش هم در بیمارستان نشده بود!

_چیه؟

پلکی زدم. حوصله دک دک نداشتم باهاش. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_دعاهات رو منم نتیجه اش برعکسه. نزدیکم نیا! دایی کو؟

کری از EXCHANGE GROUP

_توی دفترشه .مگه قرار نبود با آرمان بیای؟

جوابش را ندادم .مهدی را دیدم .داشت با دونفر که انگار خبرنگار بودند، حرف می زد .تمام غصه و درد و انزجارم را، ریختم توی نگاهم !این روزها زخم آرمان، میدان باز برای او شده بود .احساسش کرد که چرخید سمت !دفتردایی را بی خیال شدم و رفتم سمتش !نگاه نگرانش را سمت خبرنگارها دیدم .ماسک سیاهم، نیمی از صورتم را پوشانده بود و نفس کشیدن را برایم سخت می کرد ولی برایم عجیب بود که آنها، دورِ مِشتشان هم ماسکی نبود .کی ایمن شده بودند که من خبر نداشتم؟

_مصاحبه ی ورزشیه؟ مستند زحماتته یا ...اینکه برخلاف دایی، عطای سیاست رو به لقاش بخشیدی و زحمت کش خودتی؟ حضورتم اینجا افتخاریه!؟

توجه خبرنگارها به خوبی جذب شده بود .نگاهش گذری زد به دومرد جوان و آمد نزدیکم .لبخندش زورکی بود .پس کشیدم!

_ماسک نداری، نزدیکم نیا!

بدجوری ضایع شد. اشاره زد به یکی از آدم‌ها و با
 عذرخواهی از خبرنگارها، ماسکی را گرفت و نزدیکم شد. با
 چشم‌غره و لبخند مضحک، شبیه مترسک شده بود!
 _ بیا بیرمت پیش بابا! کارت هم دارم که...

_ مزاحمت نمی‌شم. به حواشی حرفات برس. فقط...
 کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و زل زدم به چشمش!
 _ فقط از تمرینت غافل نشو! یه وقت آرمان نرسه به
 مسابقات و تو، توی حاشیه‌ی زحماتت مونده باشی. دیگه
 روز برفی‌ای هم نیست که بتونی بهش تکیه کنی یا حساب
 کنی که حالا... یه‌جوری سنگ بشی جلوی پاش! یعنی
 داشته باشی هم، دیگه به دردت نمی‌خوره! واسه زن
 وشوهر که نمی‌تونی حاشیه‌ی اخلاقی درست کنی. می‌تونی؟
 میخ شده بود توی صورتم! نزدیکش شدم. آن‌قدر نزدیک
 که صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم!
 _ حتی با نامردی هم نمی‌تونی بهش برسی! نمی‌ذارم که
 برسی!

بی حرف خیره مانده بود بهم و حسین بند کیفم را گرفت .
 برگشتم سمت برادر خوش غیرتم ! جلوی مردم حتی عارش
 می آمد دستم را بگیرد . اخم هایش جوری توی هم بود که
 بند دلم کشیده شد ! رفتیم توی یک اتاق خالی ! روبه
 رویش درآمدم !

_ چیه ؟

_ جلو مردم رفتی تو حلق مهدی چیکار ؟

_ حرف می زدم !

_ این مدلی ؟

_ عادت داره ! سخت نگیر بهش !

باحرف مهدی ، رنگ پیشانی حسین عوض شد و خودم با
 غیظ برگشتم سمت مهدی که چشمکی زد برایم !

_ تو که روت زیاده ، واسه داداشتم بگو زیادی اوپنی !

حسین غرید :

_ چی می گی تو مرتیکه ؟

_ حرف مفت که هزینه نداره ! بگو !

_چی مزخرف می گی رویا؟ خجالت نمی کشی مگه؟

هولش دادم کنار و تا دستم را گرفت، پشش زدم! صدایم رفت بالا:

_اومدم دای رو ببینم و باهاش حرف بزنم حسین. یه کاری نکنی بلندگو بگیرم دستم برم وسط محوطه و بگم این دیگی که بار گذاشتید، فقط اسم آبرو روشه! فقط یه نقاب روشه که اگه بره کنار کلی کرم از زیر خاکش می زنه بیرون! که نگم من، دختر این خونواده ام که پسردایی عوضی م به خاطر عاشق شدنم جلوی تو تهدیدم می کنه و هرزگیای خودش زیر خاک می مونه! فقط واسه اینکه می دونن تو چقدر احمق و وابسته به تاییدشون! چشم های سیاهش درشت و سرخ شده بود از گیجی و مهدی دست در جیب، کنار ورودی نگاه مان می کرد. پوزخندش هم از حرص بود. کنارش زدم و رفتم سمت در. همین که بیرون رفتم، یکی از خبرنگارها آمد سمتم! _شما همسر آرمان هستید؟

سرم را بالا نگه داشتم و لبخند زدم. «بله»

هنوز بودم. قرار نبود کسی بفهمد ته این بله‌ی محکم،
دوسه‌ماه دیگر است چون بهش گفته بودم بدون شلوغ
کاری تمامش کنیم! لحن محکم، نگاه دو مرد را سمت
هم چرخاند و چشم‌شان برق زد. با هم نزدیک شدند!

_چه سعادت! حال قهرمان‌مون چگونه؟ هرچی تماس می
گیریم باهاشون، راضی به مصاحبه و گفتن از شرایطشون
نیستن!

_خدا روشکر. یه کمی دورشون رو خلوت کردن که بتونن
بیشتر روی شرایط تمرکز کنن!

_پس کناره‌گیری‌شون از المپیک و...

لبخند زدم. جوری که از چشم‌هایم مشخص باشد.

_اگر لطف کنه به بقیه رقباش و کناره بگیره، قطعاً به
ضرر مدالای المپیکه جناب!

_پس آماده است!

_شک نکنید آماده‌تر هم می‌شه!

مرد جوان بلافاصله کارتی را سمتم گرفت!

#پست ۱۸۳

_من خبرنگار فارس پلاس هستم! ممنون می‌شم برامون با
پارتی بازی وقت هماهنگ کنید. ما از حالا زیرسازی می
کنیم برای بازی‌های المپیک. اگر ایشون مصاحبه کنند، یه
برنامه ویژه ترتیب می‌دیم. خیلی پیگیرشونن مردم!
کارت را گرفتم.

_سعی‌ام رو می‌کنم!

خواستم بروم که مرد جوان دوباره گفت:

_مطمئنشون کنید که مصاحبه‌مون فقط همون چیزیه که
خودشون دوست دارن بگن. به هیچ‌وجه وارد مسائل
خانوادگی و جریاناتی که درگیرش شدن، نمی‌شیم!

شرم را در جملاتش دیدم. اشاره‌ی مستقیم نکرد اما درک می‌کرد که بسته شدن راه‌های ارتباطی آرمان با رسانه‌ها برای چیست. چیزی که برادر من توی مغز پوکش نمی‌رفت. نفسی گرفتم و تشکر کردم. وقتی برگشتم نگاه مستقیم مهدی را دیدم. یک خشم و رذالت عجیبی تویش بود که تنم را لرزاند. انگار که بگوید روی دم بدکسی پا گذاشتم اما رد شدم. چیزی برای باختن نداشتم دیگر. حسین منتظر بود تا حرف زدنم با خبرنگارها تمام شود. نزدیکم شد و پابه‌پایم آمد.

_منو مسخره خودت کردی؟ آرمان اصلا نمی‌آد. نه؟! از اینکه آن‌همه حرص خورده بودم و باز سرخانه‌ی اولش بود؛ قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت و با غیظ جوابش را دادم. _نه!

نگهم داشت همان وسط! پیشانی‌اش سرخ بود از خشم! _پس واسه چی گفتم میاریش؟

_نگفتم میارمش .گفتی مخشو بریزم توی فرغون و بهش
وعده وعید بدم که اینجا خبری از اعصاب خردی نیست
و چندتا عکسه !

_در همین حد بود !فقط ...میخواستید جلوی دای بیگید
من هیچی نیستم و تلافی کنی؟

_چی از این جریانات نصیبت می شه که اونجوری تحقیرت
کرد و باز دنبالش؟

_چون دای باید این دوره بره بالا!
_چرا؟

_چون حقه!

-چه حقی داره که فقط تو خبر داری و یه سری آدم منتفع
ازش؟

-تو از همون اولش بی چشم ورو بودی وگرنه...

-وگرنه چی؟ الان لابد زن اون پسردای عوضیم بودم و توله
هاشم دورم .هان؟ تو هم صبح به صبح با مهدیه می
نشستی سرمیز صبحونه و زیر نگاه بزرگوارش لقمه می

زدی؟ کلا حقو دروغ و دغل‌های تو و اون پسرش تعیین می کنید؟ نه؟!

نگاهش فوری چرخید اطراف که نزدیکش شدم!

_دایی می‌خواد تبلیغات کنه تا حفره‌ها رو پرکنه؟ توی این شهر؟ پس اول حفره‌ی بین من و تو رو پر کنه! همون چیزی که خودش باعث و بانیشه!

قفسه‌ی سینه‌اش تندتند تکان می‌خورد. با انگشت زدم روی سینه‌اش. بغض داشت نفسم را می‌گرفت!

_پس حرف از محق بودن آدمی نزن که دختر و خواهرزاده خودش، توی خونه‌اش، مجبور شدن ساکت بمونن! کسی که تورو از بابا دور نگه داشت. اون قدر که توی این اوضاع حتی زنگ نرزی پرسی سالمه یا نه! اون قدر که بی خبر از خودت حمایت کنه و نفهمی؛ چون مطمئنه فکر می‌کنی پرسی کردن واسه اون یعنی خیانت به دایی که تورو جای پسرش کرده نوچه‌اش!

فکش منقبض شده بود! انگار ضربه حرف‌هایم آن قدر سنگین بود که از شدت گیجی نمی‌دانست باید چه بگوید. فقط با خشم غرید:

«برو رویا... برو تا اون روی سگم بالا نیومده و...»

«چی؟ می‌زنی تو گوشم؟»

برم گرداند سمت در. غرید: «برو» اما دایی روبه‌رویمان درآمد. نگاهم با درد به دایی ماند و قلبم داشت از فشار دست حسین روی بازویم می‌ترکید!

«تو اینجا چیکار می‌کنی دختر؟»

با درد خندیدم. معلوم بود که فیلم بازی می‌کند. پچ‌پچ اطرافمان بلند بود. ساعدم را گرفت و دست حسین از دور بازویم رها شد.

«بیا بریم اتاق من ببینم. چی شده تا اینجا اومدی!»

زل زدم به نیم‌رخ دایی! توی اتاق ایستادم و در را بست. اخم‌هایش چنان توی هم بود که ته دلم ریخت. صاف روبه‌رویم ایستاد:

_این بازیا چیه راه انداختی؟ پاشدی اومدی اینجا، فکر نمی کنی ممکنه حرف و حدیث درست کنی؟

_اگه آرمان الان باهام بود، بازم حرف و حدیث می شد دایی؟

_تو چرا فکر کردی من نیاز به حمایت تو و خانواده شوهرت دارم؟

_من نگفتم! حسین پيله کرده و حتی وقتی آرمان از خونه با فضاحت پرتش کرده بیرون، باز ول نمی کنه! عصبی گفتم:

_اون پسرهی بی عقل یه فکری پیش خودش کرده و...

_یعنی شما دنبال استفاده از موقعیت نبودید؟ چون اون پسرهی بی عقل برای اینکه شما بهش بگی باریکلا؛ حاضره شبونه بیاد و سر منو بذاره روی سینه ام یا بابامو دق بده. چون خودتون می دونید واسه چه روزایی توی گوشش حرف از بی وفایی بابا و من زدید تا جونشم واسه تون بده! _تو حرف دهنتمو می فهمی؟

_آره . این قدر می فهمم که حسرت می خورم چرا هشت سال پیش، وقتی که آرمان به خاطر شما و تهدیدای زیرپوستیت ولم کرد و رفت، نفهمیدم ! اون قدر می فهمم که می دونم ته این جریان، شاید مجبور شم برای همیشه قید مامان و حسین رو بزنم تا یکی مون هم رو نکشیم اما اومدم بگم که رویای بدبخت و ترسوی چندسال پیش نیستم . که بهتون بگم می فهمم واسه چی حسین رو گذاشتی کنار دستت و عوضش به مهدی پروبال دادی که ازش قهرمان کاغذی بسازی ! که اگه آرمان حذف بشه و بره تو حاشیه؛ تموم برنامه های شما درست و کامل پیش می ره اما به جون بابا قسم من نمی ذارم همچین کاری باهاش کنید و با تحت فشار قراردادنش حالش رو از اینی که هست بدتر کنید . که یه تیر بزنید و هزارنشون!

مردمک چشم‌هایش گشاد بودند و لب‌هایش خشک خشک! گونه‌هایش زیر انبوه ریش هم ملتهب بود! قدمی جلوتر رفتم!

_می‌دونم هرجایی غیر از اینجا بودم، جای هر کلمه‌ام یکی تون می‌زدید تو گوشم اما هر چی بشه دیگه مهم نیست. آب از سر من گذشته دایی! هیچی ندارم ازش بترسم. اگه حسین بخواد بیشتر حیثیت منو پیش خونواده آرمان با این کارای مسخره‌اش بیره، با همین آدمایی که پشت در نشستن مصاحبه می‌کنم و میگم توی خونواده‌ی ما چه خبره! تو خونواده‌ای که شما بزرگشی و دخترش مجبورن خفه شن!

چشم‌هایش را نمی‌شناختم. خشم و خودخوری‌اش همزمان دیدنی بود!

_تهدید می‌کنی منو؟ تو...

_هرچی می‌خوای اسمشو بذار دایی! پاش بیفته، از آبروی خودمم می‌گذرم و پابه‌پای آرمان می‌شم که خودتون مجبور شید کناره‌گیری کنید. به خدا این کارو می‌کنم...

با مشت‌های گره‌شده و صورتی پرچین از خشم، غرید:
 _ برو بیرون که به حرمت خواهرم توی گوشت نمی‌زنم
 دختری وقیح!

پوزخند زدم. حرف‌هایم را به حد کافی زده بودم. سری
 جنباندم. رفتم سمت در و دستگیره را گرفتم ولی ... مکث
 کردم. برگشتم سمتش که اگر چاره داشت نمی‌گذاشت
 سالم از در بیرون بروم!

_ کاش جای قدرت، دنبال عدالت بودی دایی. اون وقت،
 زمین و آسمون این مملکت، اون قدر امن می‌شد که برای
 رسیدن به جایگاه، از حق‌خواهی واسه ظمی که به
 مردمش شده، تبلیغات نمی‌ساختی! اون وقت، امروز من
 مقابل برادر خودم نبودم. شما برای خونواده‌ی خودت هم
 مدیریت و عدالتی نداشتی، پس به مردم وعده‌ی احقاق
 حق و مشکل‌گشایی نده! شما بخوای هم ... از پشش
 برنمای.

_ مونده تو برام تعیین تکلیف کنی. برو بیرون...

بالاخره جمله‌ی آخرش را داد کشید. لبخند تلخی زدم و در
 را باز کردم. حسین ایستاده بود همان‌جا. در را چنان
 کوبیدم به هم که هرکسی اطراف‌مان بود، برگشت سمتم!
 رفتم سمت محوطه. هوای آزاد که بهم خورد؛ انگار راه
 برای شکستن بغضم باز شد اما هنوز به خروجی نرسیده
 بودم که حسین دوباره از پشت سر دستم را کشید.
 برگشتم که سمتش؛ از شدت حال بد چشم‌ها و صورتش،
 دلم از جا کنده شد!

-کارتو بی جواب نمی‌ذارم. یه‌روز به عمرم مونده باشه تلافی
 این آبروریزی رو سرت درمی‌آرم!

-هر غلطی دلت می‌خواد بکن! لیاقت بیشتر از این که
 ملیجک این دم و دستگاه باشی؛ نیست!

دیدم که دستش مشت شد. اگر موقعیت داشت، حتما
 گردنم را می‌شکست. بازویم را به شدت از دستش بیرون
 کشیدم و سمت خیابان رفتم...

توی ماشین که نشستم، انگار تمام جانم ته کشید.
 استخوان‌هایم می‌لرزید و کتف لعنتی‌ام، تیرهای درد را
 پشت هم سمت قلبم شلیک کرد. از کارتی که خبرنگار

داده بود، عکس گرفتم و فرستادم برای آرمان. زیرش ویس فرستادم:

«با این خبرنگار تماس بگیر. همه کمین کردن برای حال بدت آرمان! خواهش می‌کنم توی همین یه دوره از المپیک شرکت کن! بعدش اگه خواستی، برای همیشه قید مسابقه دادن رو بزنی!»

اشک‌هایم چکید روی صفحه. گوشی را فشار دادم بین دست‌هایم. کناره‌گیری آرمان، شکست دوباره بود و این بار... مقابل کسی مثل مهدی که زورش فقط به آرمان و سوابقش نمی‌رسید...

#پست ۱۸۵

«فصل بیست و چهار»

خیره مانده بودم به پیامش. صدایش مدام توی گوشی تکرار می شد. برفک به محض شنیدن صدایش، از آن سوی خانه، به دو آمد و پرید رو دستانم. دست کشیدم به سرش و نشستم کنار پایش. مثل فرفره دورم می چرخید. من ولی، اختیار حالم را هم نداشتم. داشتم از جای خالی اش می مردم ولی... هرچه برمی گشتم عقب تا بندی پیدا کنم، آویزانم شوم و برش گردانم، هیچی نبود. هیچی جز جانم... جانی که برایش بیشتر از قبل می دادم ولی... آدم نبودم! آنا از آن شب چندبار آمد سراغم ولی علی نیامد. هیچ کدام شان نپرسیدند چه شده! جای خالی اش را دیده بودند ولی انگار با حرف نزدن، می خواستن پلی برای برگشتنش بگذارند.

هنوز به هیچ کدام شان نگفته بودم که بغلم کرده. من را بوسیده. وسط این زندگی سگی، سگش و بی تابی حضورش را جا گذاشته و گفته خدا حافظ. نگفته بودم که پیام داده تا برای طلاق توافقی خودمان را اذیت نکنیم و زودتر قالش را بکنیم. نگفته بودم که جوابش را دادم، گفته ام هر چه خودش می خواهد و این یعنی پشت سرت را هم

نگاه نکن و برو پی زندگی‌ات. نه من چیزی گفته بودم و نه کسی پرسیده بود که چند وقته مرده‌ای؟

صدای در آمد و واق برفک. این چندروز تنهایی، بس نبود برای مردنم؟

تن‌سنگینم را از روی مبل کندم و در را برای دیدن آنا باز کردم اما علی بود با صورتی درهم. شاید هم برزخی. هرچه که بود حوصله نداشت.

_ خواب بودی؟

دست کشیدم لای موهای شلخته‌ام. رویا عاشق موهای جنگلی بود.

_ داشت خوابم می‌برد.

صدای واق برفک تمام نمی‌شد. از توی آشپزخانه بسته‌ای غذا برداشتم و ریختم توی ظرفش. بدبخت از گرسنگی، هارهار بود. نه رویا دنبالش آمد، نه گفتم بیدار و ببرش. احساس می‌کردم نباشد، طاقت این خانه را هم ندارم.

نشسته بودم کنارش و نگاهش می‌کردم که علی گفت:

_ دکتر پیشم بود.

بابای رویا؟ سر بلند کردم و زل زدم بهش که اخم‌هایش
بیشتر رفت توی هم. روی پا نشست مقابلم. شد همان
علی که روزهای قبل از آن پرواز لعنتی بود.

_هیچ معلومه داری چه غلطی می‌کنی آرمان؟

_حرف اینه که عرضه هیچ غلطی رو ندارم؛ وگرنه عین بی
غیرتا، هنوز نفس نمی‌کشیدم.

گفتم و بلند شدم که روبه‌رویم درآمد.

_حالا که زنده‌ای! حالا که داغ نیستی رو دل من و آنا!
حالا که نمی‌فهمی نبودنت تو اون پرواز، نفس من و آنا رو
برگردوند، مَث آدم زندگی کن. نمی‌تونی؟

_نه!

سر تکان دادم و درد شتک زد بیخ قلبم.

_نه علی... نمی‌تونم.

از کنارش رد شدم با دردی که داشت می‌کشتم و هنوز
زنده بودم. نشستم روی مبل و سرم را گرفتم توی دستم.
تخت اتاق خواب درست جلوی چشمم بود. این یک
هفته، هرساعت، آن شب‌ها ودقایق کش‌دارش ولم نکرده

بود. هربار که شروع می‌شد، تنم گرم می‌شد ولی تهش ...
 کسی گردن احساسم را از آن همه بی‌تابی و عذاب می
 شکست. بی‌جان می‌شدم که نمی‌توانستم بهش بفهمانم
 درد منم و جانی که دلم می‌خواست برایش بدهم!

_ خبر داشتی رویا پاشده رفته توی دفتر شیخی و پته‌ی
 رفتارشو ریخته رو آب؟

گردنم چنان چرخید که مهره‌هایش درد گرفت. گیج
 نگاهش کردم!

_ کجا رفته؟

_ توی ستاد. ظاهراً فقط با خودش و خونواده‌اش حرف
 زده اما اونجا چندتا خبرنگار و نفوذی رقیب بوده و ... کارد
 به شیخی بزنی خونش در نمی‌آد. خبر داشتی یا نه؟

_ من یه هفته است ازش بی‌خبرم. فقط دیروز یه پیام و
 عکس فرستاد از طرف یه خبرنگار!

نفسش را فوت کرد بیرون و دست کشید به پیشانی‌اش!

_ معلوم نیست چه خبر بوده اونجا!

چشم‌هایم را بستم و رویا را تصور کردم. چه گفته بود؟

EXCHANGE GROUP از سری

#پست ۱۸۶

_من می‌رم دنبال رویا. میارمش! مثل آدم بشینید این
 جریان رو جمع کنید. بعدم پاتو از کفش شیخی بکش
 بیرون. بذار هر غلطی می‌خواد بکنه. با کارات هم این
 دختر رو نذار جلوی خونواده‌اش. بدترین آدمای دنیام که
 باشن، خونواده‌اشن. حق نداری وقتی پا تو این خونه می
 ذارن، جوری رفتار کنی که احساس بد داشته باشه. اون
 بیشتر از اینا، حق گردنت داره و اینجا بیشتر از هرچیزی،
 اول خونه‌ی اونه! فکر نکن چون ملک پدریه ...
 _حرف زدیم باهم. طلاق توافقی می‌گیریم.
 کمی نگاهم کرد. ناامیدی و دلوآپسی را که توی چشم
 هایش دیدم، نگاه دزدیدم!

خم شد سمتم و سرم را کشید سمت خودش.

EXCHANGE GROUP از سری

_چه مرگته آرمان؟ این دختر بی چشم داشت کنارت بود .
 اگه بخوای تارک دنیا شی باید ولش کنی والا ...چته تو؟
 _موندنش زندگی وحالشو خراب می کرد .

_پات مونده بود .اعتراضی نداشت .می خواست کمکت کنه .

چیزی نگفتم .چه داشتم بگویم؟ اینکه داداش !نمی توانم چشم نچرخانم برای خواستن زخم چون احساس عذاب بعدش جفتمان را روانی می کند؟ جوری که حتی نتوانم برایش فیلم عاشقانه بازی کنم؟
 _آرمان...

_بذار بره علی .بره سر زندگیش .نمی خوامش .توی این چندماه هم نمی خواستمش .تهشم خودش خواست که رفت .خوب شد که رفت .خوب شد ...

علی با صورتی سرخ و کبود بهم خیره مانده بود .می ترسیدم بمانم و هوارهایم دیوار خانه را سوراخ کند .
 موبایلم را برداشتم و زدم توی راهپله .آنا منتظرم بود یا اتفاقی رسید سرراهم، نمی دانم !اما فقط سلامی خفه بهش

گفتم و راهم را ادامه دادم. حتی دیگر دوست نداشتم راه بروم. می‌خواستم جوری باشد که همه ازم ببرند. جوری که انگار من هم توی آن پرواز، هزار تکه شدم و فرود آمدم با مرگم یکی شده!

آن قدر راه رفته بودم که حس می‌کردم کف پایم صاف شده. نشستم لب بلواری که ماشین‌ها با سرعت از مقابلم می‌گذشتند. موبایلم را گرفتم جلوی چشمم و صفحه‌اش را باز کردم. بک‌گراندش، هنوز عکس دوتایی‌مان بود. همانی که توی چیتگر گرفتیم! موهای سیاهش توی صورتش بود. هنوز شبیه همان سال‌ها، از دو طرف می‌ریخت توی صورتش. همیشه دوست داشتم از دو طرف، دست ببرم توی موهایش و چنان ببوسمش که نفسش بند بیاید! دلم جز جز می‌کرد. چشم بستم و رفتم توی گالری. عکس سه‌تایی... نه! چهارتایی‌مان با آلمان و بچه‌هایش جان و چشم و قلب و تمام هستی‌ام را سوزاند. چه می‌شد اسمش را گذاشت؟ این زندگی به چه دردم می‌خورد وقتی که همه چیزش بهم حرام بود؟ حتی زنم؟ زنی که رفته بود

نمی دانم برای چه، پیش داییش گردوخاک کرده بود! آن
هم وقتی آن قدر از شان حساب می برد! مغزم داشت می
ترکید!

توی حال خودم بودم که شماره‌ی عباس افتاد روی
گوشی. دلم می خواست با کسی حرف بزنم و چه کسی
بهتر از یک آدم بی طرف؟ جواب دادم. نمی دانم بعد از
چند وقت بود که صدایش را شنیدم. جواب که دادم،
سعی کرد صدایش گله مند نباشد.

_چه طوری پسر؟ بابا نگرانتم آخه!

چشم هایم به ماشین های بود که با سرعت از جلوی
چشم رد می شدند.

_وسط خیابون. تو کجایی؟

چند ثانیه مکث کرد.

_بیام سراغت داداش؟

_بیا. زیر پل زین الدینم.

_جنگی رسیدم.

سرم سنگین بود ولی هوشیار بودم. حواسم بود که آنا نبیندم. خودم را کشیدم تا نزدیک پاگرد بالا و ولو شدم روی پلکان آخر. درست جایی که یک شب نگرانم نشسته بود. تکیه دادم به دیوار. عباس گفته بود داغون شدم و باید خودم را بسازم. هیچ چیزی ارضایم نمی کرد. با هم دویدیم اما فایده نداشت. برگشتیم توی ماشینش! داشت می گفت باشگاهی می شناسد که شب ها می توانیم برویم و کمی بازی کنیم. شاید روحیه ام برگردد. همان وقت چراغ قرمز را یهو دید و ترمز زد. با باز شدن در داشبوردش، با دیدن یک نایلون و قوطی های تویش دستش رو شد. فکر کرد می گویم توی فکش اما... دلم می خواست رها شوم. سعی کرد جلویم را بگیرد ولی... خواستم امتحانش کنم. از رسیدن به تن رویا و بعدش پشیمانی و عذابش بیشتر نشده بود. یقه ام را باز کردم و موبایلم را برداشتم. دوباره تصویر رویا بود و بعدش روی لب های خندان آلا و آیلا از نفس بازماندم. دستم را گرفتم به دیوار و بلند شدم. زمین کج بود یا من را نمی دانستم ولی درونم ولوله بود.

از توی معده تا چشم‌هایم می‌سوخت و احساس می‌کردم
مذاب می‌جوشد. تخت‌خواب را می‌خواستم و یک تن گرم
که بپیچم دورش. برفک نمی‌دانم از کجا رسید. دورپایم
پیچ و تاب خورد. خم شدم و دستی کشیدم روی سرش.
واق زد. دست گذاشتم جلوی بینی‌ام.

هییییییسسس آنا ... بیدار می شه پسر...

بعد بغلش کردم و رفتم توی اتاق. ولو شدم روی تخت و سگ بدبخت پرید روی سینه‌ام. خندیدم و افتادم وسط بالش‌ها. صورتم را لیس زد اما واقعی زد و پس رفت. خنده ماسید روی لبم. نگاهم چرخید سمت کشوی کنار تخت. تا کمر خم شدم پایین و کشو را کشیدم بیرون. هنوز لباس هایش بود. یکی‌اشان را کشیدم بیرون. یک پیراهن حریر

صورتی بود. آشنا بود. یعنی پوشیده بودش؟ نه! هیچ وقت ندیدم توی این چند ماه رنگ دلبرانه‌ای بپوشد تا بخواهد هوایی ام کند. پیراهن را جمع کردم بین دو مشتم و دوباره افتادم بین بالش‌ها. چشم‌هایم را بستم. عطر تنش زده بود زیر دماغم. تنم داشت گرم می‌شد. آن قدر که تب کردم. می‌خواستمش... آن قدر که بی‌طاقت، پشت سرم را کوبیدم بین بالش‌ها و... چندبار کوبیدم! مغزم صدا می‌داد. رگ‌هایم از شدت عطش می‌سوخت! نفهمیدم کی و چطور، ولی صورتم خیس بود. خیس از عرق و اشک. قلبم و سرم داشت می‌ترکید. انگار که کسی می‌خواست ضامن زندگی ام را بکشد و بازی ام می‌داد! چرا نمی‌مردم پس؟!

#پست ۱۸۸

ایستادم جلوی در سبز و کوچک برفک بقرار بود. با سویچ زدم به در. خیره ماندم به برفک که انگار عطر اورا حس کرده بود. خیلی طول نکشید که در با آیفون باز شد. خودش همان روز اول گفته بود که می‌رود پیش عزیزش. نمی‌دانم حالا خودش پشت در بود یا عزیزش که بدون سوال و جواب در باز شد. برفک دوید داخل و قلاده‌اش از دستم کشیده شد. با صدای واقش، رویا که کنار باغچه با دست‌های خاکی و گلدان‌های یک‌ور نشسته بود، حیرت‌زده برگشت. برفک خودش را انداخت رویش. مهلت نمی‌داد رویا بنشیند. چنان دورش را شلوغ کرد که حتی وقت نکرد مرا ببیند. دلم آشوب بود. نفس کم آورده بودم و به معرکه‌ی آن حیوان دورش زل زدم. با یک تاپ و شلوارک ساده‌ی نارنجی، نشسته بود و توله سگش ازش بالا می‌رفت. دلتنگ بودم یا زیباتر شده بود با آن موهای پریشان و دست‌های خاکی؟

_هی برفک... آروم قشنگم. آروم... کجا بودی تو آخه؟

دست‌های سگ را که روی دوپایش ایستاده بود گرفت. نگاهش کرد. جنس دلتنگ نگاهش را خوب می‌شناختم.

بعد هم سرش را گرفت و محکم چسباند به خودش .
 بالاخره سرش چرخید سمتم . هنوز کنار در ایستاده بودم .
 دستم به در بود و دلم ... زیر پایم . برگشتم بروم که
 صدایم زد . چرا عوض شده بود؟ یا من دیوانه شده بودم؟
 همیشه روی» ر «مکث بیشتری می کرد؟

برگشتم دوباره سمتش . با برفک کمی جلو آمد . حال چشم
 های او از دل من بدتر بود انگار . بی تاب رفتم جلو تا
 بغلش کنم که عزیز با چادر از ساختمان بیرون آمد . شرم
 کردم که بیشتر جلو برم . سلام دادم و جوابم را گرفتم .
 انگار همه شان می دانستند چه بین من و دخترشان گذشته
 که جرات روبه رو شدن باهاشان نداشتم .

_ کجا با این عجله؟ چایی تازه دمه! بیا تو ... رویا این
 جونورو نیاری توها! تو حیاط بمونه! من برم تا خونه
 همسایه و پیام!

مانده بودم کنار در که عزیز، لحظه ای کنارم مکث کرد .
 جوری نگاهم کرد که انگار داغ زد به سینه ام . سرم را که
 زیر انداختم، گفت:

_ سرت سلامت . مشکیتو درنیاوردی؟

_هیچ وقت درنمی‌ارم.

_برمی‌گردن یا پروازشون سلامت می‌شینه؟

به زخم دلم نمک زد. صدای معترض رویا را شنیدم.
عزیزش به جای آنکه جواب او را بدهد، کامل چرخید
سمتم.

_برای پیراهن تنت، هر فکری می‌خوای بکن مادر، اما
زندگی لباس تنت نیست. آگه سیاش کنی، کسی نمی‌اد
سرسلامتی بده بهت و عاقبت درش بیاری! نه زندگی
خودت، نه زندگی بچه‌ی من!

خیره مانده بودم به عزیز. صدایش محکم بود و لحنش
مشخص. پایم را پس کشیدم و آهسته گفتم:
_حق با شماست!

بعد رویا را نگاه کردم.

_فقط او مدم برفک رو بهت بدم. وانمی‌ایسته پیش من.
نمی‌تونم برسم بهش. حوصله خودمم ندارم؛ چه برسه این
بدبختو.

برگشتم بروم که عزیز دستم را گرفت.

EXCHANGE GROUP از س/ر

_یه چایی بخور.

_میل ندارم عزیزخانم. هواییم می کنه! پیرهن مشکی من،
حیفه تن دختر شما بمونه!

_سرت سلامت.

لحن صریح و بی رحمش، حالم را بدتر از قبل کرد. رویا
جلو آمده بود ولی رفتم بیرون و بدون آنکه پشت سرم را
نگاه کنم، با قدم هایی پر سرعت از پیچ کوچه گذشتم.
راست می گفتم. من دیگر عرضهی عوض کردن پیراهن
تنم را هم نداشتم چه برسد روزگارم...

وقتی توی ماشین نشستم، برفک را دیدم که توی کوچه
دنبالم آمد و رویا پشت سرش بغلش کرد. دستم از روی
فرمان ماشین شل شد. چادری شل و ول روی سرش بود.
چشم هایم را بستم و خم شدم سمت در. صدای قیژ باز
شدن در ماشین، نفس هایم را تنگ کرد. تمام سلول های
تنم، التماس می کردند که «بیا... بیا رویا... با همون
سرووضعت برگرد» درست زمانی که بی تابی از پیچش نفس
های سخته بالا رفت، در ماشین بسته شد. پلک هایم پرید
و انگار برای هزارمین بار سقوط کردم. برفک نشسته بود

کری از EXCHANGE GROUP

روی صندلی و دو دستش را آورد جلو. واق آرامی کرد و چشمم از آینه چرخید توی کوچه. رویا داشت قدم قدم پس می‌رفت. در خانه را که بست، اشکم از پلکم چکید. برفک زوزه‌ای کوتاهی کشید و قلبم ماند روی دستم. برنمی‌گشت... نمی‌خواست که برگردد. دیگر زندگی‌ام برنمی‌گشت...

*

برفک بی‌صدا دنبال پایم می‌آمد که توی راهپله صدای آرام سیما را شنیدم. _آنا چیزی نگفت. ولی دفعه سومه میام تو این هفته، نیست. علی هم عصبیه!

مکث کرد و صدای عصبی‌اش را شنیدم:

_حرف بیخود نزن مهتا! جواب سوالتو دادم و گرنه دیگه روی دستمونم بمونی، نمی‌ذارم نزدیک آرمان بشی و... یک دفعه در باز شد و روبه‌رو شدیم. چنان هینی گفت که پلک زدم. صدای مهتا از توی موبایلش می‌آمد. اشاره زدم به گوشی و آهسته گفتم:

_ادامه‌اشم بگو زن داداش! فقط ...

قدمی جلو رفتم و سرم را نزدیک گوشی گرفتم:
_یه تارموی گندیده زنمو به آدمی که مدعی شرفه و
نشسته زندگی مو می‌پاد که کی به هم بخوره، نمی‌دم!

#پست ۱۸۹

تماس وصل بود اما صدای مهتا هم دیگر در نمی‌آمد. زل
زدم به چشم‌های سیما و ادامه دادم:

_اونی که کنارم موند، رویا بود زن داداش نه خواهرت!
اونی که به خاطر، صداش جلوی بی‌مهری و نگاهات در
نیومد، رویا بود! اون بود که ثابت کرد هرچیزی لیاقت می
خواد حتی محبت و احترام و پای خواستنش موندن!
بعد برگشتم سمت پله‌ها که دنبالم آمد:

_همیشه همین بودی آرمان .گفتی و رفتی !به خاطر علی
همیشه کوتاه اومدم برات ولی...

درجا برگشتم و پله‌ها را پایین رفتم .ترسید و پس رفت!
_کی بود گفت یا زندگی من با دختری که می‌خواستمش یا
زندگی داداشم؟ کی بود گفت از عمری که تو خونه‌اش
گذاشت به خاطر من راضی نیست؟ کی بود که مجبورم کرد
زنگ بزنم آما و با اون شرایطش بکشونمش اینجا و تو
هوا پودرش کنن؟ هاااان؟

با نعره‌ی آخرم و سفید شدن رنگ سیما و با هول رسیدن
آنا و سپید، پله‌ی آخر را هم پایین رفتم:

_من واسه خاطر زندگی شما هرکاری کردم زن داداش !
حالا شمم می‌کنم .واسه خاطر داداشم می‌کنم ولی تو منت
سرم نذار .تویی که هرکاری کردی تا به خاطر تاوان
شکستن دل خواهرت، زندگیمو زهر کنی .

سیما چسبید به درگاه در و سپیده با ترس و گریه بهش
چسبید .آنا میان مان ایستاد .صورتش سرخ بود و
صدایش مثل تنش می‌لرزید:

_ گادوی آلیم بالام). دردت به جونم (نه اولوب؟) چی شده؟)

تلخ خندیدم. مثل دیوانه‌ها. نه خود دیوانه‌ها. شاخ و دم که نداشتند. شبیه من بی‌همه چیز می‌شدند که جنون می‌گرفتند.

_ زنم رفت آنا! خوشحاله عروست که آه خواهرش زندگی‌مو گرفت و...
سیما با گریه گفت:

_ من چرا باید بد تو رو بخوام آرمان؟

پشت کردم و نعش جامانده‌ی روح و غرورم را از پله‌ها بالا کشیدم. مستقیم رفتم توی اتاق. برفک دور پایم چرخ می‌زد. گرسنه بود. بسته‌ای را خالی کردم توی ظرفش و بی‌تعادل کمی آب ریختم کنارش. خودم هم افتادم روی تخت. سرم داشت می‌ترکید از درد. دلم داشت از زخم عفونی، منفجر می‌شد. چرخیدم روی پهلو. چشمم خورد به آینه. دیگر این آدم را نمی‌شناختم. آرمان گذشته مرده بود. مانده بود لاشه‌ای که کرکس‌ها بالای سرش پرواز می‌کردند.

کردند تا نفس‌های آخرش را هم بکشد. صدای دینگی توی گوش‌ام آمد. گرفتمش جلوی چشمم.

«برفک بمونه پیشت، حالت بهتر می‌شه! مطمئنم! بعد اگر نتونستی نگهش داری، می‌برمش. مراقب خودت باش»
 ذهن و قلبم با هم نعره زد که «خودتو می‌خوام» اما فقط پیام را نگاه کردم. آنقدر طولانی که گوش‌ی خاموش شد و بعد... چنان قفسه‌ی سینه‌ام تنگ شد که کوبیدمش توی قاب آینه‌ی روبه‌رو! دیگر نفهمیدم چه شد! چه می‌آمد زیر دستم و می‌رفت. دیگر نمی‌فهمیدم کدام بهانه را می‌کوبم به ستون‌های جان و دیوارهای خانه و روانم! فقط می‌سوختم و می‌دویدم بین تونل وحشت از دست داده‌هایم و هرچه که بود و نبود را کوبیدم به هم! گوش‌هایم کر شده بود و چشم‌هایم کور اما... نفهمیدم چه شد! از کجا آمد! پدرم را خیلی سال بود که ندیده بودم اما بغلم کرده بود. صدایم می‌کرد. شبیه علی بود. علی...
 _منو بین... آرمان... آرمان... آرمان...

صدایش می‌دوید توی سرم. دور شد. دورتر شد و نم‌نم درد در مچم را حس کردم. خون وسط خانه پر بود. درد

تنم را لرزاند و بین دست‌های وحشت‌زده‌ی علی زانوهایم
خم شد. رگم را بالاخره زدم...

*

علی حرف نمی‌زد باهام. فقط پر از اندوه و خستگی نگاهم
می‌کرد. وقتی هوش و حواسم سر جاش آمد، گفتم راحت‌تر
بگذار و گفتم دیگر پدر نمی‌خواهم! برود به زندگی‌اش
برسد. از همه خواستم تنهایم بگذارند. من ماندم و برفک
و مچی که یکی از شیشه‌های جهیزیه رویا رگش را زده بود
و سینه‌ای که هیچ قلبی تویش نمانده بود.

همین! چشم به راه همه‌چیز ماندم. زمان داشت می
دوید... بدبختی می‌دوید و من با پای فلج و روانی ناسور
و رگ‌های بریده، نشسته بودم تا این عمر سگی یک روز
سر بیاید.

موبایلم زنگ خورد. عباس بود. دستم را کشیدم روی دکمه
ی سبز لرزان و گفتم «بیاید». «برفک با تنی که مثل بید می
لرزید، عقب روی دست‌هایش سر گذاشته بود. سرم را
گذاشتم روی دست‌هایم... تمام زندگی‌ام داشت لق می‌زد و

فقط می‌خواستم غرق شوم و کسی قلاب برای نجاتم
نیندازد ...

#پست ۱۹۰

«فصل بیست و پنج»

به پاییز رسیده بودیم. فصل رنج و هزاردردی که همیشه
برایم غصه می‌زاید. انگار که تا ابد قرار بود فصل جدایی و
درد باشد برایم. آن قدر عذاب زده بودم که هیچ جانی برایم
نمانده بود. تمام اعضا و احشاء درونی‌ام می‌سوخت. انگار
که اسیر توی رگ‌هایم به جای خون شناور بود. این تب
های ناگهانی داشت جانم را تمام می‌کرد. با درد سر خوردم
بغل شیرآب و اشک‌هایم بی‌هوا و بی‌اجازه راه خود را
رفتند. آن قدر این روزها، اشک ریخته بودم که توی آینه،

کری از EXCHANGE GROUP

صورتتم را تار می‌دیدم. از وقتی بابا زنگ زد و گفت با علی
اتمام حجت کرده، انگار ریشه‌ام را کسی زد!

نگاه آخر آرمان، چشم‌های بسته‌اش و دری که برایم باز
گذاشت، شبیه یک باریکه‌ی امید بود. کاش رفته بودم.
کاش برفک را جای خودم نگذاشته بودم، کاش... لااقل
حالا پای حرفم می‌ایستادم و هر روز نمی‌مردم!

_رویا ...

نگاه بهت‌زده‌ی شیوا، سر سنگی و سختم را بلند کرد. قدم
تند کرد سمتم و زنی را دیدم که پشت سرش داخل حیاط
شد. چشم‌هایم آنقدر کم‌سو بود که درست نمی‌دیدم
کیست ولی کوتاه و کمی چاق بود. شیوا بازو و کمرم را
چسبید و نشاندم لب بالکن! کتفم را که گرفت، ناله‌ام
بلند شد. ماسکش را کشید کنار و دلواپس پرسید:

_چته؟ زنگ بزمن بابات بیاد؟ رویا... ببینمت!

نبضم توی دستش بود و صدایم زورکی از حنجره‌ام درمی
آمد.

_همون... تهوع همیشگیه!

نگاهش به آنی تغییر کرد. نمی دانم چرا !

_ مامان راضی کو؟

_ رفت تا سر کوچه ! گفت یه ذره... راه بره. دیوونه شده تو خونه!

چشم هایش را چند ثانیه بست و بلندم کرد.

_ پاشو بریم تو ببینم!

_ مهمون ... داریم؟

_ دکتر نواییه!

قلبم سوخت. همان روان شناسی بود که قرار بود با آرمان برویم پیشش و تهش هم زیر بار نرفت. فقط گاهی خودم تلفنی باهاش حرف زده بود و کمکم کرده بود چه رفتاری پیش بگیرم مقابلش! زیر لب به خاطر احوال آبروبرم عذرخواهی کردم و شیوا فقط آه کشید. کمکم کرد لباس هایم را عوض کنم که دستش را گرفتم.

_ دعوتشون کردی بیان تو؟

_ اومد همون موقع. احوالت رو درک می کنه!

_لباس عوض می‌کنم و می‌آم!

نگاهش عجیب بود برایم. نفس عمیقی کشید. دست
گرمش را با حالی عجیب کشید توی صورتم و از جا بلند
شد. سعی کردم کمی احوالم را مرتب کنم. بهم گفته بود
که قرار است با دکتر بیاید تا صحبتی باهم داشته باشیم؛
ولی آن قدر از چند روز قبل ریخته بودم به هم و روز قبل
خورده بودم که حالا داشت جانم ذره ذره از حلقومم برمی
گشت بالا. استخوان‌هایم می‌لرزید. این بار حالم غریب‌تر
از همیشه بود. استخوان‌هایم، دردی تازه داشتند. قبلاً اگر
نفرت و حسرت بود، حالا دلتنگی و دلسوزی جایش را
گرفته بود. همه وجودم دنبال بهانه‌ای برای برگشتن
کنارش بود ولی... نمی‌خواستم تنم زیر دستش بماند و
قلبم روی دستم! این طوری... یک بار می‌مردم و با تکرار
آن شب‌ها و روزها، هر لحظه.

سلام آرامی دادم و رفتم سمت آشپزخانه که شیوا بیرون
آمد. سینی کوچکی دستش بود. یک لیوان بزرگ شربت
بود و یک لیوان دمنوش!

_برو پیش دکتر تو!

خواستم سینی را بگیرم که مانع شد. همان موقع موبایلم زنگ خورد. به هوای دیدن اسم آرمان، جان برگشت به تنم اما اسم حسین، چنان پاهایم را سست کرد که نزدیک بود دوباره بنشینم روی زانو! بعد از چند هفته پیش، دیگر نه دیده بودمش و نه خبری ازش بود! فقط فهمیده بودم که دایی شانسیش را در انتخابات از دست داده! یاد مامان افتادم که از هیچ کدام دردهایم خبر نداشت و فقط زنگ زد و گفت عاقم کرده و نمی‌خواهد دیگر ببینم! دوسه روز بعدش هم با گریه دوباره زنگ زد و یک‌سری دیگر ازم گلایه کرد که بعد از بابا، من هیچ‌وقت ندیدمش و کنار گذاشتمش! فقط آه کشیده بودم. مامان خودش هم بیمار بود و من دیگر جانی نداشتم تا بخواهم قانعش کنم دست از شخم‌زدن دردهای گذشته بردارد و همه‌چیز را به هم ربط ندهد! گوشی را بی‌صدا کردم و رفتم توی پذیرایی قدیمی خانه‌ی مامان راضی! دکتر با دیدنم لبخند زد. حالا بهتر می‌دیدمش. ماسکش را برداشته بود و تازه می‌دیدم، سنش از چهل سال تجاوز نمی‌کند. با مهربانی دعوتم کرد به نشستن و شیوا ازش عذرخواهی کرد که باید تنهای مان

بگذارد. شیوا که رفت، من ماندم و دکتر و قولی که به خودم دادم. می‌خواستم تمام حقیقت را بگویم. حتی از روزهای نبودن آرمان و حس تحقیر واپس‌زدگی و دروغ‌هایی که به مشاور آن‌روزهایم گفتم.

حواسم به دردهای خودم بود که دکتر شروع کرد به حرف زدن و از خودش گفتن. از اینکه با تمام انسان بودن و خطاهایش، تجربه‌ای دارد که می‌خواهد کمک کند و من فقط سرفصل دردهایم را گفتم:

«کمکم کنید فراموشش کنم»!

★★★

#پست ۱۹۱

حرف‌هایم تکه‌پاره بود. هر قسمت از جانم یک فریاد می کشید و نمی گذاشت عقل و منطقم، با احساسم یک‌جا جمع شود. وقتی نیمه‌جان، سرم را گرفتم بین دست‌هایم، اشک‌هایم دوباره روی صورتم شره کرد. این همه فشار داشت جانم را می گرفت.

_این همه آشفتگی به خاطر جدایی نیست رویا جان. تو سال هاست به آرمان وابسته‌ای!

دست‌هایم روی صورتم سر خورد و چشم‌هایم را بستم. صدای آرام دکتر را دوباره شنیدم:

_هفت سال نشخوار فکری، نداشته حتی با نبودنش، حذفش کنی. وابستگی بعد از اولین رابطه، اون قدر عمیق بوده که الان شبیه یه سنگ سخت ته وجودت شده! بزرگ‌ترین اشتباهت هم بعدش این بوده که تن دادی به ازدواج. اون هم به خیال اینکه، حالت بهتر می شه!

_دوستش داشتم!

_تلقینه رویا!

_ نیست! نبود! هنوزم... دوستش دارم.

با حالی بد اعتراف کردم:

_ خیلی بیشتر از قبل...

خم شد سمتم:

_ اگر این قدر مطمئنی، چرا توی این شرایط چنین تصمیمی گرفتی؟

تمام ثانیه‌های آن شب و روزهای بعدش باز پیش چشمم
رژه رفت و دلم را سوزاند. اگر فقط یک دقیقه کنارم
مانده بود و حرفی می‌زد، هیچ وقت حالم از همه چیز و
عطشم برای خواستنش، به هم نمی‌خورد.

_ نمی‌تونم بهش نه بگم! ضعیفم پیشش! حتی توی
بدترین شرایط... اون وقت...

_ قبل از رابطه‌ی مجددتون هم، فکر جدایی بودی؟

_ یه بار خودش گفت. همون اوایل... ولی نتونستم.

_ عذاب وجدان مجبورت کرد بمونی کنارش!

_قبلش...تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم و ازش بخوام
تحت نظر دکتر رابطه‌مون رو پیش ببریم. ولی برگشتنش و
اون اتفاق،...

قطره‌ی اشک باز صورتم را سوزاند .

_توی اون شرایط، نمی‌تونستم فکر خودم باشم. بهم
احتیاج داشت.

_الانم داره! پس چرا تصمیم گرفتی نمونی؟
_گفتم که ...

_الان تصمیمت چیه؟

معه‌ام چنگ شد و قلبم درد گرفت وقتی زمزمه کردم .

_ازش...جدا می‌شم! شاید اینجوری...بتونه به زندگی
عادیش برگرده و مرگ عزیزاش رو هضم کنه. با من...نمی
تونه!

_خودت چی؟

_با دردام...کنار می‌آم!

و آهسته‌تر...جان‌کنم:

_همه‌ی زندگیم رو گذاشتم پای عشقی که ...وقتی
داشتمش هم جواب دردامو نداد!

نفس عمیق دکتر، ته‌مانده‌ی جانم را گرفت. به معده‌ام
چنگ زدم و با ببخشیدی نصفه‌نیمه، رفتم سمت
آشپزخانه. نمی‌دانم مامان راضی کی آمده بود اما با شیوا
نشسته بود پشت میز. به محض دیدنم، جفت‌شان بلند
شدند. توانم ته کشید و زانویم خم شد از درد. کنار دیوار
سر خوردم و صدای دلواپس مامان راضی را شنیدم:

_باز این درد وامونده گرفتش!

شیوا نشست روی زانو مقابلم!

_داروت کجاست؟

حرف هم نمی‌توانستم بزنم. درد تا تارهای صوتی‌ام رسیده
بود. مامان راضی قرص‌ها را داد دست شیوا و او ریخت
شان توی حلقم. سرم را بغل گرفت. چقدر دلم مامان را
یک‌هو خواست آن لحظه ولی نبود ...هیچ‌وقت نبود!
آرام نشده بودم. فقط احساس می‌کردم ناخن روی زخمم
کشیده شده! زیر بازویم را گرفت و بی‌حرف رفتم سمت

اتاق. همان جا روی تخت فلزی دراز کشیدم. شیوا پتو را تا زیر گردنم کشید. درد تمام توانم را تحلیل داده بود. جمع شدم توی خودم. چشم‌هایم را بستم. صدا و نگاهش رهایم نمی‌کرد. از روزی که دیدمش و برفک را بهش پیشکش کردم، تمام جانم داشت با احساسم می‌جنگید. پشت پلک‌هایم نشسته بود و تکان نمی‌خورد. چند سال پیش نمرده بودم. حتی وقتی خودکشی کردم اما حالا که خودم گفته بودم خدابدون من نگه‌دارش باشد، ذره ذره جان می‌کندم! این عشق، تاوان کدام ظلم در زندگی‌ام بود که نه می‌کشت و نه نجاتم می‌داد؟

چشم که باز کردم، هوا تاریک بود و صدای جیرجیرک پشت پنجره می‌آمد. غلت زدم و معده‌ام تیر کشید اما به وحشتناکی ظهر نبود. کمی از آن حال بد و ویلان دور شده بودم اما هنوز توی سرم جنگ بود. صدای غیژ آرام در آمد و صدای آهسته‌ی شیدا را شنیدم:

_خوابه هنوز!

حوصلہ نداشتہ ولی صدایش زدم کہ فوری صدایش جان گرفت.

__ نہ! بیدارہ!

فوری آمد توی اتاق و کامل چرخیدم سمتش. نیم خیز شدم کہ بغلم کرد. چقدر دلم تنگ شدہ بود برایش.

__ خوبی قربونت برم؟

بہ خوبی فہمیدم آب دہانش را قورت داد ولی چشم‌ها و لحنش را می‌شناختم! می‌خواست گریہ نکند!

__ می‌بینی کہ! زندہ‌ام!

خودم را کشیدم سمت پنجرہ. نشست کنارم و زانوہایم را بغل کردم.

__ چیکار داری می‌کنی با خودت رویا؟

جواب ندادم. خودم ہم نمی‌دانستم. دستم را گرفت. تنش حرارت داشت. شاید من یخ زدہ بودم بین دردہایم!

__ خب یہ چیزی بگو!

__ نشخوار دردہ!

_تورو خدا پاشو بریم خونه! موندنت اینجا فایده‌ای نداره!
چه می‌گفتم؟ که روی دیدن بابا را ندارم؟ یا هربار نوید می
آید دیدن او، دلم می‌ترکد؟
_رویا ...

_نمی‌دونم با برفک چه کار می‌کنه! دلم واسه جفت‌شون
تنگ شده!
_چرا بر نمی‌گردی پیشش؟

#پست ۱۹۲

چرخیدم سمتش:
_چرا دیگه دری‌وری نمی‌گی بهش شیدا؟
دستم را محکم گرفت بین دست‌هایش!

_آرمانی که من امروز می‌شناسمش، با آرمانی که ولت کرد و رفت، خیلی فرق داره رویا! من به حرف هیچکس کاری ندارم! فقط می‌دونم حالت توی بدترین شرایط هم کنارش خوب بود. حداقل از این حالی که می‌بینم بهتر بود. چرا عذاب می‌دی به خودت! همین مشاور رو با هم برید! بذار کمک کنه مشکلاتتون حل بشه!

با مکث و بغض گفت:

_اونم گناه داره آخه!

انگار برق گرفتم!

_دیدیش؟

لب گزید و نگاهی به در کرد. کامل چرخیدم سمتش. داشتم تب می‌کردم!

_شیدا... کجا دیدیش؟

_ندیدمش. داداشش اومده بود پیش بابا!

_خب!

شیدا دوباره در را نگاه کرد.

_می خواست با تو حرف بزنه که بابا گفت اینجایی. دیگه
توی خونه هم نیومد. منم داشتم از آیفون گوش می دادم.
مامان دید و گوشمو کشید ولی خب... فقط می دونم
خیلی نگران بود.

_دلوایسی علی واسه آرمان چیز تازه ای نیست. از وقتی
اون اتفاق هم افتاد، بدتر شده!
آهی کشید و گفت:

_یه ذره بیشتر فکر کن! من که می دونم چقدر دوستش
داری!

صدای موبایلم آمد. میز را نگاه کردم. شماره ای علی بود.
شیدا فوری گوشی را داد دستم. دلم شور می زد. نمی دانم
چرا جرات نمی کردم جواب بدهم. اگر می گفت اتفاقی برای
آرمان افتاده... چه؟!

آن قدر گوشی را نگاه کردم که قطع شد. شیدا آه کشید و
سرم را گذاشتم روی زانویم. توی خلع گیر کرده بودم و راه
را نمی شناختم! پایم توی قیر بود و دلم برای خودش می
رفت و می آمد. سکوت سنگین دورم را صدای موبایل

شیدا شکست. با جانی که گفت، فهمیدم نوید است.
 جانم‌هایش روزبه روز عمیق‌تر می‌شد و زخم دل من بازتر.
 با کشیده شدن دستی روی سرم، فهمیدم باباست. بدون
 آنکه نگاهش کنم، رفتم توی بغلش. نفس عمیقی کشید.
 آه بود شاید...

_من هر کاری می‌کنم که تو راحت باشی رویا. چی شد که
 این قدر به هم ریختی آخه؟

زبانم ترک خورده بود. می‌ترسیدم دست بکشم روی ترک
 هایش و خون همه جا را بردارد.

_مشکلت با آرمان چیه بابا؟

اشکم چکید:

_برادرش اومده بود...

نفسم گرفت:

_خواهش می‌کرد ببیندت. از حالت بهش گفتم و
 تصمیمت. گفتم حتما خودت یه چیزی دیدی و فکر کردی
 که به اینجا رسیدی. گفتم چند هفته صبر کردم بلکه
 خودتون جریان رو حل کنید ولی...

مکث کرد و با اندوهی سنگین ادامه داد:

_نتونستم بگم از درد دخترم بی خبرم! با من حرف نمی زنی،
با شیوا حرف بزن لااقل! حتی اگه می خواهی برو پیش
مامانت...

«نه» نیمه جانم، باعث شد سرم را بلند کند. اشک هایم
مثل سیلاب سرازیر شد. بابا بی تاب و کلافه صورتم را بین
دستانش گرفت:

_می خواهی باهاش حرف بزنی؟ شاید...

موبایلش زنگ خورد. نچی کرد. حسین روی خطش بود.
دلشوره ام بیشتر شد و بابا گوشی را وصل کرد. گفت الو
و یک دفعه دیدم گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و
صورتش جمع شد:

_علیک سلام آقا پسر!

چشمم میخ مانده بود به بابا که بلند شد و بیرون رفت.
موقع بستن در شنیدم که گفت:

_هنوز نمردم که ارث بخوای. چی شده باز طلبکاری؟

در را بست . باز فرو رفتم توی تاریکی . موبایلم را برداشتم و خیره شدم به صفحه‌اش که عکس برفک بود . مثل دیوانه ها رفتم توی گالری و عکس‌ها را تماشا کردم . دلم ... تنگ شده بود و دنیا برایم یک گور بزرگ بود ! شیدا برگشت کنارم و این بار سعی کرد بحث دیگری پیش بکشد !

_ ترنج خیلی داره خوب می‌شه . مخصوصا اون ساختمونی که کنارش داره کافه می‌شه ! فردا بریم ببینیمش ؟

_ افتتاحش کردید ؟

_ بدون تو ؟ محاله !

_ من که ... کاری نکردم اونجا !

_ شهریار گفت تو هم باید باشی . فکر چهارتامون بودا !

اگر آن روز نرفته بودم ترنج ، شاید آن بحث هم پیش نمی آمد . از روز اول نگاهش به شهریار سخت بود و تهش ... همان شد بلای جانمان !

_ رویا ... وسایلت رو جمع کن ، مامان راضی هم میاد خونه ی ما !

با حیرت برگشتم سمت بابا . اخم‌هایش توی هم بود .

کری از EXCHANGE GROUP

_چیزی شده بابا؟

_نه! بریم خونه بهتره. پاشو بابا ...

شیوا پشت سرش آمد توی اتاق. وقتی ازش پرسیدم چه شده؛ سر تکان داد:

_منم درست نفهمیدم. ولی پاشو چندروز بریم خونه، دلش مدام پیشته! مامان راضی رو هم می‌بریم! برفک هم نیست بهونه نیومدن داشته باشه. پاشو عزیزم...
بعد هم خودش رفت بیرون. شاید آرام گفت:

_فکر کنم با حسین دعواش شد رویا!

بند دلم پاره شد! حسین امروز هم بعد از قرنی بهم زنگ زد و جواب ندادم...چه خبر بود توی این تلفن صاحب مرده؟ اگر قرار بود سر دایی شر درست کند که باید قبلاً این کار را می‌کرد، نه حالا ...

#پست ۱۹۳

شب قبل، وقتی توی خانه از بابا پرسیدم حسین چه گفت، فقط با ناراحتی و حالی که عجیب به نظرم رسید، نگاهم کرد. بعد هم با گفتن «هیچی» «تنهایم گذاشت».

شیوا لیوان چایی را گذاشت جلوی دستم. احساس کردم قرار است از طول زندگی‌ام حرف بزند. او از بابا نسبت به دخترش آگاه‌تر بود و حالا...

_دیشب بابا چش شد شیوا؟

_با حسین بحث کرد!

_سر چی؟

_همیشه با هم بحث دارن. خوبه می‌دونی!

_پس چرا بابا، منو از خونه مامان راضی آورد؟ اونم یهو؟

_مسئله‌ای باشه، خودش بهت می‌گه. فعلاً صبحانه‌اتو

بخور، کارت دارم!

_دقم دادی به خدا!

خیره نگاہم کرد. بعد دست کشید به صورتم!

_بخور، می گم بہت!

مامان راضی ہم آمد توی آشپزخانہ. شیوا تا خواست بلند شود، خودش رفت سمت چای ساز:

_خودم می ریزم. تو سرکار نمی ری مگہ؟

_توی این مدت اصلاً مرخصی نگرفته بودم به خاطر کرونا! گفتم امروز می مونم خونہ!

مامان راضی نفس عمیقی کشید:

_این دیگہ چہ دردبی درمونی بود! واکسن کی می سازن؟

_ایشالا کہ زودتر وارد می کنن!

مامان راضی نشست کنارم. شیدا هنوز خواب بود. اگر من بودم تا حالا مامان راضی خودش بالاسرم نشسته بود اما مقابل شیدا مراعات می کرد. با اینکه می گفت اندازہی من دوستش دارد؛ ولی توی خیلی چیزها مقابلش، غریبی می کرد.

دو لقمه زورکی خوردم و بعد شیوا را نگاه کردم؛ بلکه کارش را بگوید. فهمید و گفت:

__ برو شیدا رو صدا کن. ولش کنی تا لنگ ظهر می خوابه.

تا بلند شدم، معده‌ی وامانده‌ام چنگ شد و لب میز را گرفتم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. رفتم سمت پله ها. جای واق زدن برفک کنار پایم خالی بود. چه می کرد با آرمان؟

شیدا که خواب آلو از اتاق بیرون آمد، با دیدنم لبخند زد.
__ اومدم مثلاً بیدارت کنم!

__ نه! مامان بیدارم کرده بود!

جا خوردم و شیوا را دیدم که از پله‌ها بالا می آید. یاد کارش افتادم. بهانه بود حرفش؟

در جواب «صبح به خیر» شیدا گفت:

__ برو پیش مامان راضی تا من و رویا بیایم!

نگاه مشکوک شیدا چرخي زد بین مان! بعد باشه‌ای گفت و رفت.

شیوا دستم را گرفت و رفت سمت اتاق خودشان بی
طاقت گفتم:

_از آرمان خبری شده که می خوای آروم بهم بیگی؟
رفت سمت کتو و آهسته گفت «شاید!»

تا خواستم چیزی بگویم با دیدن سرنگ و کیت توی
دستش، خفه شدم!

چیزی توی معده ام قل قل کرد و شیوا با نرمش، بازویم را
گرفت و نشاندم لب تخت!

صدای قرچ باز شدن بسته ی سرنگ، انگار قلبم را پاره
کرد. بهمن آمده بود. سردم بود. تیزی سرنگ خورد به
استخوانم انگار و قطرات خون، شیرهی جانم بود. چشمم
مانده بود به آن جسم باریک و سفید که رنگی شدنش،
روزگرم را اسیر طوفان کند. وقتی نوار تا بالا پر شد، چشم
هایم مات ماند روی خطوطی که ... سرخ شد. رنگ
زندگی ...

اشک هایم ریخت روی صورتم و تا شیوا صدایم زد، بلند
شدم و بی طاقت از اتاق زدم بیرون. داشتم دق می کردم.

همه‌ی جانم می‌لرزید. مانتو می‌پوشیدم که شیوا دستم را گرفت:

_الان وقت بیرون رفتن نیست!

_خودمو نمی‌اندازم زیر ماشین. از پلم نمی‌پرم پایین!

_رویا...

با گریه گفتم:

_چرا باهام اینجوری کردی شیوا؟

_امید داشتی که باشه؟ که برگردی؟ چرا دنبال بهونه‌ای؟
چرا زبونت یه چیز میگه، کارات یه چیز دیگه؟

دستم را عاصی از دستش بیرون کشیدم.

_داری حالمو می‌بینی! تو دیگه چرا؟

_من فقط به حالت شک کردم. حتی اگر جوابش مثبت بود من نمی‌ذاشتم برگردی به بهانه‌اش! یه ذره عاقل باش دختر! اگر آرمان رو می‌خواهی فکر درمان رابطلهات باهاش باش، نه بهونه برای برگشتن به همون روزگاری که هر روز سر یه چیزی ازش فرار کنی. دو روز بعد باز دلت تنگ بشه

و برگردی ... بفهم که این احساس بی منطق داره کار
دست می ده !

خسته از بین دست هایش عقب رفتم . جوابی نداشتم
بهش بدهم جز اینکه کم کم عقم ، با زانو می نشیند مقابل
احساسم ! از خانه بیرون زدم و همزمان ماشین علی پیچید
توی کوچه !

او پایش را کوبید روی ترمز و من ماندم بین دل و عقم .
فوری پیاده شد و با قدم هایی بلند آمد سمت ولی پاپس
کشیدم !

_توروخدا علی آقا ... شما دیگه هیچی نگید !

همان جایی که بود خشکش زد . دیگر از اشک هایم
خجالت نمی کشیدم . ببخشیدی گفتم و سریع رد شدم
که صدای شکسته اش را شنیدم .

_داره از دست می ره !

یک تبر کوبیدند به نخاعم ! پاهایم همدست عقم شد .
صدایش تحلیل رفت :

_ نمی‌دونم چی شد که دختر باگذشتی مثل تو، توی این
حال رهاش کرده ولی...

#پست ۱۹۴

آمد روبه رویم ایستاد:
_ یه بار دیگه بهش وقت بده! نمی‌گم برگرد باهاش زندگی
کن همین الان... دادخواستت رو پس بگیر. زمان بده
بهش... من قول می‌دم اگه دیدی نتیجه نگرفتی، بی‌دردسر
خودم بیارمش محضر. به جون خودش و سپیده‌ام، به
روح آتما...
_ علی آقا...

دست گذاشت روی شانه‌ام. دست‌هایش سنگین بود و
چشم‌هایش خسته!

_قسم خوردم رویا! خواهش می‌کنم ازت. فعلا
دادخواستت رو پس بگیر.

اشکم که چکید نزدیکم شد و صدایش لرزید:

_هر وقت خواستی، بیا ببینش. باهاش حرف بزن. هر
شرط و شروطی هم داشتی، من قبول می‌کنم جاش!
بی‌طاقت گفتم:

_باهاش حرف بزنید و از خودش...

_می‌دونم. می‌دونم هر چیزی رو نمی‌شه گفت. به من و
خونواده‌ات نمی‌تونی بگی، به مشاور که می‌تونی بگی! هان؟
ساکت مانده بودم که صدای حسین را شنیدم. برگشتم
سمتش، چنان عصبی بود که ناخودآگاه قدمی پس رفتم.
علی متحیر نگاه‌مان کرد و حسین خیره به چشم‌هایم، از
همان فاصله غرید:

_دعا می‌کردم مرده باشی که هر چی شماره بی‌صاحب‌تو می
گیرم، جواب نمی‌دی!

تا ستمم آمد، همزمان علی حائل شد بین‌مان!

_چی شده حسین جان؟

_واسه اون برادر بی شرف تو هم دارم.

ضربان قلبم تصاعدی بالا رفت. همان موقع ماشین دایی
پیچید توی کوچه!

تنم می لرزید و معده ام داشت می پاشید از هم. دلم می
خواست دستم را فرو کنم توی حلقم. معده ام را بیرون
بکشم و بین دندان هایم فشارش دهم؛ اما فقط از پشت
علی که حیرت زده و عصبی به حسین گفت «چه خبره؟»
بیرون رفتم و با حرص صدایم را انداختم سرم:

_حرف دهنتم رو بفهم!

تا هجوم آورد سمتم، دایی از پشت سر کشیدش که غریب:

_مرد نیستم سرتو نبرم! اون بابای خوش غیرت اگه بلد
نبود، من بلدم!

متحیر و باحالی بد تماشایش کردم که علی کامل ایستاد
بین مان!

_شیخی بیر این پسرو. چشه که...

_ داد بزنم و بگم؟ من و که اون بی شرف نداشته، شرف
 بمونه برام؟ فقط بدون خدا خوب سر بی ناموسی،
 گذاشت تو کاسه اتون و ترکوندتون !

نفسم تمام شد .مردم !سرپا !هوشیار و بی ...آبرو !دیدم
 که دایی کوبید بیخ گوش حسین و پرتش کرد سمت ماشین
 دیدم که زمین باز شد و سیاهی مرا کشید سمت
 خودش .دیدم که چشم های مبهوت و پر علی ماند بهم
 و ...صدای گریه های آنا و بی قراری های آرمان و دردهای
 بی درمانم به هم پیچید و حسین می گفت « خدا تقاص
 ازشان گرفته !خدا ...خدا ...خدا »...یک دفعه احساس
 کردم دارم می میرم .انگار جانم می رفت سمت خیابان !
 دویدم سمت خیابانی که حسین رفت سمتش .دایی
 خواست نگهم دارد اما هولش دادم کنار و از پشت سر
 پیراهن حسین را کشیدم .چنان زدم توی صورتش که قدمی
 پس رفت .شالم را از سرم کشیدم .موهایم ریخت توی
 صورتم .تا از بهت دربیاید، مانتویم را هم از تنم بیرون
 کشیده بودم و پرتشان کردم توی صورتش .فریاد می زدم !

از ته دل! دنیا یک سیاه چاله بود که فقط او را می دیدم و حرف هایش توی گوشم زوزه می کشید...

_این خدایی که تورو هار کرده واسه اینا نمی خوام. بیا ...
مردی بیا و همینجا آتیشم بزن! نامرد ... کثافت ... از تو و
اون دین و ایمونی که می ذاره هر زری بزنی متنفرم! بی
شرف ...

سرم گیج می رفت و جیغ می زدم که دیدم حمله کرد بهم!
کاش چاقویی دستش بود و تا دسته فرو می کرد توی قلبم.
آن وقت چشمم نه به چشم های پر و تفت خورده ی علی
می افتاد، نه زندگی ای می ماند تا از شرم، خودم رگم را بزنم!
دایی، حسین را گرفته بود و بدون آنکه متوجه باشم، دیدم
توی ماشین علی ام! زنی شالم را داد دستش و انداختش
روی سرم! رعشه ی بدی به اندام افتاده بود. حتی اختیار
صاف نگه داشتن پاهایم را نداشتم و گوشم می سوخت!
علی نشسته بود جلوی پایم! صدایم می کرد ولی لب های
خشکم به هم خورد:

_ببخشید ... ببخشید ...

هق هق کردم و توی خودم جمع شدم و اگر تا ته عمرم
هم می گفتم، کثافت برادرم را آن ببخشید گفتن ها جمع
نمی کرد!

گلویم زخم بود و دل و دهانم پر از خون. آنقدر گریه
کرده بودم که دیگر جانی برایم نمانده بود. صدای
داد و فریاد بابا از پایین می آمد. می خواستم بیرون بروم اما
جان نداشتم. می شنیدم که دارد سر دای هوار می کشد که
کارهای من به هیچ کس ربطی ندارد. می دانستم رفته آنجا
و از خجالت حسین و مامان با هم در آمده ولی دیگر ...
هیچ چیز برایم مهم نبود. سروصداها که قطع شد، شیدا با
رنگی پریده آمد پیشم. وقتی حالم را دید، فوری بغلم کرد.
زبانم الکن شده بود و نمی توانستم پرسم بابا چطور
فهمیده. داشت سعی می کرد حالم را جا بیاورد که در اتاق
باز شد. بابا را با رنگی کبود دیدم.
_ برو بیرون شیدا...
_ بابا...

یک دفعه هوار کشید:

__پاشو برو بیرون تو...

#پست ۱۹۵

اشک‌هایم ریخت و شیدا با ترس بیرون رفت. بابا که در را قفل کرد، قلب نیمه‌جانم از جا کنده شد. جرات نمی‌کردم نگاهش کنم. کاش مرده بودم...

__همه کار کردم تا آسایش داشته باشی. زیر دست اخلاقای فسیل شده‌ی اونا بزرگ نشی. هیچ‌وقت بهت نگفتم ولی تنها چیزی که از شیوا تو زندگی خواستم، این بود مادر تو باشه و نذاره کمبود حس کنی...چی کم گذاشته بودم برات که این همه سال دروغ گفتم؟ که با دروغ و دونگ حیثیتم رو بردی؟

تمام تنم می لرزید. شیوا کوبید به در و بابا را صدا زد. انگار بابا هم نمی شنید که فقط آمد سمتم و بازویم را کشید.

_ چرا لالی پس؟ این قوم رو نمی شناختی و گذاشتی اینجوری بچه خودمو بذارن جلوم و بهم بگه بی غیرت؟ هان؟

نالیدم بابا و صدایش شکست!

_ خواستم زندگی کنی، تجربه کنی، خودت هرچی می خوای انتخاب کنی... یه لحظه نخواستم شبیه آدمای حسرت زده باشی بعد الان بچه خودم باید بگه کلامو بذارم بالاتر که تق رابطات با کسی دراومده که حالا... زوری شوهرته؟ _ بابا ...

_ کشتی باباتو. کشتی ...

رهایم کرد. شیوا در را باز کرد و آمد تو. عصبی داد زد:

_ این وحشی بازیا چیه حمید؟ خجالت می دونید چیه شماها؟

بابا زل زده بود بهم!

_به علی زنگ می‌زنم، کارا رو روبه‌راه می‌کنم که بری
محضر و تمومش کنی! بعدش می‌فرستمت همون جایی
که از اول می‌خواستی بری...

_بابا... غلط کردم!

چشم‌های بابا پر شد. گریه کردم.

_کاش می‌مردم و نمی‌گفتی اینا رو! نگفتم و از درد و تنهایی
هزاربار مردم که تو خجالت حمایتتو ازم نکشی!
شیوا بین‌مان ایستاد و پشت به بابا نگاهم کرد. آهسته
گفت:

_بسه رویا...

_پیش زنت و دخترش هم شرمنده‌ات کردم بابا. کاش
بذاری همون بی‌شرف بیاد آتیشم بزنه!

بابا رفت بیرون و شیوا شانه‌هایم را گرفت.

_بشین...

کنارش زدم و خواستم بروم که نگهم داشت.

_کجا؟

_خونه مامانم...

محکم تر نگهم داشت:

_باز زد به سرت؟

_نمی‌خوام بمونم اینجا ...

_گوش بده..

_هیچ‌جا نمونده برام .حتی خونه خودم .هرجا برم باید از
خجالت بمیرم ...

_بابات خیلی وقته می‌دونه دلیل ازدواج تو و آرمان چی
بود !بس کن!

انگار کسی با پتک کوبید توی سرم !بدنم لق خورد .پاهایم
شل شد.

_من بهش گفتم .همون دوماه پیش که رفتی خونه مامان
راضی ...

چشم‌هایم را بستم و شیوا نشاندم لب تخت:

_الانم از آشفتگی امروز عصبیه !به خودت بیا و تمومش
کن!

و تمام شدم! تمام تمام... دیگر هیچ چیز برای جنگیدن نداشتم.

#پست ۱۹۶

سرشلوخی‌های شیوا و بابا توی آن ایام نحس، باعث شد مامان‌راضی برخلاف اخلاق همیشه‌اش، خانه‌امان بماند. معذب بود ولی از جایی که بابا و شیوا ازش خواہش کرده بودند تا بماند، نہ نی‌آورد. یک‌هفتہ‌ی تمام رفتہ بودم توی کما! یک کما‌ی ہوشیار. دائم اتفاقات توی سرم چرخ می‌زد. علی دیگر سراغم نیامد. بابا چیزی نگفت و حتی شیوا ہم می‌گفت بہتر است در این سکوت بمانم تا امواج مہیب ضربات ازم دور شود ولی داشتم غرق می‌شدم. آرام آرام! بدون آنکہ کسی ببیند. بہ خوبی می‌فہمیدم کہ جانم تحلیل می‌رود. فقط دلم می‌خواست قبل از آنکہ بمیرم،

بروم دیدن آنا، مقابل پایش بنشینم و عذربخواهم. بابت تمام نحسی‌ای که برای‌شان داشتم و غلط زیادی‌ای که برادرم کرد! اشک از گوشه‌ی پلکم سر خورد و اسید بغض چشم‌هایم را برای هزارمین بار سوزاند. صدای قیژ آرام باز شدن در را شنیدم. شیدا آمد تو و پشت سرش مامان راضی! انگار کمرم تبر خورده بود. از شدت درد، به زحمت می‌توانستم نفس بکشم. به سختی نشستم و مامان راضی، ظرف میوه را گذاشت جلوی دستم!

_دوپاره میوه بخور، گلوت و رگات تر بشه و باز بتونی زار بزنی!

آن قدر حالم بد بود که آه کشیدم، حال مامان راضی را عوض کرد. بی حرف و بی معطلی بغلم کرد.

_ول کن این آه و غمو دختر! دق دادی همه رو!

حرف نمی‌زدم. دیگر حرف زدن دردی ازم دوا نمی‌کرد. اصلاً دیگر دنبال درمان نبودم. این زندگی جایی برایم نداشت که بخواهم برای داشتنش تلاش کنم! یک روز آرمان آمد و رفتنش، آرامشم را برد. دوباره آمد و رفتنش، هرچه ته زندگی‌ام بود، برد! آن زمان خودم بودم و تحقیر

عشقی که پایش ریختم، حالا افسردگی و حسرت ماندن
کنارش بود با آبرویی که دیگر پیش هیچ کس از جفت مان
نمانده بود !

به کجای این زندگی وصله پینه می ماندم؟

_پاشو رویا...

گیج، شیدا را نگاه کردم که خودش برس را برداشت و
موهای پریشانم را مرتب کرد. مامان راضی نگاه مان می کرد.

_پاشو بریم بیرون! یه ذره راه بریم! یه کمی حرف بزنیم!

_توی این مریضی کجا برید دختر؟

شیدا برگشت سمت مامان راضی!

_شمام بپوشید بریم. یه دور می زنیم با ماشین. هر پارکی
خلوت بود می ریم. الان کسی توی خیابون نیست. پاشید
تورو خدا...

نگاهم کرد و با خواهش زمزمه کرد:

_رویا... نمی توانم دیگه تحمل کنم و اینجوری ببینمت !

وقتی چیزی نگفتم، مامان راضی با نفس عمیقی بلند شد.

_یه وقت مامان، باباتون میان، خسته و کوفته‌ان! من یه چیزی واسه شام می‌ذارم! شما برید، بلکه رنگ آدمیزاد برگرده بهتون!

با نگاه شیدا، چشم‌هایم را بستم. خودش موهایم را بافت و لباس‌هایم را گذاشت روی تخت!

موبایلش زنگ خورد. نگاهم اسم نوید را شکار کرد و دلم سوخت! شیدا جواب داد و صدای واضح نوید را شنیدم که با محبت گفت: «احوال عشقم؟ قرار بود خبر بدی»! نمی‌دانم چرا ولی صدای آرمان پیچید توی گوشم. قطعاً مغزم داشت زائل می‌شد.

_باشه بعد عزیزم! با رویا یه دور می‌زنم که...

_بگو نویدم بیاد!

دستم را فشار دادم لب تخت و مقابل نگاه متحیر شیدا، لباس‌ها را برداشتم.

_برو حرفتو بزن تا من حاضر شم.

شیدا با امیدواری لبخند زد و من چرخیدم سمت آینه! دیگر رویایی که روبه‌رویم بود را نه می‌شناختم، نه می‌دیدم!

یک آدم غرق شدہی شکست خوردہ بودم کہ تہماندہی
جانش داشت میان ترحم دیگران ہم بیرون می آمد !

نوید از آینہ نگاہم کرد . چندین و چندبار . انگار برایش
عجیب شدہ بودم ! عاقبت تلخ گفتم :
_ جنازہی از گور بلند شدہ ندیدہ بودی ! کہ دیدی ، ہان ؟
تکانی خورد و شیدا درجا چرخید عقب . نوید آہستہ گفت :
_ دور از جونت دختر ! چی این قدر باارزشہ کہ بخوای
اینجوری خودت رو از بین بیری برایش ؟
_ خیلی از چیزای عادی کہ ممکنہ واسہ آدمی شبیہ بہ من ،
حسرت بشہ !
_ چی کم داشتی و داری مگہ ؟ یہ انتخاب اشتباہ این ہمہ
سخت گیری ندارہ رویا ! جای ادامہ دادن اشتباہ ، ہمون راہ
رو دور بزن و برگرد . بہ خدا مسیر خوشبختی رو پیدا می
کنی !

جوابش را ندادم. چشم بستم و سرم را تکیه دادم به
صندلی که دیدم شیدا آهسته بهش تشر زد چیزی نگوید
اما نوید کمی بعد صدایم زد دوباره!

_ کی میای ترنج؟

چشم‌هایم را باز کردم:

_ راه افتاد مگه؟

_ نه! ولی می‌تونی به شاگردای خصوصیت بگی بیان اونجا.
هم تو کافه مشغول باش، هم کار خودت رو بکن!
چندوقته راکد موندی، به هم ریختی!
شیدا گفت:

_ اونوقت شهریار رو جریمه کن، تو جواب می‌دی؟

_ شهریار به تو نگفته همچین فکری داشته مگه؟

_ مال خیلی وقت پیش بود این جریان که...

_ والا با من دیشب دوباره حرف زد!

بعد از آینه نگاهم کرد:

_ الان اونجاست. بریم ترنج رویا؟

برایم مهم نبود. خیلی چیزها مهم نبود!

__بریم!

آهسته گفتم اما نوید شنید و لبخند زد. شیدا ولی با نگرانی نگاهم کرد. انگار می فهمید یک چیزی درونم دیگر سرجایش نیست. نبود... واقعاً نبود.

#پست ۱۹۷

نوید، زودتر از ما در چوبی دو تکه را کنار زد و وارد محوطه شد. چشمم چرخید توی محوطه. خیلی پیشرفت کرده بود. در واقع آماده بود برای بازگشایی. فقط خورده بود به بدشانسی این قرنطینه و عدم مجوز بازگشایی در چنین شرایطی. با دیدن اتاقی محصور شده با پرچین‌های مصنوعی و چوبی که وسایل بازی بچه‌ها تویش بود، دلم ریخت. آخرین بار، همان شبی بود که ... چشم بستم. کار

کری از EXCHANGE GROUP

شیوا یادم آمد. تمام سلول‌های تنم داغ شدند. بی‌شرمانه بود که دلم می‌خواست از آرمان بچه برایم می‌ماند، وقتی خودم قربانی یک انتخاب اشتباه بودم ولی ...

_چه عجب خانم!

صدای شهریار بود با لحنی متحیر. نگاهش که کردم چشم‌های درخشان و لبخندش، دلم را سوزاند. نمی‌دانم چرا ولی صدای علی توی گوشم اکو شد» یه فرصت بهش بده! داره از دست می‌ره «سلام کردم و بابت مجموعه بهش تبریک گفتم. نوید در حال ریختن قهوه‌ای آماده، گفت:

_قراره با عروسی ما افتتاح شه!

لبخند زدم. تلخ ولی واقعی! همه داشتند به زندگی عادی‌اشان، حتی با از این بیماری لعنتی برمی‌گشتند. فقط ما بودیم که گیر کرده بودیم در تونل پر از آتش یک شب زمستانی! شهریار با ان‌شاللهی، دست گذاشت پشت شانه‌ام. بی‌هوا بدنم منقبض شد. بعد از ازدوایم با آرمان، خیلی هم را ندیده بودیم. شاید دوسه بار که به شدت مراعات کرده بود اما حالا ... خودم را جلو کشیدم تا

EXCHANGE GROUP از سحر

دستش بهم نخورد. جا خورد. نگاهش چرخید سمت شیدا
و نوید. خودم خجالت کشیدم، ولی او دست دور فکش
گرفت و آهسته گفت:

_آرمان چطوره؟

و این یعنی، حواسش هست من هنوز متاهلم!
صندلی چوبی را بیرون کشیدم و نشستم. سرپا ماندن با آن
جانِ نصفه نیمه، سخت بود!

_خوب نیست!

سینی چوبی کوچک را از نوید گرفت و گذاشت روی میز!
_کاش زودتر مشغول بشه که از اون حال و هوا بیرون بیاد.
چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. نمی دانستم واقعاً
نقش بازی می کند یا خبری از درگیری های مان ندارد. یا
شاید هم آن قدر روشن فکر بود که بخواهد تظاهر کند
در آستانه ی جدایی هم می توانم فکر به حال او کنم! نه به
خاطر روشن فکری او، که به خاطر حماقت دل خودم بود
که ثانیه به ثانیه در افکارم، دنبال راهی برای دیدن دوباره
اش می گشتم!

_من بهش گفتم بیاد که خودت در مورد جریان کلاسای خصوصی بگی!

نمی دانم چرا نوید داشت با فضولی کردن و پل زدنش، اعصابم را خرد می کرد.

_الان هیچ کسی با این اوضاع، فکر ساز و آواز نیست نوید .

_اوضاع آروم تر شده!

_از بابا و شیوا پرس که اوضاع آرومو برات توضیح بدن . حتی آرمان هم تو باشگاه خصوصی نمی ره!

نگاه شان به آنی چرخید سمت شهریار . عصبی شدم و بی اختیار از اختلال منطق و شعور گفتم:

_واسه چی شهریارو نگاه می کنید؟

نوید صاف ایستاد و شیدا فوری سمتم آمد:

_تو فکر کن این مفت و بدون قانون کار کنه ! فقط تعجب کردیم رویا!

برگشتم سمت شہریار کہ اخم‌هایش توی ہم بود . کلافه
و خسته، دست گذاشتم روی چشم‌هایم و همزمان با
بلند شدنم، ببخشیدی گفتم !شیدا مانعم شد:
_کجا؟

_بین پرتقالا .اونجا رو دوست دارم !زندگیمو یه روز
بدجوری کوبید توی صورتم .البته با دست خودم!
شہریار را ندیدم اما سنگینی نگاهش را حس کردم .هنوز
فاصله‌ی زیادی نگرفته بودم کہ صدای شہریار را شنیدم .
محلش نگذاشتم .رفتم سمت پرتقال‌ها کہ روبه‌رویم سبز
شد:

_چقدر بہت گفتم نکن رویا !چقدر ازت عذر خواستم؟
حالا متلکشو بہ من می‌گی؟
نگاهش کردم .طولانی و خسته!

_متلک نبود !منتظر بودم سرزنش بشنوم کہ شنیدم !
کلافه قدمی سمتم آمد:

_خودتو تو آینہ دیدی؟ یه خطا بہ این ہمہ عذاب و
ویرونی می‌ارزید!

_باشه .تو و همه‌ی آدمای دور من خوب و روشن فکر و فهیمید، اما شهریارخان ...روزی که باید می‌موندن، همه جام گذاشتن .تو هم بین همون آدمای بودی !

چشم‌هایش را چندثانیه بست .انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت که بالاخره دست گذاشت روی پیشانی‌اش:
_جبران می‌کنم !

جا خوردم .چه را می‌خواست جبران کند؟ چشم باز کرد چیزی بگوید اما یک‌دفعه چشمش ماند به پشت سرم . دست‌وپایش را گم کرد و وقتی برگشتم، احساس کردم زمین و زمان ایستاد .آرمان، بند ماسکش را از پشت گوشش کشید و آهسته گفت:

_یادت باشه درست جبران کنی وگرنه ممکنه یه بی‌شرف دیگه، بیاد و قُرش بزنه!

خشکم زده بود که او چطور آنجا بود؟ اصلاً کی آمده بود؟ چرا آمده بود؟ شهریار دست‌پاچه جلو رفت .
_خوش اومدی، فکر کنم یه‌سوتفاهم شده که...

حرفش تمام نشده بود که از مشت بی‌هوای آرمان توی صورتش، بی‌اختیار جیغ کشیدم و دویدم سمتش! نمی‌دانم بیشتر زده بود یا نه اما نوید و شیدا هم دویدند بیرون.

#پست ۱۹۸

حریفش نمی‌شدم و نیمه‌جان بودم که یک‌دفعه دو دستی مشت‌هایم را گرفت و هوار کشید:

_تموم زندگیمو سر یه خریّت سوزوندی! هر بار گفتم غلط کردم، سفت‌تر جلوم دراومدی، حالا... هنوز زنی! هنوز زنی و اومدی قرارمدار می‌ذاری؟ سگتو جا خودت گذاشتی بغلم که بیای سراغ یه زندگی تازه و... صدای شهریار آمد:

_اشتباه می‌کنی آرمان!

تو یکی خفه شو!

اشک‌هایم بی صدا می‌ریخت ولی درست لحظه‌ای که
داشت دوباره سمت او هجوم می‌برد، بی‌هوا بغلش کردم.
محکم و خسته و دلتنگ... نه پشت سرم را می‌دیدم نه
جلوی رویم را. اصلاً مهم نبود که آن سه نفر چه فکری می
کنند! فقط گریه کردم و صدای تپش‌های بلند قلبش را
شنیدم!

#پست ۱۹۹

درست روی قلبم وزنه‌ای سنگین بود که با هیچ اشکی
ذوب نمی‌شد. من... داشتم بدون او می‌مردم! کسی نمی
دید ولی خودم که می‌فهمیدم! چانه‌اش را که گذاشت روی

شانهام، فشار پنجهام دور کتفش بیشتر شد و صدای
زخمی‌اش را شنیدم:

_اومدی که تدارک زندگی جدید ببینی؟

چانه‌اش را بیشتر فشار داد بین شانهِ و صورتم. دردم آمد
و آخم بی‌صدا ماند و با صدایی خفه گفت:

_اینم جات گذاشته بود و حالا پشیمونه؟

ازش جدا شدم و پس رفتم. نمی‌توانستم حریف دل و اشک
هایم شوم:

_برو پیش داداشت آرمان. تنها نمون!

فاصله را کم کرد. من مانده بودم و او و درخت‌های
پرتقال و تاریکی شب. مچم را گرفت.

_برگرد خونه!

انگار ته دلم را کسی نعل داغ گذاشت. خبر نداشت. از
گند حسین خبر نداشت که آمده بود پی‌ام وگرنه که ...
شاید من را هم زنده نمی‌گذاشت. چه برسد برادر نفهم و
بی‌عقلم را ... علی می‌گفت حالش بد است. بد بود. خیلی

بد و من از او بدتر! مچش را گرفتم و محکم و یک دستی
صورتش را گرفتم.

_اتاق تو جدا کن! من می رم پیش آنا... بیا فقط...

گریه ام شدیدتر شده بود:

_برو آرمان!

من پس می رفتم و ولی رها می نمی کرد. هرچه خواهش می
کردم برو، دستانش مصرتر می چسبید بهم! انگار توی
حال خودش نبود. اصلاً نبود...

_تو که به هرچی می خواستی رسیدی. بین... از هم
پاشیدم... هیچی نمونه برام...

وسط باغچه و ملک دیگران، او داشت در جانم پیش می
آمد و من می ترسیدم همان جا، از آن آغوش غریب پیش تر
بروم! زده بود به سرم و او هم... ایستادم. باید می ایستادم.
باید می فهمید که این درد، کش آمدن ندارد! بعد از آن
آبروریزی، جنازه هم توی خانواده آن ها دوام نمی آورد.
صورتش را محکم گرفتم بین دست هایم!

_واسه چی اومدی اینجا با این احوال پریشونت؟ برو
 آرمان...توروخدا برو بذار سر این همه نحسی بریده بشه!
 این زندگی نفرین شده! هر روز دارم عذاب می کشم و درد
 نشخوار می کنم که کاش امید نمی بستم به زندگی باهات.
 که کاش طمع نمی کردم به احساس امنیت تازه پیشت...
 چشم هایش خیس بود و حالم داشت از خودم و آن همه
 احساس به هم می خورد. مظلومانه نگاهم می کرد. انگار
 اصلاً نشنید چه گفتم. پرخواهش زمزمه کرد:
 _برگرد رویا...

گریه ام شد هق هق. صورتم را محکم فشار داد. لب هایش
 چسبید به بنا گوشم. تمام تنم نبض گرفت:
 _خواهش می کنم!

دست خودم نبود. هولش دادم عقب. سکندری خورد و
 اشک هایم ریخت روی صورتم ولی ولم نمی کرد. زده بود
 به سرش. شده بود شبیه آن شب کذایی! صدایش زدم و
 نفسم بند آمد از حرارت عجیب نفس ها و بوسه هایش.

داشت آن وسط ...چه می کرد؟ با حالی خراب پس رفتم و
تیرآخرم را رها کردم!

_تورو روح خواهرت آرمان! دارم می میرم من...

خشک شد. هم حالش. هم دست هایش و هم ...چشم
هایش.

_اگه خیری توی بودن مون با هم بود، هیچ وقت نمی رفتی!
هیچ وقت بر نمی گشتی که اینجوری بخوریم به بدبختی و
درد! آرمان...

_چرا پیام گذاشتی برگردم؟

_آرمان!

هولم داد عقب و هوار کشید:

_تو که منو نمی خواستی، چرا گفתי برگردم؟ چرا نداشتی
بمیرم؟ چرا بعدش موندی؟ چرا هر وقت خواستم بری،
موندی؟ حالا التماس می کنم بمون و می ری! هان؟
قدم قدم پس رفتم و سرش تاب خورد از درد:

_ غرقم کردی. انتقام همه‌ی اون هفت سال تنهایی رو گرفتی!

تنم می‌لرزید. نگاهم و دلم ازش کنده نمی‌شد که قدم قدم پس رفت!

_ طلاق نمی‌دم! تا قیامت بدو! طلاق نمی‌دم!

جمله‌ی آخرش را داد کشید. بالاخره شیدا پیدایش شد با نوید. با التماس شیدا را نگاه کردم و نوید سرجایش ایستاد. چشم‌هایم را بستم بلکه برود اما هنوز ایستاده بود که ... صدای دویدن قدم‌هایی را شنیدم! چشم باز کردم و علی را با رنگی پریده و حالی بد دیدم که کتفش را کشید. برگشت سمتش و پای آرمان لق زد! جانم بود که لق زد و صدای خسته‌ی علی را شنیدم!

_ آنا از دیشب داره سخته می‌کنه! کجایی تو بی‌عقل؟ گوشم زنگ زد. شیدا بازویم را گرفت. آهسته گفت که علی به گوشی‌ام زنگ زده و او جواب داده و بی‌حرف اضافه گفته که آرمان آنجاست! نمی‌دانم چه بین‌شان بود. چه گذشته بود ولی طاقت نگاه علی را نداشتم. سرم

را پایین انداختم. اشک‌هایم یکی یکی می‌افتاد و صدای
حسین توی گوشم بود!

منتظر رفتن‌شان نماندم. بی‌حرف برگشتم سمت آن کافه.
شهریار فکش را گرفته بود و نوید اخم‌هایش توی هم بود.
کیفم را از روی میز کشیدم. کسی جلویم را نگرفت. شیدا
روبه‌رویم سبز شد و ازش خوااهش کردم تا رهایم کند!
پایم را می‌کشیدم. جانم را می‌کشیدم و دلم... را می‌کشیدم
پشت یک سرنوشت سرخورده! گم شدم در آن شهر
غریب و بیمار که یک‌شب، آسمانش شد جهنم تا برای
ابد، زندگی‌ام در آتشش بسوزد!

#پست ۲۰۰

@Vip Roman

«فصل بیست و شش»

از شبی که برای دیدنش از راه دور، توی ماشین جلوی در
 خانه‌اشان نشستم. دیدم‌شان که بیرون رفتند، پشت
 سرشان رفتم تا ببینم بدون من چه می‌کند، هر روز جان
 کندم! حرف‌های آن مردک و نگاه شیفته و کلام پر از
 غلط کردم‌ش از مغزم بیرون نمی‌رفت. خودم را غرق کرده
 بودم توی کثافت و حالا علی، رسیده بود بهم!
 شیشه را وسط خانه، جلوی چشمم گرفت.
 برفک دماغ و بی‌حال بغلم کز کرده بود. علی خم شد
 سمتم! صدایش گرفته بود و از خشم می‌لرزید:
 _چه خاکی تو سر خودت و ما داری می‌کنی؟ این زهرمارو
 کی داده دستت آرمان؟
 ساکت مانده بودم که یک‌دفعه یقه‌ام را کشید و از روی
 مبل کنده شدم!
 _لالی مگه؟ نفهم!!! چه غلطی داری می‌کنی با زندگیت؟
 برفک را رها کردم. چسبید ولی به پایم! نگاهش کردم. زوزه
 ی مظلومی کرد و سرش را کج کرد. چشم‌هایش پر از
 دلتنگی و افسردگی بود. علی صدایم زد و یقه‌ام را تکان داد.

خودم را از بین دست‌هایش بیرون کشیدم. نشستم جلوی برفک. پوزه‌اش را کشید به گردنم. جای دست‌های روم را داشت بو می‌کشید. ایستاده بودم لب مرز جنون! علی دستم را کشید ولی نتوانست بلندم کند. دردمند و خسته بود. اسمم را با ناامیدی صدا زد. نگاهش کردم و زبانم تکان خورد:

_بگذر ازم علی. نتوانستم اونی باشه که به آرزوهای می‌رسوندت! لیاقت نداشتم تو عمرتو خرجم کنی. کاش... کاش خودت... پسر دار بشی و کثافت وجود من از یادت بره!

مردمک‌هایش می‌لرزید و بهت را میان‌شان می‌دیدم!
_یادمه... به آنا می‌گفتی، ازم یه مردی می‌سازی که کسی حواسش نباشه یتیم بوده! به آنا گفتی عمرتو پام می‌ذاری. پلک زد و نگاهش مات ماند بهم. دردها توی سینه‌ام، خنج می‌کشید به زخم‌هایم.

_همه‌اش مونده بود تو سرم. می‌خواستم اونی باشم که تو می‌خواهی! چیزی که تو دوست داری. می‌خواستم همه با

انگشت نشونم بدن و بگن، اینه دست پرورده‌ی علی! اینه
غیرت و پدری کردن علی، اینه... مردونگی و پدر شدن
علی، برای برادری که فقط ۱۸ سال ازش بزرگتره!

دستش از بازویم شل شد. نشستم زمین. کمرم درد می‌کرد.
سنگینی نگاه علی داشت نفسم را می‌گرفت. تکیه دادم به
پایه‌ی مبل. نگاهم چرخید توی خانه‌ی ازهم پاشیده‌ام!
خانه‌ای که دکورش خرد بود و آدم‌هایش آواره! همه‌ی
جان و رویایی که برایش داشتم، رفته بود!

_این قدر از ته دل، از آرزوهات می‌گفتی؛ از اون سکوهایی
که به خاطر سیما گذاشتیشون کنار؛ که همه‌ی آرزوم
شد برسم بهشون!

برفک دست‌هایش را گذاشت روی پاهایم و خودش را
کشید سمتم. پوزه‌اش را می‌مالید به سینه‌ی پردردم! دست
کشیدم لای موهای به هم گره‌خورده‌اش! رویا نمی
گذاشت حتی یک‌ذره موهایش پریشان شود یا کف دست
وپایش کثیف بماند. مادر خوبی... می‌شد! اما برای بچه‌ی
چه کسی؟ ستون جانم لرزید.

_روزی که دیدمش، فکر کردم از صدسال جلوتر می
 شناسمش. یه جوری به دلم نشست که یواشکی ازت، توی
 اون یه سال همه جوره باهاش پریدم. آنا می دونست. بهش
 گفته بودم من به سن ازدواج علی نرسیده، زن می خوام!
 چشم هایم می سوخت. قلبم می سوخت. تمام روزهای مان
 پیش چشمم می رفت و می آمد. تمام آن خنده های از ته
 دلش. یکبار از خنده ولو شد روی چمن های همان پارکی
 که میعادگاه همیشگی امان بود. سرم را گذاشته بودم کنار
 سرش و تا سرچرخاند، بوسیدمش. لب هایم جرجز می کرد.
 سلول به سلول تنم از آتش نبودنش، زیانه می کشید.
 _بدجوری... دوستش داشتم که نتونستم طاقت بیارم.
 هر بار کنارم بود، پایه ام بود! یه جوری دوستم داشت که
 انگار تموم دنیا رو می گشتم، مثلش پیدا نمی کردم و نکردم.
 هیچ کس نتونست مث اون دوستم داشته باشه ولی...
 روزی که شیخی پاپیچم شد و متلک انداخت که هرکی
 حاشیه ی اخلاقی داشته باشه کله پاش می کنه، ترسیدم علی.
 از اینکه تورو ناامید کنم، ترسیدم... از اینکه جای با
 افتخار، با آبروریزی بهت نشونم بدن، وحشت کردم. تا

پیشنهاد دادی بریم کانادا یه مدت تا دوره‌ها و تمرینای پیشرفته داشته باشیم، با سر قبول کردم. گفتم اونم یادش می‌ره. باز عاشق می‌شه. چیزی نشده بود که ...

نشست روبه رویم، زانویش به زانویم ساییده شد و اشکم از زیر پلکم سر خورد:

_شده بود. زندگیشو ریخته بودم به هم! منِ خر... وسط اون بلبشویی که می‌دونستم و باز خراب‌تر کرده بودم، ولش کردم. نفرینم کرده بود که هیچی برام نموند! حتی تو و آرزوهات... تاوان نامردی‌مو رویا نگرفت. روزگار خودم گرفت. همه‌چیمو باختم... اونم باختم!

خیره شدم به چشم‌های ناباور و چروک‌هایی که این یک سال، کنار پلک‌هایش پنجه کشیده بود! انگشت کشیدم روی چین‌های کنار پلکش و زمزمه کردم:

_ببخش داداش! شرمنده‌ام علی... که بلد نبودم آدم باشم. افتخار هیچ... آبروتم بردم!

سرو دستم با هم پایین افتاد ولی دو دستی صورتم را نگه داشت. شانه‌هایم خسته بود و دست‌هایم خالی. با دو

دستش محکم سرم را کشید بالا و بغض از گلویم هجوم
آورد به صورتم!

#پست ۲۰۱

_روزی صدمبار جونم دراومده و هنوز دارم نفس می کشم
علی .

_پاشو آرمان...

_داشت با یارو قرارمدار می داشت داداش!

چشم هایش پر شد.

_دل شکسته، مردترت می کنه! پاشو!

_نمی تونم...

_تورو به روح آلمای...

اشک ریخت!

_جون من و آنا و ... رویا ... به خودت بیا! برمی گرده! می ریم
پیش باباش حرف می زنیم، تو فقط پاشو!

سرم را تکیه دادم به شانهاش. گفته بود خیری در این
ماندن نیست. گریه کرده بود. جلوی چشم همه اشان
بغلم کرده بود. آخر که ... هنوز تاوان جا گذاشتنش را میان
روزگار تلخش می دادم. تاوان غرور و کلهی پربادم، شده
بود جهنمی که آخرین هیزمش را رویا با رفتنش می ریخت!

صدای نگران عباس را می شنیدم. قرصها را کف دستم،
نگاه می کردم!

_آرمان، خیریت نکنی اینا رو بخوریا! یهو سنگکوب می کنی!
مشتتم را جمع کردم. سرم هنوز پر از صدا بود و حرف.
عباس نشست کنارم و دلواپس گفت:

_علی آقا بفهمه من بردمت تو اون باشگاه، شرفمو می بره.
سپیده می گفت ...

نگاهش کردم که خودش را جمع کرد:

_ به جون مادرم، خودش می‌گه خونواده‌اش الان اجازه خواستگاری نمی‌دن. اینجوری نگاه نکن!

_ خواستو جمع کن عباس. ناخنت بهش بخوره...

رنگش تغییر کرد و عرق کرد:

_ این حرفا چیه! ناموس تو ناموس خودمه! فقط...

فقط ... دِ آرمان رفیقیم. نکن اینجوری...

نفس گرفتم که عباس دست جلو آورد برای قرص‌ها اما مشتم را بستم. جلز و ولز کرد:

_ آرمان ... بده من اینارو. به قرآن کله پات می‌کنه! یکی دوتا نیست نفهم!

بلند شدم. پاهایم درد می‌کرد.

_ نمی‌خورم. می‌ریزم تو توالت!

_ علی آقا بفهمه دهن من سرویسه!

_ از تو نگرفتم که دهن تو سرویس باشه! پاشو برو...

رفتم سمت سرویس خانه و دیدم برفک افتاده همان کنج !
 یک دفعه دلم از جا کنده شد . قرص ها از دستم داشت می
 ریخت اما جمعشان کردم . فوری نشستم کنارش . صدایش
 کردم . زوزه‌ی کم جانی کشید . قلبش تند می زد . بلافاصله
 بغلش کردم و دویدم بیرون . برفک ، امانت رویا بود . اگر
 چیزی می شد ... چه جوابش را می دادم ؟!

دلوایس ، دکتر را نگاه کردم که همزمان با ماساژ پشت
 گردن برفک ، آزمایش ها را چک کرد و نگاهش با شماتت
 برگشت سمتم !

_ مشکلی نداره . مضطرب شده . آثار آزار توی تنش نیست .
 از چیزی ترسیده یا اتفاق خاصی افتاده ؟

همزمان در باز شد و رویا با ترس رسید وسط اتاق معاینه .
 دکتر با تعجب نگاهش کرد که رویا با بغض و حالی بد
 « ببخشید » گفت . نگاهم چسبیده بود بهش که رفت
 سمت برفک و دو طرف پوزه اش را گرفت . نگاه مظلوم

حیوان بهش و زوزه‌ی خفه‌اش، اشکش را سرازیر کرد .
 سرش را محکم چسباند به سینه‌اش و قربان صدقه‌اش
 رفت . با چندبار ببخشید پشت هم، دکتر را وادار کرد که
 عقب بنشیند و چنددقیقه نگاهش کند ولی ... حال من
 دیگر، حال آدمیزاد نبود . نفس تکه‌تکه از سینه‌ام رها شد .
 شبیه آدمی بودم که از زیر آوار بیرونم کشیده باشند .
 دسته‌ی صندلی را فشار دادم که بلند شوم اما صدای
 گرفته و خسته‌ی رویا را شنیدم که داشت جواب سوال
 های دکتر را می‌داد . زل زده بودم به نیمرخ رنگ‌پریده‌اش .
 پوزه‌ی برفک روی شانه‌اش بود و دکتر داشت از خطرات
 رهایی و افسردگی حیوان می‌گفت . نگاه مظلوم و بدحال
 برفک مستقیم به من بود . چشم‌هایم را بستم و بلند شدم
 که واقعی زد و خودش را تکانی مختصر داد . حرف دکتر قطع
 شد . برفک از میز پرید پایین و خودش را رساند پایین پایم .
 بی‌حالی مفرطش نگذاشت مثل همیشه ده‌بار دور پایم
 بچرخد . خم شدم و بغلش کردم . چشم‌هایش یک‌جوری
 بود . این سگ، زیادی داشت شبیه من می‌شد ... سرگردان و

خسته و دلتنگ ... جلو رفتم و گذاشتمش جلوی دست
رویا. آهسته گفتم:

_هیچ وقت تنها نمونده. حتی وقتی که من نبودم، مادرم
حواسش بهش بوده!

دکتر کیت‌هایی را که برای تست ویروس روی میز گذاشته
بود، با نفس راحت کنار گذاشت.

_هیچ تستی ازش مثبت نشده اما بهتره یه سری آزمایش
بده. افسرده است. نمی‌تونید رهاش کنید به حال خودش.
اگر اوضاع خودتون روبه‌راه نیست، از یه آدم پرانرژی
کمک بخواید که باهاش باشه.

_می‌شه ... واگذارش کرد به آدم مطمئن؟

انگار یکی سقف را کوبید توی سرم. خیره ماندم به نیمرخ
رویا و اشکی که از زیر پلکش افتاد. برفک زوزه‌ای کوتاه و
کم صدا کشید و دکتر سری جنباند:

_اگه توانایی نگه‌داریشو ندارید، بهترین تصمیمه!

یک چیزی توی سینه‌ام سفت و سنگ بود. شبیه یک تخته
سنگ بزرگ.

_واگذارش می کنم! فقط اگر شما...

#پست ۲۰۲

میان حرفش، برفک را از روی میز بلند کردم و دکتر
متعجب نگاهم کرد.
_بستری لازم داره؟

نگاه دکتر چرخید بین مان اما رویا حرفی نزد. سری جنباند:
_نه! می گم همکارا ازش چک آپ کامل بگیرن .

_لطف کنید بگید انجام بدن .هرکاری لازم باشه خودم
انجام می دم !

دکتر با دستیارش مشغول شد .برگشتم سمت رویا !
_هرکی بریزه به هم، واگذارش می کنی؟

چشم‌های خسته و بی‌حال و درمانده‌اش برگشت سمتم.

_این بار یه گربه جاش می‌آری؟

جوابم را نداد که نزدیکش شدم و گفتم:

_وفای سگ رو گربه نداره !

صدایش به زور درآمد:

_بس کن آرمان!

_برنمی‌گردی؟

با خستگی و درماندگی، نشست روی صندلی‌ای که کمی آن طرف‌تر بود. دکتر با دستیارش رفت بیرون. در نیمه‌باز ماند. نشستم جلوی پایش و دستش را گرفتم. شوک شد و نگاهش بلافاصله برگشت سمت در ولی برایم مهم نبود که کسی ببیندم! چیزی ازم نمانده بود که نخواهم بیشتر از آن، از خردشدنم بترسم!

_برگرد رویا! طاقتم تموم شده!

چشم‌هایش بسته شد و خم شد سمتم. زیر کتفم را گرفت ولی دو دستی دست‌هایش را گرفتم:

_چطوری خواهش کنم ازت؟

_پاشو آرمان!

_هنوز دلت از اون هفت سال خنک نشده؟ من تا ته

عمرم آواره شدم! تو ولم نکن!

به حق افتاده بود که بلند شد ولی نگهش داشتم .

_می رم بیرون . تو ماشین نشستم بیای . باشه؟

جواب نداد .

پاهایم را عقب کشیدم و خیره بهش گفتم:

_خودت برفک رو بیار! خب؟ با هم می ریم خونه بابات .

وسایت رو بردار که برگردیم خونه خودمون!

زمزمه کرد آرمان ولی نماندم . از کلینیک زدم بیرون .

نشستم توی ماشینی که توی کوچه ی روبه روی کلینیک

بود . آن قدر همه جا خلوت بود که انگار توی شهر گرد

مرگ ریخته بودند . ماسک لعنتی را از صورتم پرت کردم

کنار و دو دستم را بند کردم به فرمان . انگار ساعت شنی

را برعکس گذاشته بودند . تمام التماس هایم را کرده بودم .

اگر بر نمی گشت ... انگار منتظر رهایی از حکم اعدام بودم .

EXCHANGE GROUP از سری

زمان کش می آمد و لحظه ای که نگاهم نکند و برود پی
 زندگی اش، برایم تصویر می شد. بعد از آن، چه باید می
 کردم؟ ته آن قرص ها و شیشه ها را در می آوردم یا...
 موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم علی، خسته، جواب دادم
 که صدای دادش پیچید توی گوشم:
 _ کدوم خراب شده ای رفتی نفهم؟
 تکانی خوردم:
 _ چی شده؟
 _ کجایی بهت می گم!
 _ برفک بدحال شد، آوردمش دامپزشکی. ترسیدم چیزیش
 بشه که ... چی شده داداش؟
 صدایش تحلیل رفت:
 _ پاشو بیا سازمان ...
 _ الان...
 هوار زد:
 _ پاشو بیا! نیومدی، اسممو دیگه نیار.

متحیر خیره ماندم به صفحه‌ی گوشی و بعد با آهی دست گذاشتم روی پیشانی‌ام!

خیلی وقت بود که علی را این قدر خشمگین ندیده بودم .
به خیابان خیره شدم و بالاخره رویا را دیدم . علی هنوز عصبی بود.

_چشم داداش . میام . فقط...

دستگیره را گرفتم پیاده شوم که با ایستادن موتور سواری مقابلش، جا خوردم . دستم روی دستگیره ماند که دیدم عقب رفت . به آنی وحشت را توی صورتش از همان فاصله دیدم . بدون معطلی پیاده شدم اما ...زمین و آسمان دور سرم چرخید .

زمزمه کردم « رویا! »

صدای علی توی گوشم پیچید:

_رویا پیش توئه؟

موتور سوار حمله کرد بهش و فقط تنها چیزی که میان سیاه‌وسفید لحظه‌ها دیدم، رنگ خون بود و مهی غلیظ...

علی باز چیزی گفت. فریاد کشیدم رویا و هجوم بردم آن سمت اما کسی که چاقو را دوباره توی تنش فرو کرد، نشنید... آسمان این بار داشت سقوط می کرد روی سرم. دو دستی از پشت سر یقه آن گراز را کشیدم ولی با دیدنش، زانویم شکست. خون رویا روی زمین راه گرفت و باز آسمان را کسی آتش زد...

#پست ۲۰۳

تن نیمه جانش را که از بغلم گرفتند، خس خس می کرد ولی چشم های نیمه باز و معصومش هنوز بهم بود. مثل نگاه آخر آتما بود وقتی سرش را خم کرد سمتم و پیشانی ام را بوسید. پاهایم دنبال برانکارد کشیده شد. دست سردش هنوز بین انگشتانم بود و لب های نیمه باز سفیدش، شمشیر دوسر به قلبم ولی... نگاهش خشک شده بود

بهم . به اورژانس که رسید، پسم زدند . کسی تشر زد
 «بدون ماسک اومدی آقا؟» درها بسته شد . سرم گیج
 رفت و تمام لحظات دوباره آمد پیش چشمم . پیاده شدم
 که صدایش بزنم . که نرود ! برفک همراهش نبود . مطمئن
 بودم می آید ولی ... حسین را از هیبتش شناختم . چاقو توی
 دستش بود . دوبار زد بهش . دوبار ... دوبار ... خوردم به
 دیوار . کسی خواست نگهم دارد . خوردم با زانو زمین !
 حسین ؟ ! چرا ؟ چرا ؟

انگار دنیا روی کتف و کمرم بود . کف دستهایم فشار
 آورد به سنگ ها . صدایش توی سرم اکو می شد ! هشت
 سال پیش . توی رستوران بودیم . یک ظهر تا عصر با هم
 بودیم و هنوز سیر نشده بودیم از هم . حسین تلفن زده بود
 بهش . رنگش پریده بود . ابروهایم که جمع شد، نگاهی
 اطرافش کرد و بعد زل زد بهم . خندید !

«حسین بفهمه، خونم پای توئه آرمان»
 انگشتانم فرو رفت توی زمین . نفسم ... مانده بود بین خس
 خس ریه اش ! داشت داد می کشید .

«_ بفهمه ... خونم پای توئه»

سرم را کوبیدم به یک جسم سخت. نمی‌دانم چه بود اما ...
کوبیدم. خورش پای من بود ... پای من ...

پرستار سرم را کشید و علی، زیرکتفم را گرفت تا بلند
شوم. بند ماسک را داد پشت گوشم و با صدایی
خراشیده، زمزمه کرد:

_ خطرناکه!

_ جلو چشم من زدش!

نگاهم کرد. داشتم جان می‌کندم! آن لحظات ولم نمی
کرد. قدمی که پس رفت. نگاهی که وحشت کرده بود و
صدایش...

«حسین بفهمه، خونم پای توئه آرمان»

علی تکانم داد. صدایم کرد.

_ گفته بود بهم...

_ خوب می‌شه!

_ گفته بود بهم...

دو طرف سرم را گرفت . مجبورم کرد نگاهش کنم . درمانده بود و خسته !

_ گفته بود خونش پا منہ !

چشم‌های علی پر شد . صورتم را محکم فشار داد .

_ چیزیش نمی‌شه ! من قول می‌دم بہت . دکترش گفت عمیق نبوده ضربه‌ها !

عمیق نبود؟ عمیق نبود ! برادرش تکه پاره‌اش کرده بود و علی می‌گفت ... عمیق نبود !

آخ پردردم ، اشکش را چکاند و سرم را بغل کرد . داشتم از بی‌نفسی می‌مردم ! سرم را محکم فشار داد روی شانہ‌اش و نالیدم :

_ خدا قرار نیست بہ دادم برسه علی !

بین کتف‌هایم را محکم فشار داد .

_ تاوان چی‌رو دادم داداش ؟ خریت ؟ غلط کردم ...

داد کشیدم» غلط کردم «علی محکم تر نگہم داشت ولی
شانہی او ہم بعد از مرگ آلماء، باز داشت می لرزید. از
بیچارگی من ... از درد ... درد ... درد بی درمان اشتباہ...

اجازہ نمی دادند توی سالن منتظر بمانیم. علی داشت
احوال من را دست مایہ می کرد تا بلکہ میان آن قیامت
راہی پیدا کند و گوشہ ای بنشاندم اما با شنیدن نامش، با
ہم چرخیدیم عقب. دکتر با دو و شیوا خانم پشت سرش
می دوید سمت مان! نمی دانستم چہ کسی خبرشان کردہ اما
توانم صفر شد و نشستم همانجا کنج یک دیوار.
چی شدہ؟ کجا درگیر شدید؟ ... آرمان!

دکتر نفس نفس می زد و من داشتم خفہ می شدم. چہ می
گفتم؟ کہ جلوی چشمم، پسر ت چاقو را فرو کرد توی تن
دخترت و...

علی، داشت می گفت که او توی اتاق جراحی است که دکتر خودش را از جلوی دست علی کنار کشید و خم شد سمت من!

-لباسات ...خون رویاست؟

سرم توی یقه‌ی خون آلودم بود و ریه‌هایم داشت از کار می افتاد. وحشت کلام پدرش، شبیه حرف‌های امیر بود بعد از رفتن آلما! دکتر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود و نالید «آرمان»...

_به خدا ...به روح خواهرم ...یهو دیدم حمله ...کرد سمتش...

_کی؟ چرا هر چی می خواست نداد بهش؟ چرا مراقبش نبودی؟

با باز شدن در اتاق عمل، دست‌های دکتر را دیدم که به زانوهایش فشار آورد و حرفش را ول کرد تا بایستد. فکر کرده بود دزد خفت‌مان کرده؟ نه! برادر رویا ...پسر خودش او را تنها و مظلوم پاره پاره کرد!

-محمود ...دخترم زیر دست توئه؟

دکتری که از اتاق عمل بیرون آمد، سمتش رفت. هم را می شناختند.

-نگران نباش. ضربه‌ها عمیق نبوده. هرکی زده ناشی بوده.
گردنم سنگین شد و قلبم سنگین‌تر. ناشی بود! من هم
ناشی بودم! خدایا غلط کردم... غلط کردم...

#پست ۲۰۴

دکتر نالید:

-ولی داره چشما! چی شده؟
-وحشت کرده بود بیشتر. متاسفانه سخته کرده بود که
همین اوضاع رو خراب کرد. می‌دونستی گرفتگی عروق
داره؟ فعلا می‌برنش توی آی سی یو...

_حمید!

صدای شیواخانم، نگاه مرده‌ام را چرخاند و علی را دیدم که زیر کتفش را گرفت و دکتری که دوستش بود؛ فوری پرستاری را صدا زد و من ... باید می‌مردم! حتی نمی‌توانستم تکان بخورم. دکتر را سریع بردند سمت اتاقی! رویا ... از وحشت سخته کرده بود! این زندگی یک جو شرافت و غیرت برای خودکشی می‌خواست که من نداشتم.

-آرمان ... عزیزم...

شیوا بود با چشم‌های پر. نمی‌دانم چقدر گذشته بود و من همانجا زنده‌زنده، مُرده بود! بی‌رمق نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-صداش کردم، برفک رو ببینه و ... برگرده!
-می‌دونم. به من گفت میاد پیش تو! پاشو از روی زمین ...
علی آقا...

-حسین زدش!

نگاه وحشت‌زده‌ی شیوا به آنی برگشت سمتم و زمزمه کردم:

-تا رفتم بگیرمش ... زد! چرا؟

شیوا مبهوت و لال، زل زده بود بهم که موبایل شوهرش
توی دستش زنگ خورد. داشت او هم فرو می ریخت اما با
صدایی که به زور از گلویش بیرون می آمد؛ جواب داد:

-بله! من همسرشون هستم!

سکوت برقرار شد و رنگش سفیدتر شد:

-پسرشونن! پسر همسرم!

چشم هایش را بست و دیدم دو قطره درشت اشک از زیر
پلک مبهوتش چکید». حتماً «گفتنش را شنیدم و بعد با
حالی بد نگاهم کرد:

-حسین خودشو معرفی کرده.

علی نشست کنار شیوا و دلواپس گفت:

-حال دکتر خوب نیست شیوا خانم. بذارید من می رم با
آرمان... بالاخره... شوهرشه!

انگار علی با شرم گفت و اشک های شیوا خانم دوباره
چکید:

-منم موقعیت رو گم کردم واقعاً. ولی نگرانم که...

میان حرفش بلند شدم. با درد و سختی ولی جان کندم و گفتم:

-زنمه ... من می‌رم!

صدایم کرد اما رفتم سمت در. باید می‌فهمیدم چرا! چرا! چرا ... دست خودم نبود که وسط حیاط بیمارستان هوار کشیدم:

-چرا باید بزنه؟

علی با خشم و استیصال از وسط حیاط جمعم کرد.
-داد نزن! بمون من می‌رم...

-زنمه علی ... جلو چشمم زدش! جلوی چشمم. باباش فکر می‌کنه خفت‌مون کردن! آخه چرا زدش؟
-مشکل بین‌شون به وجود اومده بود!

عمرم افتاده بود وسط آتش و ثانیه به ثانیه بیشتر می‌سوختم.

-خبر داشتی؟

-آرمان...

-علی، جون سپیده ...خبر داشتی؟

-رفتم دنبالش باهاش حرف بزنم اونجا اومد و درگیر شدن! پسره کینه کرده و دیوونه شده چون رویا هم بد کاری باهاشون کرده. فعلا وقت حرف نیست. مثل آدم میای و میریم ببینیم چه خبره. بیشتر خرابش نکن! آرمان ...خراب ترش نکن! فهمیدی؟

حرفهای علی را فقط می شنیدم. توانایی هضم نداشتم. فقط می خواستم آن برادر بی همه چیزش را ببینم که سر جنباندم. مثل دیوانه ای زنجیری که قبل از جنون کاملش آرام می گیرد.

#پست ۲۰۵

توی محوطه ای کلانتری چشمم چیزی را نمی دید، جز همان در ورودی تا بروم و برسم به حسین! که بکوبمش

کری از EXCHANGE GROUP

به دیوار و بگویم» به چه حق و گناهی؟ «علی بغل گوشم حرف می زد اما درست نمی شنیدم چه می گوید. فقط همه بود و دردی که قفسه ی سینه ام را ول نمی کرد. انگار منتظر بودم آن لعنتی وحشی را ببینم و بعد بمیرم! توی اتاق دژبانی، علی کارت شناسایی را داد و گفت چرا آنجاییم! کمی بعد توی اتاقی در ساختمان اصلی، افسری میان سال آمد و با دیدن مان، سری جنباند.

-کدومتون شوهرخواهر این پسرید؟

-من! نگاه علی را حس کردم. افسرپلیس بعد از نگاهی مکث دار بهم، نشست پشت میز.

-کسی شاهد درگیری شون بوده؟ این پسر درست حرف نمی زنه!

-من! داشتم خفه می شدم. فقط می خواستم رد شود و او را ببینم. نگاه مرد ملبس روبه رویم سنگین بود.

-حال همسرت خوبه جوون؟

تا دهان باز کردم، علی گفت:

-خدا رو شکر فعلا اوضاع تحت کنترله! چه کاری از ما ساخته است؟

-پرونده ناقصه. درست حرف نمی‌زنه! فقط اومد گفت که خواهرشو کشته! بعد هم شماره‌ی پدرشو داد و...

-حال پدرش مساعد نبود. اگر کاری هست؛ ما هستیم!
نگاه افسر پلیس چرخید سمتم و گفت:

-می‌تونی گزارش بدی که....

-ببینمش بعد می‌نویسم!

علی فوری بازویم را گرفت، ولی خودم را از دستش بیرون کشیدم و رفتم جلوی میز بلند و بزرگ افسر. کف دو دستم را چسباندم به میز تا تعادل حفظ شود و گرنه ممکن بود با نعره همان میز را از پنجره پشت سر او پرت کنم توی خیابان! قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد و خم شدم.

-فقط می‌خوام ببینمش و پیرسم چرا همچین بلایی سر زن من آورد؟ جلوی چشمم؟

افسر پرونده، پوشه‌ی جلوی دستش را بست و بلند شد .
رو کرد به علی و جدی گفت:

-ایشون رو ببرید خونه یا کنار همسرش . حالش خوب
نیست . هروقت شرایط قابل کنترل شد، بیاید که...

-خوبم . می‌خوام ببینمش!

زل زد بهم و با خونسردی گفت:

-امكانش نیست ! برو جوون!

کف دست‌هایم را بیشتر فشار دادم به میز:

-امكان پذیرش کنید وگرنه...

دو دستم را محکم کوبیدم روی میز:

_کاری که خودم بldم می‌کنم!

علی بازویم را کشید که محکم مچش را گرفتم . با حیرت
که نگاهم کرد، گفتم:

-نبینمش، پامو از اینجا بیرون نمی‌ذارم .

حرفم تمام نشده بود که در باز شد و شیخی با رنگی پریده
وارد اتاق شد. به محض دیدن من و علی یکه ای خورد و
بعد فوری پاتند کرد سمت مان:

-رویا چطوره؟ کجاست؟

-به لطف اون گراز وحشی، توی سی سی یو.

رنگش بیشتر پرید. علی صدایم زد. افسر پرونده روی پا
ایستاده بود. شیخی چشم‌هایش را چندثانیه بست و رو
کرد به علی:

-من نمی‌دونم چی شده و چی شنیده ولی چند روز بود
حالش بد بود! چندبارم با مهدی یقه به یقه شد و از
دیشب هم از خونه زد بیرون تا تو زنگ زدی علی!

انگار چیزی محکم خورد وسط مغز سرم! علی نگاهم نمی
کرد و سری تکان داد. بازویم را گرفت و سمت در برم
گرداند اما به شدت دستم را از دستش بیرون کشیدم و
گفتم:

-می‌رم ولی بدجایی گیرش می‌اندازم که هیچ کس نباشه! اون
موقع بیاین تن لشش رو جمع کنید.

علی محکم و کوبنده گفت « غلط می کنی » ولی راهم را کشیدم سمت در . به فاصله ی کوتاهی پشت سرم آمد . جلوی در ورودی و روی نیمکتی نشستم که دوباره بازویم را کشید:

-اومدی کار پیش ببری یا یه کاری کنی خودتم ببری اون تو نفهم!

_تا ابد اون تو نگهش نمی دارن . رد می شه از اینجا!

_چرا این قدر نفهم شدی تو؟

یقه ام را کشیدم جلو و داد زدم:

_بین این وامونده رو . سیاه آتما هنوز تنمه ولی رنگ خون رویا روش معلومه ! چیکار کرده که تو روز روشن، زدش؟ سعی کرد آرامم کند.

_خیله خب . می فهمیم . ولی از راهش...

_راهش چیه؟ اونی که اون توئه رو سه سوت می کشه بیرون ! خبر از تیغ نامردی شیخی نداری؟ بخواد، نمی ذاره حتی این پرونده ثبت شه؟

_ شهرهرته مگه؟

با وای بلندم، صاف ایستادم روبه رویم:

_ آرمان ... خراب ترش نکن! هیچکی نمی تونه بکشدش
بیرون الان! خودتو به دردسر ننداز!

-وقتی رویا سخته کرده و افتاده گوشه بیمارستان، فرق
واسه ام نداره! وقتی هیچی ندار شدم، فرقی نمی کنه چه
جوری بمیرم!

هوارم، پلک هایش را پراند. داشتم از هم می پاشیدم! رنگش
عوض شده بود و نفس های عمیق می کشید. شبیه روزی
بود که کوبید بیخ گوشم اما حالا ... نزدیکم شد و دو
طرف صورتم را محکم گرفت:

-خطر از سرش گذشته آرمان! لات بازی و درگیری با این
آدمی که معلوم نیست توجه حالی حماقت کرده؛ حالشو
خوب می کنه یا بودن تو پیشش؟

چشم هایم را بستم و سرم را چرخاندم سمت دیگر. لحظه
ای که زانویش شکست و دست به پهلو افتاد روی
موزاییک ها، مثل یک فیلم پرتکرار جلوی چشمم آمد.

حالا می دیدم که دستش به شالش و قفسه‌ی سینه‌اش هم بود. قلبش... قلبش ناسور بود و من... خاک عالم بر سر من!

_از کی داشته جون می‌کنده و کسی نفهمیده؟
-آرمان...

_هیچکی نفهمید چه دردی داره!
_آرمان! داداش! بریم! تو رو به جون...
exchange group

#پست ۲۰۶

خواستم قسمش دهم که قسم ندهد که چشمم افتاد به راهروی سیاه و سفید عریض و او که با سربازی می‌آمد! تمام دنیا برایم گنگ و نامفهوم شد. فقط دستش را می دیدم که بالا می‌رود و با چاقو پایین می‌آید. مسیر برایم

معنی نداشت و زمان گنگ بود. رویا بود و ناله‌هایش و
صدای تپش‌های قلبش. رویا بود و لب‌های نیمه‌باز و
چشم‌های از دنیا بریده و معصومش... رویا بود و کابوس
من که دیوانه وار با مشت می‌کوبیدم به آدمی که زیر
دست و پایم بود. دستی عاقبت پرتم کرد عقب. دنبال
چاقو بودم تا دسته فرو کنم توی قلبش و علی کوبید توی
صورتش. داد زدم و گفتم یک‌روز می‌کشمش و باز علی زد.
داد زدم و علی که حریفم نشد؛ دو دستی سر و دهانم را
گرفت و چسباندم بین دیوار و تنش و... حسین گریه کرد.
علی داد زد:

-منو بین آرمان!

حسین که نشست کنج دیوار و بلند بلند گریه کرد؛ خفه
شدم! نفس‌هایم بین نفس‌نفس زدن و عرق‌ریزان روح و
تنم تمام شد. با علی سُر خوردم روی زمین! نگاهم بهش
بود و سرم چسبیده بود به کتف علی که شیخی نشست
کنار دست آن وحشی اما چیزی که یک دفعه تکانم داد،
حرف‌های او میان گریه‌هایش بود:

-اگه پیام بیرون؛ اول اون پسر حروم لقمه تورو می کشم
دایی !

رنگ شیخی کبود شد و حسین نگاهم کرد. توی نگاهش
درد بود و خشم و کینه اما تنها چیزی که گفت یک جمله
بود: «بی وجود ... رویا زنت نبود که عکساشو ولو کردی؟»

افسر پرونده که گیج و عصبی بود به سربازی غرید که
حسین را برگرداند به بازداشتگاه و مارا هم دیگر راه ندهند
تا برویم دادگاه! علی زیربازویم را گرفت و با صدای زخم
خورده التماس کرد:

-پاشو ...

گنگ به علی نگاه کردم:

-عکس چیه؟

بعد شیخی را نگاه کردم و بلندتر گفتم:

-عکس چیه؟ مهدی چیکاره است این وسط؟

-گندو تو زدی به زندگی من و بچه‌های خواهرم با بی‌شرفی،
بعد جوابتم می‌خوای؟

تا نیم‌خیز شدم؛ علی داد زد:

-بریم؛ من بهت می‌گم!

ناباور علی را نگاه کردم و او هولم داد سمت در .

-برو ... تو رو به ناموست قسم آرمان ... برو! تو رو به روح
آلما ... برو!

داد زد و پرتم کرد وسط حیاط! داشتم می‌مردم. رویا
داشت جان می‌داد و نمی‌دانستم آن وسط چه کسی و چه
گوهی به زندگی‌ام زده!

خیره مانده بودم به عکس‌ها. گوشی توی دستم خشک
شده بود. چندین عکس از گذشته وایرال شده بود و
بعضی‌های‌شان اصلاً مال من و رویا نبود. ما ... هیچ‌وقت
عکسی در آغوش هم نگرفتیم چه رسد به ... این‌ها!
گوشی از بین دو دستم شل شد و پشت‌رو پرت شد روی
آسفالت خیابان. صدای آه کشیدن علی، مثل شنیدن
آخرین ضربه یک نبض بود! دو دستم چسبیده بود روی

سرم که علی صدایم زد. زبانم نمی‌چرخید جواب بدهم.
نشست جلوی پایم!

_ کجا گذاشته بودیشون؟

_ اینا... اصلا... داداش... اینا اصلا مال ما نیست!

با هرکلمه داشت چاقویی توی گلویم می‌رفت و بیرون می‌آمد! نگاهش کردم و دیدم بهتش زده! چیزی از توی چشم هایم، مثل مذاب ریخت زیر پلکم! سوختم...

_ فکر کردی، من چقدر بی‌شرف و بی‌ناموسم؟ من...
علی... من می‌مردم براش!

چشم‌هایش را بست. نفسم بالا نمی‌آمد:

_ یه گوهی خورده بودم اون موقع ولی...

نزدیکم شد. دست گذاشت پشت سرم و آهسته گفت:

_ خيله خب! نباز خودت رو... باید...

_ این... حسین... اینا رو دیده؟

_اونی که می خواست بکوبدت زمین! ببینه اینجوری
نشستی رو زمین و دستت روی سرته، فکر می کنه کار
خودشو کرده!

_به قرآن علی ... به قرآن دروغه !

گوشی ام را درآوردم. دست هایم آن قدر می لرزید که چندبار
گوشی از دستم سر خورد ولی همان یک عکسی که از
گذشته داشتم، برایش توی گوشی آوردم! نشانش دادم.
قبلاً دیده بودش ولی ... حالا فرق داشت. حالا ... پای
نجابت در میان بود.

_بین ... چندتا عکس داشتیم با هم. همه اش مثل این بود.
دستم را با یک دستش محکم جمع کرد. با درد نالیدم:
_علی ...

_من باور می کنم! باید شکایت کنی آرمان! جفت تون!
پشت این قضیه اگر ... کسی باشه، خودم روزگارشو سیاه
می کنم! به تو نمی رسه!

_واسه همین گفتی ... پیام سازمان؟ تعلیم کردن. آره؟

_من نمردم که کسی بخواد با حق و آبروت بازی کنه!

_حسین داشت می کشتش سر اینا؟

چیزی نگفت. نگاهش چرخید سمت دیگر. خیره ماندم بهش که کمی بعد بلند شد و زیر کتفم را گرفت. پاهایم به زحمت صاف شد. یک پیراهن خریده بود. داد دستم تا با پیراهن تنم عوض کنم.

_یه سر بزن به رویا بعدش می ریم سازمان! نریم و اعتراض نکنی، کار بیخ پیدا می کنه.

_کاش این پاها فلج بود از اول!

نگاه علی ماند روی صورتم. حالم بدتر از آن بود که بفهمم چه بلایی سرش آوردم! سرم توی یقه ام فرو رفت. بوی خون توی مشامم بود. رد خون دست های رویا روی لباس هایم بود و رد این زخم، هیچ وقت از تنم پاک نمی شد. زمین و آسمون این شهر، خون عزیزانم را سر هیچ، به من بدهکار بود. دیگر از کجا می گریختم؟! *

#پست ۲۰۷

EXCHANGE GROUP از سری

اجازه نمی‌دادند داخل بروم. شرایط بغرنج بیمارستان با آن بیماری لعنتی، همه چیز را سخت‌تر کرده بود. هنوز ندیده بودمش اما شیوا گفتم، منتظر تثبیت شرایطش هستند که انتقالش بدهند به بیمارستانی که خودشان هستند. همه‌ی کلمه‌ها از توی سرم گم شده بود. نمی‌دانستم آن‌ها از جریان و آن عکس‌های ساختگی خبر دارند یا نه، اما شده بود یک‌روز دیگر زنده بمانم و بعد خودم را خلاص کنم، همه برای اثبات کذب بودن آن عکس‌ها بود. فکر اینکه چطور برای زمین زدنم برنامه گذاشته بودند و رویا هم داشت به آتشم می‌سوخت، تک‌تک استخوان‌هایم را هزار بار می‌شکست. فکر می‌کردم بعد از آن‌طور پرپر شدن آتما و بچه‌هایش دیگر چیزی نیست که برایم مهم باشد ولی... با تمام دردهای بی‌درمان آن جفا در حد خانواده‌ام و از دست رفتن جان شیرین‌شان، رویا شده بود تمام دارایی‌ام! دارایی‌ای که کنارم بود. داشت از دستم می‌

رفت و تازه ... می دیدم، می فهمیدم و چنگ و دندان تیز
کرده بودم برای حفظش!

کسی دست گذاشت روی شانهام. وقتی چرخیدم، توقع
دیدن هر کسی را داشتم جز سپیده! رنگ... پریده و لب
های پوست انداخته اش دلم را از جا کند. چشم چرخاندم
علی را ببینم ولی نبود.

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

آب دهانش را قورت داد ولی اشک ریخت توی صورتش.
صدایش آن قدر گرفته بود که انگار مدت ها است با گریه
خوابیده و بلند شده!

_ اومدم ببینمت! از بابا علی ... سراغت رو گرفتم!

آهی کشیدم و دست انداختم دور تنش. چشم هایش را
چسباندم به کتفم و فهمیدم باز گریه می کند. تصور اینکه
حال رویا برایش مهم باشد، خیلی جدی نبود. او و سیما،
هیچ وقت ارتباط صمیمانه ای با رویا نداشتند. نه اینکه
سپیده نخواهد، انگار از سیما خجالت می کشید.

_ مرسی اومدی قربونت برم! پاشو برو! اینجا آلوده است.

_مامانم ...حامله است آرمان !

چنان از خبر بی مقدمه اش جا خوردم که انگار بهم شوکر زدند . سرم با ضرب برگشت سمتش و دیدم بیشتر گریه کرد . نمی دانستم میان آن همه درد بی درمان ، چه احساسی داشته باشم . سیما سخت بچه دار می شد . همه امان می دانستیم . هر زمان دیگری بود از خوشی روی دست هایم راه می رفتم اما حالا ... سپیده دوباره گفت :

_بابام هنوز خبر نداره . مامانم به کسی نگفته ...

صورتش را گرفتم توی دستم . سعی کردم لبخند بزنم :

_چرا؟ خبر به این خوبی؟ می دونی چقدر همه منتظر یه خبر خوب بودن؟
دست کشید به صورتش .

_از بعد دعای اون روزش با تو، حالش خیلی بده ! به خدا ... عمو ما نمی خواستیم ... به خدا مامانم خیلی دوست داشت و داره . به جون آنا ...

هق هق نگذاشت حرفش را ادامه دهد . نمی فهمیدم چرا این قدر حالش بد است اما بغلش کردم .

_پاشو برو خونه .من داداشو می فرستم خونه .به آنا می گم
یه جوری...

_وای نگیا !مامانم منو می کشه!
ابروهایم جمع شد و لبش را محکم گاز گرفت:
_اخلاق مامانمو که می دونی !

_سپیده...

_بابا همه ی فکر و ذکرش پیش توئه !اگه یه اتفاقی بیفته
این وسط و باز با مامان تو خونه دعواش بشه، می ره بچه
اشو می اندازه .خودم شنیدم داشت با مامان جونم حرف می
زد که دل بابا دیگه باهاش صاف نمی شه سر جریانی که
پیش اومده و ...

_این چرت و پرتا رو نگو سپیده !

کف دستش را کشید روی اشک هایش .تمام دستمال توی
دستش را ریزریز کرده بود .احوالش جوری بود که می
دانستم این صغری کبری چیدن ها و گفتن حاملگی سیما بی
دلیل نیست اما ...موبایلش زنگ خورد .شماره ای ناشناس

بود. دیدم رنگ صورتش عوض شد و ریجکت کرد. آهی کشیدم. همه چیز با هم حمله آورده بود سمتم!

نمی دانستم چه خاکی توی سرم کنم! کاش علی می رفت سراغ زندگی خودش و ... ته دلم را انگار اتوی داغ گذاشتند و جمع شد. من بدون آتما اگر زنده ماندم، اگر دردهای این روزهایم را تحمل می کردم، برای این بود که علی را داشتم. گلویم درد گرفت و دست هایم رفت توی موهایم. دوباره موبایل سپیده زنگ خورد و تا سرچرخاندم بلند شد و کمی فاصله گرفت. دیدم چیزی تندوتند توی گوشه اش تایپ کرد ولی صدای شیواخانم را شنیدم.

_هنوز اینجایی آرمان؟

فوری از جا پریدم و با چند قدم بلند رفتم سمتش! تا بهش رسیدم، با کمی فاصله ایستاد و با تشر گفت:

_تو می خواهی یه بلایی سرت بیاد؟ کو ماسکت؟

سری جنباندم. خودش با آن چند ماسک و شیلد، صورتش سرخ شده بود!

_چشم. رویا چی شد؟

__به هوشه! بیا دودیکه ببینش ولی اینجوری نه! برو
داروخونه سریع ماسک و دستکش بگیر. بعدم بیا ازت
تست کرونا بگیرم!

#پست ۲۰۸

جانم بین همان جمله‌ی اولش گیر کرده بود و نمی‌فهمیدم
حالم چطور است که بعد از جمله‌ی آخرش کمی مکث
کرد و نزدیکم شد!

__خودت خوبی؟ دعوا کردی؟

سر تکان دادم و برای آنکه اشکم مقابلش نچکد، چشم
چرخاندم سمت سپیده! @Vip Roma
شیوا نزدیک‌تر شد بهم:

_می‌دونم احوالت خوب نیست ولی رفتید کلانتری؟ حسین
رو دیدید؟

سرم تکان خورد .

_باهاش درگیر شدی؟ دستت خون‌مردگی داره؟
چشم‌هایم را بستم .

_نمی‌دونم چی باید بگم شیواخانم ! الان ... واقعا الان هنوز
گیجم ولی ... هر وقت صلاح دیدید که به دکتر بگید،
بهش بگید که من راضی نیستم رضایت بده، چون
پسرشه !

شیوا آهی کشید.

_خیله‌خب . بعد حرف می‌زنیم . فعلا تا بهتر شدن حال
رویا، نمی‌خوام درگیر چیز دیگه‌ای باشن . حداقل تا فردا ...
البته اگر به گوشش نرسه !

علی با دستی پر داشت می‌رسید . همه‌ی حرف‌ها توی
ذهنم قاتی شده بود و دردمند داشتم به این اوضاع درهم
فکر می‌کردم . ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم !

_کی منتقل می‌شه بیمارستان خودتون؟

_ شاید آخر شب که اوضاع آروم تره !

علی رسید و با بی قراری حال رویا را پرسید و تا شیوا خانم گفت به هوش آمده، نفسش رها شد. گریه‌ی سپیده آن سمت اعصابم را خرد کرده بود. علی هم شرایط را دیده بود، خودش لوازم احتیاط را خریده بود و داد دستم. قبل از اینکه با شیوا بروم، دستش را گرفتم.

_ بین سپیده چشه داداش ! از وقتی اومده یه سره اشک ریخته!

نگاهی سمت سپیده انداخت و بعد دست کشید به بازویم:

_ حواسم هست. برو... آرمان! حماقت نکنی به رویا حرفی بزنی! بذار خوب بشه بعد...

سری جنباندم و دنبال شیوا رفتم. قلبم داشت از حلقومم بیرون می زد. چه باید می گفتم به او که حالا قلبش هم ناسور بود و من بیش از قبل بی تابش...

رنگش سفید بود و نفس‌هایش عمیق. ماسک صورتش را
 استتار کرده بود و موهای خیس از عرقش، اطرافش بود.
 پاهایم جان نداشت. همان پاهایی که قدرت و کیفیتش،
 باعث شد، رویایم را به جای آغوش و زندگی با او، در آنها
 خلاصه کنم. یک دفعه، جوری دنیایم وارونه شد که
 خودم باورم نمی‌شد. نزدیکش که شدم، صدای نفس
 هایش را شنیدم. سنگین و کش‌دار بود. مثل کسی که
 روی قفسه‌ی سینه‌اش کوهی بزرگ باشد. کنار تخت
 رسیدم و لای پلک‌هایش باز شد. زانویم سست شد. انگار
 تمام آن لحظات که زمین خورد و وحشت‌زده خیره ماند
 به حسین... اگر آن عکس‌ها را می‌دید... حتی می‌ترسیدم
 بهش فکر کنم. وحشت از دست دادنش، کابوس دیگرم
 بود. لب تخت را گرفتم تا مقابل چشم‌های خیس و
 خسته و پردردش، زمین نخورم اما... انگار با همیشه فرق
 داشت. ماسک لعنتی، نفس و صدایم را بریده بود.
 کشیدمش زیرچانه‌ام. چشم بستم و خم شدم سمتش. لب
 هایم چسبید به مرز موهایش و آهسته گفتم:
 _حق داری اگه... تا ته دنیا نبخشیم...

مچم را گرفت. صدای هرهر آن ماسک، داشت نفسم را می گرفت. چشم‌ها و سرم داشت می ترکید و نگاهش کردم. یک لحظه حس کردم دلم از توی سینه‌ام کنده شد. دستش سرد بود و کم‌توان ولی گذاشتش روی صورتم. جانِ حرف زدن نداشت انگار ولی انگشتش را سراند زیر چانه‌ام و ماسکم را بالا کشید. اشکم که چکید، دست انداختم زیر سرش و چسباندمش به سینه‌ام! قلبش ضربان داشت. قفسه‌ی سینه‌اش تکان می خورد و هنوز ... داشتمش!

صدای تشر عصبی پرستار را شنیدم:

_ آقا گفتی ببینیشا! انگار متوجه وضعیت نیستی!

از آغوشم گرفتش ولی چشم‌های خیس رویا، پر از فانوس بود! پرستار عصبی تر از قبل روبه رویم ایستاد و گفت بروم! چشم ازش برنداشتم. پاهایم را کشیدم روی زمین! _ برو دیگه آقا، چی رو نگاه می کنی؟

_ آرمان...

بالاخره صدایش درآمد. با خواهش پرستار را نگاه کردم.

یہ دیکھ...

واقعا متوجہ اوضاع نیستی شما؟ همین حالام اگر
وساطت دکتر نبود...

کارم داره. یہ دیکھ... زود برمی گردم!

نچی کرد و خواست چیزی بگوید که از کنارش راه دررو
پیدا کردم و شنیدم که گفت:

دست نزن بهش. ماسکتم برندار.

خم شدم سمت رویا و تا گفتم «جانم»، ماسکش را پایین
کشید. نفس هایش منقطع بود.

به بابام اینا چیزی نگو!

چشم هایم که توی صورتش دودو زد! اشکش چکید:

حسین... یہ چیزیش شده بود! من... خودم حالم بد شد.

آخه...

تورو... خدا...

دست گذاشتم روی صورتش:

نترس!

_برفک ...چی شد؟

_مونده همونجا !می برمش...

_بیرش خونه!

چشم‌هایم دودو زد توی نگاه خیزی که دیگر گلایه
نداشت. انگار شده بود همان رویای هشت سال پیش!

_از اینجا می‌آی خونه خودمون؟

پلک‌هایش را که بست، انگار بعد از یک عمر، نفسم از
برزخی سیاه رها شد. دلم می‌خواست ثانیه‌ها می‌ایستاد و
زمان می‌مرد تا نگاهی را توی آن لحظه، برای تمام عمرم
قاب کنم یا حتی بمیرم!

#پست ۲۰۹

انگار جان برگشته بود به تنم که رسیدم توی محوطه. به شیواخانم گفتم که رویا چه گفته و قول داد شوهرش را فعلا کنار خودش نگه دارد و بگوید ما پیگیر کار هستیم. همین که حال رویا بهتر بود، همه جان گرفته بودیم اما چندقدم مانده بود برسم به ماشین، دیدم که علی بی هوا کوبید زیر گوش سپیده! پایم چندثانیه چسبید به زمین. سپیده کنار در ماشین سر خورد و نشست زمین. صورتش را گرفت بین دست هایش. دویدم سمت شان. علی برگشته بود نفس بگیرد که با دیدن من حالش عوض شد. توی تمام عمرم ندیده بودم علی حتی صدایش را سر او بالا ببرد و حالا... وسط خیابان زده بود زیرگوشش!

_چه خبره داداش؟

حالش خوب نبود. انگار دنبال کلمه می گشت و پیدا نمی کرد. یک دفعه سپیده از جا پرید و رفت سمت خیابان. علی شوک شد و من دویدم دنبالش. جلوی خیابان گرفتمش و هوار زدم:

_چه مرگته سپیده؟ چیکار کردی؟

_آرمان، غلط کردم. به قرآن... به جون بابا علی... فقط
گفت دنبال یه سری فایل که خودت همیشه بهش میدی!
من نمی‌دونستم می‌خواد چه غلطی کنه! بهش اطمینان
داشتم!

گیج و گنگ بودم. چشم‌هایم توی صورتش دود می‌زد.

_درست حرف بزن سپیده! کی؟ چی؟

_اون عکس رو... عباس پخش کرده!

انگار آسمان یک پارچه پایین آمد و خورد کف سرم! سپیده
دو دستی چسبید به آرنجم.

_به خدا... به جون آنا... به روح عمه... من نمی‌دونستم می
خواد از اطلاعاتت بک‌آپ بگیره. اصلاً... اصلاً عباس
ساده‌تر از این حرفا بود. خودت... خودت چندساله می
شناسیش! خودت... بهمون معرفی‌اش کردی... به خدا
وقتی لپ‌تاپ رو آورد... وقتی عکس رو توی اینستا دیدم،
شک کردم... لپ‌تاپتو خودم ریکواری کردم و فهمیدم...
بهش گفتم... بهش گفتم خودم می‌گم بهتون...

علی را نگاه کردم که کمرش خم شده بود و دست‌هایش روی زانوهایش بود. سپیده التماس می‌کرد و حق می‌زد که تقصیر او نبوده و ...

چشم‌هایم را بستم و بغلش کردم. گریه‌اش شدت گرفت. علی سرش را بلند کرد و با دردی که توی سینه‌ام مدام اوج می‌گرفت، گفتم:

_تا نشو داداش! به حد کافی کمرم درد می‌کنه ...
علی سر جنباند و سرم را چسباندم به سر سپیده!
_گریه نکن!

_عمو ... به‌خدا من نمی‌دونستم!
_برو پیش مامانت. چیزی هم بهش نگو!
_عمو...

_برو ... باباتم ببر!
با ترس نگاهم کرد. برگرداندمش سمت علی و آهسته گفتم:

_من کار دارم، می‌آم خونه! ببرید شما!

اما هنوز قدمی برنداشته بودم که علی تمام قد ایستاد روبه
رویم! با ترس نگاهم می کرد.

_ کجا؟

_ دنبال برفک!

انگار دنبال جواب دیگری می گشت!

_ رویا گفت بیرمش خونه! تنها مونده کلینیک. عادت
نداره! گناه داره!

_ آرمان...

_ نمی رم سراغ اون بی همه چیز! حداقل الان نمیرم که زنم
رو تخت بیمارستانه ...

_ با هم می ریم!

_ بذار یه کم تنها باشم الان. رویا گفت می خواد برگرده.
باید خونه رو مرتب کنم، آماده کنم ... برمی گردم ... نترس!
نزدیک شد بهم. نگاهش داشت روی صورتم خط می
انداخت.

_ آرمان ... زن و بچه من ... تورو دوست دارن!

چشم‌هایش پر بود.

_می‌دونم داداش!

_این بچه...

_به خدا ... به جون خود سپیده می‌دونم ... بدون تو هم

دنبال اون بی‌وجود نمی‌رم! مطمئن باش!

دست کشید به صورتم. نگاهش شرمی داشت که می

خواست نفسم را ببرد. خم شدم و کتفش را بوسیدم.

بغلم کرد. نگاهم به سپیده و صورت سرخس افتاد و سرم

را چرخاندم سمت گردن علی. محکم بغلش کردم.

_همه پشت و پناهم تویی ... علی!

دستش پشت پیراهنم جمع شد. نگاهش نکردم و چرخیدم

سمت خیابان. حالم آشوب بود. خوب بود که رویا را بغل

کردم....

#پست ۲۱۰

نور نارنجی خورشید، صاف افتاده بود جلوی پایم و بین سنگ‌ها. گلویم ورم داشت. ورم درد و غصه. به اندازه تمام دردی که از تماشای آن شب داشتم. رسیدم به دو سنگ و چهارزانو نشستم پایین پای جفت‌شان. چشم‌های آلما می‌درخشید. از توی سنگ سرد هم مهربان بود. کف دستم را کشیدم روی سنگ تب‌ولرز کرده. برگشتم سمت آیلا که هنوز می‌خندید. با آن موهای کج و لخت توی صورتش. آن‌ها هنوز توی خواب می‌خندیدند و من... من داشتم روز و شب جزغاله می‌شدم. اشکم روی صورتم سر خورد. دست کشیدم روی سنگ سرد.

_آلما... آبی... بهت احتیاج دارم. مثل همون روز که زنگ زدم و گفتم دارم له می‌شم وسط اون همه سرگیجه! مَث همون روزا که گفتم بیای و واسطه شی بین سختیا و لجبازیای بقیه! همون موقع که گفتم بیا تا داداشت بتونه رخت دومادی تنش کنه! که بتونه زندگی کنه!

یک قطره باران زد روی سنگ. خواستم سر بلند کنم به
آسمان ولی غروب بود. ترسیدم از رنگ سرخ و نارنجی
خورشید پاییز.

_آلما... از وقتی نیستی، کسی نیست بهش بگم می ترسم از
فرداها و تنهاییها و نرسیدنا! از وقتی نیستی، درددل
نمیتونم بکنم! آخ آلما کسی نیست بگه بلند بخند، بگه
آرمان بخند و بذار یادم بره تو هم بلدی غصه بخوری!
دانه های باران تندتر شد و سینه ام سنگین تر!

_من کجا رو اشتباه رفتم که تاوانش این شد؟ سوختن تو
و بچه هات جلو چشمم؟ بال و پر زدن رویا پیش چشمم؟
این همه بی آبرویی و پریدن رنگ علی به خاطر من؟
سرم را نزدیک سنگ بردم و آهسته گفتم:

_دارم ذوب می شم وسط این آتیش آبجی... نمی خوام
جواب تلفنامو بدی؟ هنوز برات پیام می دارم که زنگ بزنی
و بگی... پاشو خجالت بکش! آخ آلما... آخ از رفتنت و
موندنم...

گفتم و منفجر شدم. ضامن دردهایم را کسی توی خلوت
سرد گورستان کشید. سرم را کوبیدم به سنگ سرد و بی
رحمش. آن قدر صدایش زدم و التماسش کردم جواب
بدهد که برای چندثانیه درد در همه‌ی تنم پیچید. خودم
را رها کردم بین سنگ‌هایشان. یا همان‌جا دفن می‌شدم یا
دوباره خودش می‌آمد...

کسی شانه‌ام را محکم تکان داد و با دردی کشنده، چشم
هایم باز شد. صدا از دور می‌آمد اما آشنا بود. گیج و
گنگ پلک زدم.

_این چه حالیه پسر؟

نیم‌خیز شدم. امیر با بهت نگاهم می‌کرد. زیر بازویم را
گرفت و کامل نشاندم. نیمه‌شب بود انگار ولی... خواب می
دیدم؟ مبهوت و با درد زمزمه کردم «امیر»

سرتکان داد. بلافاصله کتش را درآورد و پیچید دور شانه
ام! دوباره صدایش کردم که دیدم صدایش افتاد روی
موج درد و بغض!

_سه شب پیش خوابشو دیدم . با بچه‌ها بود . بغض داشت . گفت پاشو بیا . آرمانم بیار ... دل من و بچه‌ها تنگ شده برات...

لرزیدم . از دردش سوختم و صدایش زدم که بطری آب را باز کرد و داد دستم!

_هنوزم دلواپس توئه پسر !

سرم از شرم و درد خم شد و دیدم که صدایش لرزید!
_با این سروشکل اومدی خونه‌ی خواهرت؟ نمی‌دونی حساسه؟ نمی‌دونی بدش می‌آد؟ نمی‌دونی جونش برات در می‌رفت بچه؟

زدم زیر گریه . امیر سرم را گرفت و چسباند به کتفش . گریه می‌کرد . کاش مرگ هم ... درمان داشت . کاش این گورها، در داشت...

#پست ۲۱۱

«فصل بیست و هفتم»

یک دفعه جلویم ترمز کرد. وحشت کردم از حالت نگاه و هیبت پرخشمش. چیزی تو مشتش بود که برقش را دیدم. ضربان قلبم تند و وحشی شد. انگار که چنگ و دندان نشانِ جانم می داد. سینه ام داشت از شدت درد منفجر می شد. یک چیزی... یک چیزی وحشت آورتر از مرگ روبه رویم بود و آن هم، دست پر حسین بود. با شتاب آمد سمتم. می غرید از درد و خشم. مثل بیری که تیر خورده! _گفتم می کشمت! گفتم می کشمت!

همین و بعد سینه ام سوخت. پهلویم سوخت. دنیا کج شد. زمین وارونه شد. آرمان فریاد زد و ... دیدم که تیغی توی دستش سرخ سرخ بود و ... حتی نمی توانستم فریاد بزنم

صدایم هم مرده بود! شاید زیر آب فرورفتم. شاید حسین، به جای فرو کردن آن چاقو توی پهلویم، سرم را کرده بود توی آب. دست و پا می‌زدم برای ذره‌ای هوا... برای زندگی‌ای که از خیلی وقت پیش، قاتلم بود!

با فرورفتن صورتم میان دو دست، پلک‌هایم از آن چسبندگی دردناک رها شد. نفس‌هایم سخت شده بود. انگار با مشت کوبیده بودند میان سینه‌ام. به سختی تقلا می‌کردم و حجم پرشتاب هوا و فشار آمد سمتم! صدای شیوا را می‌شنیدم! دور بود و نزدیک...

_نفس بکش رویا... نترس! نترس عزیزدلم...

اشک‌هایم از دو طرف چشمم فرو ریخت و سرم رفت روی بالش. شیوا روی قفسه‌ی سینه‌ام را باز کرده بود. خنکای هوا را روی پوست سوخته‌ام حس می‌کردم. درد از پهلویم تا دنده‌هایم بالا آمده بود. نفس کشیدن سخت بود و دردهایم زیاد. دلم... آرامش می‌خواست. دلم... دلم مامان را می‌خواست و دعا‌هایی که با صوتی خوش می‌خواند. دلم...

چشم‌هایم بسته بود و صدای آرام شیوا را شنیدم.

_ خواب دیده . چیزی نیست ... خوبه!

_ پس چرا نفسش بالا نمی‌آید؟

_ حمید...

حضور بابا را حس کردم . صدایش می‌لرزید . دست گذاشت رو صورتم و صدایم زد .

_ رویا ... بابا!

_ حمید ... ولش کن الان ! بذار بخوابه!

نه اینکه نخواهم ، نمی‌توانستم . حجم بزرگی از درد و ترس و آن کابوس‌ها ، جانم را سرکشیده بود . دست بابا که از کنار سرم سُرخورد ، تمام جانم را جمع کردم و دستم را بردم سمتش . فوری فهمید و خم شد سمتم . صدایش بی‌قرار و دلوایس بود .

_ رویا ... به‌هوشی بابا؟ ... شیوا این از حال رفته که ... نکنه باز...

دستش را گرفتم و پلک‌هایم را توی دلم قسم دادم باز شوند . نمی‌خواستم بیشتر از آن غصه‌ام را بخورد . بابا ، آدم امنم بود با تمام دردهایم ...

لای پلک بازم را که دید، انگار راه نفسش باز شد. آخ
 بلندی گفت. خم شد سمتم و لب‌هایش چسبید بالای
 ابرویم. تب تنم کم شد و قلبم به درد افتاد. چرا این قدر
 قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد؟ مگر چقدر مشت کوبیده
 بودند تویش؟ مگر چقدر کشیده بود که آرام نمی‌گرفت؟
 کمی در همان حال ماند و بعد سرش را عقب کشید. چشم
 های نمناکش را دیدم. آن روز که حسین آبروریزی کرد،
 پیش چشم‌های تارم، بازی کرد. برای اولین بار بود که
 چشم‌هایش را پر دیدم و ... از حسین بی‌خبر بودم. از همه
 ی دنیا عقب مانده بودم. دست کشید روی موهایم. با
 محبت تمامش. با هرچه عشقی که می‌توانست طی این
 سالها بهم بدهد و داده بود. با تمام سکوت‌ها و از
 دورتماشا کردن‌هایش. نفسم آرام گرفت و ماسکم را
 خواستم پایین بکشم. نگذاشت. دستم را گرفت.
 _ نمی‌خواه حرف بزنی بابا. فقط هرچی می‌خواهی، اشاره
 کن!

اشکم از گوشه‌ی چشمم چکید. جان به تنم آمده بود.
 ماسکم را پایین کشیدم و لب‌های خشکم را تکاندم!

_بخشیدیم ...بابا؟

جا خورد. صورتش جمع شد. گوشه‌ی چشم‌هایش چروک خورد. نگاهم مانده بود به چشم‌هایش که یک قطره اشک از میان پلک پایینش، سر خورد.

_دنیایی که تورو توش نداشته باشم، می‌خوام چیکار؟
 حق بلند و کش‌داری توی سینه‌ام به تقلا افتاد.

_آتیش بگیره این روزگار بدون تو بعد ...چی رو ببخشم بابا؟ چی رو؟ می‌دونی باز این شکلی دیدمت روی تخت بیمارستان، دنیا برام ته کشید؟

اشکم چکید و دست کشید رویشان. بغضش را قورت داد و سبک‌ش تکان خورد.

_زودتر مرخصت می‌کنم. می‌برمت خونه! باید یه سفر بریم. هر جا که خواستی ...حالت جا اومد، هرکاری دوست داشتی بکن! الان فقط بهتر شو. تا تو نخندی، من خونه نمی‌رم...

_بابا...

_جان!

_آرمان...

چشم‌هایش را بعد از نگاهی طولانی بهم بست. دوباره پیشانی‌ام را بوسید. طولانی‌تر از قبل... بعد آهسته گفت:

_حرف می‌زنیم. حتماً حرف می‌زنیم. دلواپس چیزی نباش بابا...

دست کشید به صورتم. چندبار. بعد ماسکم را کشید روی دهانم. شیوا را دیدم که عقب ایستاده بود و تماشايمان می‌کرد. دستم را سمتش دراز کردم. آمد پیشم و دستم را بین دست‌های گرم و مهربانش جمع کرد. جانمش از ته جان بود. از پشت همان ماسک زمزمه کردم:

_مامانم... نفهمید؟

#پست ۲۱۲

پلکی زد و با مکث، دست کشید به پیشانی ام! شیوا هیچ وقت دروغ نمی گفت. حتی در بدترین شرایط هم راستش را می گفت.

_چندبار زنگ زد و اومد ولی اوضاع بیمارستان نداشت نمونه. به بابات می گم زنگ بزنه بهش که بیاد. می خواستم از حسین پرسم که دست گذاشت روی پیشانی ام.

_همه خوبن عزیزدلم. هرکسی که به فکری! حتی برفک هم خوبه... آرمان بردتش خونه خودشون، پیش خودش! _مامانم اومد... بیدارم کنید. خب؟

دست هایش هنوز نوازشم می کرد. خیالم را راحت کرد.

_مطمئن باش! الان بخواب...

نفس هایم آرام تر بود. می ترسیدم از خوابیدن. می ترسیدم از لحظاتی که نفس هایم را به هم می چسباند و جانم را می گرفت توی مشتش.

آن لحظات تمام شده بود ولی وحشتش، توی تمام نفس
هایم مانده بود و...

کاش آرمان بود. چشم باز کردم و در باز شد. شیوا فکر
کرد خوابم برده. آرمان آمد تو! با دیدنم، هول کرد.

_ چرا ماسک داره باز؟

صدایش کردم. سمتم پا تند کرد و ایستاد کنار تخت.
چشم‌هایش بی حرف توی صورتم می‌چرخید. انگار دنبال
نشانه‌های احوالم بود که ماسکم را برداشتم:

_ خوبم!

چشم‌هایش را با خداروشکری روی هم گذاشت. شیوا
نفس عمیقی کشید و انگار نمی‌توانست مانع ماندنش
باشد. فقط گفت:

_ آرمان جان، اگر تذکر دادن، بیا بیرون حتماً.

بدون آنکه نگاهش را بگیرد، «چشم» ی گفت. در اتاق
بسته شد و من ماندم، او ماند و آرامشی که حضورش
بهم می‌داد. نشست کنارم... پتو را رویم کمی بالا کشید.

_ دارم دوباره عمو می‌شم رویا!

هان خفه‌ام، باعث خنده‌اش شد. برگشت سمتم. یک روزهایی بدون لبخند و برق چشم‌هایش، اصلاً نمی‌توانستم تصورش کنم. حالا... این خنده‌ها، مثل مرهم بر زخم‌هایم بود.

_ فکر کنم هرکسی بشنوه، همین رو بگه. علی خودش هنوز خبر نداره!

لبم کمی کش آمد.

_ حس... خوبیه؟

_ خیلی!

_ اگه حسین...

نگاهش ماند بهم! نه نفسم گذاشت ادامه دهم، نه نگاه آرمان.

_ گفتم به بابات نگم، نگفتم رویا ولی...

_ برادرمه!

خم شد سمتم:

_ تو خواهرش نبودی؟

_آرمان...

پلکی زد و دست گذاشت روی صورتتم:

_الان ولش کن قریونت برم! خوب شو، بعد ...

_کجاست اصلاً؟

_رویا...

_کجاست؟

_بازداشته .

_برو رضایت بده ...بیاد بیرون!

لب‌هایش را باز کرد چیزی بگوید اما ساکت ماند. نفسی گرفت و آهسته گفت:

_از جات بلند شو. خوب شدی، خودت برو رضایت بده !
چون ... من از جون تو نمی‌گذرم...

چشم‌هایم را بست. دلم بی‌تاب بود. هزار تکه بود. نمی‌دانستم کدام دردش را آرام کنم که ...خم شد سمت لب. لب‌هایش چسبید به پیشانی‌ام. آرامشی غریب به قلب شکسته و رنجورم سرازیر شد. نگاهش کردم و گفت:

_بچه علی پسره! مطمئنم! چی برایش بخریم؟

خنده‌ی آرامی کردم.

_کفش ورزشی ...

لبخندش جان گرفت. سر تکان داد. «آره» گفتنش با حالی خاص بود! دلم می‌خواست بگویم، کاش یک جفت کفش اضافه کوچک هم بخریم... کاش، به آرزوهایت برسی ... کاش دوباره ذوق رکوردهایت را بزنی ... کاش...

آمدن پرستار، کاش‌هایم را پشت نقطه چین‌ها و لب‌هایم نگه داشت... کاش آرمان، نیمی از احوال گذشته‌اش را پیدا می‌کرد...

#پست ۲۱۳

مامان، هنوز نیامده بود. اینکه می دانستم خبر دارد و خبری ازش نبود، حالم را بد می کرد. توی این دو روز، شنیده بودم که موج جدیدی شروع شده. شیوا گفت هرطور شده مرخصی طولانی مدت می گیرد و حواس خودش بهم است. نفس کشیدنم کمی سخت بود ولی سعی می کردم سرپا بمانم که باز نگهم ندارند. پهلویم هم درد می کرد اما زخم کاری، چیز دیگری بود!

پانچ پاییزه ام را با کمک شیوا می پوشیدم و داشت می گفت که شیدا دارد خودش را می کشد تا زودتر برگردم. فقط یک بار با تماس تصویری دیده بودمش. جوری گریه می کرد که انگار مرده ام و از آن دنیا برگشته ام! آخرش هم با تشر شیوا، گفت تمامش کند. نفس بلندی کشیدم که شیوا چرخید سمتم:

چی شد؟ خوبی؟

سر تکان دادم و در باز شد. فکر کردم باباست اما با دیدن مامان و رنگ پریده اش، یک چیزی ته جانم آتش گرفت. درد در سینه ام پیچید و آمد سمتم. نگاهش غریب بود. انگار چیزی را نمی دید به جز صورت و چشم هایم. نزدیکم

شد و دست گذاشت روی صورتم. سرد سرد بود. حرف نمی زد. از حالش ترسیدم و تا آهسته گفتم مامان! دیدم گیج خورد. شیوا فوری نگاهی داشت و حالش را پرسید. نگاه مامان چرخید سمتش. انگار زیر ماسک نشناخته بودش و از صدایش فهمید چه کسی است. خودش را ازش کنار کشید و دوباره برگشت سمتم و این بار بغلم کرد. چادرش افتاد روی شانه هایش. همیشه بی صدا گریه می کرد. جیغ و داد هایش هم مال من بود. حتی سر حسین هم صدایش به میزان قابل توجهی پایین می آمد اما حالا... شیوا ترجیح داد بیرون برود. ممنون بودم که آن قدر می فهمد. از بابا ممنون بودم که انتخاب دومش این قدر آگاهانه بود. مامان را آهسته صدا زدم. کمی ازم فاصله گرفت. صورت خیس و چشم های زیبایش، دلم را جمع کرد.

_ چرا گریه می کنی؟

_ سه روزه بال بال می زنم ببینمت...

صدایم زورکی درآمد:

_ خوبم. می بینی که...

سرش کج شد. ریشه‌ی موهایش درآمده بود. از زیر روسری
اش پیدا بود.

_مامان...توروخدا اینجوری نباش...

صدایش به زور از حنجره‌اش درآمد.

_میای بریم...پیش خودم؟

آنقدر عجز در صدایش بود که بی‌معطلی چشم‌هایم پر و
خالی شد. دست گذاشت روی روسری تیره‌اش و کشیدش
جلو.

_بریم مامان؟

_نه خیر!

با صدای بابا برگشتم عقب و تا خواستم التماسش کنم،
دیدم حال او بدتر است. شیوا سعی داشت بیرون بردش
ولی بابا صاف ایستاد روبه‌رویش.

_تو دخالت نکن لطفاً شیوا!

قلبم شده بود مشتی که مدام جمع می‌شد. درد و کم‌توانی
داشت حالم را به هم می‌زد. مامان با رنگ پریده، لبه‌ی

چادرش را دوباره کشید روی سرش! یاد شش، هفت سالگی
 ام افتادم که دعواهاشان شدت گرفت و بابا برید. مامان
 همیشه همین جوری می‌ترسید. دلم می‌خواست بمیرم و باز
 شاهد آن لحظات نباشم!

_تو حق نداری جلو منو بگیری که پیش بچه‌ام باشم یا
 نباشم!

بابا نزدیکش شد. زل زده بود توی صورتش!
 _اون موقع که زورم می‌رسید و می‌تونستم اذیت کنم،
 نکردم رضوان! حالا می‌گی حق ندارم؟ آگه از اول ظالم
 بودم و نمی‌ذاشتم رنگشو ببینی، الان اینجا بود؟
 _حق مادریم بود...

_وقتی اون یاغی اومد و افتاد به جونش، مادر نبودی
 جلوشو بگیری؟

#پست ۲۱۴

نفسم داشت می گرفت. بابا... فهمیده بود! فهمیده بود
کار حسین است! از تخت رفتم پایین و مامان اشک می
ریخت.

_یه جوری حرف نزن که انگار من باعثش بودم.
_تو و اون داداش...

شیوا بابا را صدا زد. رنگ مامان بیشتر سفید شد و بابا
نفس گرفت:

_آدمش می کنم! هیفته سال دادمش زیر دست شماها، یه
چاقو کش تحویلم دادین. اونم روی غریب، نه! روی
خواهر خودش...

_من مگه خبر داشتم؟ چند روز بود مٹ مرغ سر کنده
بود اما نمی گفتم چه مرگشه که... غیرتش جوش اومده
بود. حالام که کردینش اون تو...

خاک می‌کنم اون غیرتی که تو و داداشت می‌گید. فکر نکن می‌ذارم قمه به دست صاف صاف بچرخه و هرغلطی خواست بکنه!

شیوا آهسته بابا را صدا زد که بس کند. نگاه مامان که عقب برگشت، تمام دردهایم هجوم آورد ستم می‌خواستم داد بزنم و نمی‌شد. از فشار و درد که خم شدم، شیوا و بابا همزمان آمدند ستم اما خودم را نگه داشتم. بابا سرم را گرفت:

نمی‌خواه مرخص بشی، تو...

باهش اینجوری... جلوی شیوا حرف نزن بابا! آن قدر آرام گفتم که بعید می‌دانستم بشنود اما شنیده بود. نگاهش بهم طولانی شد. درد و بغض، نفس‌هایم را سنگین کرده بود. سرم را بغل کرد و دیدم مامان عقب عقب رفت سمت در اتاق. می‌خواستم صدایش کنم ولی نفس سنگینم نمی‌گذاشت. وقت رفت زدم زیر گریه. بی صدا و سخت. بابا با حالی بد بغلم کرد و گفت:

_این قدر تو گوش اون نفهم خوندن که شبیه جانیا شد،
حالا ...

_قلبم بیشتر از پهلوم درد می کنه بابا!

_گریه نکن...

_مامان مقصر نیست ... که ... اینجوری باهاش حرف
زدی ...

_الان حالی داری که بخوای فکر اونا باشی؟

_اسیر بود مامان . اسیر اون فکرای کهنه و به درد نخور .

وقتی ولش کردی، انگار گناه داغ شد و نشست روی
پیشونی اش ! هیچ کس نبود بهش بگه کاراش و فکراش
اشتباهه . تو طاقت نداشتی باهاش راه بیای و ولش
کردی ... حسینم ول کردی ... هرچی که از پشش
برنیومدی ول کردی ...

بابا خم شده بود سمتم:

_من تلاشمو کردم رویا ... یه جوری حرف نزن که ...

_نکردی . تلاش نکردی فقط صورت مسئله رو پاک

کردی . اگه تلاش می کردی، مامان عوض می شد .

کری از EXCHANGE GROUP

سخت تر گریه کردم:

_آرمانم ...وقتی دیده بود من مانع زندگی دلخواهشم و شاید یکی مٹ دایي حاصل یه عمر زحمت شو دود کنه، ولم کرد .من ...می فهمم مامانمو ...

بابا مبهوت و درمانده نگاهم کرد .داشتم جان می دادم .بابا با درد گفت:

_حالا مقصر همه چی منم؟ من چاقو دادم دست بچه ی خودم؟

حالم داشت بد می شد .شیوا بابا را عقب کشید ولی نگاه بابا هنوز بهم بود .شیوا با لحنی آرام گفت:

_برو حمید .الان تمومش کن .وقت این حرفا نیست با این حالش ...

بابا دست گرفت پشت سرش و بالاخره رفت .کف دستم را فشار دادم به لب تخت که از شدت گریه و حال بد سقوط نکنم .شیوا درست روبه رویم ایستاد .شال رها شده ام را کشید روی موهایم.

_یه ذره دراز بکش .بذار ریلکس بشی بعد بریم...

_تو بابامو خوشبخت کردی . منو از بی کسی نجات دادی ولی...

شیوا با چشم‌هایی پر نگاهم کرد:

_گذشته تموم شده . نشخوارش جز زاییدن درد هیچی نداره . کاش یکی بهت می گفت، کم دنبال درد بگرد . به جاش خودت رو ببین ... فکر خودت باش . ببین با نصف سن ماها کجا نشستی و حالت چیه؟ زندگی کن یه ذره رویا ... کشتی خودتو واسه بقیه ... کشتی خودتو واسه یه خطا واشتباه ... بذار زمین این دردای کهنه رو ... تمومش کن !
جون شیرینت تموم شد عزیز من...

وقتی آهم از ته دلم بیرون آمد، اشک شیوا هم چکید . بغلم کرد و دست گذاشت بین دو کتفم!

_هرچقدر دوست داری گریه کن، بذار آروم بشی . بذار حرفات بریزه بیرون ...

گریه‌ام شد هق‌هق و سرم را فرو کردم بین شانه و گردن زنی که سال‌ها بود زبان دردهایم را می‌فهمید.

حالم خوب نبود . حال هیچ کدامان خوب نبود .

#پست ۲۱۵

از آسانسور بیرون رفتم. صدای آرمان که داشت با
حراست بحث می کرد، شنیدم. سرم بدون مکث چرخید
سمتش و شیوا به بابا گفت:

_ نداشتن بیاد تو. کشت خودشو ... برو بیارش!

هنوز ایستاده بودم که بابا پاتند کرد آن سمت. علی
بازوی آرمان را گرفت و کشید عقب. همزمان چشمش به
ما افتاد و نفسی گرفت. صورت آرمان با دیدن مان باز شد
و بلافاصله سمت مان آمد. از حرکت تند قفسه‌ی سینه
اش معلوم بود که تند نفس می کشد. نگاهش به من بود تا
بهمان رسید.

_ هرچی خواهش کردم، نداشتن پیام تو! خوبی رویا؟

سرم را با «آره»ی آهسته‌ای جنباندم. تا خواست نزدیکم شود، برخلاف گذشته، نگاهش اول چرخید سمت بابا و بعد شیوا. شیوا خودش دستم را رها کرد و با زبان بی‌زبانی راهش را باز گذاشتند. چشم‌هایش به آرامش نشست و دست دور کمرم انداخت. تکیه دادم به شانه‌اش. آهسته کنار گوشم گفتم:

_از دیروز یه سره دارم می‌چرخم که چیزی توی خونه خراب نباشه! هرچی بد بود رو بعد عوض می‌کنیم، خب؟ با تعجب نگاهش کردم و قلب دردناکم با هیجان بیشتری تپید:

_چیکار کردی مگه این مدت؟

خنده‌ی آهسته‌ای کرد. کنار چشمش چین افتاد. نمی‌دانستم بخندم، گریه کنم یا... بمیرم برای خطی که عمیق شده بود کنار چشمش. نگاهم ناخودآگاه رفت بین موهایش. اشتباه نمی‌کردم. بین موهایش هم تک‌به‌تک، رنگ سفید غم و درد، سر کشیده بود. مشتم را جمع کردم روی پهلوی پردردم تا لای موهایش نرود. این چه

حالی بود که هنوز با تمام دردهایی که ازش داشتم، باز
 طاقت هیچ خط و خشی را رویش نداشتم؟!
 _وقت زیاده از دیوونه بازیام برات تعریف کنم، فقط ...
 فعلاً بیا!

صدایش هم عوض شده بود یا تاثیر آن ماسک لعنتی
 بود؟ خیره مانده بودم بهش . چرخید سمتم . نگاهش آن
 قدر بی تاب بود که دلم داشت از جا کنده می شد . کاش ...
 کاش زودتر می رسیدیم خانه ! آن قدر دلتنگش بودم که ...
 با صدای آرام شیوا به خودم آمدم .

_با آرمان بیا خونه ! من زودتر می رم ... هرچند مامان راضی
 و شیدا بودن ولی بهتره خودمم برسم!
 بعد رو کرد به علی!

_منتظر آناجان و سیماخانم هم هستیم که شب در
 خدمت شون باشیم علی آقا!
 به خوبی فهمیدم که آرمان سست شد و علی نزدیکتر
 آمد.

_الان که شرایط مهمونی نیست شیواخانم. فقط مادر یه ملاقات کوتاه با رویا داشته باشه. خیلی بی قراری می کنه! تا شیوا خواست چیزی بگوید، خودم گفتم:

_می خوام برم خونه خودم شیواجان!

نگاه شیوا ماند روی صورتم. سنگینی نگاه علی و حرارت نگاه آرمان را حس کردم ولی بابا جلو آمد:

_الان شرایطت واسه برگشتن مساعد نیست. فعلا یه نفر باید هوات رو داشته باشه! آرمان بدون معطلی گفت:

_من قول می دم حواسم به همه چیز باشه!

_من با شما صحبت می کنم!

آرمان خواست چیزی بگوید که علی با دست گذاشتن روی بازویش و نگاه معناداری بهش، ساکتش کرد.

_کاری بود، من هم درخدمتم! پس آرمان، من برم سراغ آنا که بدجوری چشم انتظار دیدن رویا جانم!

رنگ پیشانی آرمان برگشته بود اما بابا جوری حرف زد که در عمل انجام شده قرار گرفته بودیم!

آرمان رفته بود توی هم اما رهایم نکرد. سویچ ماشین را داد دست علی و همراهم نشست توی ماشین بابا! موقع نشستن دستش را جوری دورم گرفت که کامل در آغوشش بودم. با حرکت ماشین، چشم‌های خسته‌ام روی هم رفت و سرم روی شانه‌ی او! حرکت آهسته‌ی لبش را کنار شقیقه‌ام حس کردم. چشم که باز کردم، نگاهم صاف گره خورد به چشم‌های بی‌قرار و تبارش. لحن و صدایش بدتر بود!

_به خدا... هرچی کشیدم... بسمه!

به آنی چشم‌هایم سوخت و قلبم تند تپید. سرم را فرو کردم توی آغوشش و تنگ‌تر شدن بازویش را حس کردم...

توی اتاق داشتم لباس‌هایم را عوض می‌کردم. دلم یک دوش آب گرم می‌خواست اما سرگیجه‌ی وحشتناکی که

داشتم حتی مجال درست نشستن را بهم نمی داد. شیدا کمکم می کرد. از وقتی برگشته بودم یواشکی چندبار بوسیده بودم و قربان صدقه ام رفته بود. مامان راضی هم به محض رسیدنم، بغلم کرد. چنان رنگ رخس پریده بود که دلم ریخته بود از احوالش. فقط دلم پیش آرمان بود که معذب نشسته بود پیش بابا. اگر قبلا بود می گفتم از پس خودش برمی آید اما حالا دلشوره داشتم که چه بین شان می گذرد. به حد کافی کشیده بود و حالا... می ترسیدم باز با یک تلنگر از هم بپاشد! کاش علی زودتر می آمد... از سمتی دلم پیش مامان و حسین بود. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که مامان می گفت حسین توی بازداشت است اما... حال داشت از این همه غصه به هم می خورد و معده ام می سوخت. این چه زندگی آشفته ای بود که حتی یک نفر از اطرافیانم در آرامش نبودند؟

#پست ۲۱۶

#رمان رقص در رویا

حوله را پیچیدم دور خودم. درد پهلویم کمی شدید شده بود. شیوا از رنگ پریده‌ام فهمید اما فقط خواهش کردم که اجازه دهند تا خودم کارهایم را بکنم. از بیماری متنفر بودم. شیوا اصرار نکرد ولی شیدا لباس‌هایم را گذاشت لب تخت و رفت بیرون.

حوله را بیشتر پیچیدم دورم و با تنی لرزان، خودم کارهایم را کردم. آن قدر لرز داشتم که نتوانستم بنشینم. رفتم زیر پتو. احساس می‌کردم میان بهمن گیر کرده‌ام. حتی صدایم هم در نمی‌آمد. دلم از همه چیز بریده بود در آن لحظه و می‌خواستم توی همان ساختمان بازسازی شده خانه‌ی آنها بودم. توی اتاق خواب خودمان و در آغوش آرمان. حالم بد بود و دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم. درد و احوال ناب‌ه‌سامانم با این نگرانی‌ها، از آن درد بی‌موقع قلب و پهلوی سوراخ شده‌ام بیشتر بود. داشتم کم‌کم از

حال این سرما و درد می‌رفتم که پتو را کسی از صورتم
پایین کشید. لای پلک‌هایم باز شد. آرمان بود. بلافاصله
خم شد سمتم!

_ چرا این قدر رنگت پریده؟ حالت خوب نیست مگه؟
چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم که به سرعت گفت:
_ الان به شیواخانم می‌گم بیاد!

خواستم دستش را بگیرم اما انگشتانم بند شد به پیراهنش.
برگشت و پیراهنش را رها کردم. به جایش خودم را کنار
کشیدم و جا برایش روی تخت کم عرض خانه‌ی پدری‌ام
باز شد. احوال نگاه و رخسار شد بهاری! دیدم که سبک‌ش
تکان خورد. نگاهی به در اتاق کرد ولی بی‌معطلی، خزید زیر
پتو و کنارم! گرمای تن و حلقه‌ی دستانش، آرامم می‌کرد.
چسبیدم به تن بی‌قرارش و صدایش را کنار گوشم شنیدم!
_ کاش بذارن، بیرمت خونه!

_ دوسه‌روز... تو بمون پیشم!

سنگینی نگاهش را حس کردم. چشم چرخاندم بالا. عنبیه
هاش یک‌رنگ عجیب شده بود. انگار یک طیف روشن

خاص و شفاف که برای اولین بار بود می دیدم شان! دست کشیدم کنار پلکش!

_چقدر داری... شبیه داداشت می شی!

مردمک هایش لرزید. دستم سر خورد روی صورتش. یاد آخرین شب با هم بودن مان، پیش چشمم بندبازی کرد. _هروقت خواستم... از دوست داشتنت پشیمون شم، نشد!

آب دهانش را قورت داد:

_نمی دونی چیا به سرم اومده این چندوقت!

تا خواستم پرسم چی؟ سرش خم شد. بازدم داغش دور نفس های سردم را گرفت. بوسه هایش... طعم دیگری داشت. مثل گذشته نبود. هیچ چیزش نبود. نمی دانم تلقین بود، دیوانگی بود، توهم یا عشق اما مطمئن بودم که دیگر آن آدم قبل نیست. حتی آرمان روزهای آخر با هم بودن مان هم نبود. دست هایم پیچید دور گردنش. درد داشتم ولی جابه جا شدن تنم میان دست هایش، تمام چیزی بود که آن لحظه می خواستم. گرما نرم نرم به تنم بازگشت.

میان نوازش دست‌هایش محتاط بود با زخم‌هایم. غرق در آرامش آغوشش بودم که خواب، تن رنجور و ناسورم را مهار کرد....

#پست ۲۱۷

دوباره با حس فرو رفتن چیزی توی پهلویم و فریادی بلند و آشنا، نفس توی سینه‌ام گره خورد. صدای ناله‌های مامان می‌آمد. صدایم در نمی‌آمد و باز انگار کسی سرم را محکم زیر آب نگه داشته بود. دست‌وپازنان، سعی کردم دست‌های قاتل را مهار کنم و سرم را از زیر آب بیرون بکشم و....
خیس از عرق، نیم‌خیز شدم. قفسه‌ی سینه‌ام داشت از درد منفجر می‌شد. کنارم را نگاه کردم. دست آرمان هنوز زیر تنم بود. او هم خوابش برده بود. موهای نمناکم را با یک دست جمع کردم. خم شدم سمتش تا صدایش کنم

اما چنان آرامشی داشت که دلم نیامد. به نیمرخش که خیره شدم، حجم بزرگی از دلم قرار گرفت. هوا نیمه‌تاریک بود و کم‌کم داشتم هوشیار می‌شدم که توی خانه‌ی بابا هستیم و ... از عصر خواب‌مان برده. نفسی گرفتم و دست گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌ام. پتو را از روی تنم کنار زدم و بلند شدم. هوای اتاق کمی سرد بود. خوابیدن آرمان با آن لباس‌های بیرون عجیب بود. آن‌قدر ظاهرش خسته بود که به نظرم می‌توانست تا فردا هم بخوابد. پتو را کشیدم روی تنش و یاد شیطنتش برای روزی که آمد تا خدا حافظی کند برای اردو افتادم. می‌گفت ماندن توی این اتاق و بغل گوش بابا برایش یک مزه‌ی دیگر دارد. زده بودمش ولی ... آه، بی‌صدا از سینه‌ی دردناکم بیرون آمد. آن قدر همه‌چیز دور شد و زندگی‌امان به هم ریخت که انگار یک عمر از تمام آن روزها گذشته بود. بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم. شیدا نشسته بود روی کاناپه‌ی ته راهرو. با دیدنم بلافاصله گوشی توی دستش را جمع کرد و سمت پاتند کرد.

-بیدار شدی؟ اوکی‌ای؟

با لبخند آره کوتاهی گفتم. پاهایم لرز داشت. این ضعف
 حال به هم زن، کاش زودتر دست از سرم برمی داشت.
 نشستم جای شیدا. سنگینی نگاهش، می گفت همه ی
 کارهایم را می پاید.

-همه پایینن؟

-آره. مادرشوهرتم اومده. مامان و مامان راضی تونستن
 نگهش دارن. بنده خدا وقتی دید خوابیدین، می خواست بره!
 آخ که چقدر دلم برای دیدن آنا تنگ شده بود. خواستم
 بلند شوم اما سرگیجه و درد مانع شد. شیدا فوری بازویم
 را گرفت و گفت:

-چی شد؟ الان مامانو صدا می کنم!

دست روی دستش گذاشتم و آهسته گفتم:

-استراحت نکرده اصلاً. این قدر سر هر چیز کوچیکی
 صداش نکن!

نشست کنارم و بی هوا بغلم کرد. چشم هایم را بستم و
 سرم را گذاشتم روی شانهاش. نفس های عمیقش می گفت

که اشک می‌ریزد. کمی که گذشت، ازش فاصله گرفتم و چشم‌های خیسش را ازم دزدید.

-هزارسالم بگذره، حال خونواده آرمانو نمی‌فهمم رویا اما این چندروز...اون ساعتایی که تو اتاق عمل و بی‌هوش بودی...نمی‌دونی چی گذشت بهمون!

تماشایش می‌کردم که دست کشید به صورتش و برگشت سمتم.

-ترس این که بلایی سرت بیاد و دیگه نبینمت...کشت منو!

محکم بغلم کرد. اشک‌هایم ریخت توی صورتم. من و شیدا، هیچ نسبت خونی‌ای با هم نداشتیم ولی احساس و دل‌مان...اصلاً جان‌مان جوری به هم بند بود که اگر کسی نام خانوادگی‌مان را نمی‌شنید، محال بود شک کند که نسبت‌مان، به‌خاطر ازدواج پدر و مادرمان است، آن وقت برادرم...پهلویم سوخت. دست گذاشتم روی زخم بسته شده‌ام و با دست دیگرم شیدا را بغل کردم. چه بلایی سرمان آمده بود که حسین...حسین...خدایا چه می‌کردم با این احوال پریشان؟ با دلی که همه‌ی دردهایم ازش بود!

_می گم انگار بدجوری خوب خوابیدی! سرحال شدی
قشنگ. منم فشار می دی!

با تعجب شیدا را نگاه کردم که دیدم خنده اش را می خورد.

_هی مامان اومد بالا و رفت پایین! هی من قدم رو رفتم.
هی بابا نگاه کرد، ببینه بلکه یکی از در اتاق جنابعالی بیاد
بیرون اما دیدیم نه! دلتنگی و خستگی پیچیده اتون به هم!
پشت گردنم داغ شد و کوفتی حواله اش کردم که خندید:

_به خدا... مامان گفت دیگه کسی نیاد سمت اتاق تا
خودتون بیاید بیرون...

_خسته بودیم خب!

_مطمئنی خسته تر نشدی بعدش؟

با خنده محکم زدم بهش که جونی گفت و بغلم کرد.

_تو بیداری؟

با دیدن شیوا که رسید بالای پله ها، خواستم بلند شوم اما
شیدا نگهم داشت:

_الان باز سرت گیج می ره. بشین خب!

شیوا ستمم آمد و در مسیر، نگاهش را به اتاق دیدم .
 خجالت هم داشت احوالمان!
 _رنگت باز شده یه کم! خدا روشکر ... سرگیجه‌اتم طبیعیہ .
 نگران نباش .دردت زیاد نیست؟
 سرم را بالا انداختم:
 _این ضعف لعنتی فقط...
 با لبخند دست کشید به صورتم:
 _چندروز تغذیه و خوابت خوب باشه، نیروت برمی‌گرده!
 می‌تونی بیای پایین؟ آنا خیلی وقته منتظر دیدنته!
 _می‌آم! فقط ... دلم نمی‌آد آرمانو بیدار کنم! یه‌جوری
 خوابیده که ... انگار یه‌هفته بیداری کشیده!
 #پست ۲۱۸

چشم‌هایش غمگین شد.

_بذار بخوابه! خجالتی که نیست. بیدار بشه، خودش می
آد پایین!

شیوا همیشه مهربان بود ولی حالا... لحن و نگاهش یک
جور عجیبی به دلم می‌نشست. خصوصاً وقتی که درمورد
آرمان حرف می‌زد.

_بابا رو راضی می‌کنی، برم خونه خودم؟
_به نظرم یه کمی صبر کن! عجله نکن!
_شیوا... من...

_به‌خاطر زندگی و این عشقی که به هم دارید، می‌گم! یه
کمی صبر کن! بذار تن و روح با هم آروم‌تر شه.
مطمئن باش بعدش هر تصمیمی که بگیری، من و بابات
پشتتیم!

بعد شیدا را نگاه کرد و گفت:

_تو برو پایین، بین پذیرایی لازم نیست. من به رویا کمک
می‌کنم که بیاد!

شیدا صورتم را بوسید و با چشمی رفت. شیوا نشست
کنارم.

_قبل از اینکه بیای پایین، خواستم بدونی که کسی از اصل ماجرا خبر نداره. منظورم جز من و باباته با علی آقا و آرمان! مامانت و داییتم که می دونی خبر دارن.

درد آزارم داد. پهلویم مدام سوراخ می شد.

_بابا... چطوری فهمید؟

_داییت زنگ زد بهش!

چشم هایم را بستم. قطرات اشکم ریخت.

_حسین... یه چیزیش بود شیوا... وگرنه... وگرنه محال بود که... عصبی بود ولی...

دستم را گرفت. با حالی بد نگاهش کردم:

_حالش بد بود اون روز. نمی دونم چی بهش گفته بودن ولی...

_چرا خودتو اذیت می کنی این قدر؟ مطمئن باش من می دونم جنون مقطعی گرفتدش. خودشم داره تاوانشو می ده!

_گناه داره بمونه بازداشت. الان چند روزه!

سکوت که کرد. فشاری به دستش آوردم.

_به بابا بگو...

_این قدر سر هر چیزی احساسی و آنی تصمیم نگیر. این مسئله چیزی نیست که من بخوام بهتون بگم چه کاری درسته و چه کاری غلط، ولی بذار خشم بابات بخوابه و حسینم یه کم تنبیه بشه! تهش هم اون تو نمی‌مونه! نگران نباش!

ساکت شدم. صورت حسین یک لحظه از جلوی چشم کنار نمی‌رفت. لحظه‌ی حمله‌اش، نگاهش، صدایش و ... لرزش دستش را دیده بودم ولی ... درد بدی پهلویم را گرفت. بی‌اراده دستم چسبید به پهلویم. دردم مدام شدیدتر می‌شد. شیوا که بلند شده بود برای رفتن، خم شد سمتم. چیزی می‌گفت اما صدایش را نمی‌شنیدم. فقط لب‌هایش می‌خورد به هم! کسی گلویم را گرفت. باز سرم را کرد زیر آب. از زیر آب صدای فریادی را شنیدم. دست و پایم لخت شده بود. نفسم سنگین شده بود. به آنی فرو رفتم توی آغوشی و ماسک اکسیژن را شناختم. نفسم با فشار و هوهوی درد برگشت به ریه‌هایم! تصاویر خاکستری رفت. چشم‌های وحشت زده‌ی آرمان بالای

سرم بود. نفسم داشت آرام می گرفت که خم شد و با چشم‌هایی بسته سرش را چسباند به صورتم. صدای آشنای شیوا می آمد. داشت چیزی می گفت که آرمان را بلند کند اما او به جای فاصله گرفتن، نزدیک تر شد بهم!

#پست ۲۱۹

«فصل بیست و هشتم»

داروها تاثیر گذاشت رویش و خوابید. آن حمله و بال بال زدنش برای نفس گرفتن، انگار چندمین بار بود که اتفاق می افتاد. توی این سه روز، شیواخانم می گفت که سومین بار است. اولش فکر کرده بودند ضعف است و تشنج درد؛

اما حملات پانیک بود. دست نحیفش را گرفتم و چسباندم به لب‌هایم. چه کار باید می‌کردم تا...

_این احوالش برای فاجعه‌ای که از سرش گذشته. خیلی این مدت تحت فشار بود. این مسئله‌ی آخر هم ... خودت اونجا بودی و حتماً بهتر فهمیدی که چه حالی شده!

لحن آرام شیواخانم حالم را بدتر کرد. تمام آن لحظات پیش چشمم بود. مشتم را جمع کردم تا نکوبم به در و دیوار آن خانه! هنوز خیلی کار داشتم که باید انجام می‌دادم اما حال الان رویا، خوب شدن و بودنش، اولویت همه‌ی دنیایم بود. خیره به صورت رنگ‌پریده‌اش، با بیچارگی زمزمه کردم:

_من چه خاکی بریزم تو سر خودم؟

شیواخانم سرزنش‌بار صدایم کرد و چرخیدم سمتش. با دیدن دکتر توی درگاه اتاق، خجالت کشیدم ولی آهسته گفتم:

_من... تنها امیدم برگشتن رویاست. می‌دونم بد کردم ولی... خواهش می‌کنم بذارید بیرمش خونه!

ساکت ایستاده بود و رویا را نگاه می‌کرد. چشم ازش نگرفتم. بی‌طاقت گفتم: «آقای دکتر» و دست به چهارچوب گرفت. سعی کرد کمرش را صاف نگه دارد. یک چیزی توی حالش بود که هم می‌فهمیدم و هم نمی‌فهمیدم. یک حسرت شاید! یک درد بزرگ و یک سردرگمی...
_کارات رو روبه‌راه کن آرمان! اگه رویا برات مهمه و می‌خوای زندگی کنی باهاش، باید برید.

شوکه شدم. شیوا خانم ایستاد و آهسته صدایش کرد و این یعنی قبلاً هم در مورد این موضوع با هم حرف زده‌اند، اما دکتر به من نگاه کرد و گفت:

_نمی‌گم از زندگیت دست بکش. با برادرت حرف زدیم. موافقه. برید از ایران. پیگیری می‌کنم که اگر شد، بفرستم تون آمریکا... هرجوری که شده!

وقتی دید ساکت مانده‌ام، برگشت و رفت. می‌دیدم که قدم هایش سنگین و خسته است ولی من... چطور خودم را جمع می‌کردم. دست شیواخانم را روی بازویم حس کردم.

-حمید این پیشنهاد رو خودش نمی‌ده. با روان‌شناس مطرح کرده اما قبل از اینکه بخواید قطعی در موردش حرف بزنید؛ حتماً باید با دکترینوایی حرف بزنید. رویا این اواخر دائم با ایشون حرف می‌زد.

گیج و درمانده بودم. آن‌قدر حرف‌شان ضربتی بود که اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم که گند نزنم ولی... دکتر گفته بود که علی می‌داند. این‌ها کی با هم حرف زده بودند که علی اصلاً به روی من نیاورده بود؟!

با تنها ماندنم توی اتاق، کلافه دست‌هایم را کشیدم بین موهایم و پشت سرم قفل‌شان کردم. شاید توی گذشته رفتن، راحت‌ترین کار بود برایم اما بعد از آلمان... چشم‌هایم را بستم... سردرگم و گیج بودم. جدیت خانوادگی رویا هم من را می‌ترساند. باید با دکتری که می‌گفتند؛ حرف می‌زدم. شاید یک راه دیگر هم بود. لب تخت نشستم و خیره ماندم به رویا... این‌ها تاوان چه گناه نابخشودنی‌ای

بود که دائم باید برایش مجازات می‌شدیم؟ این احوال ...
برای چه خطایی منصفانه بود؟

توی احوال خودم بودم که موبایلم وپره زد. با دیدن پیام
سپیده، آهی کشیدم. حالش خوب نبود. یواشکی گریه می
کرد و زیر چشمی علی را می‌پایید که اعتنایی بهش نمی‌کرد.
هنوز از جزییات نپرسیده بودم که چطور کارم را سپیده به
اینجا کشاند اما برای آرامش علی و احوال سیما هم که
بود، نمی‌خواستم شرایطشان بغرنج شود. با دیدن عکسی
که سپیده از برفک فرستاد، لبم کش آمد. کره خر!
مظلوم شده بود. نگران حالش بودم. نمی‌دانستم چه باید
بکنم! رویا که انگار از دژ پدرش فعلاً ردشدنی نبود ولی ...
نگاهی به رویا کردم و بیرون رفتم. شماره‌ی سپیده را گرفتم
و بی‌مکث جوابم را داد و سلام دلواپسی داد.

-سلام... سپید می‌تونی این بچه رو بیاری این‌جا؟ من نمی
تونم پیام خونه!

با کمی مکث، انگار که منتظر تایید از سمت کسی باشد،
گفت:

-آره عمو! الان راه می‌افتم. چیزی دیگه هم بیارم؟

کری از EXCHANGE GROUP

- نه! اینجا به حد کافی وسیله داره!

چشمی گفت و قطع کرد. تکیه دادم به نرده‌ی پله‌ها. علی و آنا توی سالن پایین نشسته بودند. علی آرام داشت با آنا حرف می‌زد و دکتر و شیوا هم کنارشان بودند. نگاهم برگشت سمت اتاق رویا. وقتی دیدم هنوز خواب است، رفتم سراغ شیدا. تقه‌ای به در اتاقش زدم. فوری بیرون آمد و با دیدنم هول کرد:
- رویا چیزیشه؟

- نه! فقط پیشش هستی من برم پایین؟ نگرانم تنها بمونه!
فوری رفت سمت اتاق.

- برو خیالت راحت باشه! تکون نمی‌خورم از کنارش!

#پست ۲۲۰

تشکر کردم و رفتم سمت پله‌ها. مامان راضی رویا هم داشت می‌آمد بالا. یک‌جوری نگاهم کرد که سرم را پایین انداختم. خواستم رد شوم که آهسته گفت:

-روزی که اومدی خونه‌ام و برگشتی، حالش اون قدر خراب شد که پشیمون شدم از حرفام.

نگاهش کردم و آهی کشید:

-تموم این سال‌ها درد کشیده؛ اینم ته توانشه! آگه تو خودت نمی‌بینی که بار غمت رو تحمل کنی، فکر این بچه‌ی معصوم منم باش مادر. اول زندگی و جوونیش، اندازه‌ی من لب‌گور، درد و بلا سرش افتاده.

-می‌دونم دلخوری مامان راضی ولی...

-دلخور بودنم با دیدن برق چشمای رویا تموم می‌شه. چشاش با تو برق می‌زنه. حیف نکن زندگی‌تو پسرجان من!

با نفسی عمیق، دستم را گذاشتم روی چشمم. نزدیکم شد. با محبت دستش را کشید روی صورتم. بعد هم با گرفتن زانوش باقی راه را رفت.

پله‌ها را پایین رفتم. حضورم توجه‌شان را جلب کرد. نشستم روی مبل نزدیک به آنا. نگاه دلوآپسش دلم را لرزاند.

_رویا... یاخچی دیر (خوبه)؟

_یاخچی دیر... شوکور آله‌ها! خوبه... خدا روشکر!

چشم بست و دست‌هایش با گفتن «آله‌هین درگاهینا شوکور» بالا رفت. شیوا پیش‌دستی کوچکی گذاشت جلوی دستم. نگاهش که کردم، لبخند زد:

_چایی دارچینه! بخور بذار حالت بهتر بشه!

تشکر کردم و لیوان داغ را برداشتم. بی‌هوا سرکشیدم و صورتم از داغی‌اش وسوختن کامم جمع شد. آنا سرزنش بار اسمم را صدا کرد اما لیوان را گذاشتم کنار و برگشتم سمت دکتر. زبان و کامم می‌سوخت. دلم... می‌سوخت ولی معطل شدن در توانم نبود.

_رفتن برای من سخته آقای دکتر...

نگاهش برگشت سمتم. صورتش کمی جمع شد. علی اسمم را صدا زد و گفتم:

_ولی اگه خوب شدن حال رویا بستگی به این رفتن داره،
حرفی ندارم !

نفس بی صدا و عمیق آنا را از تکانش فهمیدم. هروقت
بغض داشت، این جوری نفس می کشید. نگاهی به علی
کردم که حالش معلوم نبود ولی لبخند زد. دکتر آهسته
گفت:

_هر دوتون، با دکتروابی حرف بزنید ! اون خودش درست
بودن دلیل این کارو می گه ! نه برای همیشه، اما یه مدت
دوری، خیلی از تنش ها رو حل می کنه ! بعد ... برگردید .
برای من دوری از رویا، سخت ترین کار دنیاست !

بعد هم با عذرخواهی بلند شد و سمت دیگر رفت. شیوا
خانم هم باچند دقیقه تاخیر رفت. من ماندم. آنا و علی ...
برگشتم سمت آنا تا چیزی بگویم که دستم را گرفت:

_فیکرین من ده قالماسین). فکرِت پیش من نباشه (ایش
گوردون)... کار خوبی کردی (...)

_من نن گلیرسن آنا؟) میای باهام آنا؟)

چشم هایش پر شد. علی سمتم خم شد:

_ نصف این دوری واسه بهتر شدن حال خودته !دوسه
 سال برو بذار یه کم میزون بشی ...منم واسه کارت پیگیرم
 که یه مری خوب بهت معرفی کنن !
 _علی...

_آرمان، جمع کن خودت رو واسه المپیک که هر لحظه
 ممکنه زمانش اعلام بشه !نمی خوام این بار از دستش
 بدی ...بعد هر تصمیمی گرفتی، منم حمایت می کنم ...
 حتی اگه بخوای تاجر بشی جای دونده...
 دست گذاشت روی شانهای آنا و ادامه داد:

_آند اولسون آنانین جانینا)...به جانِ آنا قسم)...
 چشم هایم را بست .دلوآپسی و دلتنگی، حتماً جانم را می
 گرفت اما جدی بودن دکتر، می گفت که درمورد رویا، این
 بار کوتاه نمی آید .با بوسه ی آشنای آنا روی پیشانی ام،
 پلک باز کردم .با چشم های پر بهم لبخند زد .علی از
 سمت دیگر با آنا گفت:

_برو ببینم عرضه داری بابا شی و برگردی و یا نه!

وقتی خندیدم، آنا آرام با خنده زد پشتم. علی را پاییدم. معلوم بود هنوز از سیما چیزی نشنیده. نمی فهمیدم چرا او، خودش و همه‌ی ما را از شادی‌ای که می‌دانست این روزهایمان را بهتر می‌کند، محروم کرده. شاید باید، باهاش حرف می‌زدیم. هم با او، هم سپیده که... دوباره یاد عباس افتادم. او سرصف کارهایم بود بعد از خوب شدن رویا... با عوض شدنِ چای جلوی دستم، سربلند کردم و شیوا آهسته گفت:

_دمنوش بخور این بار! با چایی که خودت رو سوزوندی ...

خواستم چیزی بگویم که زنگ آیفون را زدند. دکتر که تازه برگشته بود از تراس، از همان جا رفت سمت آیفون. حدسم اشتباه نبود. چند دقیقه بعد سپیده آمد. برفک از همان جلوی در چنان سروصدایی به پا کرد که نزدیک رفتم. با سرعت دوید سمتم. نشستم جلوی پایش و با خنده، دست‌هایش را گرفتم. دمش را تندتند تکان می‌داد و انگار داشت شکایت می‌کرد از تنها ماندنش. سعی داشتم آرامش کنم که شنیدن صدای سلام سیما، سرم را درجا

بالا کشید. سبد گل کوچکی دستش بود. شیوا گرم ازش استقبال کرد و آنا و علی هم با شنیدن صدایش آمدند. برفک را بغل کردم و ایستادم. متعجب بودم از آمدنش اما... این نشان می‌داد که از آن گارد عجیبش بیرون آمده. نمی‌دانم این احوالم ارزشش را داشت یا نه اما علی برادرم بود و بدبودن حال سیما و سپیده، حال علی را هم به هم می‌ریخت. خصوصاً توی این شرایط که...

#پست ۲۲۱

خوش آمد گفتم بهش. انگار نفس آسوده‌ای کشید. سپیده عقب‌تر ایستاده بود و تا خواستم چیزی بهش بگویم، برفک از بغلم پایین پرید و رفت سمت پله‌ها! چند قدم پشتش رفتم که یادم آمد شیدا بالاست و حواسش است. سمت سپیده برگشتم و بغلش کردم. مدل نفس کشیدنش

می گفت باز گریه می کند! آهسته تشر زدم کنار گوشش که بس کند. چشم و ببخشیدش همزمان شد. برگشتم سمت علی. معلوم بود مقابل خانواده‌ی دکتر نمی‌خواهد دلخوری نشان دهد اما سپیده را نگاه نمی‌کرد. به سپیده اشاره زدم برود سمتش اما نگران بود. سری تکان دادم برای دلگرمی‌اش و وقتی نشست کنار علی و دستش را گرفت، دیدم که او بدون نگاه کردنش، دست دور شانه‌هایش انداخت. دکتر آهسته گفت:

_این قدر جوونی که تصور داشتنِ همچین دخترِ نازنینی برات سخته اما... می‌دونم چقدر نفست بهش بسته است. علی لبخند زد. جمع شدنِ انگشتانش را دور بازوی سپیده دیدم. روبه‌راه می‌شدند. خیلی زود همه چیز درست می‌شد جز... جالی خالی آتما و آیلا و پُری که هیچ‌وقت ندیدیمش!

جگر سوخته‌ام را فرو کردم زیر احوالم و رفتم سمت پله‌ها. در اتاق رویا باز بود و صدای حرف زدن می‌آمد. جلو که رفتم، برفک را بغل رویا دیدم که نشسته و لوسش می‌کند. شیدا با دیدنم خندید:

_پروخان او مد بیدارش کرد.

رویا برگشت سمتم و سر برفک را بغل کرد:

_ممنون که آوردیش!

نفسی گرفتم و سر جناباندم. برفک لم داده بود بغلش که
با اخم خم شدم و سرش را تکان دادم:

_بد نگذره جا من خوابیدی؟

واقی زد و آستینم را کشید. شیدا با خنده بیرون رفت و
آستینم را همزمان با نشستن از دهان مبارکش بیرون
کشیدم. از خیزی اش بدم آمد و کمی آستینم را بالا دادم
و گفتم:

_نکن کره خر! حال نداره! می دم سپیده برتت ها!

_پیش اون بوده؟

_آره. این چندروز خونه آنا بود که مراقبش باشه!

_تعجب کردم، آخه سیما... دستت چی شده آرمان؟

بلافاصله مچم را گرفت و رگی را که توی دیوانگی‌هایم
بریده بودم، دهان کجی کرد. نفسم گیر کرد توی شش
هایم. نگاهش که کردم، جان به سر شدم!

_اون روز که اومدم خونه عزیز و برگشتم، خیلی بهم
فشار اومد.

چشم‌هایش دودو می‌زد. وحشت کرده بود.

_نفهمیدم چی کار کردم! حالم دست عقم نبود...

این زخم به اون پلی که ازش افتادی پایین... در!

اشک از زیر پلکش افتاد وساکت شدم. سرش را کشیدم

بغلم! برفک از تخت پرید پایین. پتو را از روی تن رویا

کنار زدم و کامل کشیدمش سمت خودم. مهم نبود که در

باز است و ممکن است هر آن یک نفر برسد.

_حالم به هم می‌خوره از هر چی رفته رویا... از هر چی

باخته! من آدم باختن نبودم اما... حالام نمی‌بازم! حقمو

سفت نگه داشتم... تورو... آبرومو... کارمو...

آهسته اشک می‌ریخت. هنوز مچم توی دستش بود!

_روزی که رفتم، یواشکی از علی، یه روز اومدم از دور
تماشات کردم. گریه کردم. می خواستم. خودتم فهمیده
بودی... مطمئن بودی.

مچم را ول کرد. دستش پیچید دور کتفم. لب‌هایم
چسبید کنار گوشش:

_به خیالم رفتم و فراموش کردم ولی... سر خودمو
شیره مالیدم. تا دیدمت دوباره، همه چی از اول شروع شده
بود. همه‌اشم اتفاق نبود. دلم بود...

عقب رفتم. صورتش را گرفتم بین دست‌هایم. موهای
سیاه و صافش، ریخت روی دستم. حجم موهایش زخمم
را پوشاند. نگاهش، دل زخمی‌ام را آرام کرد.

_دلی که بعد از آتما جزغاله بود رو، فقط بودن تو آروم
کرد. اون موقع نمی فهمیدم اما... الان می دونم... الان می
دونم که خیلی چیزها با تو درست درمونه! وگرنه بی تو...
ویرونه همه چی!

خندیدم:

_ خوب شد نبودی و ندیدی حال و روزمو و گرنه بابات رو هوا طلاق تو رو می گرفت.

شدت ریزش اشک هایش بیشتر شد. نگفتم گریه نکن. به جایش هر دو دستش را بوسیدم. سرم را که بلند کرد، رد اشک هایش را بوسیدم. صدایم که کرد، لب هایش را بوسیدم... جوری که بفهمد، چقدر برایم مقدس است... جوری که بفهمد، این بار همه ی خواهش و خواستتم، برای خودش است. برای داشتنش... برای برگشتنش...

#پست ۲۲۲

رویا وقتی سیما را دید جا خورد. رفتارشان با هم کنترل شده بود؛ اما این که گارد سیما مقابلش شکسته بود، آن قدر تابو بود که خود رویا، با نگاهی متعجب بهم، حرفش را زد. چه می گفتم؟ که دسته گل برادرزاده ام، برادر احمق

EXCHANGE GROUP از سحر

تو را روانی کرده؟ عصبانیت با دیدن سپیده و نگاهی که می دزدید، کم شد اما باید توی اولین فرصت این مشکل حل می شد. آنا به محض دیدن رویا، چنان آغوش گشود که دل خودم از جا کنده شد. لبخند رویا را دیدم. احساس آرامشش را در آغوش مادرم دیدم. آغوش مادرم که خالی شده بود از آلما... دست خودم نبود که سینه‌ام سوخت و چشم‌هایم پر شد. دست خودم نبود که صورتم را گرفتم و دیدم که علی هم منقلب است. رویا همان‌جا نشست پیش آنا. دستش بین دو دست آنا دائم نوازش می شد و خدا را شکر می کرد. نشستم نزدیک علی همان‌جا. ساعت نزدیک هشت شب بود که سیما با اشاره به سپیده بلند شد و علی هم همراهشان شد. نگاه بلا تکلیفم بهشان بود که شیوا خانم گفت:

_من تدارک شام رو کامل دیدم سیما خانم. می‌دونم نگران شرایطید اما من قبل از برگشتن مون از همه تست گرفتم. از آرمان هم همین‌طور... شما و آنا جان هم که دائم مراعات می کردید. بعد از مدت‌ها، سلامتی رویا بهونه

است که دور هم باشیم .حتی اگر سخته، بمونید پیش
مون .حالمون با هم توی این شرایط بهتره!

سیما خودبه خود پاهایش از تاثیر کلام شیوا پس رفت و با
لبخند تشکر کرد .شیوا لبخند زد .علی با دستی که بین
موهایش برد، نشست کنارش .سپیده نزدیکم نشسته بود .
داشت کنار ناخن هایش را می کند .دستش را گرفتم .
آهسته گفت:

_عمو...

_بعد حرف می زنیم .من می دونم تو مقصر چیزی نیستی .می
دونم اگه می دونستی می خواد چیکار کنه کمکش نمی
کردی ...ولی ...

نگاهش ماند بهم .فشاری به دستش آوردم .خیره شدم به
چشم هایش:

_واقعاً شک هم نکردی که...

_به جون خودت و بابا ...نه!

_به مهتا گفته بودی عباس همچین چیزی می خواد؟

_آره !یعنی ...بعدش...

کری از EXCHANGE GROUP

با مکث، چشم‌های پرهراسش برگشت سمتم. قلبم خالی شد. اگر پای مهتا وسط بود، حاضر نبودم از هیچ چیزی بگذرم! عباس دورم زده بود چون رفیق شش، هفت ساله‌ام بود اما سیما و خانواده‌اش را بیست سال بود که می‌شناختم و ...

_آرمان!!! خاله هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنه!
صدای وحشت زده و تحلیل رفته‌ی سپیده دوباره حالم را بد کرد. فقط سعی می‌کردم خوددار باشم.
_منم فکر نمی‌کردم، رفیقم همچین کاری کنه، اونم با ...
تا دیدم رنگش بیشترپرید و دست‌هایش لرزید، حرفم را درز گرفتم. دست دور شانهاش انداختم. ناخودآگاه نگاهم برگشت سمت علی. حواسش به ما بود و نگاهش پر از خشم و درد و ... کاش می‌مردم که شرم را نمی‌دیدم توی چشم‌هایش. سپیده با بغض صدایم کرد. آهسته تشر زدم:
_گریه نکن. داداش نگاه می‌کنه!
_چرا به خاله شک کردی؟

_ چون یه بار این کارو کرده با تو! موقعی که رفتید سرلپ
تاپم، یادت نیست؟ همون موقع که همه چی رو گذاشت
کف دست بابات!

منقبض شدن تنش را حس کردم! نفسی گرفتم که با
صدایی پر از وحشت گفتم:

_ عمو... تورو خدا... مامانم سخته می‌کنه... بابام... به خدا
خاله بعدش فهمید. یعنی...

حرف و کلماتش را گم کرده بود. سعی کردم آرامش کنم.
آهسته گفتم:

_ دیگه آب از سرمون گذشته! نگران نباش! بعد میام
دنبالت که بریم بیرون. به کسی چیزی نگو!
بدون سوال فقط گفتم چشم. با رسیدن چیزی به ذهنم،
برگشتم سمتش:

_ چیزی که به اون بی‌وجود نگفتی؟
_ خیلی زنگ زد ولی... جواب ندادم. بابا گفت... چیزی به
کسی نگم!

لحن آهسته اما مطمئنش خیالم را راحت کرد. سرش را کوتاه بوسیدم و برگشتم که نگاهم به سیما افتاد. زل زده بود به ما. نمی‌دانم کارم درست بود یا نه اما بی‌هوا گفتم:

_کاش سپیده زودتر گفته بود و شیرینی دوباره عمو شدنمو خودم می‌خریدم!

یک‌دفعه چنان حال سیما عوض شد و جمع ساکت شد که خودم خنده‌ام گرفت. نگاه سیما به سپیده را دیدم ولی از همه چیز خنده‌دارتر علی بود و گیجی نگاهش. صاف نشستنش و آن «چی» «بی‌صدای چشم‌هایش، حال بدم را خوش کرد. آنها هم حیرت‌زده، با چشم‌هایی که بعد از ماه‌ها می‌درخشید، زل زده بود به سیما اما شیواخانم بود که با خنده گفت:

_شیرینی‌های من تقریباً آماده است. می‌تونم باهات حساب کنم آرمان‌جان!

دستم را کنار پیشانی‌ام گذاشتم. قربان صدقه رفتنِ آنها، دست علی که رفت دور شانه‌ی سیما و چشم‌های پراز نور شادی‌اشان، همان چیزی بود که دلم می‌خواست ببینم. بازار تبریک گرم شد. کار خودم را کرده بودم. سیما

را می‌شناختم. بدش نیامده بود. رویا را نگاه می‌کردم که لبخندش پررنگ‌تر بود». جان «ی زیر لب بهش گفتم و تکان قفسه‌ی سینه‌اش می‌گفت دم عمیقی گرفت. لبخند زدم. بلند شدم و گفتم:

— شیواخانم، شیرینی‌ها کیلویی چند؟

صدای آرام خنده‌اشان بلند شد. صدای خنده‌ی آلما پشت سرم آمد. شنیدم. به‌خوبی شنیدم. بغضم را دادم پایین و سِور پای گرفتن شیرینی‌ها و دادن پول‌شان ایستادم.

#پست ۲۲۳

بین رفتن و ماندن گیر کرده بودم اما درنهایت، چیزی که تکلیف دلم را روشن کرد، نگاه رویا بود و دلی که با فکرِ رفتن هم آشوب می‌شد. بنابراین روی زیادم را نگه داشتم و

کری از EXCHANGE GROUP

با توجه به مدل حرف زدن دکتر، شب را ماندم، بلکه زودتر به برگشتن رویا رضایت دهد. شیواخانم داروهای رویا را آورد و ساعت تک به تکشان را باهام چک کرد. گفت هوشیار می خوابد و اگر مشکلی پیش آمد، سر خود کاری نکنم. توی هم رفتن رویا را هردویمان فهمیدیم. شیواخانم با ملایمت به خودش توضیح داد که اگر می خواستیم به فکر حالش باشیم باید تا یک هفته بیمارستان می ماند اما با توجه به حال روحی اش و فضای بیماری حاکم بر جامعه، برگشته خانه. حالا باید مراقبت کند تا توی این مدت آسیب جدی ای نبیند. رویا فقط سرش را تکان داد و تشکر کرد. شیواخانم با لبخند خم شد و صورتش را بوسید و بعد با محبت گفت:

- حداقل خوبیش اینه که شماها بعد از مدت ها پیش همید. بیمارستان بودید که نمی شد. می شد آرمان؟

- آگه روی زیاد من نبود؛ احتمالاً نه!

شیواخانم خندید و رویا لبخند زد. بالاخره شیواخانم با شب به خیری رفت و در اتاق بسته شد. رویا با کلافگی تکیه داد به پشتی مبلش و به کپسول اکسیژن گوشه ی

اتاق نگاه کرد. صاف که روبه‌رویش ایستادم، پلکی زد.
انگار غم نگاهش کمی شکست. لبخند زد و مویش را
انداخت پشت گوشش:

-خوابم نمی‌آد!

-منم...

نگاهی به چهاردیواری انداخت و بلند شد. رفت سمت
پنجره و از پشت شیشه بیرون را تماشا کرد. حالش نسبت
به عصر خوب بود اما بهم گفته بودند هر تلنگری ممکن
است باعث شود آن حملات دوباره بهش دست بدهد. تا
زمانی که پیش روان‌شناس نمی‌رفتیم؛ باید همه‌ی حواس
مان را بهش می‌دادیم که دوباره آن احوال تکرار نشود. از
یک طرف قلب و معده‌اش، از سمتی آن حملات و فشار
روانی و ... مطمئن بودم دلش پیش حسین هم گیر کرده و
مراعات می‌کند که حرفی درموردش نمی‌زند. توی این مدت
آن قدر بهش فکر کرده بودم که حالا می‌دانستم، صبوری
اش از روز اول زیاد بود.

نفس عمیقی کشیدم. سمتش رفتم و از پشت سر بغلش
کردم. تکانی خورد ولی راحت سرش را چسباند به کتفم.

گروه EXCHANGE از

دستش را گرفتم و به انگشتان بلند و ناخن‌های کوتاهش نگاه کردم. جای آنژیوکت پشت دستش کبود بود. شستم را کشیدم روی زخمش. بعد حلقه‌ای را که از توی وسایلش پیدا کرده بودم؛ از جیبم برداشتم. وقتی دستش کردم با تعجب دستش را نگاه کرد.

-عصر که خوابیدی، سراغشو از شیدا گرفتم. گفت حتما توی کشوی میزته! کشو رو کشیدم بیرون. همون جا جلوی چشم بود!

هنوز نگاهش به حلقه بود ولی من خودش را تماشا می کردم. موهای سیاه و لختی که از دو طرف توی صورتش بود. مژه‌های بلند و تاب‌دارش و چشم‌های کشیده‌اش که دوست داشتم مدام ببوسم‌شان. لب‌هایش تکان خورد. -دستم نمی کردم که مثلاً دلم هواتو نکنه و برای طلاق راحت‌تر با خودم کنار بیام اما هرشب مَث دیوونه‌ها ... برمی داشتم و نگاهش می کردم ...
خنده‌ی آرام و غمگینی کرد:

-تا پیش عزیز بودم که کلی متلک حواله‌ام می‌کرد ولی اینجا... می‌ذاشتمش توی کشو!

دستم را گذاشتم روی دستش. نمی‌دانم دیده بود یا نه اما بعد از هشت ماه، حلقه‌ی خودم هم توی دستم بود. نفسی گرفت و انگشت رویش کشید ولی حرفی نزد. بیشتر بین دست‌هایم جمعش کردم. حواسم بود که اگر ذره‌ای خطوط صورتش عمق گرفت، عقب بکشم اما... تغییری از سر درد توی صورتش ندیدم. هر چه بود، غم بود!

-تا بودی نفهمیدم که هستی... وقتی رفتی و جات خالی شد؛ تازه فهمیدم چقدر کارا رو نکردم. چیا رو فراموش کردم. چقدر بهت ظلم کردم که... تهش شده این! چیزی نگفت. برش گرداندم سمت خودم:

-خودت خبر داشتی قلبت به مشکل خورده؟

-نه! فکر می‌کردم معده‌امه.

صدایش گرفته و به هم ریخته بود. کلافگی و غم دوره‌اش کرده بود. با فکری که به ذهنم رسید؛ گفتم:

-بریم دور دور رویا؟

با تعجب نگاهم کرد. سرم را کمی جلو بردم و با لیخند و
حس خوبی که در لحظه به ذهنم رسید، گفتم:

-ماشین شیواخانم که همیشه دسته !یه امشب تا فردا
عصرم ما کش بریم، چی می شه؟

هنوز گنگ نگاهم می کرد:

-دیوونه ای آرمان؟ چی می گی؟ کجا بریم؟

-شمال!

پلک زدن و پس رفتنش را دیدم. می دانستم برگشته به آن
سفر دور و نحس اما کم نیاوردم:

-الان که بریم، چند ساعت دیگه اونجاییم! صبحونه و
ناهار لب دریا بهت می دم و تا عصر برمی گردیم. ها؟
-آرمان ... بابام ...

-همه چیش پا من !به تو که با این حالت الان چیزی نمی
گه. تهش می خواد بزنه تو گوش من دیگه!
چند ثانیه مکث کرد و بعد زد زیر خنده !حال چشم هایش
هم عوض شده بود !

-به خدا تو خلی!

-عوضش می‌دونم پایه‌ی خل بازی هستی و دیوونه بازی
دوست داری .بریم؟

#پست ۲۲۴

وقتی دیدم ساکت و مردد است ولی چشم‌هایش راضی
است، سرم را جلو بردم و آرام گفتم:

-نگران اکسیژن و نفستم نباش! خودم بلام نفس مصنوعی
بدم! ببین...

وقتی بوسیدمش، محکم زد بهم ولی بعد از جدا شدنش
خندید. سوییچ توی کشوی میز خودش بود. داروهایش
هم همان‌جا بود. همه‌اشان را بادقت برداشتم. اسپری را

هم که دکتر داده بود گذاشتم دم دست و پیامی برای
 شیدا فرستادم. بیدار بود و با خنده و تعجب برای بدرقه
 امان آمد. برفک به محض بیرون رفتن مان سربلند کرد.
 زدمش زیر بغلم که شیدا و رویا با هم خندیدند. کره‌خر
 ول مان نمی‌کرد. چند دقیقه بعد، وقتی ماشین را از
 پارکینگ بیرون می‌بردم؛ شیواخانم با ژاکتی دورش، توی
 تراس بود. برایش چراغ دادم و صبر کردم که دستش را
 بلند کرد... یعنی مخالف نیست. این بار دوبار چراغ سفید
 را برایش روشن کردم. راه که افتادیم، رویا پیامش را
 خواند:

«می‌دونستم یه دیوونه بازی می‌کنید تهش... راه دور نرید...
 زود برگردید. مراقب پهلو و قلبت باش.»
 سرم را جلو بردم.

-بزن روی ضبط صدا رویا...

گوش داد و زد. بلند گفتم:

-حواسم به امانتون هست. قول می‌دم. خیلی مخلصم
 شیواخانم...

رویا لبخند زد و دو تیک کنار پیامش آبی شد. بالاخره این زن هم، با من کنار آمده بود... حتی با وجود این دردها و زخم‌ها... حالا انگار، باورم کرده بود.

#پست ۲۲۵

«فصل بیست و نهم»

تمام مسیر تاریک و بارانی، با آهنگ عاشقانه‌ی توی ماشین، دست‌های نوازش‌گر آرمان و حسادت‌های برفک، گذشته بود. همان نیمه‌های شب، آرمان با چند سرچ و تلفن، ویلای کوچکی توی نور پیدا کرد ولی کاملاً روبه ساحل بود. حیاطش نمای دریا را به خوبی نشان می‌داد. هوا هنوز تاریک بود. برفک خسته، کز کرده بود روی سبده‌ی که برایش آورده بودم. کاش یک چیزی تنش می

کری از EXCHANGE GROUP

کردم. موهایش را آرمان توی این مدت نزده بود و از اندازه ی معمولش کمی بزرگتر به نظر می رسید. دل از پنجره کندم و نشستم کنارش. سرش را بلند کرد و صدایی داد. آهسته گفتم:

-گشته برفک؟

فقط نگاهی کرد و با صدایی آرام، سرش را گذاشت بین دست هایش. مسیر خسته اش کرده بود و خوابش می آمد. دست به سرش کشیدم که آرمان در را باز کرد و تو آمد. -آسمون چه جری خورده ناموساً!

خنده ام گرفت. موهایش از شدت باران خیس خیس ریخته بود توی پیشانی اش. دست به صندلی کنارم گرفتم و بلند شدم.

-حوله آوردم. الان میارم.

فوری کت ساده اش را انداخت روی مبل.

-نمی خواد. رفتم چایی گرفتم. می خوری؟ ضرر نداره؟

-نه! کم رنگ می خورم!

سری جنباند و با درآوردن پیراهنش رفت سمت آشپزخانه .
صدای روشن شدن گاز آمد . سراغ وسایل رفتم و حوله را
از ساک بیرون کشیدم . قفسه‌ی سینه‌ام کمی سنگین بود
ولی خوب بودم . بیرون که رفتم، آرمان هم از آشپزخانه
بیرون آمد . اخم کردم:

-خونه سرده ! تو این شرایط سرما بخوری چی ؟
لبخند زد و آمد سمتم .

-هیچیم نمی‌شه بابا . حوله مال منه ؟
سر تکان دادم و خواست بگیردش اما دستش را گرفتم و
نشاندمش روی مبل تکی . حوله را کشیدم روی موهایش .
خاطرات یکی یکی داشت از پس ذهنم سر می‌کشید . همه
چیز داشت تکرار می‌شد . فقط آن روزها چنین رنجی
نداشتیم . آن روزها، نمی‌دانستیم با هم چه دردهایی از
سرمان می‌گذرد ...

چشم‌هایش میخ صورتم بود . جوری نگاه می‌کرد از زیر
دست‌هایم و حوله که خنده‌ام گرفت . با تکان سر گفتم
«چیه ؟» حوله را از دستم گرفت و کناری انداختش .

آغوشش بوی باران و دلتنگی می داد. یک جور غریبی احساسش سر می رفت که همه ی وجودم باورش می شد سرشار از بی قراری و احساس است. سرم روی کتفش بود ولی چرخاندم روی دستش، مثل یک کودک! لاغر شده بود نسبت به قبل ولی... هنوز هم قدرت بدنی اش را دوست داشتم. خنده ام گرفت و نگاهش کردم. موهایم را از روی صورتم کنار زد. عنبیه ی روشن چشم هایش لرزش خفیفی داشت. می دانستم توی سرش چه احوالی است. لب هایش چسبید به موهایم. چشم هایم را بستم. بوسه هایش آنقدر ملایم بود که بیشتر شبیه لالایی بود. یک نوازش که دلم می خواست تا ابد ادامه دار شود. از کی اینجور عاشق شده بود که می توانست توی این حال هم آرام و خوابم کند؟ سلول به سلول تنم در رخوت عجیبی بود که جلوی لب هایم مکث کرد. دوست نداشتم چشم هایم را باز کنم اما آهسته صدایم زد. چشم که باز کردم، لبخند زد. صورت و نگاهش پر از حرارت بود ولی آهسته گفت: -گشنه ات نیست؟

-نه!

-چاپی چی؟

-نه!

-من چی؟

خندیدم. انگار منتظر نه بود که کاری کند یا حرفی بزند
اما باشه‌ای گفت و همان‌طور که درآغوشش بودم، بلند
شد. توی اتاق برقی روشن نبود اما روشنائی کمی از پنجره
ساطع می‌شد. با پشت پایش در را بست. برفک خواب
بود وگرنه مهلت به بسته شدن در نمی‌داد و جلوتر از ما
آن وسط وول می‌خورد. روی تخت روبه رویم دراز کشید.
صدای باران را از پنجره‌ی کوچکی که پشت سرم بود می
شنیدم. قطرات باران که به سینه‌ی شیشه می‌کوبیدند،
سایه‌اشان روی دیوار منعکس می‌شد. سنگینی نگاهش
باعث شد نگاهم بچرخد سمتش. چشم‌هایش شبیه همان
شیشه‌ای شده بود که باران پشتش بی‌تابی می‌کرد.
آنقدر خیره ماند بهم که زبانم به کار افتاد:
-همیشه کسی که ساکت بود و عاشق حرف زدنا و خنده
هات، من بودم آرمان! یه چیزی بگو!

-حرف زدم و یادم رفت، تماشات کنم !

دلم لرزید .همیشه حرف زدن را خوب بلد بود .در ذاتش بود که با حرف‌ها و کارهایش، تله بگذارد اما این روزها، اصلاً شبیه هیچ‌روزی از گذشته و حتی ماه‌های قبل نبود . دستش را کشید بین موهایم .

-تا ته عمرم، درد رفتن خواهرم باهام هست رویا اما ...
واسه خوشبخت کردن تو، کنار دردام می خوام زندگی کنم!

#پست ۲۲۶

قلبم چنان پرشتاب تپید که نفسم چندثانیه بند آمد .
اشک از گوشه‌ی پلکش سُر خورد .

-درد رفتن آتما اون قدر زیاده که نمی‌خوام حتی درموردش
با کسی حرف بزنم؛ اما تورو اندازه‌ی اون دردا می‌خوام! این
بارو... می‌دونم که دروغ نمی‌گم!

دست کشیدم روی اشکش. دستم را گرفت و همانجا نگه
داشت. خودم را سمتش کشیدم و کنار پلک جمع شده‌اش
را بوسیدم. سرش چرخید. موهایم ریخت توی صورتش.
حرکت دستش را روی پهلوی زخمی‌ام حس کردم اما
آهسته میان دستانش جایمان عوض شد. دکمه‌های
پیراهنش میان انگشتانم رقصیدند. یکی‌اشان ماند میان
مشتم. هنوز بین مان فاصله بود که مشتم را جلوی
صورتش باز کردم. با مکث، تک ضرب خندید و مشتم را
میان بالش‌ها اسیر کرد... ضرباهنگ باران شدت گرفت و
من... چشم‌هایش را نگاه کردم که تب داشت و این بار...
به جای عذاب و پریشانی... بوی باران می‌داد! هر
دویمان... دلتنگ آرامش بودیم!

#پست ۲۲۷

EXCHANGE GROUP از سری

با پنبه‌ی الکلی روی رد چسب‌ها کشید و بعد از چک کردن جای بخیه‌ها، گوشی را گرفت دستش !
 _یه کمی هنوز جا داره شیواخانم ! وسایل پانسمان باهامه !
 ببندم روشو؟

صدای آرام شیوا می‌آمد. آرمان چشمی گفت و گوشی را گرفت سمتم. دردم آزاردهنده نبود اما دست که به زخمم می‌خورد؛ ضعف می‌کردم. همه را به شیوا توضیح دادم که گفت:

_ضعفت طبیعی‌ترین اتفاقه رویا. بابتش ناراحت نباش ! تا ده روز اول باید حواست به اون زخم‌ها باشه. تازه پنج روز شده ! خب؟! هر بار دوش می‌گیری با سشوار خشکش کن ! فشارم بهش نیار. بعد هم نترس ... اون بخیه‌ها محکم‌تر از اونه که مفت باز بشه!

لبخند زدم و آرمان را نگاه کردم که روی زخمم را پانسمان کرد. تمام حرف‌ها و دلوپسی‌های او را تحویل می‌داد. خیره ماندم به آرمان که نگاهم کرد و اشاره داد «تموم شد.» «کمی صاف‌تر نشستم و بلوزم را پایین دادم.

تشکر کردم و وقتی حرف شیوا تمام شد، گفتم:

می‌دونم. شمام نگران نباش. بابا کجاست؟

کمی مکث کرد و بعد گفت که بیرونه! دلم شور می‌زد:

-بیرون یعنی کجا؟

_رفته پیش وکیل!

قلبم از جا کنده شد.

_وکیل واسه چی؟

حواس آرمان هم جمع شد.

_هم واسه شما که کارتونو زودتر انجام بدید، هم واسه حسین!

دستم را گرفتم به یقه‌ام! شیوا که سکوت‌م را دید، صدایم زد:

_ رویا جان، بذار بابات کارش رو انجام بده! می‌دونم اون
قدر دلت بزرگه که حاضر نیستی خار به انگشت برادرت
بره؛ ولی بذار کاری که می‌دونن درسته، انجام بدن!
اشکم چکید.

_ اون لحظه فقط من دیدمش... کسی ندید چه حالیه!
دست خودش نبود وگرنه...
_ می‌دونم...

_ به خدا مامانم... گناه داره! تهش دیه است دیگه! مگه
من از حسین دیه می‌گیرم آخه که...

_ چون توی محیط عمومی بوده، جنبه‌ی عمومی هم می
تونه پیدا کنه!
_ شیوا...

_ گوش بده رویا... من باباتو می‌شناسم. یه فکری تو سرش
هست که پیگیره! به احتمال زیاد حبسش رو می‌خواد با
نفوذ وکیل و تاثیر روی قاضی، معادل سازی کنه، البته نمی
دونم بشه یا نه اما می‌دونم که نمی‌خواد کوتاه بیاد. تو هم
فکر این باش که این جریان درس عبرت بشه براش تا

بتونه افکار و عصبانیتش رو کنترل کنه! فردا این پسر ازدواج می‌کنه! قبح این کار براش بریزه، می‌دونی فاجعه می‌شه؟ پر از خشم و حماقت. باید یه جا این همه خطر کنترل بشه. تو فکر خودت باش یه کمی!

دست گذاشتم روی پیشانی‌ام و چیزی نگفتم. حق می‌گفت و از من هم می‌خواست چشم ببندم روی احساساتم. کاش می‌توانستم...

ازم خواست گوشی را به آرمان بدهم. آهسته خدا حافظی کردم. آرمان گوشی را گرفت و دوباره شروع به صحبت با شیوا کرد. پهلویم می‌سوخت اما نفسم از شدت بغض بود که داشت بند می‌آمد. برفک دنبال پایم دوید بیرون. رفتم سمت فنس‌های رو به دریا. نزدیک ظهر بود و کم‌کم باید برمی‌گشتیم اما اصلاً دلم نمی‌خواست به آن همه بلا تکلیفی برگردم. اینجا عرضه‌ی کنترل احساسات خودم را نداشتم، چه برسد به تهران و روبه روی بابا و مامان و حسین. نفس عمیقی کشیدم که بافتی آمد روی شانهم. برگشتم و آرمان اشارپ را از روبه رو دورم جمع کرد:

-سرد نیست اما... تو سرمای هستی!

نگاهش کردم و نفس عمیقی کشید:

-رفتم وسیله بخرم، دیدم یه مغازه کوچیک وسط مغازه هاست. یه زن با دوتا دخترنوجوون داشتن توش کار می کردن. چشمم افتاد به این خریدمش.

نگاه کرد به برفک که برای خودش آن وسط می دوید و بازی می کرد.

-یه عکسم نشونشون دادم. گفتم تا عصر یه بافت نرم هم واسه این کره خر ببافن.

آهی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم:

-خودت چی پس؟

-واسه من همون شالی که تو انداختی دورگردنم بسه!

-چرا تا بابام گفت بریم، قبول کردی؟ من که می دونم الان سخته که خونواده اتو تنها بذاری!

-واسه داشتن یه چیزی باید بها بدم. نمی تونم تورو نداشته باشم. نمی تونم دیگه ازت دور باشم! یه مدت تحمل می کنیم که حالمون بهتر بشه، بعد برمی گردیم!

-یه شبه قانع شدند عجیبه آخه!

دستم را گرفت و نشانده روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی
توی حیاط که دور میز کوچکی و کنار یک باربیکیو
بودند .

-صبح که خواب بودی زنگ زدم و باهاش حرف زدم .
نزدیک دو ساعت شد ولی خیلی آروم شدم . حرفاش قانع
کننده بود .
با مکث نگاهم کرد .

_حتی اگر قانع هم نمی‌شدم، به خاطر تو و خواست
بابات می‌اومدم.

دست‌هایش را گذاشت دو طرفم و خم شد سمتم!
-این همه به خاطر بقیه از هم گذشتیم، حالا یه مدت به
خاطر هم از بقیه دور می‌شیم .

لبخند زد:

-از اولم همینو بهم گفتی دیگه ! عقدت کنم و از این
مملکت بریم!

#پست ۲۲۸

بغض داشت خفه‌ام می کرد .
 -آرمان من فقط عصبانی بودم .دیدنت برام شوک بود .
 وقتی تصور می کنم می تونستیم دوباره همو ببینیم و هیچ
 کدوم از این اتفاقا نیفته...

_ولش کن رویا!

_نمی تونم !

وقتی صاف ایستاد و رو کرد به دریا، فهمیدم که باز به
 آلما فکر می کند .قفسه ی سینه ام درد می کرد.
 -من تا ابد آلما رو فراموش نمی کنم آرمان ...
 دست گذاشت روی صورتش .به گریه افتادم:

-من اندازه ی همه ی شما سوختم .عزیز منم بود...

گروه از EXCHANGE GROUP

می دیدم که قفسه‌ی سینه‌ام بالاوپایین می شود. دست هایش را گذاشت پشت سرش. آهسته و پر از درد گفتم: -منو ببخش بابت بی وقت اومدنم... بی وقت خواستن و لج بازیام... من... با تمام دردایی که به خاطرت کشیدم؛ هر روز بیشتر از قبل دوستت داشتم و دارم اما... آگاه یه درصد ته دلت فکر می کنی که مقصرم... از اینجا که برگشتیم... تمومش کنیم!

ساکت بود. سکوتش داشت دارم می زد. جوجه‌های خام زعفرانی روی میز کنار سیخ‌های کباب داشت و می رفت. دست گرفتم به میز و بلند شدم:

-نمی دونم بابام با حسین می خواد چیکار کنه اما من بعد از روشن شدن جریان می رم. تو مجبور نیستی بیای... می رم! شاید بتونم یه زندگی آروم رو شروع کنم... شاید تو بتونی آروم تر بشی... اصلا شاید بتونی این روزا رو فراموش کنی و...

قلبم درد می کرد. نفسم بالا نمی آمد اما باید می گفتم که بداند حرف هایم مزخرف نیست!

_می‌دونم سخته همو فراموش کنیم اما فقط این بار
 خوب فکر کن آرمان ... من دیگه توانایی ندارم زندگیمو
 شروع کنم و تهش برگردم سر خونه‌ی اول ... تو، دیگه هیچ
 دینی به من نداری . از اولشم نداشتی . فقط ... فقط من گم
 شده بودم توی رابطه‌ای که تو، توش همه‌ی دنیام بودی .
 دیگه هیفده سالم نیست . می‌فهمم همه‌چیو ... خواهش می
 کنم ازت ... خوب فکر کن . درست تصمیم بگیر ...
 همان‌طور که ایستاده بود؛ خم شد و دست‌هایش را فشار
 داد روی زانوهایش ! منتظر ماندم . حرف نمی‌زد و این یعنی
 هنوز مردد است ...

#پست ۲۲۹

نمی‌خواستم با حالی برگردم که فکر کند توی چندراهی
 است . می‌خواستم از سمت من کاملاً آزاد باشد . نبودنش

گروه از EXCHANGE GROUP

حالم را از همیشه بدتر می کرد اما ترس تکرار آن روزهایی که از سرمان گذشت، نمی گذاشت امید ببندم به این احوال! به این عشقی که زمان می توانست کمرنگش کند و... باز روز و شب مان درگیر یک رابطه ی گرد و خاک گرفته، شود!

موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جای جواب دادن، گوشی را پشت و رو گذاشتم. حوصله ی هیچ کس را نداشتم. یک دفعه صدای تق تق و واق برفک آمد. صاف نشستم. پهلویم تیر کشید اما اعتنایی نکردم. رفتم بیرون که دیدم آرمان زغال ها را آماده کرده و برفک برای گرفتن غذا، چسبیده به پاچه اش! آرمان کفری گفت:

_د بچه دو دقیقه ول کن! خام می خوری باز بالاپاینت یکی می شه! برو پیش رویا ...

در را رها کردم و گفتم:

_بیا برفک!

با هم برگشتند سمتم. نگاه آرمان بهم ماند اما برفک باز روی دو پا ایستاد و چسبید به پاهایش بلکه بتواند تکه ای

گوشت بگیرد. برگشتم و از توی ساکش، یکی از کنسروهای مرغش را برداشتم و بیرون رفتم. توی حیاط، روی پا نشستم و صدایش زدم. آرمان با نوک پایش، آرام هولش داد عقب:

_برو دیگه، سرویسم کردی...! رویا صدایش کن که ... همان جور که برگشته بود، آمد سمتم و دست انداخت زیر بازویم! عصبی بود.

_پهلوی تو خوب شده؟ اصلاً حالت مهمه واسه خودت؟ زیر پلک‌هایش هاله‌ای کمرنگ بود. گریه کرده بود؟ چشم‌هایم توی صورتش دودو زد. فهمید و چشم ازم گرفت. نشاندم روی صندلی. برفک ساکت آمد سمتم. آرمان، کنسرو را گذاشت جلوییش و رفت سمت باربیکیو! بادبزن پلاستیکی را چرخاند روی زغال‌ها. با بلند شدن دود ازشان، چشم‌هایم سوخت. جوجه‌ها را نگاه کردم که نامرتب به سیخ کشیده شده بودند. حتماً نصف‌شان می سوخت. آب دهانم را قورت دادم و ظرف را کشیدم سمت خودم. برگشت برشان دارد که دستش را کنار زدم.

_ همه کارات هول بازیه . چرا اینجوری کردی؟

_ تو همه فن حریفی، درستش کن!

دستم از متلکش شل شد و زل زدم بهش که برگشته بود سمت زغال‌ها و چندبار محکم بادبزن را تکاند . انگار که می خواست مشت به چیزی بکوبد و فقط همان بادبزن دستش بود . یک دفعه خاکسترهای زغال بیشتر از حد معمول بلند شد . بادبزن را پرت کرد کنار دستش و دستش را کوبید لب میز جلوی دستش . نفس‌های عمیق می کشید و این از انقباض عضلاتش مشخص بود . هوا پر از ابر بود ولی باران نمی‌زد . اگر می‌زد که آرمان هم باید بساطش را جمع می‌کرد و برمی‌گشت داخل . خواستم بهش بگویم حواسش به هوا هست یا نه که برگشت سمت . صورتش آرام بود، یعنی تلاش می‌کرد که آرام باشد ...

_ حوصله نداشتم . گفتم فقط یه چیزی آماده کنم تو

ضعف نکنی ... می‌خوای برم از بیرون غذا بگیرم؟

سرم را آرام بالا انداختم . به جایش، ظرف را کمی هول دادم سمتش .

_ فقط یه کمی جابه جاشون کردم. دیگه نمی سوزه! زودتر درستشون کن که باز بارون بگیره، دردسره!

_ فقط سوزوندن دل منو خوب بلدی رویا! از همه می گذری جز من ...

آهسته صدایش زدم. صندلی پشت سرم را گرفت و خم شد سمتم.

_ خوب نگام کن! شاید دیدی واسه توئه که الان وایسادم تا مٹ آدم زندگی کنم ...

نگاهش پر از خرده های درد بود. خرده دردهایی که قرار بود همه ی عمر ته جاناش باشد. چشم هایم پر شد. دست گذاشت روی صورتم:

_ جای خالیتو دیدم. نتونستم تحمل کنم ... با چه زبونی بهت بگم که دیگه دلمو نسوزونی؟ اصلا چیزی ازم مونده که بخوام بشکنم؟ اگه مونده بگو! دستش را گرفتم و آهسته گفتم:

_ فقط خواستم از سمت من خیالت راحت باشه!

با درد خندید و نگاهش را سمت دیگر چرخاند. خاکسترها داشت روی هوا تاب می خورد.

_امیر چند روز ایران بود. هرچند وقت یه بار میاد و می ره. بدون اینکه به کسی بگه... دیگه حوصله ی خیلی چیزا رو نداره ...

قلبم تند کوبید. همه می گفتند از زندگی بریده و فقط یک گلوله ی خشم و غم است. برگشت ستم و خیره نگاهم کرد. صاف ایستاد. دست هایش را زد به کمرش و برگشت سمت دریایی که موج هایش را می کوبید به ساحل!

#پست ۲۳۰

چند نفس عمیق کشید، بعد آهسته گفت:

_یه اتفاقایی افتاد که حتی نمی‌تونستم برم پیش علی با
 صدای بلند گریه کنم. داشتم دق می‌کردم. تو روی تخت
 بیمارستان بودی... صدات دائم تو گوشم بود که اون روزا
 از حسین و غیرت خرکی‌اش می‌گفتی... همه چاقو را تا
 دسته فرو کرده بودن بهم... جونم داشت در می‌اومد.
 همیشه کم که می‌آورد، تلفنو برمی‌داشتم... زنگ می‌زد
 به آما... اولش خوب گوش می‌کرد. قریون صدقه‌ام می
 رفت. آروم می‌کرد و بعدش... می‌گفت خجالت نمی‌کشی
 خرس گنده! تو بلدی غصه هم بخوری؟ جمع کن
 خودتو... بعد آییلا می‌اومد تو تصویر یا پشت تلفن و بهم
 می‌خندید...
 صدایش لرزید.

_هشت ماه بود که دلم پر می‌کشید برای دیدن شون.
 رویا... داشتم از دلتنگی دق می‌کردم. اون شب... نمی
 دونستم چه خاکی تو سرم کنم از غم... یه جوری کم آورده
 بودم که دلم می‌خواست بمیرم! رفتم سر خاکشون. گریه
 کردم. داد زدم. هرچی گذشت بدتر شدم. هرچی صدایش
 کردم، حالم بیشتر خراب شد... وسط دردام خوابم برد.

همون شب که تو بیهوش و حواس بودی از درد ... جونم داشت کنار قبرشون درمی اومد ...

اشک صورتم را می سوزاند . این ها مذا ب درد بودند روی صورت مان . صدایش بیشتر لرزید .

_ گیج حالم بودم که دیدم امیر رسید .. فکر کردم خواب می بینم اما ... بلندم کرد . از آلمانا گفت . از توقعاش . از خواهری کردنش و دلواپسی هاش ... اون شب تا صبح باهام حرف زد . اومد خونه امون ... آنا وقتی دیدش ، بغلش کرد . اندازه ی تموم صبوریش گریه کرد ...

بعد اومد بالا . وقتی اوضاع به هم ریخته رو دید . خودش آستین کشید بالا . با هم آشفته بازارو جمع کردیم . تموم ساعتایی که باهام بود ، دلم می خواست بهش بگم که ... اگه من جا موندم و زن و بچه ی اون رفتن ... به خدا که نمی دونستم چی می خواد بشه ! می خواستم بهش بگم که زندگیم زهرمارم شده اما ...

دست هایش را کشید روی صورتش . برگشت سمتم . صورتش خیس بود . نزدیکم شد و با صدایی پر از اندوهی ناتمام گفت :

_آلما قبل از جدا شدن مون، صداتو برام پخش کرد. مردد بودم که برگردم رویا. عصبی بودم هنوز. می خواستم برم و بذارم دلت تنگ شه که مثلاً قدرمو بدونی ولی... گفت دنیا رو فدای آدمی کن که اینجوری برات بغض می کنه... چانه ام را گرفت. سرم را بلند کرد و نگاه خیسش، چشمه ی اشکم را از نو جوشاند. این گریه هایمان، هیچ وقت تمام نمی شد:

_امیر گفت حالا که خونه ات خالیه شاید حالمو بفهمی اما تو فرصت زندگی داری، دنیا رو به هم بریز که زندگی کنی... گفت تا می تونی نذار جاش خالی شه که...اگه بشه، کل دنیا می تونن جاشو پر کنن! تصور حال امیر داشت جفت مان را دق می داد. اشک از زیر پلک آرمان چکید:

_عرضه ی به هم ریختن دنیا رو برات ندارم ولی می خوام برات زندگی کنم! نگو منو نمی خوای دیگه....یا راه گذاشتی جلوی پام که برگردم...اصلاً کجا برگردم دیگه؟ جهنمی که بدون تو واسه خودم درست کرده بودم؟

اینجوری نکن با منی که با خودت بند خوردم به این دنیا ...

سرم را یک دستی چسباند به سینه اش. دست هایم ... پیچید دور کمرش. خاکسترها هنوز توی هوا بود ولی زغال ها هنوز داشت می سوخت ... ابرها داشت کنار می رفت و موجها آرام می گرفت. چشم هایم را بستم. آرمان این بار، بلد بود امنیت را برای تمام رویاهایم تعریف کند ... حتی اگر نیمی از قلبش، تا ابد سوخته بود!

#پست ۲۳۱

ماشین را برد توی پارکینگ و همزمان بابا از آسانسور بیرون آمد. آرمان آخ آخی گفت و زیر لب با لحنی پر خنده گفت:

_آستینمو گشاد کنم که خواست چوب توش بره، زیاد
نخراشه!

کتفم درد می کرد و خندیدن برایم سخت بود. فقط آرام
زدم بهش که برگشت عقب.

_کره خر... بابا... بدو بیا سپر بلام شو!

برفک پرید از بین دوصندلی جلو و ناخنش کشیده شد
روی دست آرمان!

_وحشی... آروم! تو خودت تهش منو ناقص می کنی!
وسط دعوای شان، دستگیری در را کشیدم و همزمان درد
پیچید توی پهلویم. چند ثانیه خم ماندم که دیدم بابا پاتند
کرد سمت ماشین اما اصلاً نفهمیدم آرمان کی زودتر از
بابا خم شد سمتم!

_رویا...

چشم هایم با درد و نفسی تنگ برگشت سمتش. سعی
کردم لبخند بزنم. دلواپسی توی چشم هایش بیداد می کرد:

_خوبم. خستگی راهه...! سلام بابا...

آرمان دستم را گرفت و پیاده شدم. بابا جلوتر آمد و نگاهی روی صورتم چرخ خورد. خودم سمتش رفتم و بغلم کرد. نفس عمیق و سنگینش، سینه‌اش را بالاوپایین کرد. دست گذاشت پشت سرم و بوسه‌اش را بالای پیشانی ام حس کردم. یک‌حال غریبی بود. دائم میان احوالش، غم پررنگی را می‌دیدم. رویم نمی‌شد بگویم «به‌خاطر من ناراحت نباش. «دیگر هفت سالم نبود که بخوایم به خاطر کاری کند و ... غصه‌ی من و حسین پیرش کرد. _ خدارو شکر که حالت بهتره ...

کمی ازش فاصله گرفتم. شالم افتاده بود روی دستش. مویم را داد پشت گوشم. توک انگشتانش نوازشم می‌کرد. بابا یک‌جوری بیش از همیشه محبت می‌کرد. می‌خواست اینجوری برای رفتن، بدرقه‌ام کند؟

- داروهاتو که خوردی؟

«بله» آهسته‌ای گفتم و دست کشید به صورتم:

_فردا باید بری مطب دکتر خردمند . سراغتو می گرفت .
 نگفتم رفتی سفر، چون نمی خواستم فکر کنه حواسم بهت
 نیست...

تا پشت سرم داغ شد . گذر نگاهش را به آرمان دیدم .
 جیکش در نمی آمد . آهسته ببخشیدی گفتم که دست
 گذاشت روی شانه ام:

_امشب رو حسابی استراحت کن . خب؟

_مگه شیفتی شما؟

_آره . از وقتی شیوا گفته چندوقت نمیاد، برنامه امون توی
 درمونگاه ریخته به هم ! باید جای شیوا رو هم توی مطب،
 من پر کنم !

لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین گرفتم که بابا من را کشید
 سمت خودش و چسبیدم به سینه اش ! چیزی نگفت اما
 احوال به هم ریخته اش چیزی نبود که از چشمم دور
 بماند . مثل همیشه خوددار بود ولی ... این بار من می
 فهمیدم !

-آرمان لطفا بیرش داخل و بعد بیا که من منتظرتم!

و این یعنی آرمان باید زودتر برگردد. اگر روی برایم مانده بود از بابا می خواستم چند ساعت بعد ببینمش ولی ... آرمان مطیعانه چشمی گفت و با برداشتن ساک کوچکم، بازویم را گرفت و رفتیم سمت آسانسور. همان موقع موبایل آرمان هم زنگ خورد. اسم علی را دیدم و خودم ایستادم تا جوابش را بدهم. با قدردانی نگاهم کرد. «جانم داداش» را که گفت دلم برایش ضعف رفت. همیشه جوری علی را نگاه می کرد که دوست داشتی ساعتها بنشینی و ازش در مورد این رابطه ای که فراتر از برادری بود، حرف بشنوی!

-چشم. آدرس رو بفرست، می آم تا نیم ساعت دیگه... دیدم مکث کرد. نگاهش چرخید سمتم. حالش جوری شد که ضعفم بیشتر شد. با چشمی که دوباره گفت، گوشی را قطع کرد و رفتیم توی آسانسور. دلشوره ام دست خودم نبود:

-چیزی شده آرمان؟

لبخند زد:

-با بابات دوتایی می‌خوان از خجالت در آن که با این حالت
بردمت شمال!

آسانسور که متوقف شد؛ دستش را گرفتم.

-بیا تو! به شیوا میگم به بابا زنگ بزنه که بیاد بالا. اون
آرومش می‌کنه!

خندید:

-علی رو چیکار کنم؟

-اونم با خودم!

خندید و رفت سمت در واحد و با شوخی گفت:

-فعلا همه هزینه‌ها شما پای منه.

شیوا در را باز کرد. برعکس بابا او سرحال بود. خوش آمد
گفت و با نگاهی مطمئن براندازم کرد.

_معلومه خوش گذشته. بیا تو آرمان، چرا جلوی در
ایستادی؟

آرمان دست کشید به گردنش:

_ فکر کنم باید برم به دکتر جواب پس بدم و یه کمی ادب بشم.

شیوا خندید و دست کشید به بازویش.

_ نگران نباش. من خیالش رو راحت کردم که حالتون خوب بوده! یه چایی هم نمی خوری؟

با لبخند تشکر کرد. شیوا با شنیدن صدای تلفن با آرمان خداحافظی کرد. در واقع تنهایمان گذاشت. آرمان قدمی نزدیکم شد و دست کشید به صورتم:

_ اگه بابات راضی بشه، دوسه روز دیگه بیرمت خونه! تا بعد که کارامون ردیف بشه و بریم!

باشه! آهسته‌ام، لبخندش را پررنگ‌تر کرد. خم شد و شقیقه‌ام را بوسید. نفسی گرفتم و صدای آهسته‌اش را شنیدم که گفت: «بدجوری می‌خوامتا» خندیدم. شالم دوباره از روی سرم سر خورد. دست برایم بلند کرد و رفت سمت آسانسور که دیدم برفک با واق بلندی پشت پایش دوید. مهلت نداد بگیرمش و پیچید بین پاهای آرمان. آرمان با خنده نشست جلو پایش و سرش را محکم گرفت:

_چیه بچه؟ کار دارم... بعد میام می برمتون. خب؟

#پست ۲۳۲

برفک دو دستش را گذاشته بود روی زانوی جلو آمدهی
آرمان و دمش را تند تکان می داد. قصد کوتاه آمدن
نداشت. جلو رفتم بگیرمش که آرمان بلند شد:

_می برمش. عیبی نداره! الان می خواد پيله کنه به تو!
بدقلق و وحشی می شه برم.

بعد با نوک کفشش آرام کشید به شکم برفک!

_مگه نه کره خر!

_آخه...

شیدا از پشت سر سلام بلندبالایی گفت:

_ درود بر عشاق نصف شب در رو! خوش گذشت؟؟؟
 اوی برفک ... کجا؟؟ بیا ببینم!

جلو رفت و محکم بغلش کرد. با دست به آرمان اشاره
 زدم برود. خندید و خواست چیزی بگوید که با چشم
 بستن مطمئنش کردم همه چیز خوب است. سری تکان
 داد. در آسانسور بسته شد و برگشتیم داخل. شیدا جیغ
 کوتاهی کشید:

_ کره خر فهمید خرش کردیم! ببینم چه چنگی کشید!
 مگه ناخن داری عوضی؟
 شیوا با خنده از آشپزخانه بیرون آمد:

_ چی شد؟

شیدا با اخم برفک را نگاه کرد که مظلوم شده بود و
 پشت پایهی مبل کز کرده بود.

_ تا دیروز چشم دیدن همو نداشتن، حالا دست منو واسه
 اش چیکار کرد. باشه برفک خان! نامرد ... حیف اون
 کادوهایی که من واسه تو خریدم!

شیوا ضریبہای آرام بہ شیدا زد کہ داشت ساعدش را نگاہ می کرد:

_خب توہم! زخم شمشیر کہ نبودہ . ببینم ... اوہ! یہ ذرہ خراشیدہ دیگہ! فکر کن ناخن خودت کشیدہ.

پالتو و شالم را گذاشتم روی صندلی و با زانو نشستم مقابل برفک:

_آرمان کہ نمی تونہ ہمہ جا تورو با خودش بیرہ . می آد زود ... خب!

سرش را تکیہ داد بہ بازویم و دست کشیدم بہ پوزہ اش . آہستہ گفتم:

_حالام برو پیش شیدا . قہر می کنہا...

ہنوز نشستہ بود کہ شیدا بستہ ی تشویقی کوچکی را از بالاسرش تکان داد .

_بیا کرہ خر ... ببین من ہمیشہ دوست دارم ... کوفت شہ این ہمہ محبت!

برفک کمی نگاہش کرد کہ با خندہ ی شیدا، فوری پرید بالا و شیدا بغلش کرد . ہنوز داشت فحشش می داد . با

خنده‌ای بی‌رمق همانجا پایین مبل نشستم. شیوا نشست
روی همان صندلی و کامل خم شد سمتم!

_پاشو اینجا نشین!

چشم‌هایم را بستم.

_چند دقیقه نفسم بالا بیاد، می‌رم!

_نفست بازم گرفت؟

سرم را بالا انداختم. کمی که گذشت، آهسته صدایم زد.
لای پلک‌های خسته‌ام را باز کردم:

_انگار تریلی از روم رد شده. یه وقتا درد بدی می‌پیچه تو
تنم. پهلوم می‌سوزه اما... خوبم!

با نفس عمیقی، کنج پیشانی‌ام را بوسید. بعد دست
انداخت زیر کتفم و بلندم کرد. سروصدای شیدا با برفک
می‌آمد. از پله‌ها بالا رفتیم و دراز کشیدم روی تخت. دلم
می‌خواست دوش بگیرم اما خسته‌تر از آن بودم که بتوانم.
فقط پیراهنی برداشتم.

_خودم ساکت رو باز می‌کنم که وسایلت رو هم بذارم
برای شستشو، هم جابه‌جاشون کنم. چیز خصوصی توش
نداری که؟ !

_نه. فقط چندتا کلوچه و لواشکه! هیچی نشد بگیریم...
اخمی کرد و خواست برود که صدایش زدم. با جانی
برگشت. با پیراهن نشستم لب تخت و جمعش کردم توی
دستم!

_توی دلم می‌مونه اگه بهت نگم شیوا...
قدم‌هایش را دیدم که نزدیک شد:
_چی شده؟

_اون روز تو بیمارستان ...به خدا منظوری نداشتم
شیوا ...یعنی ...بابا بهترین تصمیم رو برای زندگیش
گرفت. همین که الان تورو داره ...من تو و شیدا رو دارم
و همیشه بهترین روزا و حال رو باهاتون داشتم، یعنی می
فهمم که ...حق داشته خوشبخت باشه. می‌دونم اگه راهی
بود، زندگی‌شو از مامان جدا نمی‌کرد...

خم شد سمتم. صورتم را گرفت بالا. این زن با نگاه همیشه پرمهرش فرشته بود. نبود؟

_این قدر خودت رو بابت هر چیز بی ارزشی اذیت نکن!
_من نمک شناس نیستم. اندازه‌ی مامان و بابام دوستت دارم...

_می‌دونم!

اشکم چکید. قلبم تندتند می‌تپید:

_اگه ازم دلخوری...

_تو همیشه دخترمنی رویا. هیچ فرقی با شیدا برام نداشتی و نداری. اگر اینو باور داشته باشی، نگران دلخوری و ناراحتی من نمی‌شی! من آرزوم بود تورو خودم به دنیا آورده باشم، اما ده سال دیرتر رسیدی بغلم! با این حال هیچ فرقی نداشته و نداره... حالا، اگه با گفتن و عذرخواهی دلت خالی می‌شه و خیالت راحت می‌شه، بگو! بذار قلبت آروم بمونه!

اشک‌هایم که شره کرد، بلند شدم و بغلش کردم. از ته دلم و با تمام باوری که به محبت بین‌مان داشتم، گفتم:

کری از EXCHANGE GROUP

_ عاشقتم به خدا...

جانم صمیمی و پرمهرش، خط بطلان بود بر تمام ترس‌ها
و خودخوری‌هایی که برای دلخوری‌هایش داشتم. شیوا،
معجزه‌ی زندگی من و بابا بود.

#پست ۲۳۳

«فصل سی و دوم»

از وقتی علی زنگ زد و قطع کرد، دلشوره داشت تمام
استخوان‌هایم را نیش می‌زد. برایش پیامی فرستادم و بیرون
رفتم. کاش حداقل کمی دیرتر رسیده بودیم که دکتر
معظم نمی‌ماند. آن وقت با خیال راحت زنگ می‌زدم به
علی تا ببینم قضیه‌ی این سرعت عملش چیست و پیش

وکیل چه می کند. دکتر داخل ماشین، منتظرم نشسته بود. نفسی گرفتم و با عذرخواهی کوتاه و آرامی نشستم کنارش. بی حرف راه افتاد. سکوت و دلشوره با هم داشت عذابم می داد. باید از یک جایی شروع می کردم. صدایم را صاف کردم و آهسته گفتم:

-می دونم دلخوری و لی ... من فقط می خواستم روحیه ی رویا عوض بشه!

باز چیزی نگفت. معذب شده بودم. دوباره خواستم چیزی بگویم که گفت:

-نمیدونم از کجا اخبار اقدام من درز پیدا کرده و باهامون تماس گرفتن که برید آلمان و پناهنده بشید. چنان شوک شدم که در همان حالتی که ماندم؛ خشمم زد. دکتر که سکوت را دید، برگشت سمتم و گفت:

-برادرت خبر داره ولی هردو گنجیم بابت این موضوع آرمان! کی از جیک و پوکتون خبر داره؟ چشم هایم را بستم و دست کشیدم به پیشانی ام! با فکری که توی سرم بود، آهسته گفتم:

_خودم حلش می کنم. قول می دم!

_احوال رویا رو داری می بینی آرمان! نمی خوام اتفاقی بیفته که ...یه بار خدا بهم رحم کرد و الان نفس می کشه. با این حمله هایی که بهش دست می ده، هر شوکی، سمه براش و ...

مکث کرد. سنگینی نگاهش را حس کردم:

_چیکار می خوای بکنی؟

_مطمئن باشید کاری نمی کنم که رویا بیشتر از این صدمه بخوره.

سکوت کرد. موبایلم زنگ خورد. توقع پیگیری علی را داشتم اما با دیدن شماره ی مهتا، چنان جا خوردم که بی اراده سرم برگشت سمت دکتر. متوجه شد و نگاهم کرد. با فکری که از سرم گذشت، جواب دادم و صدایش را بعد از مدت ها شنیدم.

_باید ببینمت آرمان. مهمه!

_کجا؟

_لوکیشن می فرستم برات! الان می تونی؟

کری از EXCHANGE GROUP

سنگینی نگاه دکتر را حس می کردم». آره «گفتم و قطع کردم. آنقدر می شناختمش که مطمئن بودم خط ربطی به این جریانات دارد که الان تلفن زده و با این لحن می گوید هم را ببینیم! نفسی گرفتم و آهسته گفتم:

_نگه می دارید دکتر؟

_مگه با برادرت حرف نزدی؟

_چرا. بهم گفت می ره پیش وکیل و منم برم. با توضیحات شما، حدسش سخت نیست که محروم کردن و باید برم سازمان هم جواب پس بدم. علی وکیل گرفته که زودتر اقدام کنه و ... انگار آدمی که پشت پرده بوده، هرکاری از دستش براومده قبلاً کرده!

_آدم پشت پرده؟ مصطفی رو می گی؟

_نمی دونم دکتر. فقط مطمئنم اینجوری نبودن ما به نفع هیچ کس نیست جز اونا! رفتن من هرجوری دیگه ای ممکنه به ضرر ایشون تموم بشه!

_خیله خب! حالا کجا می خوای بری که پیاده شی؟

حدسش سخت نبود که او هم با علی هماهنگ است .
نفسی گرفتم:

_باید دستم پر باشه که بتونم جواب بدم .

_کی بود زنگ زد مگه؟

مکث کردم . بدون آنکه نگاهش کنم، آهسته گفتم:

_توضیح می‌دم . فقط یه کمی بهم زمان بدید . بعد از این
خروجی، پیاده می‌شم!

صندلی را مقابلش کشیدم عقب و حین نشستن، گفتم:

_فقط اگه چیزی که تو سر من باشه، حقیقت داشته
باشه...

_سپیده بهم گفت به منم شک کردی . همیشه توهم
دشمن‌تراشی داشتی، بدون اینکه بدونی رفیق نزدیکت،
دشمنته !هیچ وقت نتونستی درست اطرافت رو ببینی و
مشکلت هم همینه!

او هم حرص داشت. نه سلامی بین مان رد شد و نه علیکی!
کف دستم را فشار دادم به میز:

_از وسط یه قرار مهم کشیدیم اینجا مهتا! بی حاشیه بگو!
_عباس از ترسش جرات نمی‌کنه خودشو نشون بده. زنگ
زده به سپیده و افتاده به غلط کردن. اون بچه هم از
ترسش رفته زیر سرم صبح تا حالا...

خیره مانده بودم بهش که پاکتی را سر داد سمتم:

_وقتی دیدم سپیده حالش خیلی بده، خودم به جاش با
عباس چت کردم. قرار گذاشتم باهاش که اینو با پیک
فرستاد اینجا!

یک پاکت قهوه‌ای سبک بود. با نگاهی به مهتا و صورت
درهمش، بازش کردم. خود مهتا لپ‌تاپش را از کوله‌اش
کشید بیرون و گذاشت سمتم. فلش را زدم به لپ‌تاپ.
تصویر چهره‌ی دلواپس و به هم ریخته‌ی عباس صفحه را
پر کرد.

_آرمان، به خدا قسم، قرارم این نبود باهاش! الانم تهدیدم
کرده. پشتش به باباش گرمه... از همون وقتی که پای

دختر عمه اش رو باز کرد به باشگاه و هم رو دیدید، برنامه داره برات! منو... با زندگی سگی قلم و بابای معتاد و مادر بدبختم تهدید کرد. ترسیدم ازش! مجبور شدم هرکاری می خواد بکنم... فقط... می خواست روی دستت بلند بشه... نمی دونم از کجا، ولی از همون روز اول که برگشتی، می دونست بین شماها یه چیزی بوده و خواست براتون پرونده اخلاقی درست کنه که حذف بشی... تیرش که به سنگ خورد با ازدواجتون، دنبال این بود یه چیزی بهت بده بخوری یا... با سپیده آرامشتونو بریزه به هم...

#پست ۲۳۴

شنیدم و سلول به سلول تنم سوخت! او بدون مکث داشت می گفت. تمام کارهایش را موبه مو تعریف کرد. حتی ارتباطش با سپیده. عکس هایی که دست علی رسیده

بود تا با برادرش دشمن شوم. آن شیشه‌ها و قرص‌ها و ...
تهش...

بعد از اتفاقی که واسه خواهرت افتاد، هیچ کس فکر نمی
کرد برگردی. برگشتنت آتیشش زد. افتاد به فکر اینکه
معتادت کنه اما علی آقا جوری دورت بود که نمی‌تونست
از ده فرسختیت رد بشه تا اون شب که بهت زنگ زد و
اومدم پیشت!
مکث کرد و ادامه داد:

زنت توی دفتر باباش گردو خاک کرد براش. ازش کینه
داشت، کینه‌ای تر شد. گفته بود نمی‌تونه کاری باهاتون
بکنه دیگه. انگار اون فهمیده بود هرچی آتیشه از گور
مهدی بلند می‌شه! می‌دونم این عکسا رو پخش کرده و
داداشش رو انداخت به جونش که زیون اونو کوتاه کنه!
وقتی فهمیدم چه خبر شده، زنگ زدم به سپیده. خواستم
پیام ببینمت یا برم پیش علی آقا همه چیو بگم! تهدیدم
کرد.

آرمان، من نامردی کردم، می‌دونم ولی ... نذار دستش بهم
برسه. زنده‌ام نمی‌ذاره ... به ناموسم، هرکاری بگی می‌کنم،

کری از EXCHANGE GROUP

هرجا بگی، میام، فقط، منو با اینا در ننداز... دودمانمو به باد می‌دن!

تصویر بی‌حرکت روی مانیتور شبیه یک جهنم از ناباوری بود. نمی‌دانم چقدر خیره مانده بودم به تصویر که مهتا لپ‌تاپ را بست و تکانی خوردم. توی سرم همه‌یه بود و خودم در آتش. صدای علی توی گوشم اگو می‌شد! این سکو، این مدال تا شرف نداشته باشی، به لعنت خدام نمی‌ارزه»! صدایم را از ته حلقومم کشیدم بیرون!

_سپیده... کجاست؟

آب دهانش را قورت داد:

_خونه است. خیلی ترسیده که علی بفهمه.

خم شدم سمت مهتا. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که داشتم جان می‌دادم!

_خبر داری... رابطه‌اشون تا کجا بوده؟

سرش با مکث تکان خورد.

_ همه چیو از روز اول بهم گفت سپیده .چندباری باهاش
رفته خونه اشون .از همون می ترسه که کسی فکر مزخرف
کنه؛ ولی من مطمئنم اتفاقی نیفتاده بین شون!

سرم را گرفتم بین دست هایم .چهره ی علی از جلوی
چشمم کنار نمی رفت .

مهتا، مچم را گرفت و سرم را بلند کردم .نمی دانم چه دید
در حالم که فوری یک بطری آب خواست و خم شد
سمتم:

_ باور کن سپیده خوبه !می خوای بری ببینیش؟ اصلا حال
اونم بهتر می شه با دیدنت !سیمام خوب نیست !جفتشون
از اینکه علی بفهمه، ترسیدن !

_ علی که ...فهمیده !

رنگ مهتا به آنی تغییر کرد .

_ فهمیده؟ از کجا؟

_ خود سپیده ...اومد تو بیمارستان و بهش گفت!

دست مهتا رفت روی دهانش !انگار باورش نمی شد .تلخ
گفتم:

_ شماها فکر کردید هم و غم علی منم ولی جونش همیشه واسه سیما و سپیده در اومده ! کی و کجا براشون کم گذاشته که طلبکار شدن ازش ؟ چرا گناه اشتباها منو پای علی نوشتید ؟ با نگاه و حرفاتون رویا رو تحقیر کردید ؟ چرا فکر نکردید یه روز همه چی وارونه می شه ؟ اگه الان سپیده دختر خواهرت هم نبود، دلت واسه بچگی کردنش می سوخت یا...
آمد میان حرفم:

_ من هیچ وقت بابت اونجوری به هم زدن رابطه ی رسمی بینمون بهت حق نمیدم آرمان اما ...
نگاهش را چرخاند سمت دیگر:

_ بابت قضاوتم در مورد رویا، خیلی متاسفم ! عصبانی بودم و دل شکسته !

_ دل تو واسه یه رابطه ی نیم بند شکسته بود، بعد من ... تو هیچ وقت نمی تونستی جای رویا باشی مهتا . هیچ وقت !
صورتش جمع شد و نگاهش را گرفت.

بلند شدم. فلش را از لپ‌تاپ کشیدم بیرون! چند قدم رفتم اما باز برگشتم سمتش:

_چرا عباس واسه تو اینا رو فرستاده؟

کمی نگاهم کرد و آهسته گفت:

_گفتم که ...من جای سپیده باهاش چت کردم!

_سپیده بهت گفت یا خودت فهمیدی؟

_وقتی عکسا پخش شد، قبلش سپیده به من گفته بود عباس لپ‌تاپتو خواسته! به نظرم بودار اومد. آخه دلیلی نداشت لپ‌تاپ تورو بخواد. تموم اون ویدئوها و فایل‌ها رو می‌تونست از یوتیوب سرچ کنه! بهش گفتم به تو بگه حتماً، ولی گفت نشده! این بچه فکرشم نمی‌کرده همچین چیزی پشتش باشه. من شک کردم. لپ‌تاپتو بایه برنامه ریکآوری کردم و فهمیدم که اول عکسا رو ریخته اونجا و بعد حذف کرده. از یه اهل فن پرسیدم، حافظه‌ی یه دوربین قدیمی رو وصل کرده به لپ‌تاپ که بگن منبع عکسا، لپ‌تاپ خودت بوده! بعدم حذفشون کرده! ولی

اونا بره کارشناسی، معلومه شما نیستید! فقط روی چهره
ها یه کمی کار کردن که شبیه بشن!

سری جنابندم. جلوتر آمد:

_نمی‌دونم می‌خواهی چیکار کنی اما می‌دونم نمی‌شه به تک
تک آدم‌ها توضیح داد که جریان چیه! این وسط اگر کمک
خواستی، روی منم حساب کن. می‌دونم سپیده هم برای
جمع کردن اشتباهش، هرکاری لازم باشه می‌کنه! باور کن
با وجود همه‌ی ناراحتی‌ها، کسی راضی به این شرایط نبود.
ما خونواده‌ایم...

کمی نگاهش کردم. داشت با صداقت حرف می‌زد. با اینکه
هنوز رد دلخوری توی نگاهش معلوم بود.

_می‌آم سپیده رو می‌بینم!

لبخند کمرنگی زد و فلشی را که نصف بند انگشت بود،
کف دستم فشار دادم...

#پست ۲۳۵

EXCHANGE GROUP از روی

با پخش فیلم توی دفتر وکیل، جدا از تمام دردهایم، علی و احوالش مضطربم می کرد. خیلی تلاش کرده بودم تا نباشد؛ اما مصر ماند و خواست بفهمد چه خبر بوده! شنیدن اسم سپیده از زبان عباس، نگاهمان را سمتش چرخاند. صورتش چنان سرخ بود که ترسیدم سخته کند. صدایش کردم. تا بلند شد؛ فوری سرپا ایستادم. می خواست برود که روبه رویش ایستادم:

_ کجا داداش؟

پلک زد. نگاهش آن قدر از درد و بهت سنگین بود که کمرم داشت می شکست!

_ یه هوایی... به سرم بخوره!

_ منم می آم!

چقدر خوب بود که دکتر نبود وگرنه از اینی که بود بدتر می شد. وکیل جوانی که صمدی معرفی اش کرده بود، روی پا ایستاد و گفت:

_اگر احوالتون خوب نیست، یه کمی ریلکس کنید آقای صفوی اما هرچه زودتر باید اقدام کنید .

هر دو برگشتیم سمتش، ولی نگاه من به علی ماند! شکستن و دردکشیدن چشم هایش و مشت شدن دست هایش چیزی نبود که نشناسم. علی، روی اسم سپیده هم حساس بود، چه برسد به اینکه اینجوری کسی بخواهد در موردش حرف بزند. خواستم چیزی بگویم که چشم هایش را بست و برگشت سرجایش! می ترسیدم بلایی سرش بیاید. نزدیکش نشستم.

آقای حصاری، با تلفن سرویس پذیرایی سفارش داد. آمد سمت مان و روبه روی مان نشست:

_می دونم مسئله بیش از حد خانوادگی و پیچیده شده؛ اما اگر بخواید پیگیر این جریان باشید؛ باید یه کمی محکم تر باشید .

آهسته گفتم:

_امکانش هست اسم برادرزاده‌ام کاملاً نادیده گرفته بشه؟
اگه...

_این فیلم که به دادگاه برسه، برای اثبات حرفا و ادعاها،
حتماً تمام کسانی که اسم برده شدن، به دادگاه خونده می
شن!

پنجه‌ی علی را دیدم که روی پارچه‌ی شلوارش جمع شد.
_از سمتی، کسی که طرف دعوای شماسست و مدعی شدن
پشت پرده بوده، پسر آدم سرشناسی توی حوزه‌ی ورزش و
سیاسته! با اختلاف کم از نماینده‌ی فعلی جا مونده، اون
هم با یک سری حواشی. از طرفی خود شمام قضیه‌ات
مطرحه! کم سروصدا نیست جلسات دادگاه‌ها! حتی اگر
خیلی چراغ خاموش پیش برید ...

نگاهی بین‌مان چرخاند و نشست عقب:

_بی‌تعارف بگم، خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید،
خصوصاً حواشی فضای مجازی ... به خاطر اتفاقی هم که
برای خواهرتون افتاده، احتمال جنجالی شدن ماجرا

بیشتره ... از شبکه‌های اونورم غافل نشید که منتظر سوژه
ان !

صدای علی در نمی‌آمد. سرویس پذیرایی را آوردند. خود
حصاری برایمان چای ریخت. نه دست من رفت سمت
چای و نه علی ... نفس‌های عمیق علی برای کنترل
خودش، داشت حالم را بد می‌کرد. وقتی سکوت طولانی
شد، علی خودش گفت:

_ الان باید دقیقاً چیکار کرد؟

_ اقدام کنید زودتر برای طرح شکایت و به نظرم، رسماً از
شخصی که مطمئنید بهش، شکایت کنید !

علی دست کشید روی پیشانی عرق کرده‌اش که گفتم:

_ شکایت نمی‌کنم!

سر علی درجا چرخید سمتم .

_ یعنی چی؟

چرخیدم سمت علی و بلند شدم:

_ مگه محروم نکردن بدون اینکه ثابت شه اون عکسا
مال من نبوده؟ به جهنم! دیگه برام مهم نیست!
نگاه علی بهم ماند. حصاری جلوی پایم ایستاد:
_ اما نظر من اینه که...

_ من دارم از ایران میرم آقای حصاری! از قبل تصمیم
نداشتم برم توی میدون المپیک! حالا بگن محروم شد،
تعلیق شد یا هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای... هیچی برام
مهم‌تر از خونواده‌ام و آرامششون نیست.
علی با «آرمان» گفتن ایستاد و چرخیدم سمتش!
_ دلم با اون میدونی که ده ساله زندگیمونو ریخته به هم
دیگه صاف نمی‌شه علی...
_ پای آبروت وسطه! پای زحمات!

_ ماه پشت ابر نمی‌مونه! تق شیخی یه‌روز و یه‌جا درمیاد
اما الان... اقدام کردن روی این عکسا یعنی بازدید
چندبرابری ازشون. یعنی هرکسی هم خبر دادگاه رو ببینه،
بره و بگرده دنبالشون! یعنی دوست و دشمن اسم من و
آلما رو بذارن بغل هم و اونجوری که می‌خوان واسه

خودشون آش داغ یزن و تهش برسه به سپیده و حماقت
و بچگیش! جمع که نمی‌شه، بدتر هم می‌شه!
علی کلافه دست کشید به صورتش و دوباره نگاهم کرد:
_این حرف و حدیثا و رفتن‌تون ...

_تموم می‌شه علی! حرف تموم می‌شه! نمی‌خوام دیگه
عمرم پای حرف و ترس تلف شه. بسه هرچی شنیدیم و
کشیدیم! آگه به جایی می‌رسید و نتیجه داشت، بهاشو می
دادم ولی الان ...هیچی درست نمی‌شه جز اینکه بیشتر از
این به هم بریزیم!

#پست ۲۳۶

رو کردم به حصاری:

_من شکایت نمی‌کنم. از کمک‌هاتون تا اینجا ممنونم!

EXCHANGE GROUP از روی

رفتم بیرون. علی بیرون از ساختمان دستم را گرفت:

_ رویا و دکتر چی؟ نمی‌خواهی مشورت کنی؟

با مکث لبخند دردناکی زدم:

_ رویا که تکلیفش معلومه! از برادر جانیش گذشته و دائم غصه‌اشو می‌خوره؛ بعد بفهمه پای شماها وسطه و بخواد پیگیر شه؟

_ شاید خواست...

ساکت شدم. علی جلو آمد و محکم‌تر گفت:

_ حقشه که بخواد...

_ به‌خاطر مامانش این کارو نمی‌کنه!

_ ولی حق نداری تنهایی به‌خاطر سپیده تصمیم بگیری
آرمان!

_ به‌خاطر سپیده نیست! به‌خاطر خودمه... توئه...
آناست و... بچه‌ی توی راهت داداش! اگر بلایی سر یکی
تون بیاد، من چیکار کنم؟

چشم‌هایش نم گرفت. نزدیکش شدم:

_آلما که رفت، نصف زندگیم باهاش سوخت! نصف دیگه‌اش شماها یید. اگه زنده زنده آتیشمم بزنن، نمی‌خوام خار به انگشت هیچ کدومتون بره! سپیده... خودش حالش بده. نمی‌خوام اضطراب این اشتباه، آینده‌اشو تباه کنه! سر بچگی، یه کاری کرده. نمی‌خوام کل عمرش تاوان همین یه اشتباه رو پس بده!

با مکث آه کشیدم:

_من خودم تو این همه سال عباس رو نشناختم. چطور توقع داشتم اون بچه‌شناسه؟ تیزی مهتا نبود، الان این فیلمم نبود. همین که عکسا کارشناسی بشه و بفهمن ساختگیه، مشکل منم حل می‌شه! اون وقت اونا بدوئن دنبال ...

دست گذاشت پشت سرش و با مکث گفت:

_رویا... باید همه چیو بدونه!

_می‌گم بهش...

با تحکم گفت:

_هر تصمیمی گرفت، بهش حق می‌دی!

_ چشم داداش!

آرواره‌هایش سفت شد. بغلش کردم. دستش پشت کمر و کتفم پیچید. توی گوشش گفتم:

_ خسته‌ات کردم این همه سال! جبران می‌کنم علی...
ازم فاصله گرفت:

_ اون همه زحمتت...

_ فدای سرت! خودت رسوندیم اینجا... فکر کن مثل
چهار سال پیش مصدومم!
چشم‌هایش پر بود. لبخند زدم:

_ مدال المپیک قسمت منم نشد، باشه واسه پسر!
اشکش چکید. علی خسته بود... آنقدر که... وقتش بود
من برادر شوم برایش!

_ من می‌رم پیش رویا...
_ خودم می‌برمت!

سری تکان دادم و خودم نشستم پشت فرمان. موبایل علی زنگ خورد. سیما بود. نگاهی بهم کرد و با «جانم» ی جواب داد.

_ با آرمانم. می آم خونه ... بهش می گم ... باشه ...
قطع کرد و گفت:

_ رویا سخته بیاد بیرون؟

_ فکر کنم خسته است الان. چندروز دیگه می آرمش ...
گوشی من زنگ خورد. شماره را نمی شناختم اما جواب دادم که گفت:

_ پژمان هستم آقای صفوی. خبرنگار فارس پلاس ...
خواستم قطع کنم اما مکث کردم و با نگاهی به علی گوشی را توی دستم جابه جا کردم ...

_ خانمم گفته بود ازتون. در خدمتم ...
صدایش انرژی گرفت و تشکر کرد. قرار شد هم را ببینیم.
علی متعجب نگاهم کرد و آرام گفتم:
_ حواسم هست. نگران نباش داداش ...

#پست ۲۳۷

توی تمام لحظاتی که حرف می‌زدم، دست‌هایش را محکم گرفته بودم. رویم نمی‌شد نگاهش کنم اما از تمام چیزهایی که باید می‌شنید و حقش بود تا بداند، حرف زدم. از لحظات اولی که سپیده حرف زد و نخواست اسم مهتا را بیاورد تا رفتن پیش وکیل و حرف زدن با پژمان، خبرنگار فارس پلاس!

از دلایل منصرف شدنم گفتم و نمک‌هایی که می‌ریخت روی این زخم. نگاهش نمی‌کردم که از گفتن نترسم. آن قدر حرف زدم که دهانم خشک شده بود ولی... وقتی دستش را چرخاند و هر دو دستم را گرفت، قلبم چندثانیه درست نتپید. می‌شناختمش. آن قدری که بی‌مکث خم

شدم و هر دو دستش را بوسیدم. نگاهش که کردم،
 صورتش خیس از اشک بود. دست کشیدم به صورتش!
 _ به جون خودت، بگی فیلمو تحویل بدیم و شکایت کنیم،
 یه کلمه روی حرفت حرف نمی‌زنم رویا. حقته. من از حق
 تو نمی‌گذرم ...

سر تکان داد و با صدایی که کمی گرفته بود، گفت:
 _ نه!

چشم توی صورتش چرخاندم. نمی‌دانم چرا متعجب نبود.
 کمی نزدیکش شدم و ابروهایم کمی جمع شد:

_ خبر داشتی رویا؟

سرش را با مکث تکان دادم. صورتم باز شد و متحیر گفتم:
 _ از کی تا حالا؟

_ دیروز ... بعد از رفتنت، سیما زنگ زد بهم. شماره‌اشو
 نداشتم. اول نفهمیدم اونه. چندبار هم قبلش زنگ زده
 بود که ... جواب نداده بودم.

_ خب!

ساکت شد. خودم را کشیدم سمتش و همزمان ضربه‌ای
به در اتاق خورد. سر جفت‌مان چرخید. شیدا بود. تو آمد
و سینی چایی را گذاشت بین‌مان. رویا آهسته گفت:
_برفک کو؟

_پایین تو تراسه. حواسم هست بهش!
بعد چشم چرخاند توی صورت رویا!
_خوبی تو؟

رویا چشم بست و شیدا با نفسی که گرفت، گفت:
_کار داشتید صدام کنید. مامان راضی هم گفته شام
آماده است. هر وقت گشنه‌تون بود بگید!
_بابا اینا نیومدن؟
_هنوز که نه!

_مگه شیوا مرخصی نبود؟ کجا رفته پس!
شانه‌هایش را بالا داد و دست کشید پشت من!
_بعد حرف می‌زنیم حالا. چایی‌تون یخ نکنه!

لبخند زد بهش و رفت . به محض بسته شدن در،
خواستم چیزی بگویم که آهسته گفت:

_فقط در مورد سپیده و اشتباهش گفت . بعدم
عذرخواهی کرد بابت رفتاراش توی این مدت . بیشتر از
این نپرس آرمان ...

چشم بستم و یاد حرف‌های نصفه‌نیمه‌ی سیما و شروع
مصیبت‌هایمان افتادم . از آن شبی که رفتیم آنجا قهر کرد
و بعدش ... گوشه و کنایه‌هایش . بی‌اعتنایی‌هایش ...

_اون روز که حسین اومد، گفתי چشم بست روی خیلی
چیزا به خاطر من و من ...

_ولش کن آرمان!

سرم تکان خورد:

_مقصر من بودم که راحت رازمو با تو به مهتا گفته بودم؛
وگرنه این قدر اذیت نمی‌کردن !

خم شد سمتم:

_آرمان، من برادرتو این قدر دوست دارم که حسرت می
خورم چرا برادر تنیم نیست . اون قدر بهم محبت کرده که

گروه از EXCHANGE GROUP

حاضر نیستم خم به ابروش بیاد. سپیده و سیما خونواده
ی برادرتن. هر اشتباهی هم شده، به محبت علی، تو هم
فراموش کن!

نگاهش کردم و آب دهانش را قورت داد:

—سخته ولی اشتباه کرده! سپیده هم نبود، اونا یه جور
دیگه کار خودشونو می کردن!

دست انداختم دور تنش. کشیدمش توی بغلم. با حسرت
گفتم:

—خاک بر سرم که تو رو فدای چیزای دیگه کرده بودم...
معترض و بغض دار صدایم زد اما سرم را گذاشتم روی
شانه اش:

«بغلم کن رویا...هیچی مٹ تو منو از این زندگی و
بدبختیا نمی تونه نجات بده»!

#پست ۲۳۸

نیمه های شب بود که از تشنگی و گرما، کلافه شدم و غلتی زدم اما با کشیده شدن دستم روی جای خالی رویا صاف نشستم. چشم چرخاندم و دیدم روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده. خودم را از روی رختخوابی که روز زمین بود، سمت تخت کشیدم و صدایش زدم. چشم های پرش برگشت سمتم. توی تاریکی اتاق هم معلوم بود که گریه کرده. دل نگران دستش را گرفتم.

-چیه رویا؟

بی حرف موبایلش را گرفت سمتم. دایرکتش با دختر دایی اش باز بود و او هم داشت پشت هم ویس می داد. هندزفری را کردم توی گوشم که صدای گریان او را شنیدم.

-رویا، جونِ عمه جواب بده. به خدا حالشون خوبه! فقط مونده بیمارستان که بیشتر بهش رسیدگی بشه!

تکانی خوردم و گوشی را از گوشم کشیدم و بلافاصله نشستم لب تخت:

چی شده مامانت؟

-کرونا گرفتن!

نگرانی ریخت به جانم!

-بابام و شیوام می دونن و تو بیمارستان موندن به خاطرش. تموم این شبا که واسه سر زدن می اومدن و می رفتن، مامانم اونجا بوده!

-خب خوب می شه. این همه آدم کرونا گرفته این مدت! مامانم دیابت داره آرمان! اگه چیزیش بشه... بغلش کردم و آهسته گفتم:

-من قول می دم هیچی نمی شه! می خوای الان بیرمت بیمارستان؟ بابات رو اونجا ببینی و بهت توضیح بده؛ خیالت راحت تر می شه!

فوری سر تکان داد اما وقتی می خواست بلند شود؛ کمی بدنش لق زد. خواستم نگهش دارم که دست بلند کرد و گفت خوب است. موبایلش داشت زنگ می خورد. دختردایی اش بود. نفسی گرفتم و جواب دادم. طفلک جا خورد. فکر کرد اشتباه گرفته که گفتم:

-آرمانم! رویا رفت یہ آبی بہ دست و صورتش بزنہ! حال
مامانش خوبہ؟

با کمی مکث و صدای ضعیف گفت:

-منم درست خبر ندارم؛ فقط می دونم عمہ توی آی سی
یوئہ!

آہ از نهادم بلند شد و رویا بہ اتاق برگشت. صدای مہدیہ
را هنوز می شنیدم:

-من فکر کردم رویا خبر دارہ کہ پیام داد و حال مامانشو
پرسید وگرنہ می دونم خودش ہم جون ندارہ. نمی گفتم...

انگار نہ انگار کہ این دختر؛ خواہر آن مار ہفت سر بود.
از شدت بدحالی نمی توانست درست حرف بزند.

-رویا خوبہ. من ہستم. می گم فردا تلفن بزنہ حتماً!

معذب تشکر و خداحافظی کرد. رویا مشغول عوض
کردن لباس ہایش کہ شد؛ من ہم بلند شدم!

دکتر کلافه و عصبی نگاهش کرد. معلوم بود که نمی خواهد رویا را برنجاند و مراعاتش را می کرد.

-چیزیش نیست. به خاطر بیماری زمینه ایش؛ چندروزی بیشتر تحت مراقبت. بهتر بشه می ره تو بخش و بعدشم خونه! تو فکر خودت باش دختر! می بینی که اوضاعو... باز پاشدی اومدی بیمارستان؟

و بعد نگاه سرزنش بارش را به من داد. نگاهم را چرخاندم سمت دیگر. نمی توانستم بگویم وقتی دیدم آن طور زانو بغل کرده، قلبم طاقت نیاورده! -چطوری گرفته؟

-زن داییت هم گرفته. باهم معلوم نیست رفتن کجا! انگار دعای هفتگی بوده!

-بابا یه دقیقه برم ببینمش!

دکتر کلافه دست گذاشت پشت رویا و خم شد سمتش:

-پاشو برو خونه! صبح می گم تلفن برسونن دستش! یا خودم گوشی می برم بهش می دم. زنگ بزن باهاش حرف بزن! فهمیدی؟

با سکوت رویا و نگاه مستقیم و پرش، نفس بلند و عمیقی کشید. حالم را موقعی که زانو به بغل دیدمش، فهمید. من را نگاه کرد و گفت:

-پاشید بیاید برید تو اتاق من! صبح زود می بینش و می ری رویا. فهمیدی؟

تکان سرش با چشم پرخط و خشی که گفت، یکی شد!

#پست ۲۳۹

توی اتاق دکتر روی صندلی چرم و چوبی تقریباً چرت می زدم که لیوانی آمد کنار دستم. چشم که باز کردم، رویا بود. پلکی زدم و نگاه کوتاهی سمت تخت خالی کردم. نشست کنارم و آهسته گفت:

_تو برو خونه خودتون! حداقل یه شب آروم بخواب!

کمی نگاهش کردم و بعد خم شدم سمتش! با لبخند گفتم:
_ الان شبه عشقم؟

اول به من نگاه کرد و بعد به پنجره‌ای که گرگ و میش هوا
را نشان می‌داد .

_ مامانتو ببین، با هم برمی‌گردیم!

_ آنا کجاست؟

دلم لرزید . خیلی وقت بود که خودم هم دلتنگ آنا بودم !
سابقه نداشت تهران باشم و شب‌ها جای دیگر!

_ خونه‌ی علی! همیشه من که نبودم، سیما و سپیده
پیشش بودن، حالا به خاطر احوال سیما، رفته اونجا !

_ دلم تنگ شده براش . کاش بشه بریم ببینیمش!

دستش را گرفتم:

_ اتفاقا دیروز که با علی بودم، سیما زنگ زد و گفت
بیرمت اونجا . گفتم خسته‌ای ...

_ با این حالش که مهمونی درست نیست، ولی...

_آنا پیششه! هواشو داره. علی هم زن ذلیل و بچه دوست. مطمئن باش بهش بد نمی‌گذره...

لبخند زد که سرم را بردم نزدیکش:

_روحیه علی باز شده اصلاً. دلم خواست تجربه‌اش کنم زودتر...

نگاهش بهم طولانی شد که سر جنباندم:

_چیه؟

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را با تکان سرش گرفت. شیطنتم گل کرد سربه‌سرش بگذارم اما با ضربه‌ای که به در خورد، سر جفت‌مان برگشت. یکی از کارکنان بیمارستان، صبحانه آورده بود! هر دو صاف نشستیم و تشکر کردیم. هنوز بیرون نرفته بود که شیواخانم داخل آمد. با آن لباس‌ها و وضعیت، نفس من جایش گرفت. رویا بلند شد و با استرس خسته نباشید گفت. آن قدر می‌شناختمش که مطمئن شوم می‌خواهد سراغ مادرش را بگیرد. شیواخانم هم فهمید که کمی ماسکش را پایین داد و نفس عمیقی کشید:

_خوبه. صبحانه بخور که بری یه سر ببینیش. بعد هم باید برید خونه. اینجا آلوده است... شماهام که...

پرید میان حرفش:

_میل ندارم شیوا! بریم زودتر ببینمش!

شیواخانم سری جنباند و از توی کمد کوچکی که همانجا بود، دوتا بسته‌ی بزرگ درآورد.

_اینا رو بپوش! آرمان، تو هم بری توی محوطه‌ی باز بهتره. الان اینجا رفت و آمد زیاد می‌شه.

بلند شدم و شیواخانم هم اصراری به خوردن صبحانه‌ام آنجا نکرد. رویا که برای رفتن آماده شد، گفتم من بیرون محوطه‌ام و منتظرش! تشکر کرد و پشت سر شیواخانم رفت. توی محوطه که رسیدم، سرمای اول صبح پاییز با بادی تند زد بهم. ولی ماسکم را از جلوی دهانم کشیدم. نگاهی به محوطه کردم. کمی نرمش کردم و بعد با قدم‌های بلند شروع کردم به راه رفتن و دویدن دور محوطه‌ی بزرگ بیمارستان. فکرم درگیر رویا بود که دیدن مادرش دوباره دچار آن مشکلات روزهای اولش نکند! آن قدر این

چند وقت بهش فشار آمده بود که مثل چینی بندزده، با یک تلنگر ممکن بود فروبریزد. باید خودم بهش تمرین می دادم و سرش را با ورزش گرم می کردم. توی همان دقایق به ذهنم رسید که دنبال یک باشگاه کوچک توی اورنج کانتی که پیشنهاد دکتر بود هم باشم. یکی از رفقاییش آنجا سال ها پزشک بود و به خوبی توی کارها راهنمایمان شپه بود. به احتمال نود درصد شهر سکونت مان همان جا می شد. به ذهنم رسید بیشتر در مورد باشگاه زدن سرچ کنم و خودم با آشنای دکتر وارد رابطه شوم و ببینم تهش چه می شود. نمی گذاشتم رویا آنجا هم بیکار بماند. برنامه هایی که توی ذهنم بود یکی یکی ورق می خورد که با شنیدن صدای آشنایی پاهایم شل شد. اشتباه نمی کردم. شیخی بود که داشت با تمام عصبانیتش حرف می زد!

_خفه شو! خفه شو تا خودم نیومدم خفیات کنم پسرهی احمق! بتمرگ تو همون خراب شده! تا علی رو ببینم و بفهمم می خوان چیکار کنن! مهدی... مهدی بلایی سر عباس اومده باشه که پیدااش نیست، خودم دو دستی تحویل می دم به پلیس!

از پشت سر می دیدمش! چنان خشمگین بود که از توی آن کت و شلوار ضخیم هم انقباض ماهیچه های پشتش معلوم بود. انگار حضورم را احساس کرد و برگشت عقب. با دیدنم چنان شوک شد که در میان آن گرگ و میش و باد تند، کبودی صورتش را دیدم. حد نفرت و کینه را توی نگاه کش دارم بهش تمام کردم. بی حرف، بی صدا، بدون کلامی تا از پست فطرتیش بگویم. رو چرخاندم بروم که صدایم زد. منتظر همین بودم. با پوزخند برگشتم سمتش:

_مظهر اخلاق! ناظم مدارج منتخب ورزشی، کاندید مجلس مملکت ...

#پست ۲۴۰

قدمی سمتش برداشتم. تمام حرف‌هایش توی ذهنم
همهمه کرده بود. از همان روزهایی که متلک انداخت که
هرکس خطا کند، خودش گور آینده‌اش را کنده!

_کدوم سوراخی دست‌پرورده‌اتو قایم کردی که بری بیفتی
به پای داداشم تا بتونه خواهرزاده‌تو قانع کنه و آبروتو
نبره مرد بااخلاق ورزش؟

چشم‌هایش بهم مانده بود. نزدیکش، درست چندسانی
اش ایستادم!

_چه باجی می‌خوای بهش بدی که ساکت بمونه؟ که نگه
پسر بی‌شرفتی وقتی که تو ناموس ناموس می‌کردی و
وطن، وطن... وقتی که می‌خواستی خون خواهر منو بکشی
تیر تبلیغات که حق‌خواهی کنی، داشت سر ناموس
خودش شرط می‌بست تا فقط عقده‌هاشو خالی کنه؟
هان؟

_حساب مهدی از من جداست!

زدم زیر خنده! سرم را چرخاندم سمت دیگر که قدمی
نزدیکم شد.

_آرمان، اون احمق سر کل کل با رویا، یه غلطی کرده، من خودم همه چیو درست می کنم .

نگاهش کردم . ادامه داد:

_تموم پرونده اتو خودم پاک می کنم ! اسمشو از لیست خط می زنم ! نمی ذارم کسی مانع رسیدنت به المپیک بشه !
مدال که تو مشتته، زمینه سازی می کنم وقتی برگردی بری
توی خود فدراسیون مشغول بشی . سر تیر خبرا بشی ... با
روزنامه های کثیرالانتشار حرف می زنم که اسمت و
عکست روی صفحه ی اول روزنامه ها و سایتا باشه ...
داشت پشت هم می گفت . مدام هم نزدیک تر می شد :

_اصلا اونجا هرچی دلت خواست بگو . علی هم بیاد
مصاحبه کنه ... صمدی ... صمدی بگه کسی به گرد پات
با اون همه مشکلک نرسیده . آرمان، ازت یه قهرمان می
سازم که تا چندسال دیگه سرتیتر و الگوی همه باشی .
جوری که کسی یادش نیاد همچین خبر و حاشیه ای ازت
دیده . قول شرف می دم بهت ... باشه ؟ تو فقط بیا بین
خودمون حلش کنیم . این پرونده بره روی رسانه، حیثیت

همه‌امون رفته! همه‌امون با هم سوختیم. دیگه هیچیو نمی
شه جمع کرد ...

بامکت نگاه خیره و امیدوارش، کمی نور گرفت و دست
گذاشت روی کتفم:

_باشه پسر؟ حلش می‌کنیم!

_از چیزی مایه بذار که داشته باشی ... استااا!

جا خورد. دستش را محکم از روی کتفم عقب زدم و چشم
هایم را جمع کردم:

_وسط این همه بریز و بپاش و خرجایی که می‌کنی، رویا و
قلب ناسورش کجا بود؟ اون حال بد و صدمه‌بار مردنش
توی لحظه کجا بود؟

ساکت بود که با تمام خشمم، دستم چسبید به یقه‌اش:

_دیدیش اصلاً؟ نصف شده! روح و روانش نابود شده.

یهو وسط خواب می‌افته به خفگی. می‌گه اون داداش بی

شرفی که دست‌پرورده توئه، سرشو زیر آب نگه داشته!

کجا بودی اون موقع که چاقو رو کرد تو تنش و قلبش از

کار افتاد ببینی؟ کجا بودی که یک عمر ناموس ناموس کردنتو ببینی که شده چاقو تو دست اون وحشی. هان؟ هان را توی صورتش هوار کشیدم. چند نفر نمی دانم از کجا آمدند.

مچ دستم را گرفت و هولش دادم عقب:

_وایسادی به من می گی پرونده ی بازمو جمع می کنی؟ همونی که خودت برامون نوشتی! تو اصلا ناموس و مملکت سرت می شه؟ تو عمرم بی ناموس تر و بی وجودتر و بی شرفتر از تو و اون پسر کثافت ندیدم! اون حسین احمقم، نوچه دست شماهاست!

نفهمیدم دکتر از کجا رسید. با عصبانیت بازویم را گرفت و کشیدم عقب. دست بلند کردم و با خواهشی که توی نفس نفس زدن و خشمم شناور بود، گفتم:

_به خاطر رویا مهلت بدید دکتر ...

دوباره برگشتم سمت شیخی!

_اون میدونی که از فیلتر تو رد بشه، ارزونی خودت و اون پسر بی شرفت! من خیلی وقته عطای اون سکو رو به

لقاش بخشیدم و دیگه برام ارزش قبلو نداره . حالام اگه ساکتم، نه از ترس آبروم ... آبرویی که امثال تو بخوان جمعش کن، لجنیه که با آب زمزم پاک نمی‌شه ! تهش وامیستم داد می زنم عاشقش بودم، به کسی چه ؟ کی وجود داره بگه غلط کردی عاشق شدی و بغلش کردی ؟ دکتر تشر زد آرمان ولی باید می گفتم.

_پس منو از چیزی نترسون که افتخارم می‌کنم بهش ! اگه الان پامو کشیدم کنار و ساکتم، یه دلیلش داداشمه که رسوندتم اینجا، یه دلیلشم رویاست که نمی‌خوام بیشتر از این آسیب ببینم و مجبور شه تا ته عمرش قید مادرشو بزنه ! وگرنه صدای این پرونده درآد، اونی که باید سوراخ موش رو بخره، تویی شیخی ! نه من و خونواده‌ام ! نزدیکش شدم . با انگشتم زدم به قفسه‌ی سینه‌اش :

_دعاش رو به جون رویا کن و داداشم ! وگرنه ... به خاک سیاه می‌نشوندمت !

#پست ۲۴۱

پایش لق زد. نمی دانم چرا حس کردم کسی از بین درخت
ها خودش را پس کشید. به جهنم هرچه می شد. برگشتم
سمت بیمارستان. چند نفس عمیق کشیدم. دکتر که آمد
سمتم، خودم گفتم:

_بزن تو گوشم دکتر ولی... حقش بود بفهمه چیکار کرده
این همه سال با زندگی ما!

دستم را مشت کردم و خیره به چشم هایش گفتم:

_اگه این آدم نبود، من الان چندسال بود که دامادت
بودم. به روح خواهرم قسم... من از همون اولش رویا رو
می خواستم. فقط این آدم... می دونست و نداشت... فقط
واسه اینکه پای علی رو از اونجا جمع کنه چون خیلی
بیشتر از این آدم بهش احترام می داشتن و شاید... اینکه
رویا رو می خواست واسه اون پسر بی شرفش! این آدم...
بیشتر از پخش اون عکسا به من و رویا جفا کرد...

دکتر چیزی نگفت و سرم را چرخاندم سمت دیگر. گردنم را محکم گرفتم و نفس‌های عمیق کشیدم تا فریاد نزنم! نمی‌دانم چقدر گذشت که بطری آب کوچکی آمد جلوی دستم! به دکتر نگاه کردم. آهسته گفت:

__من نگفتم حق نداری که برام توضیح می‌دی! اگر خواستی اقدام هم بکنی، من پشتتم! نگران نباش! بطری را گرفتم و با تکان سر، تشکر آرامی کردم. چند لحظه بعد بلند شدم:

__من می‌دوئم تا رویا بیاد...

سر جنباند و با گذاشتن بطری لب پنجره، شروع کردم به دویدن. پشیمان نبودم. حتی ذره‌ای...

نمی‌دانم دور چندان بودم که شیواخانم بهم زنگ زد. فوری خودم را رساندم جلوی در. صورت سرخ و چشم‌های خیس رویا می‌گفت حسابی گریه کرده. جلو رفتم و خواستم بغلش کنم که خودش را کنار کشید.

__باید برم خونه، دوش بگیرم!

شیواخانم آرام گفت:

_ تو هم دوش بگیر آرمان! بعدم استراحت کنید حسابی!
خب؟ اگر درصدی احساس نفس تنگی یا هرچیزی
داشتید، بهم زنگ بزنید!

رویا چرخید سمت شیواخانم که لبخند زد:

_ خیالت راحت شد دیگه! برو...

_ ممنونم ازت شیوا! به خاطر همه‌ی خوبی‌هایی که
همیشه داشتی... حتی واسه مامانم...

دیدم که چشم‌های شیواخانم پر شد. لبخند زد و دست
کشید به بازوی او. نگاهی به من کرد:

_ یه صبحانه‌ی خوب بخورید با هم!

چشمی گفتم و نگاهم برای دیدن دکتر چرخید که رسید
بهمان و با دیدن رویا خیالش راحت شد. نگاهش به من
هم، با همیشه فرق داشت... شماتت و غضب این اواخر
را دیگر تویش نمی‌دیدم!

«فصل سی و سه»

از داخل راهرو که رد شدیم، شیدا از توی تراسی که مال برفک بود بیرون آمد. برفک هم سروصداکنان آمد سمتان:

_وای خدا! خوبید شماها؟ باورکنید؛ تلفن رو جواب نمی دادید؛ سخته می کردم!

با خستگی، پالتوام را درآوردم و نشستم روی مبل:

_فکر نمی کردم به این زودی بیدار بشی؛ وگرنه برات پیام می داشتم!

شیدا نشست کنارم:

_مامانت خوب بود؟

با یادآوری احوال مامان، بغض دوباره چسبید بیخ گوشم .
 آن قدر حرارت تنش بالا و بی حال بود که دلم می خواست
 همان جا با صدای بلند گریه کنم؛ اما خودم را حفظ کرده
 بودم . بیرون که آمدم، آغوش شیوا برایم باز شده بود!

_ریه هاش درگیره؛ ولی همه می گن بهتر شده !

دست گذاشت روی دستم:

_مطمئن باش زود خوب می شه و می ره خونه!

_برگرده، چند روز می رم پیشش می مونم !

متعاقب حرفم نگاهی به آرمان کردم که لبخند زد و گفت:

_خوب می کنی ! می خوای برم خونه رو مرتب کنم؛ بیاریش
 اونجا؟

_نمی آد جایی ! وسواس شب خوابیدن داره . خودم باید برم
 پیشش!

_برو خب ! این جوری خیال خودتم راحت می شه !

نفسی گرفتم و دست گذاشتم روی قفسه ی سینه ام .

آرمان دستم را گرفت و گفت:

_پاشو برو یه دوش بگیر. هیچی نخوردی هنوز...

شیدا فوری بلند شد:

_جفت تون برید بالا. من صبحانه درست می کنم و بیاید!
آرمان پنکیک که می خوری؟

_آره بابا! تو هرچیزی درست کنی، کفران نعمته نخورم!
_باز داری متلک می گی؟

آرمان خندید و با «آره» گفتن، جوابش را داد. رفت
سمت پله ها که شیدا دست به کمرش زد و گفت:

_خوشم می آد این قدر هم، رو داری که اصلاً تعارف نکنی!
با نوچ آرمان در جواب شیدا، خنده ام گرفت و نگاهش
کردم:

_حالا تو ببخشش!

_به خدا از همون اولش این بشر رو داشت رویا!
_نداشتم که الان اینجا نبودم. بذار زن من بیاد بالا...

شیدا خندید و دست از کمرش برداشت:

_بفرما زنش! برو نبینمش!

دنبال آرمان رفتم و همان موقع صدایش را شنیدم:

_ به خدا بعداً دلت برام تنگ می‌شه! کافیه یه روز نباشم!
حوصله نداشتم ولی از کل کل این دونفر همیشه خنده‌ام
می‌گرفت. خصوصاً که شیدا خندید:

_ این یه قلمو راست می‌گی به خدا... برو رویا... برو دوش
بگیر... بیارم صبحانه رو بالا؟

_ نه بابا! میایم پایین!

_ پس من آماده می‌کنم می‌ذارم روی میز. شاید برم بخوابم.
ایستادم و گفتم:

_ مامان راضی هم که دیروز رفت. زنگ بزن نوید بیاد
پیشت لااقل!

_ مریضه اونم! هم اون، هم شهریار...

با تعجب ایستادم:

_ اونا چرا؟ نکنه مبتلا شدن؟

_ نمی‌دونم ولی جفت‌شون از دیروز افتادن. قرار شد امروز
برن تست بدن!

شدیده؟

سرش را بالا انداخت:

نوید که فقط انگار سرما خورده. شهریار یه کمی تب داره
و ریه‌هاش درد می‌کنه! خدا کنه شدیدتر نشه...

با ناراحتی نگاهش کردم که شیدا لبخند زد:

الان همه درگیرن تقریباً. برو بالا تو...

با باشه‌ی آهسته‌ای رفتم سمت پله‌ها. برفک سرش به
خوردن گرم بود و گرنه تا الان دنبال پای آرمان، رسیده بود
بالا.

توی اتاق که رفتم، آرمان داشت با تلفن حرف می‌زد.
برگشت سمتم ولی معلوم بود ذهنش درگیر شده! بعد از
مکثی طولانی به شخص پشت تلفن گفت:

من با شما حرفامو زدم آقای پژمان! از جریان امروز
فاکتور بگیرید. وگرنه راضی نیستم همون مصاحبه هم
پخش بشه...

متعجب و با دلشوره خیره شدم بهش که نفس عمیقی
کشید و دوباره گفت:

کری از EXCHANGE GROUP

_خیلی ممنونم! نه نیازی به مصاحبه مجدد هم نیست .
فقط نمی‌خواهم بیشتر از اون حرف جنجالی‌ای پخش بشه .
من اگر می‌خواستم اسم مستقیم بیارم، توی همون
مصاحبه می‌آوردم! به شما اعتماد کردم ...پشیمونم نکنید
لطفاً! به جاش گوش آدمی که یواشکی براتون فیلم گرفته
رو بکشید. هر چیزی از امروز درز پیدا کنه من از چشم
شما می‌بینم ...متوجهید که؟!!

صدای بله گفتن مرد پشت گوشی را شنیدم. آرمان چشم
روی هم گذاشت و تشکر کرد بابت محبت و درک
مخاطبش. به محض اینکه گوشی‌اش پایین آمد، گفتم:
_چی شده؟ مصاحبه و فیلم چیه باز؟

_نمیری دوش بگیری؟

با وحشت نزدیکش شدم و تا صدایش زدم، آهسته بازویم
را گرفتم:

_امروز تو بیمارستان داییتو دیدم!

چشم‌هایم ماند توی نگاهش. نگران بود کمی، اما دو طرف
بازویم را گرفتم:

_درد تموم این سالارو سرش داد زدم. همین!

_یعنی چی؟

سیبک گلویش بالاوپایین شد.

_اگه به خاطر تو و علی نبود، اگه پای سپیده وسط نبود
رویا... به جان خودت، به جان آنا قید جونمو می‌زدم و به
فلاکت می‌انداختم‌شون اما...

صورتتم را دو دستی گرفت:

_نمی‌خوام دیگه بیشتر از این از دست بدیم! بسمونه!
بغض توی گلویم نیش می‌زد و می‌سوزاندم! اشکم از گوشه
ی پلکم چکید؛ وقتی رگ پیشانی‌اش را دیدم! می‌دانستم
دلش می‌خواست معذوریتی نباشد تا آن‌جور که دلش می
خواهد از خجالت این دردها دربیاید ولی... گاهی مجبور به
سکوت بودیم چون فریاد کشیدن جز زخم کردن گلو،
هیچ فایده‌ی دیگری نداشت.

#پست ۲۴۳

_ نمی‌دونست من قصد شکایت ندارم، می‌خواست باج بده
 که... بگذریم از شون! معلوم نیست مهدی رو کجا قایم
 کرده که در دسر نشه. دیگه خبر نداشت حاضر نیستم به
 خاطر خون اون خوک، آرامش شماها رو بگیرم!
 اشکم چکید.

_ نگفتم که باز گریه کنی!

_ چقدر عوض شدی آرمان!

تکان عجیبی خورد. اشک دومم راه همان قبلی را رفت!

_ چقدر... تکیه گاه شدی!

پلکی زد و صدایم لرزید:

_ فکر کنم آخر... علی آقا دیگه هیچ وقت نگران چیزی
 نشه با وجود تو...

لبخند زد و صورتم را گرفت:

_بخند جای این اشکا بابا!

خندهام گرفت و نفس عمیقی کشید:

_این طرف هم که تلفن زد، پژمانه! خبرنگاری که خودت
شماره شو دادی، یادته؟

سر تکان دادم و گفتم:

_یه مصاحبه ازم گرفت. قرار شد بعد از رفتن مون پخش
کنه! امروز توی بیمارستان انگاریکی از خبرنگاراش اتفاقی
اونجا بوده و فیلم گرفته از من و داییت! گفتم می‌تونه یه
گزارش هم بره بعد از مصاحبه خودم که گفتم نه! انگار
خیلی‌ها شکارن ازشون!

گیج بودم و نمی‌دانستم عکس‌العمل درست چیست؛ اما
مطمئن بودم که نمی‌خواهم اوضاع از این به‌هم‌ریخته‌تر
شود!

_به نظرت...

نگذاشتم حرفش تکمیل شود!

_کار خوبی کردی! کش دادنش، همون شکایت کردنه.
فرق نداره! فقط اون مصاحبه چیه؟

_می‌خواهی ببینی؟

سرتکان دادم که دستش را گذاشت روی پهلویم .

_اول دوش بگیر، استراحت کن، بعد ...دیر نمی‌شه!

نفس عمیقی کشیدم و دو دستم را کشیدم روی صورتم .
درکدم را باز کردم .مختصر وسایل آرمان هم همانجا
بود !این چند وقت هرکاری داشت می‌کرد و تهش می‌آمد
همین‌جا !حتی شب‌هایی که بابا خانه بود و احساس می
کردم معذب شده هم نمی‌رفت !یک‌جور عجیبی خوشم می
آمد که روی نشستن مقابل نگاه معنی‌دار بابا را دارد و به
روی خودش هم نمی‌آورد .مامان‌راضی هم روز آخر که می
رفت، کلی متلک بار من کرد ولی تهش فقط خندیده
بودم !

رفتم بیرون اما قبل از اینکه در حمام را ببندم دیدم نگهش
داشت .دلم هری ریخت و بیرون را نگاه کردم اما بی‌خیال
آمد داخل .در را پشت سرش بست و صدای آرامش توی
حمام اگو شد:

_می‌خواهت ...جرم که نیست !بود هم گور بابای دنیا ...

دیوانہ بود . من را ہم ... کشیده بود در وادی دیوانہ بازی
 هایش ... هرکاری که دلش می خواست، می کرد و ... کسی
 حتی نمی توانست بگوید چرا!

#پست ۲۴۴

پتو را کشیدم روی تن مامان که مهدیه آهسته صدایم
 کرد . با نگاهی به مامان که خواب خواب بود از تاثیر
 داروها، از اتاق بیرون رفتم . بعد از مدت ها هنوز زنی دایی را
 ندیده بودم . حتی امروز هم ندیدم به استقبال مامان بیاید .
 توی یک ماهی که مامان بیمارستان بود به خاطر شرایطش،
 هیچ وقت ندیدمش . شیوا می گفت خبر دارد که آمده اما
 دور از چشم همه امان . حالا که مامان برگشته بود و من
 هم مهمان شده بودم، باز هم نمی دیدمش ! مهدیه ظرف
 سوپی را که آورده بود، گذاشت روی میز آشپزخانه!

_ ماماں درست کردہ . گفت واسہ عمہ خوبہ . خودتم حتماً بخور ... باشہ؟

لبخند زدم و تشکر کردم . مہدیہ با نگاہی طولانی بہم رفت ولی جلوی در ایستاد و برگشت سمتم . احساس کردم می‌خواہد چیزی بگوید و دودل است .

_ چہ مہدیہ؟

آب دہانش را قورت داد و با ہیچی، در را باز کرد اما سمتش رفتم و نگہش داشتم . چشم‌ہایش پر بود کہ برگشت سمتم . آہستہ گفتم:

_ بیا بشین ببینم، باز چی شدہ؟

_ ماماںم ... پایین تنہاست .

_ خب مگہ اولین بارشہ؟ می‌ترسہ از چیزی؟

سرش را بالا انداخت .

_ بہ من گفت زود برم پایین کہ اعصاب تورو خرد نکنم!

مبہوت نگاہش کردم کہ اشک روی صورتش خط کشید:

_ این قدر بابت کار ... مہدی ... خجالت می‌کشیم کہ ...

یک دفعه دو دستی دست هایم را گرفت:

_ رویا به خدا ما نمی دونستیم چه غلطایی می کنه! بابامم حتی نمی دونسته ... مامانم می شینه و پا می شه نفرینش می کنه. به خدا اون روزی که فهمیدیم حسین چیکار کرده ... مامانم از یه طرف، عمه از طرف دیگه این قدر خودشون زدن، من نمی دونستم کیو بگیرم...

مغموم و با حالی بد تماشایش می کردم. گذاشتم حرف بزند. شیوا می گفت حرف زدن آدم پر را سرریز می کند. می گفت هر وقت که دیدی حرف ها تا گلویت آمده، جیغ بکش ولی خودت را میان دردها زندانی نکن و من گذاشتم مهدیه، گریه کند و حرف بزند.

_ روزی که حسین برگشت و با مهدی یقه به یقه شد نفهمیدیم داستان چیه! اصلاً باورمون نمی شد این قدر روانی بازی دربیارن ... عمه از اون روز دائم گریه کرد. روزی که اومد بیمارستان و برگشت چیزی نگفت فقط یهو اومدیم بالا دیدم عکستو گرفته دستش و گریه می کنه. دور از جونت ... فکر کردیم بلایی سرت اومده که

اونجوری زاری می‌کنه اما ...خودش گفت چی شده و
بابات چیا گفته بهش...

گریه‌اش حالا سبک‌تر شده بود. دستمال کاغذی را توی
دستش آن‌قدر ریز کرده بود که دیگه جای خرد شدن
نداشت...

_این‌قدر ناراحت بودم و حالم بد بود که منم واسه اولین
بار اون روز شروع کردم به دادوبیداد. که این وحشی‌بازی
پسرا تقصیر خودشونه. از بس گفتن مرده، پسره، تو هیس
دختری ... رویا مژ زن‌باباشه ... آبروداری بلد نیست ... از
بس بی‌هوا گفتن و گوش اینا پر شد که ماها آبروشونیم
که هوا برشون داشت. اینم تهش ... یکیشون معلوم
نیست کدوم گوریه ... اون یکی هم گوشه زندونه ...
آه کشیدم و مهدیه نگاهم کرد. با درد گفت:

_می‌دونی غصه‌ام کجاست رویا؟ اینکه بازم اونا عزیزترن از
ما هستن واسه‌شون ... چون پسرن ...
تلخ گفتم:

_تو بعدها با بچه‌هاات اینجوری نباش که مامان و زن دایی
بودن. تنها کاری که بعد از نجات خودت از زندگی
مردسالارانه کردی، همینه! بچه‌هایی رو تربیت کن که
نگاهشون به هم اینجوری نباشه...

باغصه و شرم گفت:

_تو خیلی دلت بزرگه به خدا... من بودم دمار از روزگار
جفتشون درمی‌آوردم...

_خدا رو شکر که هیچوقت جای من نبودى مهدیه! هزار
بار دعوا کنی هم با مهدی، باز نمی‌تونی اون لحظه‌ای که
حسین...

با یادآوری آن تصاویر چشم بستم و گفتم:

_ولش کن. فراموشش کن. حسین هم چندوقت دیگه برمی
گرده خونه... خدا کنه عقل تو سرش اومده باشه...
بعد هم شالم را از توی اتاق برداشتم.

_حواست به مامانم هست، من چند دقیقه برم پایین، پیش
مامانت؟ شاید راضی شد بیاد بالا...

چشم‌هایش برق زد و فوری آره‌ای گفت. از پله‌ها رفتم پایین. نمی‌خواستم خودم را نشان دهم که دایی را نبینم. امیدوار بودم که وقتی می‌فهمد من آنجا هستم، آن قدر درکم کند که خودش را نشانم ندهد. در زدم و کمی عقب ایستادم. طول کشید تا در باز شد. زن دایی با دیدن انگار جا خورد. احساس کردم به شدت تکیده و رنجور شده است. موهای سفید و ریشه‌دارش از زیر روسری تیره‌اش معلوم بود. آرام سلام کردم و علیک سلام خفه‌ای شنیدم. یک‌جوری بود که انگار از دیدن رنجیده یا ترسیده! هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش.

حرفم را کوتاه کردم برایش:

من که بالا تنهام، گفتم بیام و بگم شما بیاید بالا. هم مامان روحیه‌اش عوض می‌شه، هم من...

#پست ۲۴۵

یک دفعه با دیدن مهدی توی سالن خانه، لال شدم. انگار برای دیدن من سرک کشیده بود، چون بلافاصله سمت در آمد. زن دایی که رد نگاهم را دید، برگشت عقب و با دیدن مهدی، رنگش سفید شد. خواست در را ببندد اما مهدی در را گرفت و مادرش را هم عقب زد:

_چطوری دختر عمه. مشتاق دیدار بودم که...

حرفش تمام نشده بود، چنان زدم توی گوشش که بی هوا خورد به در. زن دایی صدایش را پشت دست هایش پنهان کرد ولی پس نکشیدم و قدمی جلو رفتم!

_کاش ننگ فامیل بودن با تو کثافت رو پیشونیم نبود... کاش مامانم توانایی اینو داشت که غصه هاشو هضم کنه و نیفته گوشه خونه، اون موقع، نه تنها از بزرگواری آرمان و بابام، تشکر نمی کردم بلکه شرط زندگیمو می داشتم وسط که کثافت بودن رو کل دنیا ببینه!

_یه کاری نکن بدتر از این سرت بیارم رویا!

_تو که ته بی شرفای عالمی. چیکار میخوای بکنی دیگه؟

یک قدم تا آمد سمتم، زن دایہ گرفتش و پرتش کرد توی
خانه !

_خفہ شو بی ہمہ چیز ! شیرم حرومت باشہ کہ این قدر کافر
شدی تو !

_تو از اول تو گوش من خوندی کہ تہش این یاغی تو
خونہ منہ ! زن منہ ! بعد الان من کافر؟
زن دایہ نفس زنان نگاہش می کرد . حتی از تصورش چندشم
شد . خواستم برگردم بالا کہ گفت:

_از ہمون چندسال پیش کہ فہمیدم با این کثافت ریختی
رو ہم، می خواستم جفتونو نابود کنم، کہ خودش قالت
گذاشت و رفت .

دست بہ دیوار گرفتم و آمد پشت سرم:

_فکر کردی کی آمارتونو داد بہ بابام کہ واسہ اون خط و
نشون کشید و دمشو گذاشت رو کولش رفت؟
برگشتم سمتش . زل زد توی چشم ہایم و ادامہ داد:
_من !

سرم را تکان دادم و دوباره گفتم:

_همینایی که الان دارن خودشونو می کشن، این قدر تو گوشم خونده بودن که رویا ناموس توئه که وقتی فهمیدم با آرمان می پری، کم مونده بود بیام با ماشین جفتتونو زیر بگیرم.

قدمی سمتم جلو آمد. چشم هایش را هیچ وقت این شکلی ندیده بودم. اصلاً نشناخته بودمش. باورم نمی شد مهدی این چیزها را بگوید...

_عمه می گفت منم که می تونم تو رو برت گردونم تو خونه اش. از زیر دست زن بابای قریت درت بیارم ... از اون اول تو رو به چشم زنم دیده بودم، چون اینا خواستن ...
_چون زنت نشد، باید این کارا رو می کردی که آبروی همه بره؟

مهدیه بود که با حرص آمد توی راه پله. نفسم تنگ بود و هنوز مهدی را نگاه می کردم.

_این کدومش باعث می شه این قدر نامرد باشی مهدی؟

_وقتی تو روم وایسادی و گفתי اگه کاری ازم برمیاد بکنم،
چون حالا دیگه زنشی!

توی رویش صاف ایستادم . صدای نفس‌هایش بلند بود .
انگار شده بود خرناس!

_الان کی باختی؟ من، آرمان یا تو؟ هان؟ با این عقده
بازیا، چی نصیبت شد؟

_دلم خنک شد .

با زهرخند گفتم:

_مونده تا بفهمی چه آتیشی واسه خودت به پا کردی !

برگشتم بروم که مچم را کشید . هولش دادم عقب و
انگشتم را محکم گرفتم جلوی چشمش!

_به من دست نزن . اینو که خوب بلد بودی...

_بلد بودم؛ وگرنه مٹ اون عوضی بودم که...

دو دستی کوبیدم تخت سینه‌اش که از پله‌ها رفت پایین .

_دهنتو آب کش اسم شوهر منو میاری ! اندازه‌اش

نیستی ... نه توی ورزش، نه توی زندگی ! عشقم لیاقت می

خواد... آرمانم نبود، من کور و فلج و بی دست و پا هم
بودم، زن تو یکی نمی شدم!

با غیظ تف کرد روی زمین. پوزخند زدم:

_ با قدما تو نجس بود. فقط نجس تر شد! زن دایی بگو
بیان این راهپله رو با اسید بشورن. شما توی این خونه
نماز می خونید!

زن دایی از شدت بدحالی چسبید به در و همان موقع
آیفون را زدند. زن دایی به خیال دایی فوری در را زد اما با
دیدن مامورهای پلیس، همه سرجایمان خشک شدیم.
مهدی که رسماً شوکه بود. نگاهش مانده بود به در که
یکی از مامورها جلو آمد و نگاهش کرد:

_ مهدی شیخی؟

من جای او جواب دادم و با انگشت نشانش دادم:

_ ایشونه!

نگاه خشمگین مهدی که برگشت سمتم، از برق دستبند
بیشتر بود.

_ بازداشتی...

زن دایی رفت جلو:

چی شده؟

یه نفر توی یه خونه‌ی پر از قرص و مشروبات الکلی دستگیر شده به اسم عباس منفرد! گفته خونه و مواد ضبط شده مال شماست. باید بریم پایگاه...

چنان جا خوردیم همه که نمی‌توانستیم حتی حرکت کنیم. مهدی افتاد به تقلا. مثل گربه‌ای که در تله افتاده باشد اما حتی زن دایی هم جلو نرفت برای کمک کردن بهش یا حتی سوال پیچ کردن مامورها. چند دقیقه بعد بالاخره خانه ساکت شد. صدای دور شدن ماشین آمد. کمک کردم به زن دایی که برود توی خانه. حالش خوب نبود. می‌خواستم به دایی تلفن بزنم که مهدیه با موبایل خودم، پایین آمد. آرمان بود. بلافاصله جواب دادم که گفت:

علی خبر داد که عباس زنگ زده بهش و گفته مهدی رو لو داده! آگه اونجا ...

اومدن، بردنش!

لحظه‌ای ساکت شد و بعد بلند گفت:

_خونه بود مگه؟

_آره!

_من می‌آم اونجا!

باشه‌ی آهسته‌ای گفتم و نشستم همانجا. خیلی نگذشت
که دایی آمد. وقتی دیدمش ایستادم. زن دایی با حالی نالان
از مهدی گفت. اینکه یک دفعه برگشته خانه و چند
دقیقه بعد هم پلیس بردتش! دایی کتش را با دست‌هایی
سست درآورد. من را کمی نگاه کرد و آهسته گفت:
_دلتون دیگه خنک شد! به اون پسره گفته بودم حساب
من از مهدی جداست!

گیج مانده بودم. یعنی دایی، خودش مهدی را لو داده بود؟
چرا؟!

نمی فهمیدم چه می گوید. آرمان که آمد، فوری بردمش بالا.
او هم بی خبر بود اما ... کمی بعد علی زنگ زد. آرمان
گوشی را گذاشت روی بلندگو ولی صدایش را کم کرد که
مامان بیدار نشود. با هم توی اتاق دیگر خانه بودیم.

_عباس بیرون بوده. ماشینش شیشه و قرص و مشروب
داشته! گرفتنش! فکر کردن موادفروشه! اونم گفته همه
رو از مهدی گرفته ... همون چیزایی بوده که یه مدت به تو
هم می داده ... ولی قضیه به این سادگی نیست. عباس این
قدر جرات نداشته که لوش بده!

آرمان گوشی را توی دستش جابه جا کرد:

_لابد می خواد چندروز دیگه بگه توطئه است و تا شنیده
خودش پسرشو لو داده. اینجوری می خواد یه چیزایی رو
جمع کنه! حتما اون مصاحبه رو یکی بهش لو داده که تو
لفافه از این آقا زاده و باباش حرف زدم!

_منم همین حدسو می زنم! منتظر رفتن شماهاست.

آرمان لب به هم فشرد و زیر لب چیزی به ترکی گفت که مطمئن بودم فحش است. علی شنید که گفت:

_خیله‌خب. تو کاری نداشته باش فعلا. اونجا چیزی نگی که دردرس درست بشه آرمان!

_حواسم هست!

تماس که قطع شد، آرمان گوشی را جمع کرد و برگشت سمتم. داشتم با ناباوری نگاهش کردم. توی آن چندوقتی که نبودم چه کرده بود با خودش؟

_دیدي که علی چی گفت، می‌خواي بموني؟ من می‌گم مامانت رو راضي کن که بیریش پیش خودمون!

_قضیه‌ی قرص و مشروب چیه؟

رنگش عوض شد. انگار حواسش نبود که ... نزدیکش شدم و تا گفتم آرمان! با شرمندگی نگاهم کرد:

_هنوز از همه‌ی دیوونگیام کامل خبر نداری!

با خشم نگاهش کردم. مامان صدایم زد. بغضم را قورت داد و روبه‌رویش ایستادم. انگشتم را گرفتم سمتش که دستم را گرفت و آهسته گفت:

_ غلط کردم. باور کن دوسه بار بیشتر نبود!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و رفتم توی اتاق مامان. قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد اما انگار... خیلی چیزها به خیر گذشته بود و توی بی‌خبری و ناآگاهی مانده بودم. مامان با صدایی خسته و گرفته که ماسک روی دهانش، ضعیف ترش می‌کرد، گفت:

_ کسی اینجاست؟

نشستم پهلویش و سر جنباندم.

_ آرمانه. زن دایی سوپ پخته. بیارم بخوری؟

دیدم چشم‌هایش پر شد.

_ مگه او مد بالا؟

سر تکان دادم.

_ مهدیه آورد. خودمم بهش سر زدم! می‌خوای بگم بیاد پشست؟

سرش را آہستہ بہ نشانی نہ تکان داد. لبخند زدم. حالش برای شنیدن اخبار و دیدن قیافہی پرغصہی من خوب نبود.

_یہ ذرہ بذار سوپ بیارم، بخور. خیلی خوشمزه است.
تا بلند شدم، دستم را گرفت:

_دایت یکی درمیون میاد. حسین و مہدی ہم کہ نیستن!
شوہرت رو نگہ دار ہمین جا!
دست ہایش را گرفتم.

_اگر خودش موند، چشم! تو استراحت کن!
نفس عمیقی کشید و بلند شدم. بیرون کہ رفتم، آرمان
دنبالم تا توی آشپزخانہ آمد.

_رویا، بہ جون خودت، ہمونی بود کہ گفتم. می خوای برم
آزمایش بدم کہ خیالت راحت بشہ!
_نہ خیر...

_رویا...

با ملاقه‌ای که توی دستم بود، برگشتم سمتش اما چشمم
که به نگاه دلواپشش افتاد، نفس عمیقی کشیدم و ملاقه
را پایین گرفتم:

_سوپ می‌خوری؟

چشم‌هایش را که بست و نفس گرفت، با حرص همان
ملاقه را کوبیدم به پیشانی‌اش اما با خنده‌ای کنترل شده
فقط بغلم کرد.

#پست ۲۴۷

«فصل سی و چهارم»

شب قبل را تا صبح کنار آنا ماندم. زیر چادر نمازش
خوابیده بودم. دلم آرام و قرار نداشت. دائم نگاهم می

کری از EXCHANGE GROUP

کرد. یواشکی چشم‌های پرش را خالی می‌کرد. علی لبخند داشت اما ته لبخندهایش غمی آشکار و دلواپسی را می‌دیدم! سیما سنگین بود و قرار بود دوماه دیگر پسرشان دنیا بیاید. دلم می‌خواست بمانم و از نزدیک بغلش کنم؛ اما جلو افتادن کارها و پیدا شدن خانه و اجاره‌اش توی جایی که می‌خواستیم؛ آن قدر ناگهانی شد که در عرض پانزده روز همه‌ی کارهایمان را انجام دادیم. امشب ساعت سه پرواز داشتیم و ته این قصه برایم پر از درد دلتنگی بود. همه‌اشان دورم بودند. با رویا از قبل حرف زده بودیم که این شب آخر را کنار خانواده‌های خودمان باشیم. حرف خاصی نمی‌زدیم. فقط انگار می‌خواستیم از آخرین ساعت‌ها تمام لذت را ببریم. چمدانم را برای آخرین بار چک کردم که آنا قرآنی کوچک و سفید آورد. گذاشت روی وسایلم. سر بلند کردم و دست گذاشت روی سینه اش!

__ تانری سیزی قوروسون بالام!

(خدا حافظتون باشه)

دست خودم نبود که چشم‌هایم پر و خالی شد. چنان بغلش کردم که می‌دانستم استخوان درد می‌گیرد اما... اما این قفسه‌ی لعنتی سینه آرام نمی‌شد. دست کشید پشتم. روی سروصورت‌م. قرار بود ماه‌ها حسرت این دست‌ها و بوسه‌ها را بخورم. اولین بار نبود که می‌رفتم اما اولین بار بود که قرار بود برای همیشه بروم... همیشه‌ای که نمی‌دانستم راه بازگشت دارد یا نه...

وقتی نگاهش کردم، لبخند زد بهم. هر دو دستش را بوسیدم!

__ من دَن راضی اول آنا!

(راضی باش ازم)

سر و چشم چرخاند و از ته دل گفت:

__ راضیام... مین دفعه راضیام...

(راضی‌ام... هزاربار راضی‌ام)...

بعد سرم را خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. علی آمد توی درگاه اتاق!

_ پاس و مدارکت جا نمونه آرمان! باید کم کم بریم دنبال رویا...

_ حواسم هست .

از توی کمد، هدیه‌ای که برای پسرش با رویا خریده بودیم، برداشتم و رفتم بیرون. سیما نشسته بود و داشت میوه پوست می‌کند. وقتی نشستم کنارش، تازه متوجه چشم‌های غمگینش شدم! با لبخند گفتم:

_ حواست به آنا و علی هست دیگه زن داداش؟

_ حواسم که هست ولی ...

بغض کرد:

_ دلمون تنگ می‌شه برات آرمان!

شده بود همان سیمایی که توی بیست سال بود. با همان نگاه پرمهر و دلسوز... دست گذاشتم روی ساعدش و گفتم:

_ شاید علی راضی شد و اوامد اونجا. شاید ما برگشتیم. تا این شایدها بشه حتماً... توی رفت و آمدم... آرین خان که عموشو نبینه نمی‌شه. می‌شه؟

لبخند پر اشکی زد و بسته را گذاشتم روی دستش! جا خورد:

__این چیه؟

__چند ماه پیش که فهمیدم دارم عمو می‌شم، همون موقع که رویا هم زیاد اوکی نبود، دوتایی رفتیم و این کفش رو براش خریدیم. ایشالا تا پاش کنه، پیش همیم!

اشک‌هایش که ریخت، بلند شدم. خم شدم و از روی شالش، سرش را بوسیدم. دیدم که منقلب‌تر شد ولی باز گفتم:

__حلال کن زن داداش!

دست کشید به بازویم و بسته‌ای از میوه‌ها پوست گرفته را گذاشت توی ظرفی کوچک. با نایلونی دیگر داد دستم!

__یه کمی خوراکیه! می‌دونم معده‌ی رویا خرابه. راهم طولانیه! تا اونجا سرتون گرمه بهشون! با لبخند ازش تشکر کردم. سپیده رسید. محکم بغلش کردم. قول گرفتم کارهایش را بکند و هرچه زودتر بیاید دم دلمان! فقط او بود که بی‌محابا اشک می‌ریخت! ساعت ده بود که آنا از

زیر آب و قرآن ردمان کرد. ماشین که راه افتاد؛ برگشتم
عقب و برایشان دست بلند کردم. دست‌هایشان توی هوا
تاب می‌خورد. گوشه‌ای از دلم داشت با هر قدم فاصله،
کنده می‌شد و جای پاهایم می‌ماند. اگر رویم می‌شد با
صدای بلند گریه می‌کردم ولی... من می‌رفتم که برگردم...

رویا هم بغض داشت وقتی تک‌تک خانواده‌اش را محکم
بغل کرد و همراهشان اشک ریخت. شیواخانم حسابی
سفارش کرد و دکتر همراهان آمد. برفک را از توی
باکسش نگاه کردم. واق زد و برایش دست تکان دادم. چند
روز بود که رویا توی همان باکس عادتش داده بود که
بتواند توی راه تا رسیدن به مقصد دوام بیاورد. فقط این
کریه‌خوار را با خودمان می‌بردیم از آن همه دل‌بستگی!

#پست ۲۴۸

وقتی علی ماشین را پارک کرد و توی محوطه‌ی فرودگاه پیاده شدیم، چشمم خورد به سینه‌ی سیاه آسمان. انگار چیزی توی چشم و سینه‌ام آتش گرفت. چنان پا پس کشیدم و سر چرخاندم که بی‌هوا خوردم به در ماشین! صدای آلمان و آیلای توی سرم پیچید و تمام لحظات رفتن شان، لحظه‌هایم را دوباره کشت. با کشیده شدن بازویم و دیدن نگاه دلواپس علی، انگار باز برگشتم به زمان! _چته آرمان؟

نفس و صدایم، به زحمت راه باز کرد تا بگویم:

_این آسمون لعنتی... داره جونمو می‌گیره علی...

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین بود. چشم‌های علی پر شد. یک دستی سرم را گرفت بغلش. صورتم را چسباندم به شانه اش و چشم‌هایم را محکم بستم. توی سرم تصاویر و صداها هنوز جرقه می‌زد. یک سال و یک ماه بود که آسمان را نگاه نمی‌کردم. حتی برای گرفتن ویزا و رفتن به آنکارا هم، با قطار رفتیم ولی حالا...

نمی دانستم چقدر گذشت که علی کتفم را گرفت و کمی
عقب رفت. سوز زمستان زد توی صورتم. علی دست
گذاشت روی صورتم!

_ برو داداش. دیرت می شه!

صدای آرام دکتر را شنیدم:

_ آرمان، اگر سخته برات، خودت تصمیم بگیر. اجباری تو
رفتنت نیست!

نگاهم چرخید سمت رویا که باکس برفک بغلش بود. رد
اشک را زیر پلکش دیدم. با نگاهم آهسته گفت:

_ نمی ریم!

اما علی دستم را گرفت:

_ تقصیر این دنیای بی رحم رو گردن آسمون بندازی، چی
حل می شه؟

_ علی...

_ برو آرمان! با درد و ترست روبه رو شو. تا کی می خواهی از
آسمون و شب و زندگی فرار کنی؟

پشتم را چسباندم به ماشین و کمی خم شدم. دستم به پهلوهایم بود. کمرم درد می کرد. آن شب کمر آلمان هم درد می کرد. بهش گفته بودم برگردد ولی دلتنگ امیر بود!

علی شانهام را ماساژ داد و آهسته گفت:

_دیر می شه ... بیا...

و خودش چمدانها را کشید. رویا نگاهم می کرد.

_اگه پشیمونی... نریم!

چشم بستم و سر تکان دادم. باکس برفک را برداشتم، دست رویا را گرفتم و با هم رفتیم سمت فرودگاه! توی تمام مراحل، آلمان و آیلان هم کنارم ایستاده بودند. وقتی مجبور شدیم از علی و دکتر خداحافظی کنیم، هر دو دلواپس بودند.

_هواپیما که نشست توی استانبول به من تگست بده رویا! تموم این ساعتانمی خوابم تا شما خبر بدید توی فرودگاه! نشستید. فهمیدی بابا؟

رویا سرش را تکان داد و دکتر بغلش کرد. داشتم تماشایشان می کردم. آلمان ایستاده بود عقب. دست آیلان را

هم گرفته بود. شاید به کسی می‌گفتم، دیوانه خطابم می‌کرد ولی چشم‌هایش را روی هم گذاشت که یعنی «آرام باش»

علی بازویم را گرفت. نگاهش کردم. طولانی. عمیق. چشم‌هایم تار شد. دست گذاشت روی صورتم. توی تمام این سال‌ها، علی همیشه همراهم بود. فقط آن چندماه تنبیه را ازم دور بود که داشتم دق می‌کردم، حالا...

_خاطرم جمعه که اونجا واسه خودت یه قطب ورزشی درست درمون راه می‌اندازی. خاطرم جمعه که مردی و نیازی به هیچ احدی نداری... آرمان، اونجا، دست رویا رو بگیر، هر آرزویی که اینجا از دستت رفت رو بهش برس! سکوی ۲۰۲۴ میام بین تماشاچی‌ها، وقتی رفتی رو سکو، خودم می‌آم می‌گیرمت رو کولم!

صدایش که لرزید، بی‌طاقت بغلش کردم. تمام عطر تنش را نفس کشیدم. از حالا دلتنگش بودم. هیچ ذخیره‌ای برای روزهای کشنده‌ی دلتنگی نداشتم. کنار گوشش گفتم:

_نمی‌دارم این همه سال زحمت و عمری که پام گذاشتی
بسوزہ علی ...

دستش از زیر کتم پیراهنم را مشت کرد . کمی بعد، ازم
فاصله گرفت و دو طرف صورتم را گرفتم . رد اشک را زیر
پلکش دیدم . دلم داشت از جا در می‌آمد که پیشانی‌ام را
بوسید . سمت رویا رفت و دستش را گرفت و گذاشت
توی دست من ! بعد زد به شانہ‌ام !
_برو قہرمان ! مراقب ہم باشید !

لبخندہای آخر، ہمیشہ دردناک تر از اشک‌ہای قبلش
است . از گیت کہ رد شدیم، بارہا سر جفت‌مان برگشت .
بار آخر نگاہم گرہ خورد بہ چشم‌ہای خیس رویا ! بی
حرف، دست انداختم دور شانہ‌ہایش و محکم
چسباندمش بہ خودم !

کارت پرواز را گرفتیم . برفک را رویا با کلی استرس تحویل
داد اما مسئول آنجا خیالش را راحت کرد کہ اوضاع بدی
در انتظارش نیست و مطمئن باشد اتفاقی نمی‌افتد . برفک
ہم مظلوم شدہ بود . انگار می‌خواست نشانش دہد کہ او

هم می‌تواند شرایط دلهره‌مان را درک کند. بالاخره رفتیم
سمت سالن انتظار اما رویا دستم را نگه داشت !

_بریم توی کافه‌اش؟

آره‌ی آهسته‌ای گفتم و با هم رفتیم سمت کافی‌شاپ
فرودگاه. بهتر از تماشای فضای وهم‌آور محوطه‌ی
فرودگاه و آن هیبت‌های خاکستری غول‌پیکر بود که هنوز
فکر بهش تنم را می‌لرزاند.

#پست ۲۴۹

قهوه و کیک سفارش دادم و نشستم پشت میز چوبی.
رویا بهم خیره بود و من به او! سفارش‌مان که روی میز
چیده شد، دستم را چسباندم به فنجان قهوه که دست
رویا نشست روی انگشتانم. وقتی نگاهش کردم، تردید و

نگرانی را توی چشم‌هایش را دیدم! دستش را گرفتم و
چسباندم به لبم. چشم‌هایش پر شد.

_تهش من موندم و خودت و یه دنیا که... می‌سازمش
برات. فقط تو، قول بده وقتی رسیدیم، دفتو برداری و یه
چیزی، مثل همونی روز اول برام زدی رو بزنی! یادته؟
سرش را تکان داد. خم شدم سمتش!

_رقصوندن اون دایره روی دستات، خنده‌هات، نگاهات،
بودنت... انگار آرزوها و رویاها و آینده‌امم می‌رقصوند
رویا!

_نگرانتم آرمان... قول بده اگه دیدی اونجا سخت می‌گذره
و طاقت نمی‌آری، برگردیم! با مکث خندیدم!
_از کجا معلوم تو مجبورم نکنی برگردم؟
لبخند زد.

_مجبورت که می‌کنم تهش... می‌گم...
یک دفعه دیدم نگاهش ماند پشت سرم. برگشتم عقب ولی
متوجه چیزی نشدم. بلند که شد، دستش را گرفتم:

_ کجا رویا؟

چشم‌هایش می‌درخشید:

_ یه دقیقه وایسا، الان می‌آم!

متعجب و کنج‌گو و دستم را انداختم پشت صندلی و به مسیر رفتنش نگاه کردم. رفت سمت باریستا. دست‌هایش را گذاشت روی ویت‌ترین و چیزی را توضیح داد. مرد جوان با موهای فر و بلند که بسته بودشان، لب‌خند زد و سر جنباند. بعد دیدم با دفی آمد. جا خوردم. وقتی برگشت سمت میز، متعجب پرسیدم:

_ اینو از کجا آوردی؟ می‌شناختی پسر رو مگه؟

_ نه! دیدم تازه رسیده. دستش بود رفت پشت ویت‌ترین...

_ خب؟

چیزی نگفت. فقط صندلی را داد عقب‌تر و دفی را روی دست‌هایش گرفت. توی گوش‌هایش برنامه‌ای را باز کرد. صدای لرزش هنرمندانه‌ی انگشتانش روی پوست دفی، دلم را مثل روز اول لرزاند. دیدم که میزهای اطراف مان برگشتند و تماشایش کردند. باورم نمی‌شد ولی... موزیک

پخش شد و همزمان دست‌هایش اطراف آن هلال سفید
و سیاه ضربه زد. قرص سفیدی روی دستانش تاب می
خورد. لبخندش دندان‌نما شد و حرکت دست‌هایش مثل
همان روز اول، تمام دلم را صاحب شد. سنگینی نگاه‌ها
زیاد بود ولی... دنیا برایم همان قاب روبه‌رو بود و صدای
ضربات دست‌های او روی تنِ سازی که، درجا و برای
هزارمین بار عاشقم کرد...

موزیک پخش می‌شد و خواننده می‌خواند

«به چه دلوایسی نابی

به سرم زده بی‌خوابی

صبرم شده لبریز، کجایی؟

چه دل‌آشوبه‌ی جذابی

در این شب مهتابی

در تاب و تبم تا تو بیایی..

ای وای از عشق

سخته و صفش

یه حس دیوانه کننده اس

عشق از اول

اینه رسمش

تا برسی رفته دل از دست»...

دستش که با لبخندش از تن ساز جا ماند، صندلی را هول
دادم عقب و میان چندین دستی که برای هنرش به هم
کوبیده شد، کشیدمش توی آغوشم...

#پست ۲۵۰

«فصل آخر»

جعبه‌ی مخملی سرخ را میان دستانم با ذوق باز کردم. آن
قدر هیجان‌زده و ذوق‌زده بودم از برگشتنش که زیانم نمی

کری از EXCHANGE GROUP

چرخید بگویم» سوغاتی مهم نبود! معجزه است که برگشتی «! همین که در جعبه‌ی مستطیل شکل را باز کردم، برق یک یاقوت سبز زد توی چشمم. آن قدر درخشان بود که چشمم را برای دیدنش جمع کردم. با بهت سربلند کردم و به جای دیدنِ آتما، فقط صدایش را شنیدم!

«مبارک‌تون باشه عزیزدلم»

تا سر چرخاندم پیدایش کنم، چشم‌هایم باز شد. گیج و مبهوت به قاب‌های ریزودرشتِ گردِ روی دیوار نگاه کردم که روبه‌رویم بود. باریکه‌های نور تا روی عکس‌ها رسیده بود و روی صورت آتما و لبخندش کاملاً روشن بود. نیم خیز شدم و روتختی را از روی تنم کنار زدم. پاهای گرم روی سرامیک‌های خنک که نشست، هوشیارتر شدم. نزدیک قاب عکس ایستادم. لبخند و چشم‌های درخشان آتما آن قدر زنده بود که احساس می‌کردم خودش روبه‌رویم ایستاده! پشت دستم را محتاط کشیدم روی عکس و آهسته گفتم:

_کاش بیشتر دیده بودمت آتما. این چه هدیه‌ای بود آخه؟

هنوز توی فکر خواب و آن گردنبندها و یاقوت درخشانش
 بودم که شباهت عجیبی با چشم‌های آلما داشت. بیرون
 رفتم. خبری از برفک و آرمان نبود. حتما رفته بود بدود و
 برفک چسبیده بود به پایش. آبی به دست و صورتم زدم.
 بدون عوض کردن لباس‌هایم، فقط چایی گذاشتم و لب
 تاپ را بردم توی تراس روبه اقیانوس! آنقدر هوا در
 روزهای شروع اسفند دلچسب بود که فقط یک شال
 ساده را انداختم روی شانه‌هایم و با همان تاپ و شلوارک
 نخی نشستم پشت میز. چند دقیقه دستم را زدم زیر چانه
 ام و به منظره‌ی روبه‌رو نگاه کردم. از همان اول که عکس
 خانه‌ها را دیدم؛ به آرمان گفتم تا حد توانش، آپارتمانی را
 اجاره کند که روبه روی این منظره باشد. دلم از تماشای
 آب و آن دنباله‌ی بی‌نظیر سیر نمی‌شد. شب‌ها هم
 هروقت که خسته نبودیم یا آخر هفته‌ها برای قدم زدن
 توی محوطه‌ی اقیانوس یا خیابانی که معروف بود به
 «بالاترین جای دنیا» قدم می‌زدیم. بدجوری دلم هوایی
 شده بود. ساعت ده بود. پیامی برای شیدا گذاشتم که
 ببینم کجاست. توی تابستان عروسی‌اش بود و هرروز تا

آخر شب، به قول خودش سگ دو می زد با نوید. من را هم صدفبار فحش می داد که به وقت خواهری برایش مرده ام. می دانستم شوخی می کند اما برای اینکه از دلش دریاورم تمام وسایل فانتزی و سرویس آرایش و لباس های به قول خودش مکش مرگ مایش را خریدم و برایش با کلی دردسر فرستادم. با آرمان حرف زده بودیم که برای تابستان و عروسی حتماً ایران باشیم و امیدوار بودم که مسئله ای برنامه امان را به هم نزنند. قرار بود فقط یک دورهمی کوچک بگیرند چون معلوم نبود این ویروس نحس، کی گورش را گم کند و برود! واقعاً دلتنگ بودیم و طاقت مان داشت طاق می شد. آرمان از من بیشتر. خصوصاً برای پسر علی که الان نزدیک یک سالش بود و ما هنوز از نزدیک ندیده بودیمش!

برنامه ام را باز کردم و اول به شیوا زنگ زدم. فوری جواب داد. بابا توی بیمارستان بودند. سرشان حسابی شلوغ بود. بابا و شیوا توی موج پنجم و لعنتی کرونا، هر دو کارشان به بستری کشید. بعد از اینکه بحران را رد

کردند و سرپا شدند، به من خبر دادند. همین حرصم داده بود اما مامان راضی بهم تشر زده بود که:

_ حالا می فهمیدی! از اون سر دنیا، می خواستی جوش بزنی که چی! می تونی بشینی سر زندگی خودت یا نه؟

و همین طوری دهانم را به « غلط کردم » بسته بود. بعد با نگاهی به ساعت، موبایلم را برداشتم و به مامان زنگ زدم. طول کشید تا جواب دهد. فکر کردم خواب است اما با شنیدن صدای حسین تو گوشی خواستم قطع کنم که صدایم زد:

_ قطع نکن رویا. می دونم تویی...

قبل از اینکه بیاییم، من به بابا گفته بودم شکایتی ندارم از حسین. آرمان هم سکوت کرده بود. بابا برایش شرط کرده بود که فقط در یک صورت کوتاه می آید، آن هم با بیرون آمدنش از خانواده ی دایی بود. خودش با تمام درگیری ها و داد و بیدادهای بین شان، معرفی اش کرد به شرکتی برای کار. مثلاً مهندسی راه و ترابری خوانده بود اما از همان اولش چپیده بود توی فروشگاهی که دایی داشت و شد مثلاً دست راستش. بعد از دستگیری مهدی و حواشی ای که

ایجاد شد، بابا اولتیماتوم داد که بخواهد راه قبل را برود، راحتش نمی‌گذارد. تا شش ماه پیش هم کلی درگیری داشتند اما حالا... بالاخره توانسته بود رگ خوابش را بگیرد، اما من توی این یک سال و خرده‌ای، اصلاً باهاش حرف نزده بودم، حتی از مامان هم توی تماس‌هایم سراغش را نمی‌گرفتم.

#پست ۲۵۱

فقط چندماه پیش که خیلی ناراحت بود، فهمیدم مهدی آزاد شده و حسین حرصش را سرش خالی کرده! اشتباه نکرده بود آرمان. دایی، مهدی را لو داده بود که فقط آب‌ها از آسیاب بیفتد و بگوید مثلاً در حق پسر خودش هم عادل است و گرنه آن چیزی که به‌خاطرش، دستگیرش کردند، به این مفتی‌ها ماست مالی نمی‌شد. آرمان از عباس

هم عصبانی بود و هم دلش می سوخت ولی ...تاوان ترس و حماقتش را می داد که حالا توی زندان، عمرش می سوخت !
 خبر داشتم حالا دایی هم برای سال های بعد و کرسی های مختلف زمینه سازی می کند . شاید می خواست روی ما را تا ابد کم کند . هردویمان دقایقی ساکت بودیم که بالاخره حسین گفت:

_مامان نیست . رفته شام پیش زن دایی ولی گوشیش رو جا گذاشته . می گم بهت زنگ بزنه!
 جوابش را ندادم . باز سکوتش کمی کش آمد و نفسی گرفت:

-می دونم تا ته عمرت ازم متنفری اما ... من ... زده بود به سرم ! قبلش شنیده بودم باهاش دوستی اما اون عکسا ... نمی دونستم اون عکسا ساختگیه!

_حتی اگر واقعی هم بود، تو حق نداشتی برای مرگ و زندگی من تصمیم بگیری !
 ساکت شد . سرِ دَردم باز شد:

_ فکر کردی اگر به خاطر مامان حرف نزدم یا شکایت نکردم، واسه این بود که بهت حق دادم؟ نه حسین! نه بهت حق می‌دم، نه تا آخر عمرم به خاطر بلایی که سرم آوردی، می‌بخشمت! من هرکاری کردم زندگی خودم بوده!

می‌توانستم سرخ شدن صورت و گشاد شدن مردمک هایش را از پشت تلفن و چندقاره آن‌طرف‌تر هم حس کنم!

_ من لباس تنت نبودم، وسیله‌ی شخصیت نبودم که بشکنیم یا بندازیم دور... خواه‌تر بودم. نه تو، نه هیچ کس دیگه حق نداشتید زندگی منو بکشید به جایی که می‌خواید... اگر تو و افکار مزخرفت نبودید، شاید خیلی زودتر از اینا زندگیم آروم می‌شد ولی... چی شد؟ اگه می‌مردم قاتل بودی حسین. به این فکر کن و بعد سعی کن درست بشی. من دیر فهمیدم که زندگی‌ام، هیچ ربطی به تو و تفکرات به‌دردنخورت نداره! دیر فهمیدم که اگر اشتباهی بوده، با قدرت پاش وایسم. نه اینکه بکنمش طناب دار و هر روز خودمو باهاش بکشم بالا که چی... فقط عاشق شده بودم؛ حتی اگر اشتباه بود...

صدایش در نمی آمد. پشت خط سکوت مطلق بود. حتی اگر قطع کرده بود، دلم می خواست به خیال شنیدنش؛ تمام این ها را بگویم!

_ نمی بخشمت حسین. هیچ وقت... نه به خاطر فرو کردن اون چاقو تو تنم... به خاطر اینکه فکر می کردی حق داری برای جونم تعیین تکلیف کنی... اسم خودت رو هم گذاشتی، مومن و خداپرست و مسلمون! خدا هم به تو حق این کار رو نمی ده! منم نمی دم! پس هیچ وقت درموردش سعی نکن باهام حرف بزنی!

بعد هم تماس را قطع کردم، بدون آنکه با مامان حرف بزنم. دو دستم را گذاشتم روی صورتم که داغ داغ بود. لپ تاپ را رها کردم و سمت دیوارک تراس رفتم. خیره شدم به دنباله‌ی شفاف آب‌های اقیانوس آرام! دلم نشست کنارش را می خواست و ساعت‌ها خیره شدن و فکر کردن به این حجمی که باریکه‌ی آب را می رساند به دنیای بزرگ تر. مثل تفکرات آدمیزاد. هرچیزی را اولش همین قدر بزرگ می بیند و بعد که توی آب‌ها رها می شود، می رسد به اقیانوسی که جهانی را در بر دارد. این را وقتی

توی تماس آخر به دکتر نوایی گفتم، لبخند پهنش را از
 توی قاب لپ‌تاپ دیدم و نفس راحتی که کشید. گفته
 بود: «خوشحالم به درک حقیقی این دنیا رسیدی رویا!
 خوشحالم بالاخره خودت رو بخشیدی و فهمیدی،
 اشتباهات گاهی عمقش به همین کمیه که دنباله‌ی این آب
 ها داره و تو باید بری و برسی به جهان حقیقی. به اقیانوس
 بزرگ تفکرات. به انسان بودن که خطا کردن جزئی از
 اونه و ازش گریزی نیست و لازم نیست با هر موج اشتباه
 خودت رو غرق کنه، بلکه می‌تونی سوارش بشی و به
 ساحل تجربه برسی. خوشحالم که فهمیدی چطور آروم
 باشی و حتی به آرمان هم توی طی شدن دوره‌ی
 سوگواریش کمک کنی»! لبخندش عمیق‌تر شده. دست
 هایش را بغل کرده و گفته بود: «حالا با رویاهات برقص.
 حتی اگر اشتباهن، تو قدم‌هات رو جوری بردار که
 هماهنگ شید با هم! تو تعبیر رویاهای خودتی دختر
 قهرمان! من بهت افتخار می‌کنم»

با شنیدن سروصدای آرمان و برفک از توی سالن، از فکر دکتر بیرون آمدم. دلتنگ حرف زدن باهاش بودم. جلساتمان را هنوز هم ادامه می‌دادیم اما محدودتر.

#پست ۲۵۲

آرمان از شش ماه پیش، با درگیر شدن تمام وقتش توی باشگاه کمتر توی جلساتمان بود اما اگر موقعیت بود، حتما کنار من می‌نشست و حسابی با دکتر گپ می‌زد. دکتر می‌گفت کم‌کم باید آماده‌ی این شوم که خودم، راهنمای کامل زندگی‌ام باشم. شال را پیچیدم دور شانه‌ام و برگشتم توی سالن. باز با هم درگیر بودند...

صدبار بهت گفتم، خرناس نکش واسه سگای مردم! خجالت نمی‌کشی پریدی به اون توله سگ گنده؟ از هیكلش نترسیدی؟

شال را گذاشتم روی مبل و رفتم سمت شان!

_چگونه باز؟

_هیچی! آقا رفته واسه یه هاسکی شاخ شده سر یه ماده
سگ دیگه! دو دقیقه وانمی ایسته که... تو مطمئنی این
عقیم شده؟

با خنده نشستم جلوی پای برفک. دست کشیدم به
سرش!

_نمی گی زخمی شی مامان؟

_زخمی چیه؟ داشت منو با یه مکزیکی سرشاخ می کرد! حالا
خوبه بندهی خدا تندوتیز نبود و زود سگشو جمع کرد.

آرمان حین رفتن سمت اتاق، تیشرتش را از سرش بیرون
کشید. دستی به سر برفک کشیدم و دنبالش رفتم. توی
باکس حمام دنبال چیزی می گشت. تکیه دادم به درگاه و
نگاهش کردم. فقط یک شلوارک پایش بود!

_با تیشرت و شلوارک یخ نکردی تو؟

_ نه بابا! هوا این قدر خوب بود که آگه این کره خر در دسر
درست نمی کرد چند کیلومتری هم بیشتر می دویدم دور
آب! نمی ذاره که!

_ خب نمی بردیش!

_ پاچه نداشته مو داشت جر می داد، تو هم که خواب
خواب...

ریش تراشش را برداشت و چرخید سمت من! چند وقتی
بود که فقط ته ریش روی صورتش نگه می داشت. می
دانست اینجوری بیشتر دوستش دارم. با لبخند درست
رو به رویم ایستاد:

_ چه خوابی هم بودی. صدتا مچت کردم، بیدار نشدی...
خندیدم و برگشتم که بازویم را گرفت و کشید داخل.
هولش دادم:

_ اون بچه گشنه است. الان تموم کابیتا رو می ریزه بیرون...
_ آخر می ذارمش پشت در!
_ اگر می تونی، بذار...

_تو نمی‌ذاری ولی بچه که بیاد، خوب می‌شه!

خندیدم. حالا کافی بود برفک کمی بی‌حال شود تا خودش را از کار و زندگی و باشگاهش بیندازد، اما هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که یک دفعه ایستادم و برگشتم سمت قاب عکس آلما! یاد آن گردن‌بند افتادم. آن قدر قلبم تند کوبید که قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت. یاد ماه قبل افتادم و زیاده‌روی آرمان و بی‌خیالی خودم! حتی بعدش کلی سربه سرم گذاشت که تهش زدمش و خندید تا بی‌خیال شد. من سابقه‌دار بودم توی دوره‌های ماهانه‌ام... چرا حواسم نبود که این بار دارد می‌شود دوماه و خبری نیست؟ یعنی آن گردن‌بند... چشم‌های خود آلما بود؟ آن قدر منقلب شدم که تهوع چنگ زد به معده‌ام. فوری لیوانی پر آب خوردم. درد معده‌ام را تشدید کرد. برفک آویزانم بود و مجبور شدم برایش غذا بگذارم. بعد خودم صورتم را شستم و سعی کردم آرام باشم. امروز به هر بهانه‌ای بود باید یک تست می‌گرفتم.

_می‌گم رویا، امروز... چته تو؟

با دیدن آرمان و سروکله‌ی خیسش، به خودم آمدم. لبخند زدم و سر جنباندم.

_ نکنه باز جاییت درد گرفته؟

_ نه بابا!

_ مطمئنی؟

_ وا... آرمان! خوبم دیگه. بشین یه چیزی بخور...

نشست و بعد از کنکاش صورتم و لقمه‌ای که خوردم، انگار خیالش راحت شد خوبم و گفت:

_ بیرون که بودم، علی زنگ زد. نمی‌دونی این آرین کره‌خر چی شده! می‌خواستم از پشت تلفن کله‌شو گاز بزنم... اون لپاشو باید بندازم بین دندونام، بجوئم... قشنگ خود علیه... با اون کله و موهاش! سپیده گیره زده بود براش! ولی مرد بودنش قشنگ معلوم بود...

خندیدم و چایی را گذاشتم جلویش.

_ عزیزم... آره ماشاءالله موهاش خیلی پره! خوب بودن حالا؟

_آره! می‌گفت از فدراسیون رفتن سراغش. خواستن حرف
بزنه باهام که برگردم ایران. دیروزم از سفارت زنگ زدن
بهم که برم اونجا...

لبخند روی لبم ماند و خیره ماندم بهش. لقمه‌ای گرفت و
وقتی دید نگاهش می‌کنم، گرفتش سمت من!

_نگاه نکن. بخور... لاغر شدیا...

لقمه را گرفتم که تهش را بگوید!

_خب! چی شد؟ چرا نگفتی؟ می‌ری واشنگتن حالا؟

_نه بابا! خیلی از هواپیما خوشم می‌آد، زرت و زرتم
سوارش شم؟

_آرمان! درست تعریف می‌کنی؟

_دارم می‌گم دیگه. تماس تصویری گرفتم که نمی‌تونم پیام

فعلاً. گفتن مهمون شون باشیم چندروز تو اون شهر،

گفتم کار دارم! چندتا سوال پرسیدن و مصاحبه‌ی

پارسالمو با پژمان نشون دادن. می‌خواستن بفهمن مشکلم

با کی بوده که از میدونا خدافظی کردم. چه جوری مطمئن

بودم اون پاپوش کار کیه که چندماه قبلش اون مصاحبه
رو کردم. حتی اسم دایتم آوردن ...

_آرمان می شه تندتند بگی؟

_نه! کنجکاو می شی، لباتو غنچه می کنی، خوشم می آد...

#پست ۲۵۳

با حرص یکی بهش زدم که خندید و گفت:

_منم صاف گفتم که جایی که جرم کار نکرده و کرده رو

به هم بچسبونن تا مثلاً یکی مث همون شیخی بتونه بچه

خودشو بالا بیره یا از آب گل آلود ماهی بگیره، ارزش

جنگیدن نداره. اینجور جاها کنار کشیدن یعنی بردن!

نفسی گرفتم و عقب نشستم. نگاهم کرد و گفت:

_می خوان برگردیم ایران که برای سال ۲۰۲۴ آماده بشم.

کری از EXCHANGE GROUP

منتظر نگاهش کردم.

_گفتم نه ! برمی گردم یه روز ... اما نه به خاطر مسابقه دادن ...

_علی چی گفت؟

_سپرد به خودم...

خم شدم سمتش . دست روی دستش گذاشتم . نگاهم که کرد، گفتم:

_آرمان، همینجا تمرین کن واسه المپیک بعدی... ساکت شد .

_می دونم سر دوره ی قبلی، نه گفتنت و نرفتنت هزارتا دلیل داشت که یکیش اعتراض به پشت گوش انداختن ماجرای آلمان بود، یکیش هم محروم کردن بی دلیل شون ولی ... منم آرزو دارم اون بالا ببینمت !

_واقعا دیگه برام مثل قبل مهم نیست رویا ! من توی اون مصاحبه همه ی واقعیت اومدن مون رو گفتم و دلایل کناره گیریم رو ! نمی گم دیگه آرزوشو ندارم چون دلم می خواست کلکسیون مدالام تکمیل باشه ولی ...

_عید بریم ایران؟

یک دفعه جا خورد و بعد خندید:

_یهو هوایی شدی؟

_خب اگه می‌تونی باشگاهو هماهنگ کنی، بریم چند

روز ... دلم تنگ شده!

_تو تازه کارت تو آموزشگاه شروع شده و گرفته. بذار یه

کمی جا بیفتی، تابستون می‌ریم دیگه!

دیگر چیزی نگفتم و چایی‌ام را مزه کردم. وقتی سکوت بین

مان طولانی شد، خم شد سمتم!

_قهر کردی؟

لبخند زدم:

_نه بابا ... دیوونه‌ایا!

_الان چند روز بیشتر تا سال نو نمونده! بلیت گرفتن

مصیبتیه! باشه هم به درد نخوره...

_راست می‌گی ...

_ صبونه بخور بریم امروز قایق سواری . هوا جون می ده
واسه گردش...

_ شیدا هر وقت فیلما رو می بینه، می گه من ماه دیگه
اونجام!

آرمان خندید و سوالی را که توی ذهنم بود پرسیدم!
_ راستی آرمان، من یهو یاد یه گردنبند یاقوتی شکل افتادم .
آنا داشته؟

یک دفعه نگاهش بهم ماند . جوری حالش عوض شد که
پشیمان شدم و تا خواستم چیزی بگویم، چشم هایش پر
شد!

_ یه آویز اشکی با سنگ سبز؟

_ آره، سبز بود . دورش هم پر از نگین های ریز سفید!

_ مال آلما بود . آیلّا که دنیا اومد، امیر تو بیمارستان
انداخت گردنش . من پیششون بودم اون سال ... اونقدر
خوشم اومد که آخر آلما گفتم، من واسه دختردار شدن
تو خودم می خرم! آخرین باری که اومد ایران، گفتم به

امیر گفته که هر جوری هست شبیه اون گردنبندو پیدا کنه؛ چون من هولم و زود بچه دار می شم ...

اشکش چکید. میان بغض خندید و دست کشید به صورتش! قلبم دیگر مال خودم نبود. حالا ... مطمئن بودم که شاید ... خبری باشد.

از پشت میز بلند شد و دستم را گرفت:

_پاشو، پاشو ول کن این میزو. حاضر شو بریم بیرون ...

_حالا یه ذره استراحت کن، بعد...

_کلا تو هفته یه امروز آزادیم. لباس بپوش بریم.

رفتم سمت اتاق و فکرم درگیر آن آویز ماند. می خواستم به شیدا زنگ بزنم اما گذاشتمش برای شب. می گفتم هر وقت از خواب بیدار شود و من را ببیند، یعنی روز خوبی خواهد داشت.

آرمان ماشین را پارک کرد. با هزار ترفند، مجبورش کردم جلوی داروخانه ای بایستد و قرصم تمام شده! نگه داشت و قبل از اینکه بخواهد پایین بیاید، خودم پیاده شدم و

کری از EXCHANGE GROUP

گفتم زود برمی گردم. وقتی با بسته‌ی توی کیفم نشستم
 توی ماشین؛ آرمان داشت با تلفن حرف می‌زد و قطع کرد.
 نگاهم کرد و از گرفتن قرص که مطمئن شد؛ راه افتاد.
 وقتی رسیدیم به محوطه، اول برفک را سپردیم به پارک
 سگ‌ها و بعد یک قایق چهارنفره گرفتیم که راحت
 باشیم. صدای مرغ‌های دریایی و پروازشان بالای سرمان
 همیشه حالم را خوب می‌کرد. آرمان طبق عادت که داشت
 از توی سبد همراهمان، تکه‌ای نان درآورد و جلوی شیشه
 گذاشت. به دقیقه نکشید یکی از مرغ‌ها آمد و نشست ولی
 نان را نگاه کرد. سرش را گرفت سمتی دیگر و یکی دیگر
 پرکشید سمت‌مان! نشست روی قایق و تکه‌ی نان را یک
 لقمه‌ی چپ کرد. آرمان با خنده گفت:
 -این من بودم؛ اونی که نشست، تو... به هیچی تو خوردن
 رحم نمی‌کنم!

خندیدم و همزمان گاز بزرگی به ساندویچش زد. بعد با سر
 اشاره زد به من که بخور. لبخند زدم و بسته‌ی ساندویچ
 مرغ را برداشتم. آرمان یله داد روی صندلی‌ها و دستش را
 از قایق آویزان کرد. خیره شد به آب و موج‌های آرامش.

هنوز با آسمان قهر بود و زمانی که چشمش هم بهش می افتاد غضب می کرد. دکمه های باز بالای پیراهنش و کشیدگی یقه اش؛ مدال دور گردنش را کامل نشان می داد. یاد وقتی که رفتم برایش سفارشش بدهم افتادم و نفسم را بیرون فوت کردم.

-آه کشیدن داره؟

هانی گفتم و با خنده نگاهم کرد:

-بدجوری رفتی تو نخم و آه کشیدی. خواستم بگم تو که صاب مالی...دیگه آه کشیدنت چیه؟ آه رو اون دختره باید بکشه که وقتی فهمید چند ساله زن دارم؛ کرکای نداشته اش ریخت. گفت شنیدم توی ایران کودک همسریه اما فکر کردم فقط واسه دختر است...

#پست ۲۵۴

گفت و غش غش خندید اما فقط نگاهش کردم. وقتی دید چیزی نمی گویم؛ دست کشید دور دهانش تا دوباره نخندد. آمد سمتم. کنارم نشست و دست انداخت دور گردنم.

-نبینم بری تو لک قناری!

-تو لک نرفتم. دارم فکر می کنم ببینم خواستگار جدیدمو که توی آموزشگاه رد کردم؛ بهت معرفی کنم یا نه! نیشش جمع شد.

-خواستگار خیلی غلط کرد. چیز خورد...

-صد درصد. به همراه همون دختره ی کور که این هیكلو کودک می بینه!

با نگاه خنده دارش، خودم هم خنده ام گرفت که دست توی جیبش کرد و گفت:

-نه خیر؛ فایده نداره. باید برگردیم ایران.

-من که بهت می گم عید بریم بلکه...

با دیدن رسید توی گوشی‌اش، چند ثانیه لال شدم و فوری از دستش کشیدمش. تاریخ بلیت‌ها برای بیستم اسفند بود. دقیقا بیست روز دیگر. به مقصد آنکارا و بعد هم....ایران...

با حیرت نگاهش کردم که موهایم را یک دستی جمع کرد: -شیدا اون ماه بهم زنگ زد. گفت عروسی رو انداختن عید به اصرار خونواده نوید. قرار شد به تو نگیم که سورپرایز باشه. امروز که دیدم خودتم سر صبحونه گفتی؛ جا خوردم... کارات رو هماهنگ کن که سال تحویل امسال تا ته تعطیلات سیزده؛ ور دل زن باباتی! آنقدر ذوق کرده بودم که اشک‌هایم ریخت. اسم آرمان را که زمزمه کردم؛ با خنده گفت: -آرمان گفتن که فایده نداره. بیا اینجا...

دست‌هایش را باز کرد. چنان محکم بغلش کردم و بوسیدمش که هول خورد عقب اما دو دستی سرم را نگه داشت. آن بوسه‌ی شیرین؛ کم‌ترین حس خوبم توی لحظه بود. اگر دوخط قرمز روی آن نوار سفید توی کیفم می

افتاد؛ می دانستم که آخرین سال قرن؛ ارزشمندترین
 رویاهایم را بهم داده . خانواده ام؛ آرامشم؛ خوشبختی ام
 و ...

سرم روی کتف آرمان بود . چشم های آلما توی غروب
 رویایی مقابلم می درخشید . بالاخره تصمیمم را گرفتم .
 آهسته گفتم:

-آرمان؛ اگر دختردار بشیم؛ اسمشو می ذارم آلما...
 با چنان تعجبی برگشت سمتم که سنگینی نگاهش باعث
 لبخندم شد . سرم را بیشتر فشار دادم به کتفش . خم شد
 توی صورتم:

-چی شد یهو؟

برگشتم سمتش !

-قول می دی اگه بگم با آسمون آشتی کنی؟

ابروهایش جمع شد:

-رویا...

-قول می دی؟

نگاهش حالت خاصی بود. بی‌تابی عجیبی تویش موج می‌زد. منتظر جوابش نماندم و نفسی گرفتم.

-دیشب آتما برام همون گردنبندی که می‌گفتی رو آورد.

چشم‌هایش نمناک شد و دلم بی‌قرار. نمی‌دانم چرا اما اطمینان داشتم که آتما؛ آن یاقوت را برایمان آورد تا مطمئن شوم؛ سوغات باارزشم برای عزیزانم است.

-نمی‌دونم چرا آرمان ولی مطمئنم؛ داریم چهارتایی برمی‌گردیم ایران.

اشک که از چشمش سر خورد؛ دست کشیدم روی ریشانش! انگشتانش را کشید روی گونه‌ام.

-راست می‌گی رویا؟

صدایش از شدت هیجان بم شده بود.

-به احتمال زیاد... آره! مامان راضی می‌گفت خواب گردنبد با نگین یعنی بار به دلته و ثمره‌اشم دختره. یه سیب سرخ؛ شبیه... آتما! منم خب... هرجوری حساب کتاب می‌کنم، می‌بینم آتما اومد هدیه‌ی عمه شدنش رو، با اسمش داد...

بغلم کرد بی صدا و بی حرف. اشک می ریخت. چشم های خیسش را چسبانده بود به گردنم. دست گذاشتم پشت سرش! چندین و چند بار همان جایی که سرش بود را بوسید. پر بود از بی تابی و هیجان. سعی کردم با نوازش هایم آرامش کنم. سر که عقب برد؛ دو دستم را کشیدم به صورت خیسش که یک دفعه از جا بلند شد و وسط قایق شروع کرد به ترکی رقصیدن. قایق چنان تکان بدی خورد که میان خنده، وحشت کردم.

-بشین دیوونه. الان می کشیمون!

قایقران با تعجب برگشت و تشر زد به آرمان ولی آرمان با خنده داد زد:

-I'm so happy!

چشم های مرد قایقران گرد شد. پایین پیراهنش را کشیدم و نشاندمش.

-بخدا الان فکر می کنه دیوونه ای یا چیزی زدی!

نفس نفس می زد از هیجان.

-بذار به آنا بگم!

-آرمان خوابن اونا .شیش صبحه اونجا !بعدم هنوز معلوم نیست که .بذار مطمئن شیم، رفتیم اونجا می گیم!

محکم دوباره بغلم کرد که یک قطره باران زد به صورتم .
سر بلند کردم .دو قطره روی صورت آرمان خورد .نفسم
پیچید توی سینه ام .نگاهش چرخید سمت آسمان .خیره
مانده به ابرهای تکه تکه اش و من به او که ...قطرات یکی
یکی می افتاد روی صورتش .بغض چپید توی گلویم و دیدم
صدایش لرزید:

«با اینکه دلگیرم ولی ...مخلصتم خدا»...

بعد هم بوسه ای سرانگشتانش چسباند و پرت کرد سمت
آسمان .من هم برگشتم سمت آسمان .انگار یک تصویر
بزرگ از چشم های روشن آلما را توی آسمان نقاشی کرده
بودند .دلم چنان لرزید که دست گذاشتم روی ساعد
آرمان .چرخید سمتم .منتظر ماندم چیزی بگوید اما فقط
با یک دستش صورتم را گرفت و پیشانی اش را چسباند به
پیشانی ام .چشم بستم و بعد از چند دقیقه که باران شور
گرفت و صدای بال زدن های مرغ های دریایی بیشتر شد؛
زمزمه ی آرامش؛ برای هزارمین بار دلم را از جا کند:

«سنی سویریوم ... جان سان ... عومورم سان» ...

پایان

الناز محمدی 26 / اسفندماه 1400

عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

